

نفسش بالا نمی آمد. انقدر دویده بود که زانوهایش می لرزیدند از زور خستگی. به اولین پس کوچه که رسید پشت دیوار کاهگلی خانه ی قدیمی دستش را گذاشت روی قلبش و تکیه زد به دیوار نم زده. کتاتی هایش تنها چیزی بودند که در تیر رس نگاهش بودند. لعنتی لنگه ی چپ کتانیش مثل دهان یک حیوان وحشی شده و جوراب گلگلی آبی و سفیدش از زیرش پیدا شده بود. در دلش هر چه ناسزا بلد بود نثار اتومبیل غریبه ی سیاه رنگ کرد.

بالاخره نفسش جا آمد و از امتداد دیوار به کوچه ی کناری نگاه کرد. خبری نبود. رفته بودند. اما احتیاط را از دست نداد و مسیر کوچه را دور زد و از پس کوچه های دیگر خودش را به در خانه

رساند. انگشت را با تمام قدرت فشرد روی زنگ
آیفون قدیمی. و با ترس دور و ورش را پایید. جز
وانت سفید رنگی در سر خیابان هیچ کسی آن دور
و ور نبود. صدای مادرش گم شده در خش خش
سیمهای کهنه ی منتهی به زنگ گفت:

-کیه؟

و او تقریبا نالید:

-دلان

مادر نگران از آمدن بی وقت دخترش در را زد و
دلان خودش را پرت کرد درون راهرو و از پله
های فرسوده بالا رفت قبل از آنکه زن صاحبخانه
در واحد خودش را که مشرف به ورودی اصلی
بود باز کند و یا او را سوال و جواب کند و یا
بفرستدش سوپر مارکت سر خیابان. کفشهایش را
جلوی در چوبی درآورد و با بغض به پارگی
جلوی کفشش نگاه کرد. چاره ای نبود از فردا
کفشهای چرم کهنه اش جایگزین کتانی هایش می
شدند. تا سر برج که حقوق بگیرد و بتواند یک
جفت کتانی ارزان چینی درجه ی ده کی شده

بخرد. وارد خانه شد. بوی پیاز داغ خانه را پر کرده بود. مادرش از آشپزخانه گفت:

-دلان! این موقع برگشتی چرا؟ کارت تموم شد؟

و به دنبال صدایش خودش هم در درگاه آشپزخانه ظاهر شد. دلان مقنعه را از سرش کشید و گفت:

-امروز وقت ارتوپد داشت. ظهر هم می برنش خونه ی پدرش. منم کاری نداشتم اومدم خونه.

مادرش سرش را تکان داد و کنکاش گرانه چهره ی دلان را کاوید و گفت:

-لبات خشک شده. رنگت پریده. جریان چیه؟

دلان دکمه های مانتوی سیاه و ساده اش را باز کرد و گفت:

-والا پیاده اومدم خونه. هوا هم گرمه اینه که نفسم برید.

مادرش با آنکه از توضیح او راضی نشده بود گفت:

-باشه. بیا یه لیوان خاکشیر واست بزارم بخور.

دلان به طرف راهرو رفت و گفت:

-میام قربونت برم. عوض کنم لباسمو.

و قدم تند کرد به طرف اتاق مشترکش با مادرش.
به طرف پنجره رفت و پرده ی تور را کنار زد و
خیابان را نگاه کرد. خلوت بود همانطور که
همیشه در این وقت از روز بود. مانتو را روی
تخت انداخت و تاپ خیس از عرقش را از تنش
بیرون آورد. بلوزی از کمد بیرون کشید و تنش
کرد و موهایش را باز کرد و دوباره بست. کف
پاهایش درد می کرد از دویدن های زیادش.

نمی دانست باید چکار کند. به سرش زد برود
کلانتری و ماجرا را بگوید. اما وقتی آسیبی ندیده
بود. وقتی حتی کسی را ندیده بود جز اتومبیل
سیاهی که چند روزی بود که سایه به سایه تعقیبش
می کرد. چه می توانست بگوید؟

با خودش فکر کرد که به دامون بگوید اما سریع
پشیمان شد. برادر آرام و پر مشغله اش را نمی
توانست به خطر بیندازد.

بهترین کار این بود که از علی کمک بگیرد. هم کلاسیش. شاید هم چیزی بیشتر از یک همکلاسی. با آنکه هنوز رخ نداده بود. اما حس های عجیب و غریبی به علی داشت.

شماره اش را گرفت. بعد از سه چهار زنگ جواب داد:

-ها؟

دلان مکث کرد. علی گفت:

-گفتم ها؟

دلان لبش را به دندان گرفت و با لحن آزرده ای گفت:

-ها یعنی چی؟

علی ادامه داد:

-لش کردیم با دنی یه فیلم ببینیم اگه تو بزاری!

دلان دلخور گفت:

-من اگه کاری نداشته باشم زنگ نمی زnm که.
خیلی هم مشتاق صدای نحس تو نیستم. به هر حال
بی خیال . بای!

و ارتباط را قطع کرد و با بغض از بی کسی اش
تلفن را سایلنت کرد و به آشپزخانه رفت. مادرش
نشسته بود پشت میز مستهلک آشپزخانه که
رومیزی گلدار ارزان ولی زیبایی روی آن انداخته
بود . استکان چای جلوی رویش بود و چیزی را
قلاب بافی می کرد. مجری رادیو با صدای پر
انرژی از فواید رژیم غذایی ارگانیک می گفت.
دلان پشت میز نشست. مادرش نیم نگاهی به او
کرد و گفت:

-بخور تا یخش آب نشده و بی مزه اش نکرده .

دلان دستش را دور لیوان شیشه ای حلقه کرد و از خنکای بدنه ی لیوان چشمانش را بست. مادرش که او را در هم دید گفت:

-با سالاری ها که مشکلی نداری؟

دلان چشم باز کرد. اول به مادرش که موهای کوتاه و قهوه ای تیره اش مرتب بودند و پیراهن تابستانه تنش بود نگاه کرد و بعد به ردیف شیشه های سبز دلستری که ردیف شده بودند پشت پنجره ی آشپزخانه و درون هر کدامشان شاخه ای گیاه پیتوس(پیچک) قرار داشت و نور قبل از ظهر سبزشان را درخشان تر کرده بود و گفت:

-نه چه مشکلی؟

مادرش شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چرا نقش بازی می کنی دلان جان؟ تو اگه ناراحت باشی خیلی تابلو می شی.

دلان آه کشید و گفت:

-بعضی روزا دلم می گیره . درست مثل امروز.
آدم اگه آهن هم باشه بازم ممکنه یه وقتی ترک
بخوره.

مادرش دست از قلاب بافی کشید و به او نگاه
کرده و گفت:

-مامانم . عزیزم. اگر برات سخته نرو خونه ی
سالاری ها. ما که از اول هم ...

دلان پرید میان حرف مادرش و گفت:

-چه حرفیه؟ مگه من گفتم ناراضی هستم؟ فقط یه
کم دلم گرفته امروز.

بعد هم کمی از خاکشیر را خورد و از پشت میز
برخاست و گفت:

-برم تا دانا نیومده یه کم بخوابم. اگه اومد که
نمیذاره آرامش داشته باشیم.

مادرش گفت:

-دانا تا دوازده خونه دوستش می مونه. راحت
بگیر بخواب .

دلان همانطور که کش موهایش را باز می کرد به
طرف اتاق خواب رفت و روی تخت کهنه ی
چوبی که قیژ قیژ صدا می کرد دراز کشید. ده
تماس از دست رفته از علی داشت. بی حوصله
بود. به وقتش به دردش نخورده بودند. او که
کارشاقی نمی خواست. فقط کمی راهنمایی که
دریغش کرده بودند. پس بی خیال علی شد و
چشمانش را بست.

از فرط خستگی حتی پلکهایش هم ملتهب و
دردناک بودند. نمی دانست به چه فکر کند. به
داماد سالاری یا به دختر برادرش یا به دخترش و
یا به اتومبیل سیاهی که ول کنش نبود. در آن میان
فکر پدرش هم رهایش نمی کرد. زمزمه کرد:
-آخ بابا... چه موقع اینطور گرفتار شدی. چه
موقع اینقدر بدبختی به جا گذاشتی و رفتی. آخ بابا
تازه داشتم فکر می کردم آروم شدیم ...

در وهم و خیالش غرق بود که خواب فرصت
بیشتر غصه خوردن را از او گرفت.

با نوازش دست نرم و سنگین دانا چشمانش را باز
کرد و اولین چیزی که کل دیدش را پر کرد
صورت تپل و موهای حجیم و فرفری دانا بود.
لبخند زد به روی برادرش و گفت:

-ای کره الاغ کدخدا...-

دانا خندید و گفت:

-چیپس رو که یادت نرفته؟-

دلان تازه یادش آمد که چیپس نخریده . لبش را
گزید و گفت:

-اتفاقا یادم رفته. اما دلخور نباش. الان می پوشم
باهم می ریم سر خیابون می خریم و میاییم.

دانا با لب و لوجه ی آویزان گفت:

-بدقولی ... همیشه بدقولی دلان

دلان دلش خون بود. چطور ماجراهای وحشتناک
روزمره اش را می گفت؟ چطور ؟

پس همانطور که بر می خواست گفت:

-غلط کردن منو بپذیر سلطان تپلی من.

و مانتوی سیاه ساده اش را تن کرد و شالش را روی سرش انداخت. و سلانه سلانه به طرف در ورودی رفت و جیب مانتویش را چک کرد تا مطمئن شود که کارت اعتباریش سر جای خودش است. از همانجا داد زد:

-ننه...چیزی نمی خوای؟

مریم خانم مادرش که به ننه گفتن دلان عادت داشت گفت:

-ننه ننه جون...زود برگرد. دل ظهره!

دلان دمپایی های انگشتی جلوی در را پوشید و از پله ها پایین رفت. آهسته در خروجی را باز کرد و بست و تند قدم برداشت که کسی از پنجره ی طبقه ی اول گفت:

-دلی...دلان

دلان از ته دلش به شانس بدش هر چه ناسزا بلد بود گفت و بعد لبخند مصنوعی روی لبانش نشاند و برگشت به سمت پنجره ای که اقدس خانوم سرش را که نه تنها، بلکه کل نیم تنه اش را از آن بیرون داده بود. و گفت:

-سلام اقدس خانوم.

اقدس خانوم ادایی به سر و گردنش دادو گفت:
-این موقع روز خونه ای چرا؟ نکنه بنده خدا به رحمت حق رفته؟

دلان دلزده از فضولی های اقدس خانوم گفت:
-نه عزیزم. حالشون خوبه. بنده خدا جوون مردم رو چکار دارین شما؟ حالا ماست می خواین یا ترشی لپته یا مایع ظرفشویی؟

اقدس خانوم ابرویی بالا دادو با ناز و دلخوری گفت:

-وا؟ چه دختری هستی تو؟ حالا یه کاری واسه بزرگترت انجام بدی چی می شه مگه؟

دلان که حوصله ی سر و کله زدن با این زن
فضول و پررو را نداشت نگاهی به سر کوچه
انداخت و گفت:

-تا سوپری نبسته سفارشتو بگو اقدس خانوم.
اقدس کارت اعتباریش را از پنجره به طرف دلان
گرفت و گفت:

-یه ماست کوچیک و یه بسته دستمال کاغذی.
او کارت را گرفت و گفت:
-چشم اقدس خانم. رمزشم که چهار تا ۸ بود.
و دیگر فرصت حرف بیشتری به او نداد و قدم تند
کرد به طرف سوپر مارکت سر خیابان.

تازه سفارشهای اقدس خانوم و چیبس و تنقلات
دانا را خریده بود و در ذهنش داشت حساب می
کرد که تا حقوق بعدیش چقدر باید حواسش را جمع
کند که احساس کرد صدای اتومبیلی آمد. قلبش
مثل گنجشک شروع به تند زدن کرد. با ترس پشت
سرش را نگاه کرد. از دیدن اتومبیل سیاه وحشت

کرد. قدم هایش را تند کرد. دمپایی در پاهایش
پیچید و با زانو زمین خورد. اتومبیل همانجا
ایستاده بود. ترس او هم بیشتر شد. از روی زمین
برخاست. خدا را شکر کرد که ماست سرش پلمپ
بود و نریخته بود. قدمش را تند تر کرد. دوید و به
طرف خانه اشان رفت. با دستان لرزانش زنگ
طبقه اول را زد. اتومبیل همانجا بود. مثل
عزرائیلی که منتظر گرفتن جان است

اقدس خانوم در را باز کرد. او خودش را داخل
پاگرد انداخت و در را بست و روی اولین پله وا
رفت. اقدس خانم پاتند کرد طرفش و گفت:
-وا خاک عالم. چیشده دلان؟!!

او مثل ماهی که از آب بیرون بیوفتد برای بلعیدن
هوا دهانش را باز و بسته کرد. اقدس خانوم سریع
به داخل خانه اش رفت و با لیوان آب برگشت و
آب را به لبهای دلان نزدیک کرد. او جرعه ای
آب نوشید و با چشمهای گرد به در نگاه کرد.
اقدس خانوم گفت:

-چیشده دختر؟ کسی اذیتت کرده؟ ای وای نگاه سر
زانوهاش . پر از خونه که؟

دلان چشمش را کشاند تا جایی از زانوهاش که
می سوخت. شلوار ورزشی خاکستری رنگش
روی زانوی سمت چپش پاره چده و خون آلود بود.
اما لین درد کوچکترین دردی بود که تحمل می
کرد. برخاست و به طرف در رفت. در راباز کرد
و سرش را آهسته از لابه لای در بیرون برد. و به
سر خیابان نگاه کرد. خبری از اتومبیل سیاه رنگ
نبود. خود به خود انگار نفسش برگشت. برای آنکه
مطمئن شود یکبار دیگر با دقت سر و ته خیابان را
نگاه کرد. واقعا نبود! انگار خیالاتی شده بود.
انگار هیچ وقت هیچ اتومبیل سیاه رنگی آن دور و
بر ها نبوده.

در رابست و برگشت به طرف پله ها. ماست و
دستمال کاغذی را به طرف اقدس خانوم گرفت و
از جیب شلوارش کارت اعتباری او را بیرون
آورد و گفت:

-فکر کنم قبض رسید رو وقتی خوردم زمین همون جا انداختم.

اقدس خانوم هنوز هم پر از سوال و کنجکاوی بود. گفت:

-نگران نباش بانک پیامکش رو می فرسته. فقط آخرشم نفهمیدم تو چرا اینجوری شدی.

#4

دلان بی حال از استرس چند دقیقه پیش کیسه تنقلات را برداشت و از پله ها بالا رفت و نالید:
-چیز مهمی نبود. مزاحم بود طرف. چون ظهره و خیابونم خلوته ترسیدم.

و صدای اقدس خانوم را شنید که می گفت:

-حرمزاده ها. الهی به زمین گرم بشینن. خدا لعنتشون کنه. دختر بدبخت زهره ترک شد.

و او دیگر رسید به در خانه اشان و وارد شد و اقدس خانوم هم ساکت شد. تنقلات را روی میز گذاشت و به اتاق رفت. شلوار را از پاهایش بیرون کشید و خراشهای عمیق سر زانوهایش را نگاه کرد. بغضش سنگین بود. از کشوی دراور شلوار راحتی را بیرون آورد. با دستمال سر زانویش را پاک کرد و شلوار را به پا کرد. سر و صدای دانا را می شنید از سالن که از داشتن چیبس و لواشک و پاستیل خوشحال بود و بالا و پایین می پرید و دلان غبطه خورد به کودکی او. و زمزمه کرد:

-آخ بابا...آخ!

**

صبح روز بعد کوله پشتی اش را به دوش انداخت و کفش چرم کهنه اش را به پا کرد و با حسرت به کتانی های پاره اش چشم دوخت. دامون طبق معمول دوازده شب آمده و پنج صبح رفته بود. و

دلان نتوانسته بود او را ببیند. تصمیم گرفته بود
ماجرای اتومبیل سیاه رنگ را به دامون بگوید.
ترسیده بود. از جانش و از آبرویش می ترسید.
اگر در یکی از کوچه و پس کوچه ها گیر می افتاد
چه؟ حتی فکرش هم لرزه بر تمام وجودش می
انداخت.

لقمه ی نان و پنیر به دست از خانه خارج شد. باید
یک کورس با تاکسی می رفت تا برسد به ایستگاه
مترو. و بعد راهش را می کشاند تا شمال شهر و
خانه ی سالاری ها. همه ی اینها یکی دو ساعت
طول می کشید. و در نهایت ساعت هشت و نیم او
مثل همیشه جلوی در بزرگ و سفید رنگ خانه ی
سالاری ها بود.

زنگ لوکس را فشرد و پنج دقیقه دقیقاً پنج دقیقه
طول کشید تا در بی صدا باز شود. حتما مستخدم
تصویر رنگ و رو رفته ی او را از پشت آیفون
دیده بود. او زیادی بد شانس بود که حتی مستخدم
خانه ی سالاری ها هم از او متنفر بود. بغضش
گرفت. دیده بود که تا کسی زنگ خانه را می

زند. مستخدم تیل و البته زیبای خانه ی سالاری ها
بدو بدو می رود طرف زنگ و به دقیقه نکشیده در
را باز می کند. اما هر دفعه او پشت در بود
همینطور معطلش می کرد. آخر دلان کسی بود که
کار دختر خواهر مستخدم گرد و قلمبه ی سالاری
ها را دزدیده بود. چه می شد کرد. شانس او هم تا
همین حد بود. وارد حیاط شد. اتومبیل ها به ردیف
زیر سایه بان پارکینگ پارک شده بودند. از
کنارشان گذشت. و با خودش زمزمه کرد:

-اسپرتر سیاه هست. یعنی احد خان هنوز داخل اتاق
خانومه. بی ام دلبوی سفید یعنی پسر نجسب و
گنده دماغش هم نشسته پشت میز صبحانه و منتظر
نیمروی عسلیشه. هیوندای قرمز یعنی عسل جون
هم خونه ست. عسل مهربون!

از کنار اتومبیل ها گذشت و پله ها را طی کرد و
در بزرگ چوبی براق را باز کرد و وارد شد. در
سالن ورودی هیچ خبری نبود. دلان برای آنکه با
کسی برخوردی نکرده باشد از پله های کنار سالن
ورودی تند تند بالا رفت. کیفش وارد اتاق

همیشگی شد. کیفش را درون کمد گذاشت. درون
کمدی که مختص او بود. لباسهایش را با روپوش
سفید و شلوارش عوض کرد. لباس کاری که هر
روز اتو شده درون کمد انتظارش را می کشید.
کفشهای چرم قهوه ای کهنه اش را هم با دمپایی
های طبی چرم سفید رنگ عوض کرد. شال
فیروزه ایش را روی سرش و موهای زیتونی
خوش رنگش مرتب کرد. تلفن همراهش را در
جیب روپوشش چپاند و از در خارج شد. سکوت
این خانه و هم انگیز بود. در این چند ماه چیزی که
بیشتر از همه ترسانده بودش همین سکوت بود. و
او! که این روزها موی دماغش شده بود. اما هر
چه بود بهتر از بیکاری و بی پولی بود. پشت در
آن سوتر رفت و چند ضربه به در زد. صدای بم و
خش داری گفت:
-بفرمایید!

دلان در را باز کرد و وارد شد. حدسش درست بود احد خان نشسته بود کنار تخت عروسش. عروس زیبا رویی با موهای سیاه بلند که دو طرف سرش گیس کرده بود. یک خانم دکتر تمام عیار بسیار زیبا. روزی که او را برای اولین بار دید آنقدر محو زیبایی چشمانش شده بود که نمی توانست نگاه از او بگیرد. اندام ظریفش زیر لحاف مرغوب ابریشمی گم شده بود. یک انتقام شخصی درد بی دواى این زن شده بود و داشت از پا درش می آورد. دلان در افکارش غوطه ور بود که احد خان گفت:

-دلان تویی؟ بیا دخترم. سَمَن خیلی وقته بیدار شده. او لب زد:

-سلام آقا. صبحتون بخیر.

و بعد لبخند نشان روی لبهایش و به طرف سَمَن رفت و گفت:

-سلام سمن جون . ببخشید اگر دیر رسیدم. امروز خیلی شلوغ بود.

سمن لبخند کم جانی زد و صورت لاغرش کش آمد و دندانهای سفید و یکدستش نمایان شد. رو به دیار گفت:

-نه عزیزم. من زود بیدار شدم. فیزیوتراپی دیروز درد داشت. و تا حالا هم ادامه داره.

دلان دلش سوخت برای جوانی سمن. زنی همه چیز تمام و درس خوانده و در دلش لعنت فرستاد بر مردی که از سر دشمنی او را از پله ها پرت کرده بود.

سمن به چهره ی خسته و رنگ پریده ی دیار نگاه کرد. درونش پر از التهاب های حل نشدنی بود و دلان هم یکی از همین ها بود. حیف دخترک بود. با این بر و رو و زیبایی. با این زبان شیرین و انرژی زیادش. شاید خودخواهی بود اما بلافاصله پشیمان شد از دلسوزیش و فکر کرد اگر دلان نباشد چه کند. مچ دست لاغرش را بالا آورد و

ودستش را روی دست پدر شوهرش گذاشت و گفت:

-عمو جان. برو به کار و زندگیت برس. دلان اینجاس .

احد خان سر دختر برادرش را بوسید. هر روز که او را می دید بیشتر تاسف می خورد از اشتباهش. از اینکه او همسر پسرش شده بود. از اینکه پسرش در وقت ناراحتی و درد این دختر اینطور شانه خالی می کرد از مسئولیت. غصه می خورد برای خرده خیانت های پسر عیاشش. آه کشید و گفت:

-باشه بابا جان. روز خوبی داشته باشی. من برم که کارخونه امروز خیلی کار هست .

سمن خندید. احد خان از کنار دلان گذشت. این دختر ! دختری که عروسش دوستش داشت. که چشمان میشی رنگش هیئات بود. حتی او که سنی گذشته بود از سالیانش هم گاهی مبهوت زیبایی های خدا در وجود این دختر می شد. رو به دلان گفت:

-بابا جان. مواظبش باش. خودتم یه چیزی بخور
رنگت پریده.

و از اتاق خارج شد. سمن گفت:

-عمو راست می گه . رنگت پریده.

دلان چه می توانست بگوید. بگوید از اشوان می
ترسد؟ از شوهر او؟ یا از طلبکارهای پدرش که
دنبالش بودند و یا از آن اتومبیل سیاه. لبهایش را
به هم فشرد و سرش را به طرفین تکان داده و
گفت:

-چیزی نیست. اجازه بدین واستون صبحونه بیارم

#6

سمن می دانست که دلان چیزی را مخفی می کند.
اصرار بیشتری نکرد و در عوض گفت:

-بیا کمک کن. بریم پایین. اینجا دلم می گیره.

دلان به طرف صندلی چرخ دار مدرن سمن رفت و آن را کنار تخت گذاشت. دلان قدرت بدنی خوبی داشت. قوی بود. اما کل تمهیدات مربوط به جابجایی راحت سمن را انجام داده بودند. تشک مخصوص را زیر تن او قرار داد و گیره های آویزان از سقف را کشاند تا گیره های تشکی که از شانه تا زیر زانوی سمن را کاور کرده بود. دکمه را زد و او را بالا کشید و برد طرف صندلی و کشاندش تا روی صندلی و گیره ها را آزاد کرد. حالا سمن روی صندلی چرخ دار بود. دستان سمن خوب کار می کردند. تنها شانش و امیدش همین کار کردن دستانش بود. دکتر گفته بود امید هست برای زندگی. برای خوب شدن. اما نیاز دارد به وقت و تلاش. خودش صندلی چرخدار را هدایت کرد تا آسانسور و دلان هم با او همراه شد. یک لقمه نان و پنیر بعد از آن همه دوندگی هضم شده بود و او ضعف داشت. به طبقه ی پایین که رسیدند. هنوز هم عضو منفور خانواده پشت میز

بود. دلان قلبش تاپ تاپ صدا می کرد. امروز
بسش بود. امروز نمی توانست. هنوز سر
زانوهایش از دیروز می سوخت. صدای سمن
گفت:

-سلام صبح بخیر.

اشوان سرش را از تلفن همراهش بیرون آورد و
نگاهی به سمن انداخت و بعد کش داد نگاهش را تا
دلان و در دلش فکر کرد که این دختر چقدر شبیه
به فرشته هاست . فقط دو بال کم دارد. چه لبهای
سرخی . چه چشمان زیبایی مثل دو تا زیتون
رسیده ی رودبار و بعد نگاهش را کشاند روی تن
دختر بیچاره. دلان از سنگینی نگاهش خودش را
جمع کرد. حتی دهانش آنقدر گس و سنگین بود که
سلام هم نکرد. فقط نگاه زد دید. اینها چند ثانیه
بیشتر طول نکشید . شاید دو یا سه ثانیه. اشوان
برخاست و به طرف سمن رفت. لبهایش را بوسید
و دست کشید به دو گیس بلند روی سینه هایش .
سمن حتی لبخند هم نزد. نگاه چند ثانیه قلبش را

مزمزه کرده بود. اشوان صندلی را هل داد به
طرف میز و گفت:

-عشقم انگار امروز بهتری. خوبه که اومدی
سر میز.

سمن لبخند بی جانی زد و به طعنه گفت:

-بهتر هم می شم. و مستخدم تپل که از راه رسیده
بود و نفس نفس می زد آن میان با صدای نازکش
گفت:

-سلام خانوم. صبح بخیر. صبحونه اتون رو الان
میارم.

سمن بدون نگاه کردن به او گفت:

-شیوا جان لطفا دو تا سرویس آماده کن. دلان با
من صبحونه می خوره.

دلان که اصلا دلش نمی خواست در زیر نگاه
اشوان بماند گفت:

-آخه سمن خانوم من صبحونه خوردم.

سمن نگاهی به اشوان که دست راست او را در دست گرفته و نوازش می داد سعی می کرد به دلان نگاه نکند انداخت و گفت:

-ساعت ۶ صبحونه خوردی . الان ساعت ۹ .
حتما گرسنه شدی باز. پس بیا بشین. این روزا تو بهترین همدم من شدی.

دلان از زیر نگاه غضبناک شیوا رد شد و بعد نیم نگاه بد چشم اشوان را رد کرد و رفت روبروی سمن نشست. عطر تند و گرانقیمت اشوان زیر دلش می زد. زانوهایش هم می سوخت. اشوان باقی مانده ی قهوه اش را سر کشید و از پشت میز برخاست رفت پشت سر سمن ایستاد و همانطور که لبخند به لب به دیار چشم دوخته بود و چشمش می چرخید از سر تا نیم تنه ی دختر بیچاره خم شد و گردن سمن را بوسید. زنش ، این زن مغرور تحصیل کرده که همیشه سطح سواد و شعورش را الم کرده بودند و می زدند توی چشمش که حیف این دختر عموی فرنگ رفته ی پزشک که زن او شده حالا نزار و لاغر شده بود. دروغ چرا سمن

فقط همان سال اول دلش را برده بود. بعد تکرار
روی تکرار. ادب و نکن و نبایدهایش را دوست
نداشت. حتی کمی هم خطا نداشت زندگی آرمانی
زنش. و جامعه پر است از زنانی که در دستان
مردان اشتباهی هدر می روند. نفس گرمش را
کنار گوش سمن رها کرد و گفت:

-امروز زودتر میام عشقم. باهم می ریم توی باغ
عصرونه می خوریم. خیلی وقته نداشتمت.
و دوباره سر و گونه اش را بوسید اما نگاه کثیفش
روی دلان بود. و وقتی بوسه و چشمکی برای او
فرستاد و سمن بیچاره که چشم دوخته بود به میز و
به بدشانسی هایش و همسر سربه هوایش و باقی
ماجرای درون ذهنش فکر می کرد ، اصلا ندید
که چطور دلان سرخ شد. و باز هم جامعه پر است
از دخترانی که زیر نگاه مردان چشم چران آب
می شوند. دختر لب گزید و سر به زیر شد و
اشکهایش حلقه حلقه شدند میان چشمان زیتونی
خوش رنگش.

دلان در دلش غوغا بود با خودش گفت باید هر چه زودتر برود از این خانه ی پر از ترس و خیانت و غضب. سمن را دوست داشت. یک ترم مرخصی گرفته بود از دانشگاه که هم پول در بیاورد هم کنار سمن بماند. حقوق خوبی عایدش می شد. کمک خرج خانه بود. دامون را هم کمک می کرد. نه رفتن راه حلش نبود. باید با عسل درمیان می گذاشت. اما اگر عسل باورش نمی کرد چه. هر چه باشد اشوان برادرش بود. مرد خانه و پسر سالاری بزرگ و دلان یک پرستار خرده پا. سرش داشت منفجر می شد.

روزش در کنار سمن کسالت بار گذشت. سمن کتاب می خواند. او حتی شارژ اینترنت هم نداشت

که بخواهد با دوستانش حرف بزند. سمن ناهار می خورد و او دلش زیر و رو می شد. از ترس برگشتن سر شب به خانه اشان. از اتومبیل سیاه. سمن استراحت بعداز ظهرش را می کرد و دلان حتی نمی توانست به باغ سرسبز این خانه ی بزرگ برود. از پشت پنجره فقط فواره های حوض آبی را نگاه می کرد. چمنهای یکدست سبز و گلها را. سمن درد می کشید و اشک می ریخت عصر همان روز و دلان مسکن می داد. ماساژهایی که فیزیوتراپ یادش داده بود را پیاده می کرد روی تن پوست و استخوان سمن. و سمن اشکهایش تند تند می چکیدند روی گونه هایش و دلان هم همراهش گریه می کرد. برای او برای خودش برای دنیای ناامنش.

اشوان قرار عصرانه اش را با سمن از یاد برده بود و در خانه ی یکی از دوستانش با زنی گذری خوش گذرانی می کرد. سمن چشم به راه همسرش مانده بود تا غروب خورشید و نیامدنش شده بود یک غصه ی اضافه بر دیگر دردهایش.

غروب که شد. عسل آمد. عسل با قد متوسط و اندام میانه و موهای کوتاهِ عسلیش. با یک جعبه گاتای تازه از محله ی ارمنی ها. عسل پر انرژی ، دلان خسته را خندانده بود و سمن را هم به لبخند کمرنگی وا داشته بود. دلان گاتا خورده بودکنارشان. عسل برایش چیز دیگری بود. عسل همان کسی بود که روزی وسط حیاط دانشگاه آمده بود و دستش را کشیده و برده بود گوشه ای. گفته بود می داند دنبال کار می گردد. گفته بود علی همه چیز را برایش تعریف کرده. از سمن گفته بود . از اینکه بیاید و پرستار زن برادرش شود. که حقوق مکفی می دهد. گفته بود دوستانه بیاید. تردیدهایش را علی رفع کرده بود. عسل دوستشان بود. هم اکیپی که آخر هفته ها را باهم طی می کردند. و معروف بود به دختر پولدار خوش قلب. میان آن گروه تنها کسی که مشکل مالی داشت دلان بود. اولش به او برخورد کرده بود اما شب که با خانه رفته و دیده بود کرایه عقب افتاده. دامون می خواهد درسش را رها کند و دانا طبق معمول پیتزا و کلاس فوتبال و ... می خواهد عزمش را جزم

کرده بود. اولش قرار شد یک هفته برود امتحانی.
بعد سمن را که دید دل داد به سمن. یک هفته شد
یک ماه. امتحانات آخر ترم تمام شدند و تابستانش
را در خانه سالاری ها گذراند و حالا در میانه
تابستان تمام کارهایش را برای مرخصی یک ترم
انجام داده بود. دیگر دامون تنها نبود. دلان هم مرد
خانه شده بود. اگر طلبکارها راحتشان می گذاشتند.
اگر ماشین سیاه نبود. اگر اشوان چشمش پاک بود.
اینجا بهشت می شد.

عسل رو به دلان گفت:

-دلان جان پاشو برو به زندگیت برس. تاریک شده
.

او بر خاست. سمن طبق روال هر شب گفت:

-مرسی عزیزم که امروز هم منو تحمل کردی.
پایین که رفتی یه کیف دستی هست از شبنم بگیر.
مال تو هست.

دلان با عسل دست دادو گونه ی سمن را بوسید و
گفت:

-مرسی سمن جون. فردا می بینمت.

و رو به عسل کرد و گفت:

-تو کاری نداری؟

عسل پشت سرش راه افتاد و گفت:

-فردا شب تولد مه رخ هست. میایی که؟

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم. آخه من تا هشت شب اینجام. تا برسم

خونه شده ده. دیگه کی پیام تولد. فکر نکنم که

پیام.

عسل گفت:

-والا اگه می دونستم اینطوری از اکیپمون دور می

شی این کار رو بهت نمی دادم.

سمن دلش به حال این دختر جوان و شادابی که

روز به روز پژمرده تر می شد سوخت. با همان

صدای ناز و بی بدیش گفت:

-فردا از همین جا آماده شو با دوستت برو تولد. به
مامانم می‌گم بیاد پیشم بمونه. تو نگرانش نباش.
یکی دو ساعت آخر وقته دیگه.

دلان شرمنده از این همه مهر و محبت سمن گفت:
-من اینطوری معذب و شرمنده می‌شم.
سمن گفت:

-اصلا فکرشو نکن. اگه من صاحب کارتم که
می‌گم برو.

دلان تشکر کرد و از اتاق خارج شد. عسل پشت
سرش راه افتاد. درست کنار راه پله دست او را
کشید و گفت:

-وایسا ببینم.

دلان برگشت و سوالی نگاهش کرد.

عسل موهایش را با انگشتانش ماساژ داد و گفت:

-چه مرگته تو؟ شدی مثل پیرزنا. حالا پرستار
شدی که شدی دیگه این اداها چیه؟

دلان پوفی کرد و گفت:

- ادا نیست. گرفتارم. معضلاتم زیاده. کدومو بکنم
دلیل و بگم به تو آخه؟

عسل چهره ی او را کاوید چهره اش تکیده شده و
نور چشمانش انگار کمتر شده بود. عسل دست
کشید به گونه ی او و گفت:

- هر چی هست به من بگو! شاید بتونم کمکت کنم.
دلان لبخند زد و گفت:

-حتما!

آخر چطور می توانست به عسل بگوی

د برادرش روی او نظر دارد. چطور می گفت ؟
به طرف در خروجی رفت و گفت:

-من برم.

شیوا با یک نایلکس بزرگ به طرفش آمد و گفت:
-اینا مال شماست. سمن خانوم گفتن ببرین.

دلان عادت کرده بود به اینکه گاهی هدیه ای
بگیرد از سمن. اولین بار سخت بود. حس خوبی

نداشت. فکر کرد دلسوزیست. فکر کرد لباس دست
دوم است یا مانده ی غذا . اما سمن روشنش کرد.
که او مستخدم نیست . پرستار و همدل و هم
صحبت است. گفت دوستش دارد و اینها را با کمال
میل و با رضای دل برایش تهیه می کند. دلان
نایلکس را گرفت و قدم تند کرد. از روی عسل
خجالت می کشید. با آنکه عسل دختر با مرامی بود
اما می ترسید روزی همین ها را بزند توی
چشمش. جلوی دوستان مشترکشان. به حیاط که
رسید بغضش هم ترکید. همه ی اینها تقصیر پدرش
بود. اصلا از همان پانزده سال پیش پدرش مقصر
بود. او که جدایشان کرد از خانواده و بردشان
کرمان. او که پل های پشت سرش را خراب کرد
که آدرس و تلفن ها را نابود کرد. پدرش مقصر
اصلی ماجرا بود. اشکش چکید. به طرف در حیاط
بزرگ رفت که از تاریکی میان پارکینگ کسی
دستش را کشید.

دلان جیغ کوتاهی کشید . محکم کوبیده شد به دیوار پشت سرش . چشمانش داشت از حدقه بیرون می پرید . دستی نشست روی دهانش . در تاریکی صورت او را نمی دید . فکرش هم کار نمی کرد . زانوهایش می لرزیدند . مرد نیم تنه اش را چسباند به بدن او . مماس با اندامش . دلان از درون خالی شد . در کشاکشی که داشتند . برای ذره ای هوا نفس کشید . عطرش آشنا بود . عطر لعنتیش همان همیشگی بود . اشوان خندید . دندانهای هالیوودیش درخشیدند . لبانش را برد تا کنار گوش دلان و نفس گرمش را پخش کرد درون گوش دختر بیچاره . و آهسته گفت :

-آروم باش دلبرم . آروم...کاریت ندارم .

و بعد دست دیگرش را کشاند روی بازوی او . و شقیقه اش را بوسید . لمس لبانش روی پوست تازه ی دختر عجیب ترین حسی بود که داشت . این دختر

زیادی ناب بود. زیادی زیبا... به دلش نشسته بود.
در ذهنش چشمان سیاه سمن را کنار زد. و آن
زیتونی ها را نشاند جایشان و گفت:
-دستم از روی دهنت بر می دارم. به شرطی که
سر و صدا نکنی.

دلان با چشمان گریان سرش را تکان داد. دست
اشوان کنار رفت ولی اندامش بیشتر به
دختر چسبید. دلان این حس راهرگز تجربه نکرده
بود. تمام توانش را جمع کرد تا بتواند صدایی از
ته هنجره اش بیرون دهد:

-آقا لطفا بزارین من برم. بخدا دیرم شده. مامانم
نگران می شه.

اشوان خیره ی لبهای او شد. زیادی خوشرنگ
بودند و گفت:

-چرا لبات انقدر صورتیه؟ چرا

و دهانش را جلو برد و لبهایش را چسباند به
لبهای دلان. دهانش بوی آدامس نعنائی می داد.

دلان با تمام قدرتش دهانش را بست. اشوان سرش را عقب برد و گفت:

-می دونم تو هم منو می خوای؟

و دستش را، همان دست آزادش را کشاند به سینه های دست نخورده ی دختر. دلان لرزید و با گریه گفت:

-من... من نمی دونم شما چی می گین. تو رو خدا ولم کنید. الان احد خان از راه می رسه. اصلا عسل میاد. آقا من به کسی چیزی نمی گم. فقط به خاطر خدا... به خاطر سمن خانم... من اصلا نظری به شما ندارم.

اشوان همانطور که با یک دستش مچ دست او را گرفته بود با دست دیگرش موهای او را نوازش کرد و بعد انگشتش را کشید تا روی شقیقه و بعد لبها و چانه ی دلان و دستش داشت هرز نی رفت که دوباره برود پایین.

دلان در دلش تمام مقدسات را قسم داد. که شاید معجزه ای شود. شاید خدا کمکش کند. که همان وقت صدای بوق اتومبیل احد خان آمد. اشوان اما

دست بر نداشت گردن نرم و خوشبوی دلان را
بوسه ی هوسناکی زد و گفت:

-صدات دربیاد و یا به کسی اگر بگی اونوقت
خودم ترتیب تو می دم. بزار همینطور خواستار و
عاشقت بمونم.

و فاصله گرفت از او. دلان تمام قدرتش را جمع
کرد در پاهایش. شالش را سرش کرد و به سرعت
از در کوچک کناری خارج شد. اتومبیل احد خان
کمی آنورتر منتظر بود تا باغبان در را برایش باز
کند. ریموت را فراموش کرده بود بیاورد. احد
خان دلان را دید که چطور هراسان از خانه بیرون
زد و با تمام قدرتش دوید. متعجب بود. در باز شد
و احد خان وارد شد. دربان در را که بست جلو
آمد و نایلکس بزرگ سفید رنگ را مقابلش گرفت
و گفت:

-آقا این نایلکس افتاده بود پشت در پارکینگ. شاید
مال عسل خانوم باشه.

احد خان نایلکس را گرفت و داخلش را نگاه کرد.
یک جفت کتانی دخترانه و چند تکه لباس و یک
پاکت .

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ممنونم . میدمش به عسل. این دختر حواس پرتی
و از کنار دربان گذشت و به طرف ساختمان
رفت. فکرش مانده بود پیش دلان. چرا دخترک
اینقدر هراسان بود؟

عسل تا پدرش وارد ساختمان شد به طرفش آمد و
گفت:

-به به سالاری بزرگ. خسته نباشی عشقم.

احد خان به دخترش نگاه کرد. کپی برابر اصل
همسرش بود. گونه ی عسل را بوسید و گفت:

-سلام دختر شلخته ی باباش.

و بعد نایلکس را بالا آورد و گفت:

-خریداتو انداخته بودی توی پارکینگ.

عسل نگاهش را کش داد تا نایلکس و گفت:

-وا! این که واسه دلان بود. سمن جون براش
خریده انگار سها امروز صبح خریده و داده پیک
آورده دم در. پس چرا دلان نبرده؟

احد خان متفکر به عسل نگاه کرد و گفت:

-من دیدمش هراسون از خونه بیرون زد و دوید به
طرف سر کوچه.

عسل نگران گفت:

-چیزیش نبود تا وقتی که خداحافظی کردیم. نکنه
دلخور شده از این هدیه؟ اما بار اولش نبود که؟
اصلا بابا این دلان چند روز هست که انگار حالش
خوب نیست. بدین به من فردا خودم بهش می
دمشون. برم یه زنگ بهش بزنم.

احد خان فکری شده بود. دلش برای این دختر می
سوخت. نی دید که چطور تلاش می کند کارش را
خوب انجام بدهد. گفت:

-ببین اگر مشکلی داره من براش حلش می کنم.
پولی چیزی اگر لازم داشت بگو به من!

عسل سری تکان داد و در دلش پدرش را تحسین کرد

و همانطور که شماره دلان را می گرفت به طرف اتاقش رفت. اما بعد از سه بار تماس. دلان تلفنش را خاموش کرد. عسل فکر کرد که حتما زده به سرش. این دلان گرفته و آرام و مطیعی که در خانه اشان می دید. از زمین تا آسمان با آن دختر پرهیاهوی دانشگاه فرق داشت.

دلان با پاهای لرزان به طرف انتهای خیابان رفت. جای بوسه های هوسناک اشوان روی پوستش می سوخت. هنوز هم نفس گرم و کثیفش را در گوشه‌هایش حس می کرد. و وای از دردی که در سینه اش داشت.

دست لرزانش را کشید به گردنش شاید بتواند کمی
از آن حس بد را پاک کند. اما هیچ سودی نداشت.
چشمان اشکبارش را به طرفین چرخاند. حتی
یادش نمی آمد که باید به کدام طرف برود.
لبش را گزید و با پشت دستش اشکهایش را پاک
کرد و زمزمه کرد:
-آروم باش ! آروم...-

موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن. نام عسل
تنش را لرزاند. تحمل هیچ کدامشان را نداشت.
گوشی را سایلنت کرد. و در دستش فشرد. عسل
دست بردار نبود. برای همین تلفنش را خاموش
کرد. جلوی اولین تاکسی را گرفت و گفت:
-مستقیم!

این تنها چیزی بود که به ذهنش رسید. روی
صندلی عقب که نشست. سعی کرد نفسهایش را
تنظیم کند. راننده ی تاکسی از آینه نگاهش کرد. و
او در صندلی فرو رفت. و گفت:
-جلوی ایستگاه مترو پیاده می شم.

مرد سری تکان دادو صدای رادیو را زیاد کرد.
مجری درباره ی یک شب تابستانی دل انگیز
حرف می زد و اینکه کاش مردم قدر لحظه های
زندگی را بدانند. دلان انگشتانش را به هم فشرد.
سینه اش از فشرده شدن توسط دست نامحرم
اشوان می سوخت.

این اولین تجربه از تماس بدنی بایک مرد برایش
خیلی سخت بود. تماس که نه ! نوعی تجاوز.
اشکش دوبار چکید. اما از ترس اینکه راننده ببیند
با نوک انگشتانش اشکش را زدود.

تصمیم گرفت که از فردا دیگر به آن خانه نرود. و
حالا تنها می خواست برسد به خانه ی اجاره ایشان
در میانه ی شهر. درست آنجایی که حالا مادرش
در آشپزخانه مشغول درست کردن شامی کباب بود
و پنجره ی آشپزخانه را باز گذاشته و هوای ملس
شب هم نسیم گونه به داخل آشپزخانه جولان می
داد. و مادر به فرزندانش فکر می کرد و به
مسعود همسرش که عجیب دلتنگ نبودن هایش
بود.

ساعتی بعد که دلان از زیر زمین مترو سلانه
سلانه خودش را به خیابان کشاند و پیاده از کنار
مغازه های روشن گذشت؛ اتومبیل سیاه رنگ هم
پیدایش شد. اما دلان اصلا حواسش به دور و
ور نبود. آن شب دیگر توانی برایش نمانده بود که
دور و ورش را کنکاش کند. سرگیجه و تهوع
داشت. لب و چانه و سینه هایش می سوختند.
جهنمی به پا بود در وجودش. تازه ساعت حدود ده
شب بود که رسید سر کوچه اشان. درست
روبروی سوپر مارکت محله ای. پسری با
دو چرخه رد شد. جوانی قد بلند با موهای یکدست
مشکی و لباس های مرتب هم جلوی سوپر مارکت
ایستاده بود. دلان به جوان که پشتش به او بود
نگاه کرد. یک نایلکس پر از تنقلات در دستش
بود. دلان ناامید از دنیا و زندگی چشم چرخاند و
خانه اشان را نگاه کرد. عکر کرد چند دختر یا زن
شبيه او در همین زمان اینطور اذیت شده اتد و پر
رمز و راز ایستاده اند سر کوچه اشان و به پنجره
ی آشپزخانه اشان چشم دوخته اند. چراغ آشپزخانه
روشن بود. دلان نفس عمیقی کشید و لبهای

لرزانش را کش داد که لبخند بنشیند روی لبهایش و
قدم تند کرد.

مادر نشسته بود پشت میز و خیارشور و گوجه ها
را خورد می کرد. دلان در درگاه آشپزخانه ایستاد
و گفت:

-سلام مامان.

مریم خانم ، مادرش، وقتی سرش را بلند کرد و
چهره‌ی رنگ پریده‌ی دلان را دید، هراسان
برخاست و گفت:

-وای روم سیاه. چرا اینطور رنگ پریده ای مامان
؟

دلان آهی کشید و گفت:

-نمی دونم. فشارم یهو افتاد !

مریم خانم سریع السیر دستهایش را شست و با
حوله خشک کرد و به طرف دلان آمد و دستش را
کشید و روی صندلی نشاند و گفت:

-چرا؟ حتما امروز کارت زیاد بوده. حتما خسته
شدی؟ هیچی نخوردی توی اون خونه؟

دلان نالید:

-مامان چیزی نیست!

مریم خانم به طرف قندان روی کابینت رفت و چند تایی قند انداخت درون لیوان شیشه ای و گفت:

-دور از جونت مثل میت شدی .

دلان می دانست حرف زدن با مادرش کار بیهوده ای هست. و او در هر صورت کار خودش را می‌کند.

مریم خانم پیش خودش فکر کرد؛ هیچ گاه حتی تصورش را هم نمی کرد که این روزها را تجربه کند. دختر مثل دسته گلش به خانه ای می رفت که معلوم بود از کار کردن در آن راضی نیست. غرورش جلوی دوست هم دانشگاهیش خدشه دار شده بود. اصلاً خبری از دلان سرخوش روزها و ماههای قبل نبود. و در آخر همه ی تفکراتش به این نکته می رسید که غرور شوهرش آنها را در به در کرده .

دلان کمی از آب قندی را که مادرش درست کرده
بود خورد و بعد با زانوهای لرزان برخاست و
گفت:

-مامان من حال خوب نیست شام هم نمی خوام.
و به طرف درگاه آشپزخانه رفت و در همان حین
گفت:

-از فردا دیگه نمی رم خونه سالاری ها. می
گردم یه کار دیگه پیدا می کنم

#10

از فردا دیگه نمی رم خونه سالاری ها. می گردم
یه کار دیگه پیدا می کنم.

مریم خانم هاج و واج او را نگاه کرد. پس حدسش درست بود.

دلان به اتاق خوابش وارد شد که صدای دانا را شنید:

-مامان... مامان دوست دامون رو دم در دیدم. اینها رو به من داد و رفت.

دلان کنجکاو برگشت و نایلکس های آشنا با آرم قرمز را دید. به طرف دانا رفت و با تشر گفت:

-اینها رو از کجا آوردی؟

دانا نایلکس ها را پشت سرش قایم کرد و گفت:

-یه آقای جلوی در اینها رو داد به من و گفت دوست دامونه. داشته از اینجا رد می شده و اینها رو واسه من خریده.

دلان دست برد و نایلکس را با خشونت کشید و محتویات کیسه ها را روی فرش خالی کرد. مقدار زیادی انواع تنقلات و شکلات درون نایلکس بود. و عجیب تر از همه شکلات های فندقی بودند که مورد علاقه ی دلان بودند.

با چشمهای گرد به شکلات ها نگاه کرد و گفت:
-چه شکلی بود اون آقا؟

دانا با صورتی که برافروخته بود از تقلا گفت:
- چمیدونم. یه پیراهن سورمه ای تنش بود . قدش
بلند...

- دلان پرید میان حرفش و گفت:

- -خب...خب خیلی وقته ؟

- دانا گفت:

- -نه همین حالا.

دلان تند دوید و روسری را که تازه برداشته بود
از سرش دوباره روی سرش انداخت و از پله ها
پایین رفت و در را باز کرد و دوان دوان تا سر
کوچه رفت. حال نزارش و تنفرش از دنیا و
زندگی را فراموش کرده بود. به سر کوچه که
رسید . همان مرد قد بلند را دید که به طرف
اتومبیل سیاه رنگ می رفت. پشت سرش دوید اما
قبل از رسیدن دلان مرد سوار اتومبیل شد و رفت.

او ناامید زیر نگاه دو سه عابر پیاده به کوچه و خانه برگشت و وسط سالن نشست. مادرش بالای سرش آمد و گفت:

-چیشده؟ جریان چیه؟

دلان چشمش را بست و پلکهایش انگار درد کل دنیا پشتشان بود که دیگر نتوانست بازشان کند و همان میان نقش زمین شد.

وقتی چشم باز کرد و دنیای تار اما روشن دورش را دید. حدس زد که خانه اشان نیست. سرش را تکان داد و درد شدیدی حس کرد. اما یک دست گرم و مهربان روی پیشانیش نشست و آرام او را نوازش کرد و گفت:

-مامان جان! خوبی؟ بهتر شدی؟ قربونت برم من که مردم و زنده شدم.

دلان حالا چهره‌ی مادرش را با آن چشمان سرخی که معلوم بود زیادی اشک ریخته بودند تشخیص داد و نالید:

-من خوبم مامان.

کسی از طرفی دیگر گفت:

-خوبی؟ کجا خوبی؟ تو چند ساعته که در همین حالی که .

دلان چشم چرخاند و عسل را دید. پوشیده در مانتوی سفید و شال رنگی و موهایی که روی پیشانی‌اش ریخته بودند. و با دیدن عسل چشمانش پر از اشک شد و لبهایش را به هم فشرد و حرفی نزد.

عسل به طرف او آمد و خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:

-چه مرگت شده چند وقته؟ چرا اونقدر نگرش میداری توی دلت که اینطوری بشی؟
اون مرتیکه کیه که دیشب از ترسش اینطوری شدی؟

دلان آه کشید و نمی دانست چه بگوید. عسل به مریم خانگ اشاره کرد و مریم خانم هم گفت:
-من برم یه نسکافه بگیرم از بوفه.
دلان نالید:

-ساعت چنده؟

عسل نگاهی به صفحه ی موبایلش کرد و گفت:

-دور و ور چهار صبحه

پس زمان زیادی گذشته بود. جای سوزنهای سرم پشت دستش می سوخت. عسل دست کشید به گونه ی دلان و گفت:

-عزیزم. مشکل تو چیه؟ بگو شاید بتونم حلش کنم.

دلان لحظه ی دستمالی شدن توسط اشوان در نظرش جان گرفت. عسل ادامه داد:

-بخدا اگر کسی ادیتت کرده باشه خودم ترتیبشو می‌دم.

دلان آه کشید. نباید جریان اشوان را به او می‌گفت. تلفن عسل زنگ خورد و عسل چشم دوخت به صفحه ی تلفن همراهش و گفت:

-این سَمَن خودشو کشت ده بار زنگ زده. چیکار کردی با زن داداش من تو.

و ارتباط را وصل کرد و گفت:

-سلام... آره بهوش اومده... آره پیشش هستم ...دکتر گفته تا ظهر باید بمونه. باشه عزیزم. بای.

و بعد رو کرد به دلان و گفت:

-تا حالا ندیده بودم که سَمَن بخواد واسه کسی اینطور نگران باشه.

دلان چشمانش را به هم فشرد شاید بتواند اشوان را از ذهنش کنار بزند. و بعد با بغض گفت:

-عسل جان مرسی که اومدی این همه راه رو. باید یه چیز یو بهت بگم. من دیگه نمیام خونتون.

عسل با چشموهای گرد نگاهش کرد. دلان ادامه داد:

-راستش هم مسیر خیلی طولانیه و هم من روحیه ام زیاد خوب نیست.

عسل با دهان نیمه باز نگاهش کرد. دلان لب گزید و گفت:

-اینجوری نگام نکن! خجالت می کشم.

عسل گفت:

-به نظرت من باور می‌کنم که دلالت دور بودن
راهه. تو از کارت راضی بودی. سمن به تو عادت
کرده. بخدا ما سعی کردیم همه چیز اونطوری
باشه که تو دوست داشته باشی. ببینم نکنه توی
خونه ی ما اتفاقی واست افتاده.

#11

دلان چشمش را دزدید از عسل و سرش را به
طرفین تکان داده و گفت:
-نه من ازتون ممنونم. شماها واقعا خوب بودین.
نمی دانست چه دلیلی بیاورد که منطقی به نظر
برسد. ناگهان یادش افتاد به اتومبیل سیاه و گفت:

-ببین عسل! من وقتی میام از خونه بیرون یه ماشین سیاه از این شاسی بلندها می افته دنبالم. نمی دونم کیه و چیه. اما می ترسم که آسیب بزنه. و ساعت کارم هم یه طوری هست که وقتی می خوام برگردم خونه دیر وقته. من نمی تونم به مامانم بگم. چون خودش گرفتاره. نمی خوام بترسه. اما تو دوستمی. عسل میان حرفش پرید و گفت:

-ماشین سیاه؟ تعقیبت می کنه؟ آخه چرا؟
دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:
-نمی دونم چرا. اما احساس ناامنی دارم.
عسل گفت:

-خب چرا زودتر نگفتی؟ من به بابا یا لشوان نی گفتم ته و توی جریان رو در بیارن.
دلان احساس کرد که معده اش زیر و رو شد. با بی حالی گفت:

-نه لطفا به برادرت چیزی نگو. من دلم نمی خواد این نساله رو ایشون بدونه.
عسل متفکر گفت:

-خب به بابا می‌گم حلش کنه...-

و بعد جلو آمد و دست دلان را فشرد و گفت:

-دلان تو رو خدا. تو رو جون هرکسی که
می‌پرستی سمن رو ول نکن. سمن با هر کسی
سازگار نیست. گناه داره. دلش به تو خوشه. تو که
می‌دونی چه زجری بابت این ناراحتیش می‌کشه.
دلان مردد به عسل نگاه کرد. عسل با التماس
گفت:

-اصلا واسه ایاب و ذهابت سرویس می‌گیریم.
چطوره؟

این پیشنهاد خوبی بود. اینطور لااقل خیال دلان از
آن اتومبیل سیاه راحت می‌شد. اما هنوز مشکل
اشوان وجود داشت.

دلان سکوت کرده بود. در دلش لعنت می‌فرستاد
بر اشوانی که تشنه ی جنسی بیش نبود. و چشمان
سمن در ذهنش جان گرفت. از طرفی
یک‌تر مرخصی گرفته بود. عزمش را جزم کرد و
گفت:

-باشه. میام.

و عسل لبخند نمکینی زد و نفس راحتی کشید .

دو روز برای دلان کافی بود تا کمی انرژی بگیرد.
عسل به وعده اش عمل کرد و سرویس ایاب و
ذهاب را برای دلان ردیف کرد. و دلان ساعت
هشت با همان مانتوی سیاه رنگ و رو رفته و
کفشهای چرمی که جایگزین کتانی هایش کرده بود،
بدون هیچ آرایشی و در اوج ناامیدی سوار اتومبیلی
شد که سرویس ایاب و ذهابش شده بود. مرد میان
سالی با موهای جوگندمی که دلان چند بار او را
در خانه ی سالاری ها دیده بود. و احتمال نی داد
یکی از کارکنان احد خان باشد. در واقع آن روز
برای دلان سخت ترین روز زندگیش بود. انگار با
پای خودش به مسلخ می رفت. دلسوزی برای سمن
را نمی دانست از کجای مغزش آورده بود. آهر او
را چه به دل سوزی برای از ما بهتران. پشیمان
بود و مدام زبانش را به دندان می گرفت تا خودش
را تنبیه کند بابت قول بیخودی که داده بود. دلان

چشم دوخت به راننده که انگار مشغله زندگی آنقدر سرش را پر فکر کرده بود که خیره ی خیابان بود و اصلا حواسش نبود به او.

وارد خانه ی سالاری ها که شد. زانوهایش دوباره سست شدند. اول از همه سرش را چرخاند طرف پارکینگ تا ببیند اشوان هست یا نه. اما اتومبیل او مثل آینه ی دق آنجا پارک بود. در دلش صلوات فرستاد و خودش را سپرد به خدا و وارد خانه شد. شیوا در حال کردگیری بود. نیم نگاهی به دلان انداخت. او هیچ وقت پیش دستی نمی کرد برای سلام گفتن. دلان نالید:

-سلام!

شیوا با ناز چشم برگرداند و گفت:

-علیک سلام! برو بالا که با دوسه روز غیبتی که داشتی حال سمن خانم رو بد کردی.

دلان قلبش تیر کشید. شیوا و رفتارش برای دلان زیاد مهم نبودند. هر چه بود شیوا در آن خانه قدیمی تر بود و می خواست خودی نشان دهد. دلان زیر لب تشکر کرد و از پله ها بالا رفت. اما با صدای

گریه و جیغ های خفه ی سمن به جای آنکه به
رختکن برود خودش را به در اتاق او رساند. دو
سه ضربه به در زد. عسل گفت:
-بیا تو...-

دلان در را باز کرد و وارد شد. سمن درد می
کشید و در میان ملحفه های سفید ناچیز به نظر می
رسید. اشوان پای تختش نشسته بود و دست او را
میان دستانش گرفته بود. و عسل مستاصل میان
اتاق راه می رفت. آفتاب اول صبح پخش بود میان
اتاق و نور ساطع از پنجره ی قدی چشم را می زد.
و این باعث شد که دلان هیبت اشوان را تیره تر
ببیند. اما سعی کرد اشوان را نادیده بگیرد. سلام
دادو به طرف تخت رفت. سمن با دیدنش با ناله
گفت:

-دلان جان...خوش اومدی...بهتر شدی؟
اشوان کج کج او را نگاه کرد. سمن دستش را از
میان دست اشوان بیرون کشید و به طرف دلان
دراز کرد و دلان خودش را جلو کشید و دست
لاغرش را گرفت و گفت:

-سمن خانوم چیشده؟ چرا اینطور گریه می‌کنید؟
سمن نالان گفت:

-درد دارم. طاقتم تموم شده. دلان دستش را به
طرف پهلوی چپ سمن برد و گفت:
-اگر آقا اشوان بلند بشن از اینجا من کمکتون می
کنم که بهتر بشین. عسل جان داروی صبح سمن
رو دادی؟

عسل گیج نگاهش کرد. و بعد زمزمه کرد:
-کدوم دارو؟ اشوان تو می‌دونی؟
اشوان همانطور که خیره ی دلان بود شانه ای بالا
انداخت. عسل گفت:

-بابا رفته جنوب. اون هر روز اول وقت
داروهای سمن رو می‌داد. من اصلا نمی‌دونم چی
به چیه!

دلان متعجب آن خواهر و برادر را نگاه کرد و
گفت:

-خب بهتره که همه اینجا بدونن که داروهای سمن چی هست و چه وقت باید بخوره! که این دردها نیاد سراغش و اینطور زجر نکشه.
اشوان پوزخند زد و گفت:

-از کی تا حالا تو واسه ما تکلیف تعیین می‌کنی؟
اصلا این دو سه روز کجا دکتر جون؟
عسل میانه را گرفت و روبه اشوان گفت:
-دلان مریض بوده اشوان.

سمن چشمانش را به هم می فشرد . تحمل اشوان را نداشت. اصلا بیشتر دردش از اشوان بود.
اشوان به دلان نزدیک شد و عسل دید که چطور رنگ دلان پرید و دو سه قدم عقبگرد کرد. و با سابقه ای که از دلان سراغ داشت این ترس برایش عجیب بود. اشوان سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

-دختر جون من واسم مهم نیست که تو دوست عسلی یا سمن لوس بازی در میاره و فقط تو رو می‌خواد. این خونه قانون داره. باید بهش احترام

بزاری. کارتو درست انجام بده. عامل درد سمن
توی سربه هوا هستی. نه کسی دیگه! پس بدون
وقتی یلاقبایی مثل تو واسه زن من کار انجام می‌ده
باید حواسش به همه چیز باشه.

اشوان این بار با نگاه تحقیر آمیزی دوباره دلان را
برانداز کرد و گفت:

-دفعه ی دیگه هم با این لباسا وارد این اتاق
نمی‌شی. هزار و یک میکروب با خودت میاری!
عسل خجالت زده گفت:

-وای اشوان این حرفا چیه. زده به سرت؟

دلان دختری بود که هیچ وقت حرف زور نشنیده بود و اگر جبر زمانه و گرفتاری های پدر در دسر سازش نبودند. حتی نگاه هم به این آدمها نمی انداخت. اصلا او از بچگی به شجاعت معروف بود. پس بغضش را فرو داد و دو سه قدمی که عقب رفته بود را برگشت و خیره شد به چشمان قهوه ای و ریز اشوان و گفت:

-جناب سالاری حد و مرز خودتون رو بدونید. من اگر اینجا هستم نه مستخدم و نه توسط شما استخدام شدم. دلیل نبودن من هم چیزیه که گفتنش سهله. دوست دارین بگم؟!

اشوان احساس خطر کرد. و زبانش بند آمد. اگر دلان حرف می زد زندگی اشوان زیر و رو می شد. دلان که تردید و ترس را از لرزش لبهای اشوان دید گفت:

-در ضمن فکر نمی کنم کهنه بودن لباس من ربطی به میکروب و بیماری داشته باشه. خیلی از اعیان هم هستن که عامل بیماری هستن برای همه!

اشوان خواست حرفی بزند که سمن نالید:

-از اتاق من برو بیرون اشوان.

اشوان برگشت و متحیر به سمن نگاه کرد. سمن طاقتش طاق بود. کسی چه می دانست صبحگاه که تازه بعد از کلی درد چشمانش را بسته و خوابیده بود. مثلا خوابیده بود؛ زمزمه های اشوان را پشت تلفن با نوشین نامی شنیده بود. کسی که اشوان او را "نوشین خوشمزه" صدا کرده بود. اشوان به اندازه ای وقیح بود که روی کاناپه ی داخل اتاق او این حرفها را با کمترین صدا به زن پشت تلفن گفته بود. اشوان زیادی مطمئن بود از تاثیر قرص های خوابی که شب قبل عسل یادش رفته بود به خورد سمن بدهد!

سمن دوباره گفت:

-برو بیرون. من پر از دردم و تو بیشترش می کنی. برووو

و این آخری را تقریبا جیغ کشید. اشوان به هر سه زن داخل اتاق نگاهی انداخت و بعد همانطور که تهدید وار به دلان نگاه می کرد از اتاق خارج شد.

عسل با آنکه از رفتار دلان و سمن در قبال
برادرش دلخور شده بود اما فقط گفت:

-من برم. یه خورده کار دارم. دلان جان سمن رو
به تو سپردم.

و بدون اتلاف وقت برای شنیدن جمله ای از اتاق
خارج شد. دلش شکسته بود. ددر خانه ی خودشان
و با آن همه مهربانی و محبتی که به سمن و دلان
داشت، به برادر یکی یکدانه اش توهین کرده بودند
و او فقط به خاطر اوضاع حاد و نامساعد سمن
سکوت کرده بود.

یک ساعت بعد ماساژها و قرص ها اثر کرده
بودند و دلان تخت را به حالت نیم نشسته درآورده
بود و سوپ خوش بویی را که شیوا آورده بود
روی پاهای سمن گذاشته بود. و سمن با بی میلی
قاشق می زد درون ظرف سوپ.

دلان از پنجره ی اتاق سمن محیط بیرون را نگاه
می کرد. عسل که رفت. باغبانی که برگهای
زردپیش از موعد را با چیزی شبیه چنگک جمع

می‌کرد و دو قمری خاکستری رنگ را که روی یکی از ستون های جلوی ایوان لانه کرده بودند. در رویای خودش غرق بود. تصمیم گرفته بود کم نیاورد. ترس نداشت اشوان. او هم یکی مثل بقیه ی آدمهای مزاحم. فهمیده بود که می تواند از آتویی که از او دارد استفاده کند برای مصون ماندن از صدمات او. صدای نرم و آهنگین سمن باعث شد دلان برگردد و او را نگاه کند. تخت سمن رو به پنجره بود و نور زیبا صورتش را روشن کرده و چشمان درشتش را برق انداخته بود. اما وای از غم میان آن دریا های سیاه!

-می‌دونی چیزی که بیشتر از دردی که می کشم ناراحتم می کنه چیه؟

دلان قلبش فشرده شد از رنجیدگی میان اصوات سمن. دست در جیب مانتو همانجا که ایستاده بود ماند و نگاهش کرد. سمن قاشق را در سوپ رها کرد و گفت:

-وقتی درسم تموم شد و برگشتم ایران توی اولین دور همی خانوادگی اشوان رو دیدم. راستش من

قبل از اینکه بخوام بورسیه بشم و برم یه دل و نه
صد دل عاشق اشوان بودم. اما اشوان یک دل و
هزار دلبر بود. به چشمش نمی‌اومدم. تقریباً همه‌ی
دخترای فامیل دنبال اشوان بودند و اشوان دنبال
هر دختری که کمی بر و رو داشت. یک عیاش
تمام عیار!

#13

اما من... من عاشقش بودم. واقعا عاشقش بودم. و
اگر با چشم خودم ندیده بودم که با بهترین دوستم
روی هم ریخته شاید هرگز نمی‌رفتم امریکا. اون
روز از سخت‌ترین روزهای زندگیم بود. من مدام
در حال انکار رفتار اشوان بودم تا خودم به چشم
خودم ندیدم چطور توی جشن تولد بیست سالگیم با

دوستم همبستر شد قبول نگردم ذات کثیف و عدم
علاقه ی اشوان رو به خودم. در واقع رفتن من به
خاطر دل کندن از اشوان بود. می پرستیدمش! از
بچگی دیوونه اش بودم. اما همیشه با حقارت
نگاهم می کرد. همیشه می گفت اصلا به چشمم
نمیایی، خوشگل نیستی، خیلی لاغری، سبزه ای
و...

سمن بغض کرد و قطره ای اشک شفاف از کنار
چشمان درشت آهوییش سُر خورد و از کنار چانه
اش چکید و افتاد میان کاسه ی سوپ. دلان بی
طاقت به طرفش رفت و کنارش نشست. سمن به
ظرف سوپ اشاره کرد و گفت:
-ورش دار. نمی تونم بخورم.

دلان سینی را روی میز گذاشت. و به کنار سمن
برگشت. سمن خیره به پنجره ی پرنور اتاق گفت:
-رفتم. دوازده سال تموم نبودم. فقط درس خوندم و
تلاش کردم. دو سال اول سخت بود اما بعد کم کم
وجود اشوان برام بی تفاوت شد. عاشق نشدم. اما
یه نفر توی زندگیم بود.

و دوباره اشکش چکید. یه مرد مهربون که دوستش داشتم و اونم دوستم داشت. قرارمون این شد که بعد از اتمام درسمون وقتی برگشتیم ایران ازدواج کنیم. اما من برگشتم و اون نه! در لحظات آخر نتونست بیاد. موند تا چند ماه بعد بیاد اما هیچ وقت نیومد.

دلان پر از سوال شده بود. سمن ادامه داد:
-وقتی اومدم ایران یه جشن بزرگ برام گرفتن . همه ی فامیل اومدن و اشوان هم. نمی دونم چطور برات توصیف کنم اولین دیدارمون رو. چطور واست شرح بدم که اشوان چقدر تغییر کرده بود. یه مرد جا افتاده و شیک پوش با کلی برو وبیا. و عجیب تر اینکه سمن ۳۲ ساله در چشم اشوان دلربا و زیبا به نظر اومد. من اما خودمو متعهد می‌دونستم به عهده‌ی که با اون مرد بسته بودم. اشوان ول کن نبود. هر روز و هرشب هر جایی بودم خودش رو می‌رسوند و نقش یه جنتلمن رو بازی می‌کرد.

اون مرد هم برگشت ایران. دلم شاد بود. بالاخره در سن ۳۲ سالگی ازدواج عاقلانه و منطقی بود.

دلان طاقت نیاورد و میان حرف سمن گفت:

-خب پس چیشد؟ چرا با اون آقا ازدواج نکردین؟

سمن لبخند تلخی زد و شانه بالا انداخت و گفت:

-قسمت نبود. یهو همه چی به هم خورد.

دلان حیرت زده گفت:

-آخه چطوری؟

سمن به دلان کنجکاو نگاه کرد. این دختر ساده و

زیبا را دوست داشت. انگار آهنربایی در وجود

دلان بود که از روز اول او را به طرف خودش

می کشید. گفت:

-همه چیز بعد از مهمونی خونه ی عمو احد بهم

خورد. هیچ وقت نفهمیدم چرا ولی. دو سه روز

بعد اون مرد زنگ زد و گفت داره برمی گرده

امریکا و از ازدواج منصرف شده. دیگه من شرح

کاملش رو نمی گم اما یه شکست دیگه بود و باعث

شد باز هم سرخورده بشم. همیشه می گم ای کاش

شب مهمونی عمو احد ، بهش نگفته بودم بیاد که
بخوام معرفیش کنم. ای کاش لااقل فامیل ندیده
بودنش. اصلا به خاطر نمی‌ارم چیشد فقط یادمه
اونشب عجیب حالم بد بود. حتی نتونستم درست
کنارش بمونم. شاید دلیلش بی اهمیتی من بوده.
شاید وقتی فامیل منو دیده پشیمون شده و یا هر
علت دیگه ای. اما بهترین تاثیر زندگی در امریکا
این بود که من منطقی برخورد کردم. و قضاوتش
نکردم. فقط درکش کردم. انا یه علامت سوال
همیشه توی ذهنموند که چرا!

دلان داشت سرو ته قصه را به هم وصل می‌کرد تا
بداند چه شده اما گره کوری بود. سمن ادامه داد:
-بعد از اون تعهدی نداشتم. تنها شدم. برای احداث
مطب و کارهای قانونی و خرید و دکور و... اشوان
پیشقدم شد. وقتمون با هم می‌گذشت و می‌دیدم که
هرز نمی‌پره و به هر روشی می‌خواد عشقش رو
به من نشون بده. ته قضیه این شد که حس های
گذشته دوباره برگشت و من شدم زن اشوان.
ازدواجی که کل فامیل از جمله پدر و مادرهامون

رو شاد کردو من هم فکر کردم به کعبه ی آمالم
رسیدم . اما...

#14

و سمن سکوت کرد. دلان می دانست بقیه اش
چیست. نقش بازی کردن اشوان به پایان رسیده بود
و دستش رو شده بود. مردی که به خاطر کلاس
اجتماعی با دختر عمویش ازدواج کرده بود. دختر
عمویی که دوست داشتن را به خاطر عشق فدا
کرده بود. دلان فکر کرد چرا سمن به آن مرد
بیشتر اصرار نکرده بود برای ماندن. چرا به دنبال
دلیل واقعی نگشته بود و نتوانست طاقت بیاورد و
فکرش را به زبان آورد:

-چرا دنبال دلیل واقعی رفتن کسی که دوستش
داشتین و فکر می‌کنم باهاش خوشبخت تر بودید
نگشتین سمن خانم!
سمن نالید:

-می‌شه تخت رو برگردونی به حالت اول؟ من
دیشب نخوابیدم و حالا گیج خوابم.
دلان دکمه ی کنار تخت را زد و تخت به حالت
اول برگشت . بالش را زیر سر سمن مرتب کرد
و زیر زانوهای سمن هم بالش طبی گذاشت. سمن
گفت:

-لطفا ویبراتور تشک رو فعال کن!
دلان پشیمان از سوالش چشمی گفت و کار را
انجام داد. به سراغ پنجره رفت و اتاق را تاریک
کرد. و سمن با صدای خوابالودش گفت:
-از کجا نی‌دونی که دنبال دلیل واقعی نبودم؟
بودم خیلی تلاش کردم اما نشد.

دلان فکر کرد باید سکوت کند. سمن دیگر
نمی‌خواست حرف بزند. اصلاً حرف نمی‌زد و یا نه
چه نفعی به حال دلان داشت؟
انا سمن دوباره گفت:

-دلان! می‌خوام یه قولی به من بدی. یه قول
دوستانه شاید این قولت بتونه دلایل من رو برای
تصمیمی که قرار هست بگیرم تکمیل کنه.
دلان منظورش را متوجه نشد. اما سرش را تکان
داد. سمن گفت:

-اول اینکه من و تو دوست بمونیم. در هر
شرایطی و هر جایی این دوستی ادامه پیدا می‌کنه.
دومی سخت تره!
دلان لب زد:

-اولی رو که قسم می‌خورم هستم. حتی بودنم اینجا
هم دلایلش همون دوست داشتن شماست و گرنه ...
سمن چشمانش را به هم فشرد و گفت:

-می‌دونم. نمی‌خواد خودتو اذیت کنی. و اما
دومی اینکه من می‌دونم اشوان تو رو جور دیگه

ای نگاه می‌کنه. حداقل در این دو ماه و اندی دیدم
که زل زدن هاش و نگاه هرزه اش چطور می
چرخه روی تو.

رنگ از رخ دلان پرید. و با لکنت گفت:

-سمن خانم واقعا چیزی نیست!

سمن لبخند زد و گفت:

- انکارش نکن! مگر می‌شه یه مرد به یه دختر
زیبا زل بزنه و با نگاهش حلاجیش کنه و اون
دختر متوجه نشه؟ و چه زنی هست که نگاه هرز
شوهرش رو تشخیص نده. درسته ده سال از تو
بزرگترم اما حس هام مثل خودته. به هر حال
هردومون زنیم.

دلان خود به خود انحنای لبهایش سقوط کردند به
پایین. سمن آه کشید. پس حدسش درست بود.
اشوان بی صفت از این دختر نیازمند و شریف هم
نگذشته بود. دلش می‌خواست لب و ا می‌کرد و
برای دلان می‌گفت از منشی مطبش، از خواهرش،
از بیمارش و.... آخ چقدر تعداد زیاد بودند. سمن

چه ها دیده بود. اصلا علت حال اکنونش فقط و فقط اشوان بود. سمن در عوض گفت:

-هر موقع احساس ناامنی کردی و یا تعرض کلامی و بدنی دیدی سریع به من اطلاع بده دلان! قول میدی؟!!

اشک دلان چکید و بعد گریه اش بیشتر شد و با هق هق گفت:

-خانم من می ترسم! از اتفاق ناخوشایند می ترسم. راستش زندگی من اونقدر پر از وقایع تلخه و اونقدر گرفتاریم که تحمل خطر جنسی رو ندارم.

و بعد به طرف سمن رفت. چشمانش برق می زد.
سمن به برق اشک نشسته در چشمان دلان با
تاسف نگاه کرد. پس آنچه شنیده بود درست از آب
در آمد. باید یک شیرینی خوب به پسر باغبان می
داد. و او آنقدر اشوان را می شناخت که بداند دلان
کاملاً بی گناه است. از طرفی چهره ی ترسیده ی
دلان و غیبت دو سه روزه و راهی بیمارستان
شدنش خود گواه بر بی گناهییش بود. وگرنه چه
دختر ی تا به حال به خاطر لذت جنسی خود
خواسته اینطور مستاصل و متاثر می شد؟
گونه های دلان سرخ بودند. انگار آتشی درون
تنش را می سوزاند. سمن گفت:
-اونشب توی پارکینگ کنار در ...
دلان یکه خورده و دستهایش را روی دهانش
گذاشت تا صدای گریه اش خفه شود.
سمن دلجویانه گفت:

-گریه نکن! می دونم بی تقصیری!
دلان سر تکان داد، ولی از شدت گریه اش کم نشد.

سمن چشمهایش را بست و گفت:

-برو صورتت رو بشور. برو توی باغ یه نفسی
بکش و بسپارش به من. صبور باش دوست قشنگم.
دلان وارد سرویس بهداشتی اتاق سمن شد. جلوی
روشویی ایستاد. دستهایش را به لبه‌ی سینک
روشویی گرفت تا نیوفتد. و به چهره‌ی ملتهب و
ترسیده‌ی خودش در آینه زل زد. هیچ وقت
تصورش را هم نمی‌کرد روزی در خانه‌ای در
شمال شهر در این سرویس بهداشتی روبروی آینه
ی بزرگ و تمیز بایستد و اشکهایش بچکند بابت
دست درازی مردی بوالهوس.

آب را باز کرد و تا توانست آب پاشید به صورتش.
طوری که شالش خیس شد. بعد صورتش را با
دستمال کاغذی خشک کرد و در را آهسته باز
کرد و بست. سمن خواب بود. دلان احتیاج به هوای
تازه داشت. از اتاق خارج شد. خانه در سکوت
فرو رفته بود. از پنجره‌ی سالن بیرون را نگاه
کرد. خبری از اتومبیل اشوان نبود. حتی اتومبیل
عسل هم نبود. پس با خیال راحت، راهی باغ شد.

رفت و زیر سایه ی درختی روی نیمکت سفید
نشست و دستهایش را در هم گره کرد و به هم
فشارد و خیره ی زمین شد. اما در افکارش پرواز
می کرد به تک تک اتفاقات اخیر زندگیش. نمی
دانست باید چکار کند. اینطور که سمن
میخواست باید طعمه می شد. طعمه برای اینکه
اشوان گیر بیوفتد. که چه؟ چه دردی از او کمتر
می شد؟ کدام م حل می شد. به سرش زد برود و به
سمن بگوید حالا که فهمیدی شوهرت چه پست
فطرتی هست پس خداحافظ شما را به خیر و ما را
به سلامت. اما تاوان کاری که اشوان با او کرده
بود را چه کسی میداد؟

از طرفی می ترسید با همکاری کردن با سمن به
دردسر بیافتد و اشوان بخواهد از او انتقام بگیرد.
مانده بود چکار کند. پای عسل هم در میان بود.
احد خان هم. این دو به او خیلی کمک کرده بودند.
درمانده شده بود. باید با کسی حرف می زد. شماره
ی علی را گرفت. با اولین زنگ ارتباط وصل شد
و علی شروع کننده ی مکالمه بود:

- خدا لعنتت کنه دلان. چرا منو بلاک کردی از همه جا؟ چرا تماس هامو جواب نمی دی؟ بابا یه گوهی خوردم اون روز گیر پلی بودم جواب ندادم. دلان خوب به ناسزاهای علی گوش داد و بعد گفت:

-سلام . خوبی؟

علی چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-مرسی من خوبم؟ تو چی؟

دلان با نوک کفشش برگ خشک جلوی پایش را له کرد و گفت:

-منم درگیر کار و بار...

علی از صدای دلان متوجه شد چیزی درست نیست آن میان. پس گفت::

-بگو ببینم جریان چیه؟

دلان از ذکاوت علی لبخند زد . اما گفت:

-از کجا معلوم که من چیزیم هست؟ فقط زنگ زدم که احوالت رو بپرسم.

علی اما کوتاه نیامد و گفت:

-قرار بزاریم یه کافه ای جایی واسه شام؟

دلان لبش را گزید و گفت:

-من تا هشت و نه سرکارم. بعدشم سرویس ایاب و
ذهاب گرفتم و یکر است می‌رم خونه.

علی گفت:

-بهش بگو که امشب نیاد دنبالت. خونه ی غسل
هستی دیگه؟ من میام دنبالت.

دلان نالید:

-نه ولش کن. بزارش واسه یه وقت دیگه.

علی گفت:

-یه وقت دیگه رو بنداز دور. من امشب باید تو رو
ببینم. اصلا الهی این غسل گور به گور بشه که با
این کار تو رو از دوستان جدا کرد

یه نیم ساعت قبل از تموم شدن کارت تک بنداز.
ما چند تا خیابون فاصلمونه تا اونجا. خودمو
می‌رسونم.

علی دیگر جای هیچ اعتراضی نگذاشت. دلان هم
کسی را می‌خواست که راهنمایش کند. پس گفت:
-باشه علی! ممنونم.

علی خمیازه کشان گفت:

-خوب کاری می‌کنی همیشه از من ممنون باش.
فعلا بای.

و ارتباط را قطع کرد. دلان پیش خودش زمزمه
کرد:

-نه خوب بودنش مثل آدمه و نه بد بودنش...

و از روی نیمکت برخاست و بی هدف در فضای
باز قدم زد. تا وقتش بگذرد. با آنکه دلش ضعف

می‌رفت اما اصلاً تمایل نداشت با شیوای بد خُلق
چشم در چشم شود. باید تا وقت ناهار صبر
می‌کرد. مثل همه ی روزهای گذشته.

**

هوای اول شب شهریور ماه تهران، آن هم آن بالا
تقریباً خنک و تمیز بود. دلان راننده سرویس را
رد کرده بود برود و منتظر علی مانده بود. آن هم
با استرس زیاد از پیدا شدن سرو کله ی اشوان یا
آن اتومبیل سیاه رنگ. مدام این پا و آن پا می‌کرد.
اما تا لندروِر نارنجی علی جلوی پایش ترمز کرد
، نفس راحتی کشید و در جلو را باز کرد و سوار
ماشین شد. و گفت:

-سلام اعجوبه. بابا این ماشین واسه سافاری و
طبیعتگردیه نه ول گشتن توی شهر

و بعد به علی نگاه کرد. علی همان بود. همان
موهای فرفری پر و بلند که سرش را شبیه به گل
کلم کرده بود. همان ته ریش و صورت لاغر با بند
و مهره های آویخته از گردنش و تک پوش گشاد
با عبارت انگلیسی "امروز را فدای فردا نکن!"

اما در نظر علی، دلان هرگز آن دختر قبل تر ها نبود. پژمرده و با چشمانی سرخ و به شدت ساده .
علی گفت:

-سلام موش مظلوم ! آی دست این عسل درد نکنه
که تو رو کشوند توی این خونه. می بینم که
همچین سربه زیر شدی!

دلان لبخند زد. لااقل برای چند دقیقه می توانست
مشکلات عدیده ی زندگی را در کنار دوست بشاش
و پر انرژی اش از یاد ببرد. به صندلی تکیه دادو
گفت:

-آخرش هم نفهمیدم عسل کار خوبی کرد و یا
کار بد! تکلیفتو معلوم کن.

علی موزیک تند برزیلی را پلی کرد و گفت:
-عسل رو ولش کن! در چه حالی واقعا؟
دلان دست به سینه شد و گفت:

-باید یه جریانی رو واست تعریف کنم. اما قبلش یه
شام درست و حسابی مهمونم کن.
علی بی رودربایستی گفت:

-یه پیتزا و نوشابه که این حرفا رو نداره!

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-فلافل هم خوبه! فقط یه ساعت یه جای خلوت
بشینیم تا من حرفامو بزnm و برم. تا خونمون راه
زیاده به مامانم گفتم یکی دو ساعت دیرتر
میامخونه. اما باید فکر این هم باشم که صبح زود
دوباره باید برگردم اینجا. پس استراحت لازمم.

علی دلشوره گرفته بود. دستانش را روی فرمان
اتومبیلش فشرد و حرفی نزد. دلان گفت:

- راستی علی. سازم چیشد؟

علی متفکر گفت:

-اون شب کباب پزون داشتیم با بر و بیچ. هیزم کم
بود انداختمش توی آتیش!

دلان خونسرد گفت:

-پس تصمیم گرفتی بمیری. درسته؟

علی موزیک را عوض کرد و گفت:

-نه فعلا امیدوارم به زندگی. شاید فرجی بشه.
دلان آه کشید و گفت:

-قدر زندگیت رو بدون. خوش و راحت زندگی
می‌کنی. مامان و بابات هم جیبت رو پر از پول
می‌کنن. نه دلت شور کار و بار رو می‌زنه و نه
لازمه بری جایی کار کنی که دوست نداری.
علی می‌دانست که دلان تا به درجه ی انفجار نمی
رسید حرف نمی زد. درددل در مرامش نبود. پس
حتما مساله ی مهمی بود. پس ترجیح داد
نزدیک‌ترین و خلوت‌ترین کافه را پیدا کند و
لندروورش را پارک کرد و با دلان وارد کافه
شدند. پشت میز نشستند و علی منو را برداشت و
گفت:

-چی می‌خوری؟
دلان همانطور که تلفن همراهش را چک می‌کرد
گفت:

-هرچی که سیرم کنه. فرقی نداره.

علی سفارش پیتزا و سالاد دادو دستانش را در هم
گره کرد و گفت:

-خب بگو ببینم جریان از چه قراره!
دلان لبخند زد و گفت:

-بابا بزار یه لقمه کوفت کنیم بعد.
علی گفت:

-حالا تا پیتزا رو بیاره طول می کشه. تو حرف
بزن تا وقت بگذره.

دلان پوزخند زد و گفت:

-بگم که اشتهاات کور می شه.

علی قلبش تندتر کوبید و حرصی گفت:

-بگو لعنتی دلم هزار و یک راه نرفته رو رفت.

دلان گوشی را روی میز گذاشت و به صندلیش
تکیه زد و گفت:

-دلیلش جزو ده تای اوله. نمی خواد تا هزار و یکم
بری. می دونی من واقعا نمی دونم باید چکار کنم.

علی ترجیح داد سکوت کند تا دلان ادامه دهد.

دلان موهایش را زیر شالش راند و علی فکر کرد که چه مانده از آن دختر بشاش و همیشه شیک پوش دانشگاه. از آن تیپ هنری تقریباً چیزی نمانده بود. نه کتانی های رنگاوارنگش و نه لباسهای جینش. و نه آن شالهای شادش. کسی که روبرویش نشسته بود و با خودش کلنجار می‌رفت تا حرف بزند یک دختر کار بود.

و بعد از آنکه دلان شروع کرد به حرف زدن. علی متعجب و متأثر فقط نگاهش می‌کرد سالاد و پیترزها مانده بودند روی میز. فک علی دردناک شده بود و دلان آنقدر بغضش را فرو خورده که صدایش دورگه شده بود.

حرفش که تمام شد با همان انگشتان لرزانش چنگال را برداشت و علی در ذهنش داشت ماجرای پارکینگ را حلای می‌کر

د و هر دفعه بیشتر دلش کباب می‌شد برای دلان. دلان شرمزده بود از گفتن حرفها و به غذاهای مانده اشاره کرد و گفت:

-گفتم اشتهاات کور می‌شه!

علی زمزمه کرد:

-کوفت بخورم من. باعثش منم. من به تو اصرار کردم که بری خونه ی عسل کار کنی.

دلان چنگال زد میان حجم سالاد سزار و گفت:

-تو چه تقصیری داری آخه؟ تو می خواستی کمکم کنی. نه تو و نه هیچ کسی مقصر نیست. اشوان لعنتی...!

علی گفت:

-باید به عسل بگم.

دلان با چشمهای گرد از تعجب گفت:

-علی؟ دمت گرم بابا. من اگر می خواستم به عسل بگم که خودم زبون داشتم.

علی کلافه سیگاری روشن کرد و گفت:

-پس چه غلطی قراره بکنی؟ دهن اون داداش لعنتیش رو سرویس می‌کنم.

دلان به سیگار میان انگشتان علی چشم دوخت و گفت:

-از کی تا حالا سیگار می‌کشی؟

علی دود سیگار را ول کرد در هوا و گفت:

-اینو ولش کن! تو بگو چرا نگیم؟

دلان گفت:

-می‌خوام به سمن کمک کنم!

علی پوزخندی زد و گفت:

-کمک به سمن؟ آخه به تو چه بچه؟ اگر بلایی

سرت بیاد سمن می‌خواد جواب آسیب روحی و

جسمی تو رو بده؟

و در همان حال پیتزا را هُل داد به طرف دلان و

گفت:

-بزن سرد شد

دلان یک برش از پیتزا را برداشت و گفت:

-اینقدر را هم بی عرضه نیستم. بار اول چون
انتظارش رو نداشتم ترسیدم و دست و پا چلفتی
شدم. اما این بار بادم چکار کنم. یه اسپری فلفل
جیبی خریدم. بعدم خدا این زانو رو داده که
باهاش بزنم وسط پای هر نامردی که مغزش توی
شلوارشه.

علی از حرف زدن علی خندید و گفت:

-بی تربیت!

دلان برش پیتزا را به دهان برد. معده اش مالش
می رفت. علی اما سیگار می کشید و فکر می
کرد. دلان گفت:

-تازه یه چیز دیگه هم هست!

علی پیشانیش را مالش داد و با کشی که دور مچ
دستش بود موهای فرش را به زحمت جمع کرد و

پشت سرش بست. حالا صورتش لاغرتر به نظر می‌رسید. گفت:

-خدا به خیر بگذرونه دیگه چی؟

دلان کمی نوشابه خورد و گفت:

-چند وقته یه ماشین سیاه وقت و بی وقت تعقیب می‌کنه.

علی این بار با حرص به دلانی که دو لپی پیتزا می‌خورد نگاه کرد و گفت:

-می‌گم دلان تو نکنه یه کاره ای هستی و ما خبر نداریم.

دلان خندید و گفت:

-نه بابا فکر کنم از طلبکارای بابام هستن. ول کن نیستن. احتمالا می‌خواد بترسونه ما رو.

علی گفت:

-تو چجوری به این راحتی داری پیتزا می‌خوری؟

دلان لقمه اش را فرو داد و گفت:

-لامذهب شکم گرسنه این حرفا حالیش نیست.

و دیگر نگفت که از صبح تا به الان فقط یک لقمه نان و پنیر و یک دانه سیب خورده. ناهار هم نخورده بود. چون سمن خوابیده بود تا عصر و او هم نرفته بود آشپزخانه تا ناهار بخورد. هر روز غذایش را کنار غذای سمن بالا می آوردند اما انگار امروز شیوا وقتی دم ظهر به اتاق آمد تا لباس و ملحفه ی کثیف را ببرد و از دلان شنید که سمن خوابش طولانی است. زهر خودش را ریخت.

علی گفت:

-ببین دلان. تو باید حواست رو جمع کنی. سعی کن اگر شرایط حادی شد صدای اشوان رو ضبط کنی و یا به سمن بگو دوربین بزاره یا چمیدونم یه چیزی که سند و مدرک داشته باشی. من با اصل کارت مخالفم ولی چه می شه کرد تو یه دنده هستی. بازم می گم بهتر اینه که عسل بدونه. اما چون نمی خوای منم نمی گم بهش. واسه اون ماشین سیاه هم نگران نباش خودم پیگیرش می شم. دلان لبخند زد و گفت:

-قربون مرامت رفیق!

علی گفت:

-امیدوارم امشب هم تعقیبت کنه. اصلا بیا به کاری کنیم. دو سه روز من ساعت ۸ که می ری میام اون طرف ها شاید پیدااش کنم.

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-فکر خوبیه. حالا پاشو بریم مامانم نگران می شه. پیتزات رو هم بسته بندی می کنم ببریمش.

**

چند روزی اوضاع خانه ی سالاری ها آرام بود. احد خان از سفر برگشته و اشوان هم کم پیدا بود. سمن دیگر حرفی نزد. دلان هم به روی خودش نیاورد. در این مدت تمام تلاشش را کرده بود که با او روبرو نشود.

اما اتفاق دقیقا همان زمانی می افتد که انتظارش را نداری. در غیر این صورت نمی شود نامش را اتفاق گذاشت.

بعد از ظهر آخرین روز شهریور ماه بود. باد پاییزی می‌وزید و خانه‌ی سالاری‌ها در سکوت خواب نیم‌روزش بود. دلان سمن را حمام داده بود و به قصد عوض کردن لباسهایش به اتاقی رفت که او شیوا و آشپزخانه مشترک استفاده می‌کردند. برای عوض کردن لباس و یا ساعتی استراحت. که آشپز و شیوا عملاً بیشتر پایین می‌ماندند. دلان با لباسهای نمناک از اتاق سمن بیرون آمد و به طرف رختکن رفت. در را باز کرد و وارد شد. از داخل کمد یک دست لباس کار زاپاس را بیرون آورد. تازه شالش را برداشته بود و می‌خواست دکمه‌های روپوش را باز کند که در باز شد و اشوان مثل دیو در آستانه‌ی در ایستاد. دستهای دلان بی‌حس شدند. اشوان در رابست و کلید را در آن چرخاند. دلان به خودش لعنت فرستاد که چرا بی‌احتیاطی کرده و در را نبسته بود

اشوان دکمه‌های آستین‌های پیراهنش را با آرامش باز کرد و همانطور که جلو می‌آمد آستین‌هایش را

تا کرد و بالا زد. دلان سعی کرد آرامشش را حفظ کند و در دلش به خودش امیدواری می داد. اشوان با تمسخر گفت:

-خب خب دلان جون! منو تهدید می کنی؟

دلان آب دهانش را فرو داد و با چشمهای وق زده به اشوان نگاه کرد. اشوان جلوتر آمد و گفت:

-پس کو اون زبونت؟ فکر کردی چهار پنج روز نبودم به اون معناس که زبون درازیت رو یادم رفته؟

بعد سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه خوشگلم. فقط بهت فرصت دادم. الان اومدم اون زبون خوشمزت رو کوتاه کنم. چیکار می کردی؟ لباساتو در میاوردی؟ ادامه بده عزیزم.

دلان بالاخره زبانش باز شد و گفت:

-لطفا برو بیرون. وگرنه جیغ می زنم تا همه بیان! اشوان خندید و گفت:

-تو این کار رو نمی‌کنی. خودتو به اون راه نزن.
من از چشمات می‌فهمم که تو هم محتاج این
رابطه‌ای!

دلان اخمالود گفت:

-من نمی‌دونم چی توی سرت می‌گذره. ولی اینو
بدون حتی به اندازه یه سوسک هم ازت
نمی‌ترسم. پس برو گمشو بیرون.

اشوان جلوتر آمد و دو سه دکمه‌ی بالای پیراهنش
را باز کرد و سینه‌ی کم‌مویش پیدا شد. دلان
تهوع گرفته بود. اشوان گفت:

-حالا وقتی یه بار تجربه کردی بعد به التماس
میوفتی که

اشوان جون ولم نکن. اینو یه شانس بدون دلی
جون.

دلان دستش را سپر کرد و گفت:

-گفتم جلو نیا وگرنه جیغ می‌کشم. اشوان ثابت
ایستاد و کمی به سرتاپای دلان که در لباسهای

نمناکش پستی و بلندی های تنش اغواگرانه شده
بودند نگاه کرد و ناله ی هوسناکی کرد و گفت:

-ببین هر کسی به دل من نمی‌شینه. اونم دختر یلا
قبا. اما تو فرق داری. من دیوونه ی اون چشمها و
لبهاتم. ببینم چی می‌خوای؟ کفش نداری؟ لباس می
خوای؟ اصلا چطوره که یه کارت اعتباری بهت
بدم و هر موقع خواستی بی نیازت کنم. آهان بابا
می گفت کرایه خونه میدین. می‌خوای توی یه
آپارتمان شیک زندگی کنی؟ بدون کرایه؟

دلان زیر بار حرفهای اشوان که انگار داشت
مبادله‌ی کالا با کالا می‌کرد له شده بود. چشمانش
به اشک نشست و با صدای تقریبا بلندی گفت:
-شرافت من خریدنی نیست.

اما اشوان که تا آن موقع شبیه به یک گفتار کمین
کرده ثابت بود در کسری از ثانیه به طرف دلان
حمله ور شد و اولین کاری که کرد گذاشتن دستش
روی دهان دلان بود. نفس دلان رفت. اشوان با
دست دیگرش تقریبا روپوش نیمه باز دلان را
درید. و دستش را برد زیر تاپ خیس دلان که

دلان خودش را پس کشید. وقتی روی زمین افتاد و
هیکل درشت اشوان هم روی تنش قرار گرفت.
راه نفس کشیدنش بسته شده بود. پیش خودش به
موارد امنیتی که مدام مرورشان می‌کرد فکر کرد.
اسپری فلفلش کجا بود؟

#18

یک دستش را به شانه های اشوان فشارد و دست
دیگرش را برای کندن دست او از دهانش روی
دست اشوان گذاشت. هر چه کرد نتوانست کمی
از فشار دست اشوان روی دهانش کم کند.
اشکهایش از گوشه ی چشمانش قطره قطره می
چکیدند. چشمان اشوان زیادی نزدیک بود. در
حدی که حتی بُن مژه هایش را هم می‌دید. اشوان
از لابلای دندان هایش گفت:

-آروم باش! اگر قول بدی سر و صدا نکنی دستمو
بر می دارم. دلان سرش را به علامت رضایت
تکان داد. اشوان دو زانو شد و سنگینیش از تن
دلان برداشته شد. و دلان فرصت پیدا کرد که
زانویش را با یک حرکت سریع بکوبد میان پای
اشوان. دست اشوان از درد شل شد و دلان تا
آنجایی که زورش می رسید دندانهایش را میان
دست اشوان فرو کرد. اشوان از درد فریاد کشید.
در باز شد و عسل ناباور میان اتاق ایستاد.

عسل دلان را دید که خودش را کشید کنار دیوار و
هر دو دیتش را حائل بدنش کرده بود. اشوان کمی
آنطرف تر دستش را زیر شکمش گرفته بود و با
صورتی پر درد عسل را نگاه می کرد.

دلان شروع به لرزیدن کرد و بعد نقش زمین شد.
عسل به طرفش دوید تکانش داد و رو به اشوان
گفت:

-اشوان... اشوان خدا لعنتت کنه. چکارش کردی؟
دلان امانت بود. وای اشوان!

اما اشوان بی هیچ حرفی با دست خونین و درد
فروان میان پاهایش از اتاق خارج شد. عسل
سراسیمه دست کشید روی گونه دلان و گفت:
-دلان... تو رو خدا ! چیشده ؟ باز کن چشمتو .
دلان...

اما دلان همانطور بی حرکت بود. با صدای فریاد
عسل آشپز، شیوا و احد خان به اتاق آمدند. دقایقی
بعد با آب و گلاب دلان هوشیار شد. و چشمهای
بی حسش را دوخت به عسل.

عسل با دماغ سرخ از گریه نگاهش کرد. دلان
گفت:

-منو ببر خونمون!

احد خان گفت:

-چیشده دلان چه اتفاقی واست افتاده؟

عسل ملتمس به دلان نگاه کرد. و دلان لب بست.
هر چه بود بالاخره در روزهای آینده احد خان
همه چیز را با سند و مدرک می فهمید. عسل رو به
هر سه ی آنها گفت:

-لطفا از اتاق بیرون برین تا لباسشو عوض کنه.
احد خان پر از سوال بود. عسل پدرش را
می‌شناخت که تا نفهمد دلیلش چیست ول کن ماجرا
نخواهد بود. پس گفت:

-بابا میام واستون توضیح می‌دم.
اتاق که خلوت شد دلان زار زد و عسل را به
خودش فشرد. عسل گفت:

-اگر با چشم خودم نمی‌دیدم هیچ وقت باورم
نمی‌شد. هیچ وقت!

و دست کشید روی موهای دلان. دلان از او جدا
شد و به زحمت برخاست و مانتو و روسریش را
برداشت و تنش کرد. و گفت:

-ازش شکایت نمی‌کنم فقط به خاطر دوستی بین
من و تو و لطفی که پدرت در حق من داشته در
تمام روزهای گذشته. اما من دیگه اینجا کاری
ندارم.

و کیفش را برداشت. عسل گفت:

-صبر کن لباس بپوشم. دلان سرش را تکان دادو
گفت:

-صبر می‌کنم.

هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی‌کرد اینقدر صبور
باشد. همانجا ایستاد. حتی دیگر نمی‌خواست سمن
را ببیند. هیچ کس از این خانه را نمی‌خواست
برای بار دیگر ببیند.

عسل در دو دقیقه آماده شد و به دنبال دلان راه
افتاد. خبری از اشوان نبود. و کسی چه می‌دانست
که اشوان خودش را در اتاقش پنهان کرده و تمام
وجودش از بی‌آبرویی که خووش عاملش بود
می‌لرزید. اما حتما می‌توانست زهر چشمی از
دلان بگیرد تا دهانش را باز نکند. احد خان در
سالن پایین نشسته بود. شیوا و آشپز در درگاه
آشپزخانه پیچ می‌کردند. دلان از کنارشان
گذشت. حتی با احد خان هم خداحافظی نکرد. در
هیروت بود. در طی مسیر هم حرف نمی‌زد.
عسل یکسره اشک می‌ریخت. وقتی جلوی در

خانه اشان رسیدند. عسل دست دلان را گرفت و گفت:

-منو ببخش! من نمی خواستم اینطوری بشه.

دلان لبهایش را به هم فشرد. صمم بکم شده بود. اگر دامون می فهمید خون به پا می کرد. اگر پدرش بود او به این دردسر حتی سایه اش هم نمی افتاد. عسل منتظر کلامی از دلان بود.

دلان بی حال نگاهش کرد و زمزمه کرد:

-خداحافظ.

و از اتومبیل پیاده شد و به طرف خانه اشان رفت. زنگ آیفون را فشرد دانا گفت:

-کیه؟

دلان با آخرین جانی که داشت گفت:

-باز کن دانا.

و در باز شد و دلان وارد شد. عسل که روی زشت زندگی و اخلاق برادر بزرگترش را دیده بود، همان که سالها از دیگران شنیده و انکارش

کرده بود، پا روی گاز گذاشت و از خانه ی دلان دور شد.

دلان برای مادرش توضیح داد که سمن برای درمان به خارج از ایران خواهد رفت و برای همین کار او در خانه ی آنها تمام شده و از فردا دنبال یک کار جدید می‌گردد.

ساعتی بعد داخل اتاقش خوابیده بود. دانا مشقه‌ایش را می‌نوشت. مادرش سریال تماشا می‌کرد. بوی آش رشته هم فضای خانه را پر کرده بود. دلان زل زده بود به پنجره و آسمان ابری پشت آن. هنوز هم بابت اتفاق افتاده شوکه بود. اما از اینکه ضعیف عمل نکرده بود می‌توانست کمی به خودش امیدوار باشد. و می‌دانست دوربینی که سها خواهر سمن درون اتاق کار گذاشته بود کار خودش را کرده. اشوان حقش بود که بی آبرو شود. آن هم با حرفهایی که سمن به او گفته بود و او مثل یک راز نگهشان داشته بود. رازی که سمن در

دلش دفن کرده بود. هرگز یادش نمی رفت که
چطور اشکهای گلوله وارش در حمام با آب دوش
مخلوط می شدندو همانطور که هق می زد از آسیب
و دردهایش گفته بود:

-دلان اون مردی که منو از بالای پله ها هُل داد
کارگر اشوان بود!

و دستهای دلان از حرکت روی موهای سمن
متوقف شده بود. بدن نحیف و گندمی سمن تکان
خورده بود و گریه کرده بود. دلان از پشت او را
در آغوش کشیده بو گفته بود:

-پس چرا اقدامی نکردی. آخه باید یه فرقی بین
شما و یه زن بیسواد باشه یانه؟
سمن گفته بود:

-نتونستم حتی به زبون بیارم. شوکه بودم. اما حالا
که خوب فکر می کنم می بینم یه عمدی درکار بود.
اون مرد به بهانه ی اینکه من موقع معاینه ی زنش
بی احترامی کردم دادو بیداد کرد و ... همه چیز
ناگهانی اتفاق افتاد. چند وقت پیش که ماجرا رو
مرور کردم شکم بُرد به اون جریان. با پیگیریهای

سُها فهمیدیم اصلاً اون کارگر زن نداشته. بعد هم
که آب شد و رفت توی زمین.
دلان گفته بود:

-این خیلی وحشتناکه. چرا اشوان با تو اینقدر
دشمنه. تو مثلاً زنش. دختر عموشی.
سمن سرش را به طرفین تکان داده و گفته بود:
-چیزهایی که نباید بدونم رو فهمیده بودم. و
تهدیدش کردم که به پدرش و بقیه می‌گم. اینکه چه
کثافت کاری‌هایی کرده رو فقط من می‌دونم. هر
چند انکارش می‌کنه. ولی امیدوارم دستش رو
بشه.

دلان کنجکاو شده بود اما جلوی خودش را گرفته بود که نپرسد. سمن گفته بود:

-تنها امیدم به همین ماجرای تو هست. هرچی سند و مدرک ازش داشتم از بین برده. من همه چیز و توی مطب نگه می‌داشتم متاسفانه با منشیم رابطه داشته و بعد از اون اتفاق کل مدارک مطب رو خالی کرده.

دلان متاثر گفته بود:

-کمکت می‌کنم... گریه نکن!

سمن گفته بود:

-تا این ماجرا حل بشه ازش جدا می‌شم. و از ایران می‌رم. باید عمو احد رو با سند راضی کنم. و این سند دار شدن سمن به فاصله ی یک ساعت اتفاق افتاده بود.

دلان آه کشید. از استرسی که به بدنش وارد شده بود. زیر دلش درد می‌کرد. اما احساس غم یا از دست دادن چیزی را نداشت. دستمالی شدن را چرا. اما می‌توانست تحملش کند. به خاطر سمن. با

خودش فکر کرد مگر آدم چند بار از خود گذشتگی
می‌کند. آن‌هم اینطور! پس می‌توانست امیدوار باشد
که انتقام یک زن را از مردی بوالهوس گرفته
است.

صدای پیامک تلفن همراهش او را از افکارش
بیرون آورد. سمن بود. نوشته بود:

-منو ببخش دلان. ممنونم که کمک کردی. امشب
بابا و سها میان و منو می‌برن. امیدوارم کارهای
طلاقم به راحتی انجام بشه. هر چند با این
آبروریزی اشوان بی‌هیچ دردسری طلاقم می‌ده.
دعا کن خوب بشم. اونوقت واست همه چیزو
تعریف می‌کنم. دوست بمونیم دختر زیتونی.
دلان تایپ کرد:

-من کاری نکردم. امیدوارم زودتر خوب بشی
سمن خانم.

سمن دوباره نوشت:

- عزیزم حقوقت رو ریختم به حسابت . به علاوه یه هدیه کوچک که فقط و فقط به خاطر مهر بونितه . هر موقع به چیزی احتیاج داشتی کافیه به من بگی . دلان لبخند تلخی زد و نوشت :

- من اون کار رو انجام ندادم که بابتش دستمزد یا هدیه بگیرم . دوستانه بود . سمن نوشت :

- شک ندارم . و می دونم که خطر بزرگی رو به جون خریدی .

و تا آخر عمرم مدیونت خواهم بود .

دلان دیگر میل نداشت چیزی بگوید . فقط می ترسید از اینکه اشوان بخواهد از او انتقام بگیرد . اما سمن قبلا گفته بود که به اشوان خواهد گفت که به ارتباط او با دلان شک کرده و آن دوربین ها را کار گذاشته .

دلان می دانست که از فردا زندگی اش متفاوت از این چند وقت خواهد شد . باید صبح زود می رفت دنبال پیدا کردن کار . شاید علی می توانست کمکش

کند. برای علی به طور خلاصه ماجرا را تایپ کرد و از شدت خستگی و استرس به خواب رفت. در خوابش همه چیز مبهم بود. صندوق های چوبی پر از آلبالو. آدمهای زیادی که آن اطراف بودند. صدای ویولن. دو تا دختر بچه ی ده ساله که می دویدند. یکی با موهای بلند زیتونی و پیراهن گلدار آبی و دیگری کمی بزرگتر با موهای سیاه و فر کوتاه. با پیراهن سفید. دخترک میرقصید و می خندید. اما ناگهان ایستاد کف از دهانش بیرون ریخت. دلان کوچک خوابش جیغ کشید. دخترک سیه مو روی زمین افتاد. آلبالو ها از درخت ریختند روی سر و بدنش و زیر آنها دفن شد. دلان جیغ کشید ... اشک ریخت. کمک خواست و با دستهایی که صورتش را نوازش می کرد از خواب بیدار شد. چهره ی مهربان مادرش بهترین چیزی بود که انتظارش را داشت. دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و اشک ریخت. دانا متعجب در آستانه ی اتاق خواب سیب به دست

ایستاده بود. مریم خانم دست کشید روی موهای
دلان و گفت:

-چیشده عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟
دلان گفت:

-باز هم همون کابوس لعنتی...

مریم خانم دل آشوب شده بود. خیلی وقت بود که
دلان آن کابوس را نمی‌دید. حتما استرسی داشت
که اینطور شده بود. دکترش قبل تر ها گفته بود
علت کابوس هایش اتفاقات ناخوشایند گذشته است
و گاهی استرس!

مریم خانم کنار گوش دلان گفت:

-نمی‌خوای بگی این روزا چه اتفاقی واست افتاده
که اینطور سراسیمه و سردرگمی؟

دلان موهایی که به گردنش پیچیده بود را با دست
جمع کرد و خواست حرفی بزند که کسی گفت:
-سلام. من اومدم...

دلان به مادرش نگاه کرد. و مادرش به دانا. و دانا
روبرگرداند و با ذوق هیکل چاقش را تکان داد و
گفت:

-آخ جون داداش دامونم!

و به طرف او دوید. دلان با عجله اشکهایش را
پاک کرد و گفت:

-مامان جلو دامون حرفی نزن. لطفا!

و لبخندی کاشت روی لبهایش و از تخت پایین آمد.
و به طرف سالن رفت. دامون خم شده بود و دانا
را می بوسید. دلان گفت:

-سلام دامون! چه عجب من تونستم ببینمت.

و به طرفش رفت. با دست دانا را پس زد و در
آغوش دامون فرو رفت و گفت:

-انگار که از سفر برگشتی. تو رو خدا همیشه از
این کارا بکن. وسط روز بیا و ما رو سوپرایز
کن.

دامون پیشانی خواهرش را بوسید و گفت:

-چطوری تو؟

دلان به چهره ی خسته و اما جذاب برادرش نگاه کرد و گفت:

-منم خوبم. چیشده که زود اومدی خونه؟

دامون لبخند عمیقی زد و گفت:

-با یه خبر خیلی خوب اومدم.

#20

مریم خانم هم آمد و به پسرش گفت:

-خوبی مامان جان؟ خوش خبر باشی. از

بابامسعودت خبری شده؟

دامون چانه اش را خاراند و گفت :

-نه از بابا که خبری نشده. ولی من دکترا قبول

شدم.

دلان ذوق زده پرید و گونه ی برادرش را بوسید.
دامون گفت:

-یکی از دانشگاه های معتبر آلمان منو بورسیه
کرده.

مریم خانم دستانش را به آسمان برد و گفت:
-الهی شکرت. مبارکه عزیز مادر.
دانا گفت:

-پس کو شیرینی داداش؟

هر سه خندیدند و دامون گفت:

-انقدر ذوق زده بودم که تا از سفارت زنگ زدن
مرخصی گرفتم و اومدم خونه. بزار یه خستگی در
کنم. شب شام مهمون منید.

مریم خانم گفت:

-نه مادر جون. آش رشته درست کروم. هوا هم
بارونیه. بمونیم خونه. دانا با لبو لوچه آویزان
گفت:

-یه بارم که داداش دامون خونه بود و خواست یه
حالی به ما بده شماها نمیزارین!

مریم خانم با تشر به دانا گفت:

-یه حالی بده یعنی چی؟ چشم روشن! هر دقیقه یه
چیز جدیدی تحویل ما می دی!

دانا شانه ای بالا انداخت و حرفی نزد. دامون
گفت:

-الان واست سفارش می دم بیارن دم در.

دانا باز هم حرفی نزد. دلان روی کاناپه نشست و
گفت:

-خب دامون . بیا بگو ببینم برنامه ات چیه!

دامون سوییشرتش را از تنش درآورد و در حالی
که خم شده بود تا جورابهایش را از پاهایش بیرون
بیاورد گفت:

-برنامه خاصی ندارم. می بینی که اوضاعمون
چجوریه. با این اوضاع من نه پولی دارم و نه دلی
که بخوام برم اون سر دنیا درس بخونم.

دلان دلش سوخت برای برادرش. چشمان روشن دامون پر از غم بود. مریم خانم آا کشید و به آشپزخانه رفت. صدای رادیو را کمی بلندتر کرد. عادتش بود. وقتی ناراحت بود پناه می‌برد به مامن خودش. دامون در حال پیدا کردن شماره‌ی پیتزا فروشی بود که دلان گفت:

-ای کاش می‌شد بری داداش. بالاخره وامی چیزی می‌گرفتی.

دامون همانطور که سرش درون تلفنش بود گفت:

-امکان پذیر نیست. از اون طرف بابا. از این طرف شماها. مگه می‌شه. وام هم باید بازپرداخت بشه. الکی که نیست.

دامون سفارش پیتزا دادو به اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند. دلان با صدایی که به گوش دامون برسد گفت:

-داداش من دیگه کارم توی خونه شایسته تموم شد. شرکتتون منشی چیزی نمی‌خواد؟

دامون با لباس خانگی از اتاق بیرون آمد و گفت:

-چرا به این زودی؟

دلان انگشتانش را به هم فشرد و گفت:

-سمن جون داره می‌ره خارج واسه درمان.

دامون سری تکان داد و گفت:

-حالا می‌سپارم به بچه‌ها. اگر یه جای درست و حسابی بود حتما.

دلان گفت:

-اوضاعمون به کل توی این دوسال ریخت بهم.

وضعمون رو ببین! موندیم توی کارمون بخدا.

دامون گفت:

-دیگه اتفاقیه که افتاده. همین که از شر طلبکارا

خلاص شدیم خیلیه. اگر کرمان بودیم که حالا

کلاهمون پس معرکه بود. به نظرم تنها کار درستی

که کردیم این بود که اومدیم تهران.

دلان سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-لجبازی ها و بلندپروازی های بابا همیشه در دسر
ساز بوده. از همون وقتی که مارو برداشت و از
اینجا برد.

دامون لبخند زد و گفت:

-کاه کهنه به باد دادن فایده نداره. به خدا من تموم
تلاشمو دارم می‌کنم دو شیفِت سرکارم. دم به دقیقه
دنبال کار بابا هستم. ولی این بدهی از عهده ی ما
خارجه.

دلان یک لحظه با یادآوری پدرش در خلوت زندان
و دور از جمع خانوادگیشان دلش زیر و رو شد.
آرزو کرد ای کاش پدرش کنارشان بود. در این
هوای بارانی کنار هم بودند. آش می خوردند.
حرف می زدند. و خیالشان راحت بود که هیچ
کدامشان گرفتاری ندارند. روزگار اما بازی های
عجیب و غریبی داشت.

**

آبان ماه به میانه راه رسیده بود. پاییز به وسط
ماجرای هر ساله اش رسیده و برگ پشت برگ
تقدیم زمین می‌کرد. دلان با تمام تلاشی که کرده
بود نتوانست کاری پیدا کند. با خاطر مرخصی که
از دانشگاه گرفته بود از دوستانش هم خبری
نداشت. بیشتر او بود که خودش را از آنها کنار
می‌کشید. مخصوصاً از عسل. از علی هم زیاد
خبر نداشت. فقط دوسه روز یکبار پیام می‌داد
احوالش را میپرسید. اما هیچ کداک حرفی از
وقایعی که اتفاق افتاده بود نمی‌زدند. کار دلان این
بود که از صبح دنبال یافتن کار از این شرکت به
آن یکی برود ولی انگار شانس با او یار نبود.
دامون هم تمام وقت بیرون بود. و وقتی هم که
خانه بود، آنقدر در خودش فرو رفته بود که دلان
و مریم خانم را به فکر انداخته بود. اما زندگی

واقعی آنقدر چاله هایش عمیق بودند که دامون پذیرفته بود که باید دور رفتن به خارج برای درس خواندن را قلم بکشد.

آن روز صبح باران نم نم می‌بارید. دلان روی مانتو ژاکت پوشید و کفشهای کتانی جدیدش را که اجباراً خریده بود به پا کرد. شب قبل علی به دلان گفته بود که شرکت دوستش نیاز به منشی دارد و دلان با خوشحالی قبول کرده بود. امروز به یمن کار جدید رژ کمرنگی هم زده بود. ساعت هشت صبح با عزم جزم می‌خواست برود تا کار جدید را به چنگ آورد. از پله‌ها که پایین آمد اقدس خانم نان به دست وارد شد. دلان سلام کرد و سریع از کنارش گذشت تا نیاز نباشد هم کلامش شود که این زن روده‌ی درازی داشت.

از کنار دیوار راهش را گرفت تا برسد به انتهای خیابان و همانطور هم در موبایلش آدرس را به گوگل مپ داده بود تا مسیرها را پیدا کند. سر به زیر می‌رفت که ناگهان به چیزی اصابت کرد. سرش را که بالا آورد. چشمانش به اندازه‌ی یک

نعلبکی گشاد شد. و دهانش نیمه باز ماند. تلفنش از دستش روی زمین افتاد. و خودش یک قدم به عقب گذاشت و با هراس دور و ورش را نگاه کرد. پرنده هم پر نمی‌زد. پس دوباره نگاهش رفت روی مرد مقابلش. او کسی نبود جز اشوان. با پوزخند و ابروهای درهم. دلان اما کم نیاورد و گفت:
-راه رو باز کن. می‌خوام رد شم.

اشوان دستهایش را در جیب شلوارش کرد و سرش را روی یک شانه خم کرده و گفت:

-اگه من نخوام نمی‌تونی یه قدم هم برداری. بهت که گفته بودم من زبون دخترای چموش رو کوتاه می‌کنم. شایدم دست و پاشون رو قلم کردم که دیگه نقشه های بیخودی نکنن.

دلان ترسیده بود اما باز هم با تمام توانش سرپا ایستاده بود. اشوان یک قدم نزدیک تر شد. دلان پشتش را به اشوان کرد تا مسیر مخالف را برود که او دست انداخت پشت ژاکت دلان و او را به شدت به طرف خودش کشید. دلان مقاومت کرد.

اشوان اما قدرتش بیشتر بود. هردو دست دلان را
از پشت قفل کرد و گفت:

-من تا تو رو یه کتک درست و حسابی نزنم ول
کن نیستم. باید تاوانش رو بدی.

دلان خودش را به شدت تکان می داد و در
همان حین گفت:

-روانی! تاوان چی؟ ولم کن. جیغ می کشم تا همه
جمع بشن. ولم کن!

اشوان ضربه ای به پهلوی دلان زد که آه از
نهادش بر خواست و گفت:

-دختره ی هرزه. با زن من همکاری می کنی؟ تو
می دونی این کارت باعث شد سمن بره؟ می دونی
من چه ضرری کردم؟

دلان گفت:

-من از چیزی خبر ندارم. کمک...کمک...

و صدایش هر لحظه بلندتر می شد. اشوان ضربه
ی دیگری به دلان زد. و دوباره و دوباره. حالا
دیگر دلان روی زمین افتاده و آماج مشت های

اشوان شده بود. دلان جیغ می‌کشید. و ضربه ها به صورتش فرود می آمد. اشوان مثل یک دیوانه شده بود. اما دلان هم تنها راه رسیدن کمک را فریاد کشیدن می دانست. و بابت هر فریادش مشتی می‌خورد.

همه ی اینها در عرض پنج دقیقه اتفاق افتاد. اشوان روی تن دلان که افتاده بود روی زمین نمناک چنبره زده بود که صدای فریاد زنی آمد:

-بی پدر و مادر ولش کن. آهای مردم کمک...کمک.

اشوان دستش را بالا برد تا آخرین ضربه را بزند و برود که کسی یا کسانی او را عقب کشیدند و روی زمین انداختند. دو مرد یکی با موهای فرفری و لاغر و دیگری قدبلندتر و تنومندتر.

اشوان تقلا می‌کرد و کتک می‌خورد. دلان از روی زمین برخاست. کیفش را هم برداشت و همانطور که از دماغش خون می‌چکید پا به فرار گذاشت و چه جایی امن تر از خانه. اقدس خانوم دختر را جلوی در خانه بغل زد و داخل کشید و با

جیغ و دادش مریم خانگ هم از پله ها پایین آمد و وقتی دلان را در آن وضع وخیم با سر و صورت پر از خون دید از حال رفت.

اقدس خانم نمی دانست به دختر برسد یا به مادر. دلان با گریه و درد گفت:

-وای مامانم. اقدس خانوم مامانم...

اقدس خانوم به دنبال آوردن آب به داخل خانه دوید. دلان دلنگران مادرش را در آغوش کشید و درد خودش یادش رفت.

کسی به در می‌کوبید. صدای همسایه ها می‌آمد. جلوی در ورودی شلوغ بود. از دماغ و لب دلان خون می‌آمد. مریم خانم بیهوش بود و دنیا برای دلان زیر و رو شده بود. اقدس خانم لیوان آب را به لبان مریم خانم نزدیک کرد و گفت:

-مریم جون...مریم

جون چشمتو وا کن !

و به دلان گفت:

-دلی دخترم چیشده ؟ این چا وضعیه. این آقا کی بود. اونا کی بودن؟

دلان تنها نالید:

- نمی دونم...بخدا نمی دونم یهو چیشدا!

و زد زیر گریه. کسی در خانه را داشت از جا می کند. مریم خانم چشمانش را باز کرد. دلان صورتش را با شالش پاک کرد. مریم خانم به سر و روی خودش کوبید و گفت:

-وای مادر ...وای خدا مرگم بده...وای...

و بی حال روی پله نیم خیز شد. اقدس خانم کلافه از صدای مشتیهایی که به در و شیشه ها زده می شد به طرف در رفت. و تا دلان با ترس گفت:

-نه باز نکن!

اقدس خانوم در را باز کرد. و علی با بلوز گشاد پاره شده وارد شد و وقتی دلان را در آن وضع دید و مریم خانم را که با رنگ و روی پریده و چشمان پر از اشک نگهانشان نی کرد. فقط دو دستش را بالا آورد و گفت:

-آروم باشید...آروم...تموم شد. دیر رسیدیم ولی رسیدیم.

دلان در آن موقعیت فکر می‌کرد که منظور علی از رسیدیم چه بود که مرد دیگری وارد شد و گفت:

-سلام.

دلان هاج و واج به مرد ناشناس نگاه کرد. مریم خانم دستش را دوی قلبش گذاشت و با تعجب آمیخته با هیجانی عجیب گفت:

-مانی؟! درست می‌بینم؟ مانی؟ عزیزم تویی؟ وای خدایا...

و مرد فقط نگاهش را داد به دلان که صورت زیبایش کبود و خونین بود.

دلان با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد و به مادرش نگاه کرد. مریم خانم برخاست و به طرف مرد رفت. و گفت:

-دورت بگردم ! دورت بگردم عزیزم.

علی هم به طرف دلان آمد و گفت:

-پاشو ببرمت درمانگاه.

دلان لب زد:

-خدا رو شکر که اومدین. داشت منو می‌کشت.

علی گفت:

-فرار کرد ولی زنگ زدیم به پلیس ۱۱۰ بیاد و

استشهاد بگیریم از همسایه ها.

دلان گیج بود. فقط صدای مادرش و چهره ی آن

مرد را می دید. مانی از آغوش مریم خانم بیرون

آمد و با لبخندی حزین رو به دلان گفت:

-بیا اینجا... بیا و روجکم.

دلان ناباور نگاهش می کرد. حتی تصورش هم غیر ممکن بود. در یک روز سرد پاییزی. در حالی که کتک خورده بود از یک مرد روانی یکهو آسمان سوراخ شده بود و عمویش افتاده بود وسط محله ای در منطقه ی متوسط نشین تهران. تهران بزرگی که هیچ کسی صاحبش را نمی شناخت.

دلان حتی نتوانست قدم از قدم بردارد. مانی اما آنقدر دلش ریش شده بود و رگ تعصبش باد کرده بود که بی طاقت قدم تند کرد طرف دلان و سفت و سخت او را در آغوشش فشرد. تن باریک دختر برادرش را بوکشید و گفت:
-دیگه تنها نیستی. من هستم.

دلان باز هم چیزی نگفت. عمویش بوی خوبی می داد. در آن وضعیت تلاش می کرد که یادش بیاید گذشته هایی را که با عمو مانی داشت. اما به یاد نمی آورد. زیادی کوچک بود برای دور شدن از اصل و نسبش.

مانی کمی خودش را عقب کشید و هر دو دستش را گذاشت دو ور صورت دلان. و به چشمان

زیتونی او خیره شده. چشمهای درشت قهوه ای و
ابروان کمی هلالی و بینی کشیده اش در کنار
لبهای کمی باریکش از چهره اش ترکیبی مردانه
ساخته بود. موهای باران خورده اش روی
پیشانی‌اش چسبیده بودند. عمویش ورژنی جوان تر
از پدرش بود. کمی قد بلندتر و کمی لاغرتر. دلان
نمی دانست چرا لمس دستان عمویش و نفسهای
گرمش که به صورتش می خورد او را آرام می
کرد. پهلوهایش درد داشتند. صورتش هم اما دلش
بیشتر درد داشت. آن روز خیلی عجیب و غریب
بود. یکهو درد و گذشته با هم آمده بودند. عمو
مانی و اشوان باهم! چه ناهمگون بود این
سرنوشت.

مانی شال دلان را انداخت روی سرش و گفت:
-بیا بریم پزشک قانونی. پلیسها هم اومدن. تا ظهر
گرفتار این برنامه ها هستیم. اما ارزشش رو
داره.

مریم خانم مستاصل به آنها نگاه می کرد. مانی
گفت:

-قرمه سبزی توی بساطت داری زن داداش؟
مریم خانم زد زیر گریه! مانی هم بغضش را فرو داد. دست دلان را کشید تا ببرد. علی گفت:
-منم پیام؟

دلان ملتمس نگاهش کرد. یعنی بیا! مانی زد سر شانه ی استخوانی علی و گفت:
-پسر تو که حتما باید باشی.

علی دستش را دراز کرد و گوشی داغان دلان را به طرفش گرفت و گفت:
-گوشیت افتاده بود توی کوچه.

دلان گوشی را چپاند درون جیب مانتویش و زیر لب گفت:
-ممنون علی.

اقدس خانم که انگار یک فیلم مهیج دیده بود با رفتنشان رو به مریم خانم گفت:
-آخرش چی می شه؟

مریم خانم سلانه سلانه از پله ها بالا رفت و در
همان حین گفت:

-خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر بگذرونه. فعلا منم
نمی دونم چیشده. بیا بالا واسم تعریف کن چی
دیدى!

اقدس خانم هم از خدا خواسته چادرش را دور تنش
مرتب کرد و راهی طبقه ی بالا شد

#23

وقتی دلان پایش را درون خانه گذاشت و رفت تا
روبروی آینه تا صورتش را ببیند ، به معنای
واقعی کلمه ترسید. آنقدر صورتش ورم داشت که
تازه دلیل دزدیدن نگاه مانى و على و تعجب
آدمهایی که از صبح تا به حال دیده بود را فهمید.

مریم خانم سر از پا نمی شناخت. رومیزی گلدار
پهن کرده بود و میز را چیده بود. بوی قرمه
سبزیش بیداد می کرد. اقدس خانم هم ترشی
بادمجان فرستاده بود بالا. علی را هم دلان به
زور برای ناهار برگردانده بود خانه اشان. و این
اولین باری بود که علی پا می گذاشت به خانه ی
دوست سه ساله اش.

سادگی و گرمی خانه ی دلان به دل علی نشسته
بود. مانی پالتویش را از تنش بیرون آورده و روی
کاناپه نشسته بود. علی به دنبال سرویس بهداشتی
می گشت. دلان به اتاقش پناه برده بود تا برای
دقایقی هم که شده تنها باشد. امروز صبح فهمیده
بود اتومبیل سیاه رنگ متعلق به عمویش مانی
ست. فهمیده بود مانی روزها به دنبال آدرسشان
بوده و از کرمان تا تهران را به دنبالشان گشته
بود. و بالاخره یک اتفاق باعث شده بود سرنخی
پیدا کند.

صدای مادرش که از او می خواست به آشپزخانه
برود باعث شد تعجیل کند برای عوض کردن

لباسهایش. ساده و موقر و آسیب دیده رفت و پشت
میز نشست. روبروی مانی و علی. مریم خانم
ظرف پلو را روی میز گذاشت و سعی کرد
نگاهش نیافتد به چهره ی ورم کرده ی دخترش.
دندان روی جگر گذاشته بود تا ناهارشان تمام شود
و حرف بزنند. زیادی بی خبر مانده بود از اوضاع
دختر پنهان کارش. مانی و علی هر دو در سکوت
به دلان نگاه می کردند که با صدای سلام دانا
سرهایشان چرخید به سمت درگاه آشپزخانه.

دانا با موهای فر و صورت تپل و کوله پشتی به
دوش پوشیده در روپوش سرمه ای . نگاهش می
چرخید بین علی و مانی.

علی اولین بار بود که دانا را می دید و از شباهت
موهایشان به هم خنده اش گرفته بود. مانی از پشت
میز برخاست و به طرف دانا رفت. دانا نگاه
مرددش را به دلان دوخت. خواهرش چرا این
شکلی شده بود. زود بغضش زیاد شد و گفت:

-تو خواهرمو زدی؟

و رو به دلان گفت:

-این همونه که اون چپیس و شکلات ها رو داد به من.

دلان با چشمان اشک آلودگفت:

-می دونم داداشی! ایشون عمو مانی هست.

دانا به مانی که جلوی پای او نشسته بود نگاه کرد.
مانی دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

-سلام آقا دانا! قبلا آشنا شدیم ولی الان بیا بغلم .
دانا دست داد با مانی و گفت:

-ملفتت نشدم عمو مانی تقلبی یا واقعی؟ یعنی
داداش بابا مسعود؟

مانی زد زیر خنده از طرز صحبت کوچه بازاری
دانا و دست کشید روی موهای حجیم او و گفت:

-واقعی!

دانا گفت:

-تا جایی که من نی‌دونم بابا مسعودم داداش نداره!

مانی دلش آتش گرفت از برادر بزرگش که سر
اختلاف خانوادگی اینطور همه را عاق کرده و
رفته بود و حالا پسر برادرش او را نمی شناخت.
مانی گفت:

-من عموی تو هستم. مانی شایسته. فامیلمون یکیه.
یه کم هم شبیه هم هستیم. فقط تو ...
دانا کوله پشتیش را کنار درگاه رها کرد و گفت:
-فقط من تیلم!

و خندید و دندان های یکی در میانش پیدا شدند.
مانی لپ دانا را کشید و گفت:

-کلاس چندی عمو جون!
دانا کنجکاو به علی نگاه کرد و گفت:

-کلاس سوم هستم عمو جون!
و به طرف علی رفت و گفت:

-شما هم عموی منی؟
علی بلند بلند خندید و گفت:

-نه پسر ! فقط موهام شبیه تو هست. من دوست و همکلاسی آبجی دلان هستم.

دانا سری تکان داد و میز را لز نظر گذراند و گفت:

-به به عجب قرمه سبزی جانی؟

اینبار دلان هم خندید. این طرز حرف زدن را در این دو سال که به تهران آمده بودند یاد گرفته بود. و مدرسه هم مزید بر علت بود .

مانی به پشت میز بازگشت و غذایشان را با تعریف های بامزه ی دانا از همکلاسیش و خانم معلمشان که خیلی زیبا بود و دانا قرار بود وقتی بزرگ شد با او ازدواج کند صرف کردند. هر چند دلان فقط با غذایش بازی کرد و این از چشم عمویش دور نماند.

مریم خانم که سینی چای را داشت روی میز دلان هم آمد روی کاناپه ی تک نفره نشست. مریم خانم گفت:

-خب ماجرا رو تعریف کن دلان!

دلان سربزیر تمام اتفاق ها را مو به مو گفت.

مریم خانم رو به دلان گفت:

-چرا از روز اول نگفتی؟ یعنی یه دختر نباید

مادرش رو محرم اسرارش بدونه؟

دلان که سرش از درد در حال انفجار بود گفت:

-نمی خواستم یه دردو مشکلی به این همه گرفتاری
و فکرهاتون اضافه بشه.

مریم خانم با تاسف نگاهش کرد و گفت:

-باید می گفتی! من اگر می دونستم صد سال سیاه

نمی داشتم پاتو بزاری توی اون خونه .

وبعد رو کرد به علی و گفت :

-از تو هم دلگیرم ! تو که خودتو دوست دلان می

دونی. تو که اینقدر پسر گلی هستی که دخترم بهت

اعتماد کرده باید به من نی گفتی. اگر هواهر خودت

بود هم همین کار رو می کردی؟

علی شرمنده سربزیر شد . می خواست به مریم

خانم بگوید:

-من خواهر ندارم . اما می دانست جای گفتنش نیست.

#24

مریم خانم آه کشید و رو به مانی گفت:
-خب مانی جان . سعادت دیدن تو بعد از این همه سال...

مانی همانطور که استکان چای را برمی داشت گفت:

-زن داداش. اون موقع که شما رفتین من ایران نبودم. بابا از پشت تلفن گفت مسعود قهر کرده و مشکل پیش اومده بینشون و خودتون هم می دونید که وقتی یه جریانی تازه هست هیچ کدوم از طرفین دعوا حاضر به عقب نشینی نیستن. بابا حاضر نبود ببخشه. مسعود هم که از بابا یه دنده

تر بود. بعدم که رفتین و هیچ کسی نفهمید کجا. نه تلفنی و نه آدرسی. وقتی برگشتم ایران عزم رو جزم کردم. یعنی من و بچه های خواهرم تلاش کردیم که پیداتون کنیم. اگر شما هم دوتا فامیل داشتی کار راحت تر می شد اما متاسفانه....

مریم خانم بغض کرد. و مانی حرفش را خورد. کمی چای نوشید و گفت:

-بابا دلتنگ شماها بود. من و بردیا پسر آجی بهنوش تصمیم گرفتیم بگردیم دنبالتون. از شبکه های اجتماعی شروع کردیم. حتی عکس مسعود رو دادیم روزنامه. اما فایده نداشت.

دلان میان حرف مانی پرید و گفت:

-دامون فیس بوکش به یه اسم مستعاره. و منم که فیس بوک نداشتم و تازگی ها یه پیج اینستاگرام درست کردم.

تقریباً ناامید شده بودم تا چند ماه پیش که خیلی اتفاقی پیدات کردم.
دلان گفت:

-چجوری؟

مانی آه کشید و ادامه داد:

-چجوریش رو ول کن! مهم اینه که پیدات کردم و بعد از تعقیبت متوجه شدم که بله تو دختر برادر خودمی. مگر چند نفر اسمشون دلان هست؟

دلان سردرد داشت. ضربه های اشوان زیادی سنگین بودند.

علی گفت:

-منم دو روز پیش سرکوچه آقا مانی رو در حین کشیک دادن دستگیر کردم و همه چیزو فهمیدم. خواستم بگم که آقا مانی گفت امروز می خواد اول به خودت بگه و بعد به مادرت و دامون. اون کار شرکت هم بهونه بود واسه اینکه از خونه بیرون بیایی. متأسفانه اصلاً یادم به اشوان نبود. من و آقا مانی باهم اومدیم. مانی فکر می کرد اگر من هم باشم تو بهتر اعتماد می کنی. توی ترافیک موندیم وگرنه کار به اون افتضاح اشوان نمی رسید.

مانی دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-حساب اونو هم میذارم کف دستش که بفهمه به
زن جماعت نباید ظلم کنه.

دلان رو به مانی گفت:

-عمو چرا من؟ چرا به دامون نگفتین؟ چرا اونو
تعقیب نکردین؟

مانی پوزخند زد و گفت:

-من هر چی دیدم تو و مامانت و دانا بودین. دامون
کجاست؟

مریم خانم گفت:

-دامون پنج صبح می‌ره و دوازده شب بر می
گرده. حق داری که فکر کنی نیست. پسر دو
شیفت کار می‌کنه. شاید بتونه یه جوری بار زندگیو
به دوش بکشه. من فقط موندم چطور این ماجرا رو
به دامون بگم. می‌ترسم خون به پا بشه. می‌ترسم
خودشو به دردسر بندازه.

مانی با اطمینان به زن برادر نگرانش نگاه کرد و
گفت:

-من خودم با دامون حرف می‌زنم. مقصدم بعد از اینجا شرکتی هست که دامون کار می‌کنه. دو نفری حرف می‌زنیم. اینجوری بهتره. می‌خوام از طلبکارها و جریان کار مسعود بفهمم.

دلان از گفتن یک سری از حقایق جلوی علی خجالت زده بود. مانی گفت:

-جریان مسعود رو هم پیگیری می‌کنم. زن داداش باید به دامون زنگ بزنم قبل از رفتن به شرکت. لطفا شماره تلفنش رو به من بدین. و بعد برخاست و گفت:

-به زودی می‌بینمتون.

و رو به دلان گفت:

-از خونه بیرون نرو. هم سر و شکلت داغونه و هم اینکه باید حساب اشوان رو بزارم کف دستش. دو سه روز بمون خونه.

دلان سری تکان داد. اصلا قصد نداست با آن سر و ریخت جایی برود. اصلا جایی نداشت که برود.

نیاز داشت روزها تنها باشد. خودش و مادرش تا کمی آرام شود. علی هم برخاست و گفت:
-تقریباً مسیرمون یکیه داداش. منو هم تا یه جایی برسون.

و بعد هر دو مرد رفتند. دلان هم خودش را کشاند تا تختش و با مسکن و آرامبخش هایی که دکتر برایش تجویز کرده بود به خواب مصنوعی رفت.
**

دلان رو در روی مادرش ایستاد و گفت:
-چی داری می‌گی مامان؟ ورداریم بریم باغ آلبالو؟ این چه مسخره بازی هست آخه؟ اینا تا حالا کجا بودن؟

مریم خانم دست دخترش را گرفت و گفت:
-بیا بشین اینجا. چرا جوش میاری؟
دلان دست کشید به موهای پریشانش. کبودی های صورتش خوب شده بودند. مانی خیلی خوب توانسته بود برای دامون توضیح دهد ماجرا را. اشوان آب شده و زیر زمین رفته بود. دامون از

آمدن عمویش سر از پا نمی‌شناخت. دانا که در
عالم بچگیش گم شده بود. مانی شب پیش با دامون
آمده بود. چشمان دامون برق می‌زد. مانی گفته بود
که پدر بزرگشان مشتاق دیدارشان است. که
وسایلشان را جمع و جور کنند و بروند خانه ی
پدر بزرگ. به همین سادگی!

دلان روی صندلی نشست و دستش را زیر چانه
اش زد و گفت:

-مامان به نظر خودتون این منطقیه؟ چهارده سال
پیش یهو بار و بندیلمونو جمع کردیم و رفتیم از
اون خونه. از تهران رفتیم کرمان. شهر غریب!
مریم خانم با بغض گفت:

-نه واسه من!

دلان آه کشید و گفت:

-مامان ببخشید! مامان به ولای علی که من نمی
خوام غم بشینه به دلت. اما واقعا غریب بودیم. آخه
چه کسی مونده بود واسه شما که الان حس می
کنید غریب نبودین؟

مریم خانم با یاد آوری رنج و غم آن سالهایش
احساس کرد قلبش می‌خواهد از جا کنده شود. ۸
دی ماه ۱۳۸۲ روزی بود که فهمید تمام بستگانش
را؛ پدرش، مادرش، دو خواهر مجردش و برادر
تازه دامادش، خاله و عمه و تقریباً همه ی کس و
کارش را برای همیشه در زلزله ی ۵ دی ۱۳۸۲
از دست داده بود.

با کوهی از غم و ناراحتی و خاکسپاری عزیزانش
برگشته بود تهران. تهران شده بود تنها خانه اش.
اما همه چیز دوباره به هم ریخته بود و روزی
مسعود سراسیمه و عصبانی به خانه آمد و گفت:

-جمع کن مریم! من دیگه پدری ندارم. خواهری
ندارم. منم مثل تو همه رو کردم زیر خاک. به
فاصله ی دو سال مجبور شده بود برگردد به

شهری که انگار چادر سیاه غم کشیده بودند روی سرش . بعد افسرده تر شده بود. پریشان تر، تنهاتر . مانده بود میان شهر زادگاهش با قبرهایی که هر پنج شنبه می رفت و می شست و گلاب می پاشید و فاتحه می خواند. بعد حالش آنقدر بدشد که مدتی بستری شد. دارو خورد و بی خبر ماند و تلاش کرد بهتر شود. تمام آن روزها دامون مادر دلان بود. مسعود هم درگیر زنش، کارهای به هم ریخته اش و نهال زندگی جدیدش در بزم شد. بعدتر که حالش بهتر شد چسبید به زندگی باردارش و دانا آمد. زندگی شیرین شد. دامون ۱۸ ساله حسابی درسخوان و سربراه بود. دلان بازیگوش ۱۳ ساله هم مونس مریم بود. خواهر و مادرش شده بود دخترک. اما باز هم جای خانواده و اقوام خالی بود. و با همه ی اینها زندگی بروفق مراد بود با غمهای ته نشین شده ای که نه مسعود و نه مریم به هم نمی زدندشان تا آرامششان سلب نشود. اما درست وقتی که فکرش را هم نمی کردند. چک و ورشکستگی و اشتباهات مسعود هر چه ساخته بودند به باد داد. آنها ماندند و مسعودی که از ترس

طلبکارها فراری شد. دامون دانشجوی تهران بود. مهندسی برق خوانده و سال اول ارشد بود. دیار تازه دانشگاه هنر قبول شده بود. مریم خانم مانده بود و دانا. دو نفری در خانه اشان میان یکی از خیابانهای بم. چه شبها که از ترسش دانای پنج ساله را به آغوش می کشید و کز می کرد گوشه ی اتاق. مخفی می کرد تمام ماجرا را از پسر و دخترش. تا مسعود کاری کند. اما وقتی مسعود را پیدا کردند و با حکم قاضی انداختند زندان. مریم خانم بالاخره دامون را خبر کرد. چه روزهای تلخی بود. چقدر دامون دوید و التماس کرد. همه چیزشان را فروختند. تمام آنچه را که چهارده سال برایش تلاش کردند دود شد و رفت هوا. فقط ماند پول رهن خانه ی دامون در تهران و چند تکه طلای مریم خانم. تنها راه چاره آمدنشان به تهران بود. خانه ای رهن و کرایه کردند و همه با هم یک جا جمع شدند. از دو میلیارد بدهی مسعود، مقداری را با فروش خانه شان در بم که به اسم مریم بود و اتومبیل دامون و مریم پس دادند و از بدهی ها کمش رفت و بسیارش ماند.

حالا بعد از آن همه مانی آمده بود. مثل فرشته ی نجات. مریم می دانست پدرشوهرش و مانی می توانند به مسعود کمک کنند. شاید دامون هم می توانست برود آلمان و بقیه درسش را بخواند. شاید دلان همه دوباره روحیه ی شاد گذشته اش را به دست می آورد. دوباره می رفت سرکلاسهایش. دوباره ساز می زد. شاید دانا آرزو به دل چیزی نمی ماند دیگر. شاید همه چیز درست می شد.

مریم چشم دوخت به دلان ناراضی و گفت:

-چاره ای نداریم! به نفع هممون هست. استخاره زدم و صلاح در آشتی هست

دلان گفت:

-بابا رو چکار می کنی مامان؟ می دونی که قسم خورده برنگرده پیش خانواده اش. توی این سالها کسی جرات نداشته اسمشونو بیاره. حتی دلیل این همه نفرتش رو هم نخواست به بگه. حالا ما بدون اجازه بابا چرا باید اینکار رو بکنیم؟

مریم خانم برخاست و دواستکان چای از سماور ریخت و گفت:

-وقتی خدا به اون بزرگی بنده اش رو می بخشه
پس الکیه که اختلاف بین پدر و وپسر حل نشدنی
باشه. ما الان توی موقعیتی نیستیم که بخواهیم چشم
و گوش بسته حرف بابا رو تا آخر عمر قبول کنیم.
تو دلت نمی خواد بابات آزاد بشه؟ تا کی باید تحمل
کنیم؟ همین دو هفته گذشته رو یادت رفته؟ من
چقدر باید تتم بلرزه واسه تو و دامون؟ اون داداش
طفلکت حیفه که نخواد بره دنبال درسش. دیدی
توی این سه سال چقدر شکسته شده؟ مگه چند
سالشه؟ خودتو دیدی؟ دیدی که از ترس یه آدم
روانی دو هفته س بیرون نرفتی؟ دیدی که چطور
از هدفات دور افتادی؟ من جیگرم اونقدر وایه
شماها کبابه و اونقدر زندگیم ناامنه که حتی اگر
بابات هم ناراضی باشه از عموو بابا بزرگت
کمک می‌گیرم. هر چی باشه مسعود از خون
خودشونه و ره‌اش نمی‌کنن.

دلان حرصی گفت:

-چه سابقه ی خوبی هم دارن واسه معرفت و
پشتیبانی از هم خون هاشون.

مریم خانم گفت:

-هیچ وقت یک طرفه به قاضی نرو. اینو آویزه ی
گوشت کن. ما به تصمیم پدرت احترام گذاشتیم
ولی الان به نفعمون نیست که اون احترام رو نگه
داریم.

دلان سکوت کرد. حرفهای مادرش منطقی بود. در
لجباز بودن پدرشان شکی نبود. در کنجکاوی و
تمایل چندین ساله خودشان برای شناختن و ارتباط
دوباره با خانواده هم شکی نداشت. او هم دلش می
خواست پدرش آزاد شود. می دانست کاری از
دست آنها بر نمی آید. همین که شکمشان را سیر
می کردند و اجاره خانه را می دادند هم هنر کرده
بودند. می دانست که به کمک بزرگتری نیاز

دارند. می دانست که هر بدهکار و ورشکسته ای
آنقدر شانس ندارد که یک کورسوی امید داشته
باشد. دلان فقط یکترس بزرگ داشت.
یکخاطره ی بد و مبهم. کابوسی از گذشته که آن
خانه را در چشمش سیاه کرده بود. در عین
خواستن ، نمی خواست آنجا را. هم خاطرات
بچگی در سرش می چرخیدند و هم کابوس ها مثل
زنبورهای وحشی بزرگی در سرش وزوز
می کردند.

اما می دانست که با این همه باید از خودش
بگذرد. باید دندان به جگر بگذارد. بالاخره
یکجایی باید این مساله تمام می شد. باید باز
می گشتند به جایی که به آن تعلق داشتند. به خانه ی
آلبالو.

دلان خانه ی آلبالو را از میان افکارش بلند به
زبان آورو. مریم خانم گفت:

-چاییت سرد شد. امروز عصر می رم بابا بزرگت
رو می بینم. می خوام قبل از رفتنمون به اونجا
حرف بزنم.

دلان چیزی نگفت. مریم‌خانم ادامه داد:
-خدا کنه همونطوری باشه که مانی می گفت. خدا
کنه به مسعود کمک کنه. به خدا یه شب آروم‌توی
زندگیم‌ندارم.

دلان ژاکتش را دور تنش پیچید و گفت:
-میون این قبیله ی لجباز و خودخواه هیچ کس
رنگ آرامش رو ندیده تا به حال!
و برخاست و به اتاقش رفت.

#27

مریم بهترین مانتو و شالش را تن کرده بود.
خیابانهای آشنا و نا آشنا را گذرانده و بعد از سالها
جلوی در بزرگ ایستاده بود. یادش افتاد به اولین
روزی که آنجا آمده بود. مسعود دانشجوی بم بود.

در دانشگاه آشنا شده بودند. مسعود با آن چشمهای سبز و موهای کمی روشن تافته ی جدا بافته بود بین پوستهای گندمی ها و تیره ترها و یک سر و گردن هم بلندتر از بقیه. مریم دختر اول خانواده ی آبرومندی بود نسل در نسل اهل همانجا. مهربان و بیشتر ساکت. اصلا میان جمع نبود. یکه و تنها . اما به چشم مسعود آمده بود و آن پسر تهرانی خوش بر و رو یک دل و نه صد دل عاشقش شده و همه چیز سریع اتفاق افتاده بود. دو سال تمام طول کشیده بود تا خانواده ها راضی شوند به آن وصلت. پدر مریم دختر به تهرانی نمی داد و و یک مرد سنتی تمام عیار بود. پدر مسعود باد در غبغب داشت و به خاطر ثروتش و برو و بیای خانواده اش غیر از آنچه خودش انتخاب کند را نمی پسندید. اما بالاخره سرنوشت مسعود و مریم با هم رقم خورد و قسمت هم شدند. و مریم درست یک هفته بعد از عقدش جلوی این در ایستاده بود با هزار و یک امید و آرزو.

سعی کرد گذشته را کنار بزند. حال مهمترین بخش زندگی بود. و دلش شور می زد که نکند پس زده شود. نکند مانی از خودش چیزی گفته باشد. نکند رویش زمین بیافتد. مانی رو به مریم گفت:

-زن داداش! اصلا نگران نباشین. بابا هیچ وقت توی هیچ جریانی شما رو مقصر ندونسته. از وفا و شخصیت شما همیشه حرف بوده و هست.

مریم نیم نگاهی به مانی انداخت و حرفی نزد. بالاخره در باز شد و مانی اتومبیل را برد داخل. درختان پاییز زده ی بی برگ و کاج های بلند سبز و بوته ها و... باغ وسیع پر از درخت ها و ساختمان دو طبقه ی سمت راست باغ تپش قلب مریم خانم را بالا برد. ساختمانی که انگار تازه نمایش را دوباره سفید کرده بودند. سنگها و پنجره ها عوض شده و نوسازی شده بودند. زمزمه کرد:

-چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. هفده سال زمان زیادی هست برای انس گرفتن به مکان ها و آدمها. وقتی پا گذاشتم توی این عمارت تو پنج ساله

بودی. من یه دختر ۲۲ ساله بودم. حالا ۵۳
ساله. آخ از این دنیا.

مانی نفشش را پر صدا بیرون داد و گفت:

-شما حق مادری به گردن من داری زن داداش.
من مادرمو به چشم ندیدم. به قول عمه ها و خاله
ها سر خور مادر بودم. شما که اومدی حرفت فرق
داشت. همش مهربونی بود. می‌تونم بگم روزی
که شما با اون چهره ی بانمک و سبزه وارد این
باغ شدی رو دقیقا یادمه. ایستاده بودم روی پله
های ایوون. شما لباس صورتی بود. لبخندت هم
عمیق. من یه پسر بچه‌ی تنها که مملکت خانم هم
دایه ام بود و هم نقش مادر نداشته ی سر زارفته
ام رو بازی می‌کرد. زن داداش! شما که اومدی
دنیای من شیرین شد. شما که اومدی دل یه بچه
پنج ساله رو گرم کردی. من و اون مونده میون بالا و
برادری خیلی بزرگتر از خودم و تنهایی های
پشت سر هم .

مانی این را گفت و بغضش را فرو داد. مریم خانم
لبخند به لب به مانی نگاه کرد. مانی با چشمهای

درشت قهوه‌ای و موهای سیاه کوتاهش و ترکیب
چهره‌ی جذابش دقیقا شبیه به پدرش بود. درست
برعکس مسعود که با همه‌ی شباهت کلی‌اش به
برادرش اما نسخه‌ای از مادر خدایامرزش بود.
مریم خانم دست مانی را فشرد و گفت:

-من از روزی که اومدم توی این خونه تو رو بچه
خودم دونستم. فرقی نداره اون موقع ۵ سالت بود
و حالا ۳۶ سال. تو همیشه پسر منی. و خودت
خوب می‌دونی که تا بودم تلاشمو کردم. و ...
بغضش گرفت. این بغض لعنتی همیشه همراهش
بود. از همان روز اولی که پسر بچه‌ی لاغر
روی ایوان را دیده بود که چسبیده بود به ستون
ایوان و با چشمهای درشت و انگشت به دهان
نگاهش می‌کرد. پسری که مادرش تاب و تحمل
تولدش را در سن ۴۵ سالگی نداشت و جان داده
بود برای بودنش.

مانی بغض زن داداشش را فهمید و فقط گفت:
-خدا رو شکر باز هم هستین. دیگه نمیذارم دور
بشی زن داداش. مسعود و بابا هر کاری دلشون

می‌خواد بکنن. تو و بچه ها دیگه هرگز نباید از
من دور بشین.

ته دل مریم قرص شد. از پله های ایوان که بالا
رفتند. مملکت خانم در آستانه ی در پیدایش شد.
زنی هم سن و سال خود مریم. مریم این بار زد
زیر گریه و گفت:

-آخ...آخ خواهرم. دوستم. عزیزم.

مملکت هیکل کمی فربه اش را تکان دادو دست
هایش را از هم باز کرده و مریم هم رفت و چسبید
به آغوش مملکت سرش را ، گونه هایش را و
شانه اش را بوسید و بیشتر به خودش فشردش و
گفت:

-سلام دوست عزیزم. سلام مونس روزهای غم و
تنهاییم.

مملکت اشکش را پاک کرد و گفت

-خوش اومدی مریم خانم. خدا رو شکر که تموم
شد این قهر عجیب. بفرما عزیزم. آقای شایسته
منتظرتونه.

مریم دستی سر شانه ی مملکت خانم زد و گفت:
-میام با هم حرف می‌زنیم. دلم واست خیلی تنگ
شده خواهر.

#28

مملکت خانم دلش لرزید از لفظ خواهر. و چقدر به
یک خواهر و همدم در این روزهای یکنواخت و
کسل احتیاج داشت. روزهایی که دخترش رفته بود
پی زندگیش. روزهای پاییزی و دلگیر این باغ که
نوجوانی تا میانسالی‌اش را در آن گذرانده بود.
مملکت خانم هم برای خودش قصه ای داشت.

مریم از کنار مملکت گذشت و صدای خوش و بش
مانی را با مملکت شنید. قدمهایش را محکم بر
می‌داشت. از سرسرا گذشت و وارد سالن بزرگ
شد. پدر شوهرش ایستاده و دست به عصای کنده

کاریش به او نگاه می‌کرد. با همان سبیل های
قجری، همان چشمان نافذ سبز رنگ، همان بینی
کشیده و چال روی چانه. و کت و شلوار خاکستری
که جزو لاینفک تیپ این مرد بود. مریم سعی کرد
صدایش قرص باشد؛ گفت:

-سلام باباشایسته

پیرمرد لبخند زد و گفت:

-سلام مریم! بفرما! خوش اومدی.

مریم جلوتر رفت. دلش برای او تنگ شده بود. این
مرد کمی بدخلق و مقتدر که حرفش دوتا نمی‌شد.

مریم دستش را دراز کرد و همایون شایسته دست
او را فشرد. و بعد مریم را سمت خودش کشاند و
پیشانی‌اش را بوسید. بوی توتون پیپ در مشام مریم
پیچید. و خاطراتش زنده شدند. و مریم نم اشک
را در چشمانش دید و سر به زیر گفت:

-بابا شایسته دلم براتون تنگ شده بود.

همایون شایسته که به سن کهولت رسیده بود دستش
کمی می لرزید. گفت:

-بشین دخترم. دل منم برات تنگ شده بود.

مریم روی کاناپه نشست و همایون شایسته هم با کمی تامل روی همان کاناپه ی مخصوص به خودش لم داد و دست راستش را گذاشت روی عصایش. و با چشمان گود و نافذش چشم دوخت به مریم. مریمی که متاثر پدرشوهرش را نگاه می کرد. هر دو منتظر بودند طرف مقابل شروع کند به صحبت. اما حضور مانی باعث شد سرها به طرف او بچرخد. سینی چای را تعارف کرد به پدرش و بعد به مریم. و روی یکی از مبل ها نشست.

همایون شایسته با صدایی صاف و محکم درست برعکس لרزش دستهایش گفت:

-چهارده سال زمان زیادیه برای اینکه آدم نفهمه که چه اتفاقی برای بچه هاش افتاده. مسعود سر یه عصبانیت همه چیزو زیر پا گذاشت. من و حق پدریم و هر چه بود رو.

مریم نیامده بود از همسرش دفاع کند. آمده بود کمک بگیرد. همایون شایسته ادامه داد:

-حالا من به کنار. خواهر بیچاره اش چه گناهی کرده بود؟ یا همین مانی؟ شماها که از شدت وابستگی مانی خبر داشتین. شماها که می دونستین یه پدر ممکنه عصبانی بشه، ممکنه تهمت بزنه، ممکنه قهر کنه اما همه چیز مقطعیه.
مریم سرش را تکان داد و گفت:

-بابا شایسته من بی تقصیرم. من حتی دلیل اصلی این ناراحتی رو هم نمی دونم. بارها از مسعود خواستم آشتی کنه. خواستم واسطه بشم. اما می دونید که مرغش یه پا داشت.
مانی گفت:

-به نظرم وقت برای اینکه گذشته و بهانه ها رو زیر و رو کنید خیلی زیاده. الان مساله چیز دیگه ای هست.

بعد رو کرد به پدرش و گفت:

-بابا شایسته. من کاملاً اوضاع رو واستون گفتم.
نگرانی الان من مسعوده که با قلب مریضش گوشه ی زندونه!

همایون شایسته متعجب به مریم نگاه کرد و گفت:
-قلب مریض؟

مریم بغض کرده گفت:

-از همون سالهای اول متوجه شدیم که مشکل قلبی داره. بابا! مسعود یه بار آنژیو شده.

دست همایون شایسته روی عصایش محکم تر شد.
مانی گفت:

-دامون بیچاره هم هر کاری از دستش بر میومده انجام داده. دیگه اون بچه توانایی بیشتر از این رو نداره.

اما مانی از جریان دلان فاکتور گرفت. همایون شایسته گفت:

-مسعود چه اوضاعی برای خودش و خانواده درست کرده.

بعد رو به مریم گفت:

-من از خدامه که دوباره بچه هام دور هم جمع بشن. و این عذاب چندین و چندساله تموم بشه. همه چیز برگرده سر جای اولش. خب دو سه سال اول

غرور داشتم و خودمو هم محق می‌دونستم. بعد
جریان برام روشن شد و دلتنگ شدم و این اواخر
همیشه می‌ترسیدم بمیرم و بچه هام و عروسمو
نبینم.

مریم زمزمه کرد:

-خدانکنه ! سایه اتون مستدام باشه. من که جز
شماها هیچ فامیلی ندارم.
همایون شایسته گفت:

-روح رفتگانتون شاد. می‌دونم که مسعود با این
حال هم باز کمک منو رد می‌کنه اما شماها چه
گناهی کردین؟ این همه سال به پای دعوای من
و اون پسر کله شق سوختین و تنها بودین. دیگه
باید تموم بشه.

مریم سرش را تکان دادو به میز خیره شد. همایون
شایسته ادامه داد:

-روزی که این عمارت رو تعمیر کردم هنوز هم
امیدوار بودم که شما برمی‌گردین. مثل همون سالها
اون طبقه بالا مال شماست. از اون وقت خالی

مونده. بهنوش هم که قبل از شماها رفت از اینجا.
با اون همه خاطره ی تلخی که پیش اومد واسش
دل موندن نداشت.

مریم خانم تمام وقایع را در کسری از ثانیه در
ذهنش مرور کرد. آن ساختمان ته باغ و روزهای
بودن بهنوش و بچه هایش. چه روزهای خوشی
بودند آن روزها .

مانی گفت:

-پس حله. فردا صبح کارگر میارم که طبقه بالا رو
تمیز کنن.

همایون شایسته گفت:

-چیزی از زندگیتون مونده یا همه رو فروختین؟
مانی گفت:

-بابا من حلش می کنم. شما نگران نباشین.

مریم نمی دانست چه بگوید. خوب بود که نمی خواست توضیح بدهد که با وسایل اندک زندگی دانشجویی دامون زندگی را می گذرانند و چند تکه باقی مانده از سالها زندگی. شاید مانده از جهیزیه اش.

مانی گفت:

-زن داداش. پنج شنبه میام دنبالتون. من کارها رو با دامون ردیف می کنم. شما اصلا نگران نباشید. طبقه بالا هم همه چیزش روبراهه. چند تا کار کوچیک داره که اونم اصولی حل می سه.

مریم با محبت به مانی نگاه کرد و گفت:

-ممنونم مانی جان. من راضی به این همه زحمت تو نیستم.

مانی لبخند حزینی زد و گفت:

- شما به گردن من حق داری. در ثانی بعد از چند سال به بار سنگین از دوش من برداشته شده. امروز خوش تر هستم .

همایون شایسته که روزهای سکوت پسرش را دیده بود حالا از این همه ذوقش خرسند شده و لبخند روی لبش نشسته بود.

مریم با شرم رو به همایون شایسته گفت:

-بابا فقط یه مساله مونده. اونم اینکه که دلیل اصلی این قهر و کینه چی بود؟ چرا مسعود هیچ وقت برای من توضیحش نداد؟

همایون شایسته برخاست و گفت:

-بزارش واسه یه وقتی که مسعود هم باشه.

و بعد رو به مانی گفت:

-می‌خوام لیست بدهی ها و چک هاش رو بیاری.

به وزیری هم زنگ بزن فردا صبح بیاد فرش فروشی باید صحبت کنیم و یه راهی واسه مسعود پیدا کنیم.

و بعد آهسته و شمرده شمرده قدم برداشت و به طرف میز کنار پنجره قدی رفت تا پیش را چاق کند و در همان حین گفت:

-از دلان بگو دخترم!

مریم خانم به مانی نگاه کرد و مانی سرش را تکان داد و آهسته زمزمه کرد:

-چیزی نگفتم!

مریم خانم دلش راحت شد از اینکه آن جریان را کسی نمی فهمد و گفت:

-دلان موسیقی می خونه. البته یک ترم مرخصی گرفته و اسه اینکه کمک حال زندگی باشه. چند وقتی پرستار یه خانم دکتری بود.

همایون شایسته به غرورش برخورد کرده بود که نوه اش آن هم دلان که حتما دختری تر و تازه بود در خانه ی دیگران پرستار بوده. آن وقت او با آن همه مال و منال غافل مانده بود از آنها. دلان را در ذهنش تجسم کرد. دختر سفید رو و کمی تپلی که موهای بلند و طلایی داشت و آنقدر شیطننت

داشت که کسی جلودارش نبود. هر دقیقه از یکی
از درختان باغ آویزان بود. هر بار چیزی را
خراب می‌کرد. و چقدر رجب بیچاره از دستش
عاصی بود.

پیش را پر از تنباکو کرد و با فندک روشنش کرد
و دست به عصا برگشت و به مریم نگاه کرد. چه
مانده بود از آن دختر سبزه روی زیبا با گیسوان
سیاه بلند. پیر شده بود. چین افتاده بود روی
صورتش. دیگر آن اندام ترکه ای را نداشت.
موهایش رنگ شده بودند که حتما برای پوشاندن
سفیدیشان بود. اما چشمانش و لبخندش همان بود.
همایون شایسته پیش خودش اعتراف کرد که از
روز اول که او را دیده بود دوستش داشت. مثل
بهنوش و گاهی هم حتی بیشتر.

مریم خانم گفت:

-شما یه نوه دیگه هم دارین اسمش دانا است و هشت
سال و نیمش هست.

همایون شایسته لبخند زد. هر چه تعداد نوه ها
بیشتر بود برای او هم بهتر می‌شد. به مانی چشم

دوخت . نباید حالا مانی هم با این سن و سال
فرزندی مثل دانا می داشت؟

مانی برخاست و گفت:

-و چه نوه ای هم هست دانا. اصلا این پسر یه
گلوله نمکه. یه چیزی شبیه به بچگی های بردیاس.
همایون شایسته گفت:

-خب پس هرچه زودتر وسایلتون رو جمع کنید و
بیایین.

مملکت خانمدر همان حین با ظرفی پر از میوه
وارد شد و گفت:

-با اجازه !

همایون شایسته با آمدن مملکت گفت:

-خب شما دو تا رو با هم تنها میذارم. من باید برم
بیرون!

مانی هم برخاست و گفت :

-بزارین زنگ بزنم فرهاد بیاد.

فرهاد راننده ی شایسته بود. مملکت میوه ها را روی میز گذاشت و کنار مریم نشست. هر دو عوض شده بودند. هر دو دیگر طراوت آن سالها در چهره و اندامشان کمرنگ شده بود. اما همان قلب و همان رفاقت دیرینه را داشتند. مریم و مملکت حرف برای گفتن زیاد داشتند. به اندازه ای که مریم ناهار را کنار مملکت بماند و بعد از ظهر راهی خانه اش شود.

**

#30

برای دلان باور پذیر نبود. به این سرعت راهی شده بودند. از ابتدای نشستنش در اتومبیل فقط چشمش به خیابان ها بود. فرهاد که دلان تازه نامش را فهمیده بود بدون هیچ حرفی می راند. دانا سر بر

سینه ی مریم خوابش برده بود. دلان با اضطراب پوست کنار انگشتش را به بازی گرفته بود که دست مریم نشست روی دستش و گفت:

-نکن مامان جان. گوشتت رو کندي .

دلان نیم نگاهی به مادرش کرد و گفت:

-از اون باغ می ترسم.

مریم می دانست منشا این همه دلهره ی دخترش چیست. اما که چه؟ بالاخره باید روزی تمام می شد. مریم مثل پرنده ای تنها که فقط به فکر نجات جوجه هایش است ، همه چیز را به جان می خرید تا دوباره آرامش داشته باشند. او زنی تنها بود که حتی خانواده ای هم برای دلخوشی نداشت و حالا پس از سالها که هر غروب سر سجاده اش دعا کرده بود که بین همسرش و پدر شوهرش آشتی برقرار شود خدا دعایش را جواب داده بود. هر چند هنوز مسعود خبر نداشت. اما آنها هم بالاخره حقی داشتند. مریم به این فکر کرد که اگر حتی مسعود مخالفت کرد هم سر موضع خودش

بماند. کل این سی و اندی سال را از مسعود چیزی
نخواستہ بود. پس حقش بود کمی خودخواهی.

دلان به خیابان طولانی و پر از درختی که به
شدت سربالایی داشت نگاه کرد. داشتند از مرکز
شهر تهران می‌رفتند به بالا. آن بالاها که هوا
تمیز بود و درختها سبزتر و آسمان آبی‌تر. مدتی
به ذهنش فشار آورد تا یادش بیاید که آن روزها
وقتی ده ساله بود یا قبل ترش خانه اشان چه شکلی
بود. اما ذهنش یاری نمی‌کرد. فقط یک خاطره
در ذهنش تکرار می‌شد. همان که او اصلاً دوستش
نداشت.

بالاخره رسیدند پشت در بزرگ که فرهاد با
ریموت بازش کرد. دلان فکر کرد قبل ترها بابا
رجب در را باز می‌کرد. دانا هنوز هم خواب بود.
دلان چشم چرخاند و قلبش تندتر زد. در یک نگاه
درختان بی بر را دید و در نگاه بعد بابا رجب را
که با چکمه های لاستیکی سیاه و بیل به دست کنار
جاده ی سنگفرش ایستاده بود. موهایش جوگندمی و
ریشهایش تقریباً سفید بودند. باز هم به ذهنش فشار

آورد تا جوانی بابا رجب یادش بیاید. از کنار او گذشتند و ساختمان سفید دو طبقه مثل یک کوه خود نمایی کرد. باران هم شروع به باریدن گرفت. فرهاد اتومبیل را جلوی پلکان ساختمان نگه داشت. و مودبانه گفت:

-بفرمایید خانم!

مریم دست کشید به گونه ی دانا و گفت:

-بیدار شو مامان جان ! رسیدیم

دانا چشم باز کرد و بعد سرش را بلند کرد و از داخل ماشین بیرون را از نظر گذراند و با همان حالت خوابالودش گفت:

-دمش گرم! عجب جایی.

دلان ضربه ای به پس گردن دانا زد و گفت:

-زهر مار و دمش گرم! ببینم جلوی بابا شایسته
آبرمونو می‌بری یا نه.

دانا پشت گردنش را مالش داد و گفت:

-مامان یه چی به این بگو از صبح فقط به من غر زده! عجب گیری هستی آجی!

دلان پوفی کرد و در اتومبیل را باز کرد. هوای
خنک و تازه ای مشامش را پر کرد و باعث شد
دلان عمیق نفس بکشد. بالاخره اینجا بودند. بعد
سالها به جای اولشان برگشته بودند. آن هم در
پاییز. درست چنین پاییزی بود که رفتند. باران هم
می بارید. دلان حتی بادش بود که ژاکت آلبالویی
که عمه بهنوش برایش بافته بود تنش کرده و در
سکوت ناشی از شوک آن روزهایش غوطه ور
بود. آن روزها آرزو داشت از این باغ بروند.
چشم چرخاند و باغ را از نظر گذراند. دلش می
خواست بداند هنوز هم ته باغ همانطور است. مثل
بچگی هایش؟

صدای مادرش او را به خودش آورد.

-دلان تا خیس نشدی بیا. زود باش.

دلان نا خود آگاه قدم تند کرد و کوله اش را روی
شانه اش جابجا کرد. از پله های ایوان بالا رفت.
با آمدن مملکت خانم به ایوان مریم لبخند زد.
مملکت با مریم روبوسی کرد و از سرشانه اش
دلان را دید و زد زیر گریه و گفت:

-ماشایا الله . عزیز من...دختر قشنگم. چشم بد دور !
بیا اینجا قشنگم.

دلان لبخند زد و جلو رفت. مملکت او را میان
آغوشش چلاند و بارها بوسیدش. دلان زیاد یادش
نبود اما مملکت که می دانست دلان چقدر عزیزش
بوده. دلان گفت:

-ببخشید اومدیم باز مزاحمتون بشیم.
مملکت لبش را گزید و گفت:

-این حرفو نزن مادر جان. تو نور چشم مایی. این
باغ همیشه تو رو کم داشته جانم. بیا...بیا که همه
منتظرن!

دلان از لفظ همه دلش لرزید. این همه کاش گذاشته
بودند وقتی دیگر بیایند. لاقلا وقتی که آنها کمی
خو بگیرند به این خانه ، به خانه ی آلبالو.

مملکت در حال بوسیدن دانا بود که دلان به همراه
مادرش وارد شد. در نگاه اول همه چیز باشکوه
بود. خانه سفید و روشن با اثاثیه اعیانی بود. پنجره
های عریض سالن زیر بارش باران عجیب دلنواز

بودند. مریم که سلام کرد. دلان هم تازه چشم گرفت از کنکاش سالن و به روبرویش نگاه کرد. چهار مرد در مقابلش بودند. و او پیش از همه پدر بزرگش را دید. قدمهایش را موزون برداشت تا به پدر بزرگش رسید. و با بغض گفت:
-سلام بابا شایسته

#31

همایون شایسته به دختر روبرویش با عشق نگاه کرد. دلان با موهای باران خورده و لباس ساده. با آن چشمان درشت زیتونی و لبهای کوچک قلوه ای. مثل مجسمه ای مرمرین بود. و شباهت بی بدیل چهره اش به بهین همسرش.
دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

-انگار بهین روبروی من ایستاده. همون ترکیب
چهره ، همون زیبایی...
کسی میان حرفش گفت:

-فقط مامان بزرگ بهین پر رنگ تر بود. این
طفلی یه کم زرد و وارفته س.

چشمهای پر از اشک دلان چرخید و پسری لبخند
به لب را دید و بعد در آغوش پدر بزرگش فرو
رفت . بوسید و بوسیده شد و اندکی بعد عقب کشید
و این بار نگاه دقیق تری به آن پسر قوی عیکل با
موهای خرمایی و چشمانی همرنگ چشمان خودش
انداخت. اصلا شباهتشان به هم عجیب و غریب
بود. دلان این باز زد زیر گریه. بلند بلند گریست و
به طرف مرد رفت که سعی می کرد چشمان
اشکیش نبارند و در آغوشش فرو رفت و گفت:

-بردیا... بردیای لعنتی چقدر بزرگ شدی!
بردیا دست کشید روی موهای دلان و گفت:
-اینو من باید بگم . من که جای بابا بزرگتم.

بعد انگار یادش آمد که پدر بزرگش ایستاده لب
گزید و گفت:

-نیگا دایی مانی هنوز این فسقلی نیومده منو
انداخت توی در دسر.

دلان خندید و گفت:

-تازه فهمیدم چقدر دلتنگتون بودم.

بردیا گفت :

-چرت و پرت نگو دیگه.

تغییر نکرده بود . دقیقا مثل همان پانزده سالگیش
بود. همانطور شوخ طبع و همانقدر دلنشین.

توجه ها به دانا جلب شده بود و دلان دستهایش را
در هم گره کرده و دانا را نگاه می کرد که مودبانه
با پدر بزرگش دست دادو نتوانست جلوی زبانش
را بگیرد و گفت:

-شما باید بابا شایسته باشی. عجب عصایی داری .
خیلی گرو نه نه؟

دلان لب گزید و بردیا بلند بلند خندید. دامون دست
کشید روی موهای دانا و گفت:

-داداش می خوای یه خورده آروم باش!
دلان به چهره ی بشاش دامون نگاه کرد. چند سال
بود که او را اینطور شادمان ندیده بود؟
دامون یکی از کارهایش را رها کرده و فقط یک
جا کار می کرد. او زودتر از خواهر و برادرش با
پدر بزرگش آشنا شده و حتی دو شب را به بهانه
ی مهیا کردن طبقه ی بالای عمارت در باغ مانده
بود. دلان پیش خودش فکر کرد؛ "همه خوشحالند.
همه راضیند. پس گور پدر وهم و ترس من"

#32

مانی سنگ تمام گذاشته بود. مریم بغض کرده بود.
طبقه ی دوم عمارت با اثاثیه ی نو پر شده بود.
دامون وسط سالن ایستاد و رو به مادرش گفت:

-نظرت چیه مامان؟ عمو مانی یه خانومه رو آورد
. طراح داخلی بود. ظرف این چند روز اینجا رو
دکور کرد.

مریم به مبلمان خاکستری و دیوارهای سفید نگاه
کرد. به میز غذا خوری که درست پشت پنجره ی
سرتاسری که به تراس باز می شد و روی آن یک
گلدان پر از نرگس بود و به آشپزخانه ی سفید و
پر از کابینت. حتی در خواب هم نمی دید که
دوباره بتواند خانه ای اینچنینی را تجربه کند. با
شرم رو به مانی که دست در جیب گوشه ای
ایستاده بود ، گفت:

-مانی جان نمی دونم چطور ازت تشکر کنم. واقعا
زبونم قاصره از بیانش.

مانی که می دید مریم رضایتمند است نفس راحتی
کشید و گفت:

-همه ی روزهای گذشته آرزو داشتم که پیداتون
کنم و این کار ها رو انجام بدم. می دونید آرزوی
به ثمر رسیده ارزش خیلی چیزها رو داره.

مانی به دلان نگاه کرد که هیچ چیزی از چهره اش قابل تشخیص نبود. نزدیکش شد و دست انداخت دور گردنش و گفت:

-بیا بریم اتاق دختر قشنگمون رو بهش نشون بدم.
دلان غرورش خدشه دار بود. در دلش با پدري که گوشه ی زندان بود و خطاهای زیادی مرتکب شده بود حرف می زد. با صدای مانی از بحث درونیش بیرون آمد و گفت:

-عمو مانی خیلی زحمت کشیدین اما واقعا نیاز نبود. همین که ما رو از اون خونه و صاحبخونه ی فضول نجات دادین کافی بود و اینکه اینجا امنیت بیشتری داریم.

مانی لپ دلان را کشید و گفت:

-ای جونم . دختر عاقلمون. بیا ببین واست چکار کردم. اگر پسند نکردی بگم عوضش کنن.

دلان به دنبال مانی راه افتاد. مانی در سفیدی را باز کرد. و اتاقی روشن نمودار شد. تخت سفید و میز تحریر در یک طرف و میز آرایش و کمد ها

در طرف دیگر و پنجره ای که با پرده ی تور پوشانده شده بود. دیوارها صورتی و سفید بودند. و نیمکت کنار پنجره پر از کوسن های رنگی بود. دلان پیش خودش فکر کرد حالا تبدیل به یک شاهزاده شده است و دیگر سیندرلای زیر شایروانی با دو موش و چند گنجشک نیست. در اتاق دور خودش چرخید و گفت:

-خیلی قشنگه عمو مانی و یه خورده هم زیاده روی در نشون دادن اتاق یه دختر .

و خندید . مانی به طرف پنجره رفت و گفت:

-وقتی بچه بودی اینجا اتاق تو بود. اما این پنجره رو نداست. تعمیرات رو که انجام دادیم. این پنجره و تراس کوچیک رو تعبیه کردیم. و پنجره را باز کرد. باران نم نم می زد روی نرده های سنگی و کوتاه تراس دلان وارد تراس شد. نمای پشت ساختمان و انبوه درختان پاییز زده و ساختمان ته باغ را از اینجا می دید. زمزمه کرد:

-خیلی قشنگه. در عین دلگیری خیلی به دل می شینه.

و بعد جرقه ای در ذهنش زده شد و برگشت به مانی نگاه کرد و گفت:

-عمو اون خونه ی چوبی که اون میون بود هنوز هم هست؟

و با انگشت به جهت چپ و کمی دور تر از ساختمان ته باغ اشاره کرد. مانی سری تکان داد و گفت:

-آره هست.

و دیگر ادامه نداد و وارد اتاق شده و گفت:

-بیا داخل تا سرما نخوردی .

دلان مشتاق بود که خانه ی چوبی را ببیند. هرچند باید به خودش زمان می داد که بتواند پا بگذارد به باغ آلبالو. تا همین جا هم خیلی راه آمده بود.

دامون به مریم خانم گفت:

-من برم چمدون ها رو بیارم.

مریم کیفش را روی مبل گذاشت و کنار درگاه آشپزخانه ایستاد و به آن فضا خیره شد. مانی به

دنبال دانا از اتاقی که برای او و دامون در نظر گرفته بودند بیرون آمد. دانا گفت:

-مامان چرا من باید با دامون بمونم؟ اینجوری اصلا استراحت ندارم. تا صبح می‌خواد با تلفن حرف بزنه.

مریم با اخم گفت:

-برو خدا رو شکر کن! نیم وجبی. طفلک دامون اصلا دنبال تلفن و چت کردن نیست. حالا تو هم واسه من صاحب نظر شدی؟

دانا کاپشنش را از تنش بیرون آورد و گفت:

-حالا چی دارین که بخوریم.

مریم گفت:

-نمی‌پرسی که واسه مدرسه ات باید چکار کنی؟ اصلا مشقات رو نوشتی؟

دانا پایش را به زمین کوبید و گفت:

-من که از اون مدرسه لفت دادم. حالا مدرسه جدید هم یه کاری می‌کنیم. فقط الان گرسنمه.

مانی بلند بلند خندید و رو به مریم گفت:

-عجب گودزیلایی داریم اینجا!

و بعد به دانا با شوخی گفت:

-بیا بریم شکمت رو سیر کن. می بینم که خیلی هم نگران مدرسه ای ! اما اصلا بهش فکر نکن. چون من کاراش رو انجام دادم از شنبه باید بری مدرسه جدید.

در کسری از ثانیه دانا اخمهایش در هم رفت و با دلخوری گفت:

-بخشکی شانس! فکر کردم حداقل یه هفته استراحت می کنم.

مانی در حین بیرون رفتن از ورودی گفت:

-زن داداش اون پنجره تراس بزرگی داره مثل امون قبل ترها. پله ها هم که به ایوان می رسن. این واسه رفت و آمدی که نخواهین از داخل ساختمون داشته باشین. در غیر اون صورت از این در هم که می تونین رفت و آمد کنین که بهتر

هم هست. اما می خوام بدونین که ملزم به هیچ کاری بر خلاف سلیقه اتون نیستین.

مریم لبخند زد و گفت:

-چطور از پس این همه لطف

و محبت تو بر بیام؟

مانی سرش را به روی یک شانه خم کرد و گفت:

-جبران محبتهای گذشته شماست.

و با اجازه ای گفت و پایین رفت و داد زد:

-دانا بیا تا به مملکت خانم بگم یه چیزی واست

بیاره بخوری.

دانا هم از خدا خواسته به دنبال مانی راهی شد. پله

هایی که داخل ساختمان بودند دقیقا کنار آشپز خانه

قرار داشتند. طبقه ی بالای عمارت در عین اینکه

می توانست کاملا مستقل باشد به همان اندازه هم

مکمل طبقه ی اول بود.

مزیت زمان به گذرا بودنش است. وقایع خوب و بد و ساعتها و روزها می گذرند. و حالا آدمهای خانه ی آلبالو به هم عادت کرده بودند. همه به هم خو گرفته بودند. جز دلان به آن خانه و آن باغ. دلان بیشتر وقتش را داخل همان اتاق صورتی و سفید طی می کرد. یک ماه از آمدنشان گذشته بود. دانا به مدرسه جدید عادت نکرده و هر روز با اعتراضی روبرو بودند. دامون سرش با مانی و بردیا گرم بود. دلان تازه فهمیده بود بردیا هم ساکن عمارت است. پسر عمه ی بذله گو و دختر کشی که برای دلان حکم همان همبازی کودکی یا برادر سومش را داشت. و انگار برای بردیا هم جز این نبود. خانه ی آلبالو از صبح تا سر شب در سکوت فرو می رفت. هیچ مردی جز بابا رجب در خانه نمی ماند. از مانی خبری نبود. از صبح

تا شبش را در بیمارستان و مطبش می‌گذراند.
بردیا و دامون هم اکثر اوقات نبودند. پاییزی که به
زمستان بدل نمی‌شد زیادی در آن عمارت دلگیر
بود. مریم طبق یک قانون نانوشته در کنار مملکت
عمارت را می‌چرخاند. وعده های غذایشان در
آشپزخانه ی طبقه ی پایین تهیه می‌شد. همایون
شایسته صبح تا بعد از ظهرش را در حجره هایش
می‌گذراند. که دلان هنوز هم نمی دانست دقیقا
چکار می‌کند فقط شنیده بود پدر بزرگش از
زرگرهای معروف ست با کارگاهها و کارگرهای
زیاد و شعب متعدد در سطح شهر. و این برایش
عجیب و غریب بود. انگار زمانه زیادی غلو کرده
بود برای تغییر زندگی. وعده ی ناهارشان ساعت
دو بعد از ظهر بود. به غیر از دانا که تا از
مدرسه می آمد شکمش را سیر می کرد، بقیه اگر
بودند سر یکمیز غذا می‌خوردند. و انگار این یک
قانون بود که بابا رجب و مملکت هم بابد حضور
داشتند. دلان از قوانین باغ آلبالو سر در نمی آورد.
پدر بزرگش مرد عجیبی بود.

دلان در طی این یک هفته هرگز جرات رفتن به باغ پشت عمارت را پیدا نکرده بود. باران ممتد هم مزید بر علت شده بود و نگاه های خصمانه ی بابا رجب هم. دلان پیش خودش فکر می کرد حتما بابا رجب فکر میکرد که اون دلان کودکی هایش است. همان روزها که خرابکاری هایش زیاد بودند که مرغ و خروسها را اذیت می کرد یا بوته های گل را لگد و یا سنگ می انداخت درون استخری که تازه آبش را عوض کرده بودند.

دم ظهر بود که دلان از پله ها پایین آمد. آن روز بعد چندین روز باران مداوم آسمان آفتابی شده بود. صدای مادرش و مملکت خانم از آشپزخانه می آمد. بوی پیازی که تفت داده می شد فضا را پر کرده بود. دلان وارد آشپزخانه ی بزرگ شد و گفت:

-سلام!

مملکت خانم با خوشرویی و کفگیر به دست گفت:
-به به سلام دلان خانم. چه عجب ما شما رو دیدیم.

دلان فقط لبخند زد و پشت میز نشست. مریم
برایش چای ریخت و کلوچه های گردویی فومن را
روی میز گذاشت. دلان سرش را با تلفنش گرم
کرد. علی بود که از حال و روزش می پرسید و
دلان نمی دانست می تواند علی را به باغ دعوت
کند یا نه. دلش برای دوستش تنگ شده بود. از
بهمن ماه می توانست دوباره سرکلاسهایش حاضر
شود. و با اینکه از رویارویی با عسل و دخترهای
دیگر کمی واهمه داشت اما وجود دوستی مثل علی
می توانست به این بازگشت کمک کند. برای علی
نوشت:

-امشب از عمو مانی می پرسم. اگر همه چیز
روبراه بود بیا به سر اینجا ببینمت.
علی نوشت:

-باشه رفیق. راستی از اون یارو خبری نشد؟
دلان منزجر بود از یاد آوری اشوان. نوشت:
-من پامو حتی از این ساختمون هم بیرون نداشتم.
علی نوشت:

-مثل پیرزنا نشین یه گوشه. برو واسه خودت
کشفیات جدید انجام بده. مگه نمی‌گی هنوز باغ رو
هم ندیدی و کلی هم خاطره داری از اونجا خودتو
سرگرم کن. منم به وقتش میام یه سر بهت می زنم.
البته اگر پدر بزرگت مخالف نباشه.

دلان چند شکلک خنده و گل فرستاد و مشغول
نوشیدن چایش شد. مملکت برای مریم از دختر
بهنوش می گفت. دختر عمه ی دلان.

#34

-آبجی مریم نمی دونی که چه خانومی شده بهار!
اصلا یه چیزی جدا از همه. اگه یادت باشه از
همون بچگی هم درس خون بود. موهای فر
سیاهش رو یادته؟ چقدر من واسش می بافتمشون.

حالا ماشالا دندون پزشکی شده. اما همونطور ساده
و بی ریاست. ایشالا میاد و می بینیش. همیشه تا
اسم شماها میومد اشکش جاری می‌شد.

دلان در ذهنش دختر عمه اش را کنکاش می‌کرد.
احساس می‌کرد در مقابل بهار کم بیاورد. اینطور
که مملکت خانم تعریف می‌کرد. چایش را نیمه
خورده رها کرد و برخاست. مریم گفت:

-چیشد مامان جان؟

دلان گفت:

-برم یه هوایی بخورم.

مریم متعجب نگاهش کرد. بالاخره دل کنده بود از
اتاقش و شهامت خو گرفتن با محیط جدید را پیدا
کرده بود. دلان یکی از کلوچه ها را برداشت و
حین بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:

-مامان به نظر ایرادی داره علی بیاد دیدن من؟

مریم مکثی کرد و گفت:

-از نظر من که ایرادی نداره اما باید از عموت یا
بابا شایسته هم بپرسم.

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-پس زودتر بپرسین. پوسیدم اینجا. از صبح تا عصر که هیچکی نیست. لااقل با دوستم گپ می زنم.

و بیرون رفت. آفتاب باغ را شفاف کرده بود. دلان از پله ها پایین رفت. بابا رجب داشت برگهای شناور در سطح استخر را جمع می کرد. دلان نیم نگاهی به او انداخت و قدم زنان از کنار ساختمان راهش را گرفت و به طرف پشت عمارت رفت. در سمت چپ درختها با شاخه های خشکیده در هم فرو رفته بودند. از اینجا می توانست کاج های بلند کنار دیوارهای باغ را که قد برافراشته بودند ببیند. باد سردی از میان شاخه ها به صورتش می خورد. زمین هنوز هم از باران چند روره نمناک بود. گاهی صدای کلاغها و گنجشک ها هم سکوت باغ را می شکست. چشمانش را می چرخاند میان درختان. هیچ چیز نبود جز پاییزی که نشسته بود همه جا. بیشتر درختان باغ آلبالو بودند و دلان می دانست چند

تایی سیب و هلو و گردو هم میانشان هستند
و آنجایی که سبز یکدست بود درختان انار بودند .
دلان یادش بود که درختان انار نزدیک ساختمان
ته باغ هستند . آنجایی که روزی عمه اش زندگی
می کرد . با همسر و بچه هایش . ساختمان
همانطور بود اما سکوت خالصی از دیوارهایش
بیرون می زد . اطراف دیوارها پر از برگ زرد
بود . معلوم بود که بابا رجب آنجا را از یاد برده .
دلان از جاده ی باریک سنگ فرش گذشت و
خودش را به پنجره ی بزرگ ساختمان رساند .
دستانش را روی شیشه گذاشت و داخل را نگاه
کرد . هیچ چیز نبود . یک خانه ی خالی . انگار نه
انگار روزی پر از زندگی بوده . دلان با قلبی که
تند می زد از میان درختان انار به جهت مخالف
ساختمان رفت و از آنچه دید لبش به خنده گشوده
شد . خانه ی چوبی آنجا بود . دلان قدم تند کرد .
چیز سفیدی جلوی پایش بالا پرید . دلان جیغ کشید
و عقب رفت . اما وقتی خرگوش سفیدی را دید
نفس راحتی کشید و دوباره به سمت خانه ی چوبی
رفت . سه پله چوبی و ایوان کوچک و در آبی

فیروزه ای در تیر رس نگاهش بودند. بغضش گرفت. و با گریه از پله ها بالا رفت. کنار در پنجره ی آبی رنگی هم بود. و دو گلدان سفالی خشکیده. با فشار دست در را باز کرد. اتاق دوازده متری بوی چوب باران خورده و کهنگی می داد. دو صندلی و یک میز. توپ پلاستیکی ترک خورده. و عروسکی که گوشه ای افتاده بود. دلان به طرف عروسک رفت. ماندگی سالها روی تن عروسک و پارچه های گلدان پیراهنش کپک شده بودند. با دست لرزان عروسک را برداشت و به چشمان شیشه ای آبیش نگاه کرد. موهای ژولیده ی زرد و چرکش را با دست صاف کرد و بعد زار زد. عروسک را گرفت میان آغوشش و اشک ریخت. به وسعت تمام دلتنگی هایش گریست و جیغ زد:

-بهین...بهین...

و بعد به حق حق افتاد. و یواش یواش حق هقش آرام تر شد. چشمانش را بست و سعی کرد آرام شود. احساس کرد تنش گرم تر شده. و حس کرد

کنار گوشش چیزی مثل نفس گرم حس کرد و بعد
انگار روی موهایش هم مورمور شد. چشمانش را
باز کرد و دور و ورش را نگاه کرد. چیزی جز
سکوت ممتد نبود. موبایلش را از جیبش بیرون
آورد و از همه جا عکس گرفت و برای علی
فرستاد و نوشت:

-پایه ای اینجا رو بکنیم پاتوق امن؟

و فرستاد. از خانه ی چوبی بیرون آمد. یادش مانده
بود که یک درخت سیب سمت راست خانه ی
چوبی و دو درخت آلوچه طرف دیگرش هست.
درخت سیب پاییزی پر از سیبهای چیده نشده بود.
جلو رفت و یکی از سیبها را چید. متعجب بود که
چرا این درخت پر ثمر رها شده بود. سیب را
بالباسش پاک کرد و گاز زد. صدایی از پشت
سرش گفت:

-اینجا چکار می کنی؟

دلان ترسیده از جا پرید و پشت سرش را نگاه
کرد. بابا رجب با چهره ی بی حس نگاهش می
کرد. دلان گفت:

-سلام بابا رجب. اینجا چکار می کنم؟ اومدم خونه
ی بچگیمو ببینم.

بابا رجب سری تکان دادو خواست برود. دلان
گفت:

-چرا ثمر این درخت رو نچیدی؟

بابا رجب با چشمهای عمیق و تیره اش به طور
عجیبی به دلان خیره شدو گفت:

-سهم پرنده هاس!

حرفش مبنای درستی نداشت . اما دلان چیزی
نگفت. بابا رجب که خواست برود دلان

گفت:

-می خوام اینجا رو سرو سامون بدم. بابا رجب
سرجایش ایستاد و بدون آنکه به دلان نگاه کند
گفت:

-کار بیهوده ای هست. ته باغ امنیت نداره.

دلان سبیش را گاز زد. بابا رجب رفت. دلان پیش خودش فکر کرد حتما بابا رجب ننی خواهد دچار در دسر شود. برای همین او را از اینجا منع می‌کند. در حین گاز زدن سیب دوزخه خانه ی چوبی را دور زد و پشتش را هم نگاه کرد. ناامن به نظر نمی رسید. صدای زنگ موبایلش باعث شد چشم بگیرد از خانه ی چوبی. علی بود. دلان ارتباط را وصل کرد و سرگرم توضیح دادن درباره ی خانه ی چوبی شد. علی قول داد کمکش کند و دو تا از دوستان دیگرشان را هم بیاورد. هر چه بود پاتوق جالبی میان انبوه درختان نصیب هرکسی نمی‌شد. دلان از پشت خانه ی چوبی که برگشت متوجه شد که تعداد زیادی از سیبهای درخت سیب روی زمین ریخته اند. اولش متعجب شد اما بعد فکر کرد حتما به خاطر اینکه او از درخت سیب چیده اینطور شده. شانه ای بالا انداخت و از آنجا دور شد.

دامون به اتاق دلان رفت . دلان کتاب به دست
نشسته بود پشت پنجره و بدون خواندن کلمه ای
خیره ی تاریکی باغ شده بود. دامون گفت:

-چیکار می‌کنی دختر؟

دلان برگشت نگاهش کرد و گفت:

-کی برگشتی؟

دامون لبخند زد و دست در جیب وارد اتاق شد.
کنار صندلی دلان ایستاد و از پنجره به تاریکی
نگاه کرد. تصویر خودش و دلان در شیشه منعکس
شده بود. گفت:

-زل زدی به کجا؟ خودت؟

دلان گفت:

-نه توی فکر بودم. دامون دلم واسه بابا تنگ شده.

و بغض کرد. دامون گفت:

-تا هفته دیگه کارها تمومه. باباشایسته به وکیلش
آقای وزیری گفت کارهای بابا رو پیگیری کنه.
رضایت هر دو شاکیشو گرفته. فقط یه بدهی داره
که مبلغش کمتر از اوناس ولی طرف مسافرته.
دلان گفت:

-بابا شایسته مثل یه نور توی تاریکی بود. من
اصلا فکرشو هم نمی‌تونستم بکنم که اینطوری خدا
توی این ظلمات یه همچین چراغی وارد زندگیمون
کنه.

دامون دست کشید به موهای نرم و روشن دلان و
گفت:

-خدا رو شکر! راستش من حتی آدرس خونه ی
آلبالو رو هم در طی این سالها یادم بود هر چی
باشه من پونزده سالم بود که از اینجا رفتیم. ولی
بابا اونقدر سر حرفش بود و اونقدر من واسش
ارزش قائل بودم که حتی به فکرم هم نرسید که
بخوام از بابا شایسته کمک بگیرم.

دلان لب زد:

-فراموشی خود خواسته گرفته بودیم همه امون.
امروز بالاخره جرات پیدا کردم و رفتم توی باغ.
دامون می دونستی خونه ی چوبی که روبروی
خونه عمه بهنوش بود و ما کل وقتمونو اونجا
صرف می کردیم هنوزم هست؟

دامون سرشانه ی دلان رو فشرد و گفت:

-واقعاً؟ نه راستش من اصلاً فرصت نکردم برم
اون طرف ها.

صدای دانا آمد که گفت:

-وقت شامه. پادشاه صداتون می کنه.

دلان خندید و دامون گفت:

-کسی نمی تونه جلوی این پدر سوخته رو بگیره
رفته به باباشایسته گفته می خوام واست با کاغذ
رنگی تاج درست کنم.

شبيه خانواده لِنستر ها بشيم.(اشاره به سریال تاج و
تخت).

دلان بلند خندید و گفت:

-آخرشم بیرونمون می‌کنن بابت این گوجه ی تپلی
میل.

دامون دست دلان را فشرد و گفت:

-اینجا خونه ی واقعی ما هست. هیچ کسی نمی‌تونه
بیرونمون کنه.

دلان دلش آرام تر شد. در خانه ی آلبالو وعده ی
شام وقتی بود برای آنکه کل اعضا دور هم جمع
شوند. مملکت خانم متوجه شده بود که همایون
شایسته از وقتی که عروس و نوه هایش دورش
جمع شده اند کمار خموده و دلتنگ است. انگار
روح دوباره دمیده بودند در وجودش. مملکت تاس
کباب درست کرده و مریم هم ماست و خیار و
سبزی خوردن را آماده کرده بود. نان تازه را هم
بابا رجب گرفته بود.

غروب که می‌شد بابا رجب لباسهایش را عوض
می‌کرد. تمیز و مرتب حاضر می‌شد در عمارت و
سالها بود که همدم همایون شایسته بود. شام را که
می‌خوردند. تخته نرد بازی می‌کردند. بابا رجب
اهل حرف زیادی نبود. بیشتر اوقات ساکت بود.

برعکس مملکت که خوشرو و خوش خنده بود. دو
فرزند داشتند. لادن و امیر که هر دو ازدواج کرده
و از باغ رفته بودند و سالی یکی دوبار می آمدند
و به پدر و مادرشان سر می زدند. و کسی تا کنون
نمی دانست که خرج تحصیل و ازدواج و مسکن
آنها را همایون شایسته داده بود.

دلان سلام کرد و پشت میز نشست. بردیا میز را
دور زد و صندلی کنار دلان را عقب کشید و گفت:
-مملکت جون من عاشق تاس کباب هستم.

مملکت سبد نان را روی میز گذاشت و گفت:

-بخور عزیزم. نوش جونت. سرما هم خوردی
تاس کباب پرهیزی تر هست.

دلان گفت:

-سرما خوردی؟

بردیا برگشت و به دلان نگاه کرد. هنوز هم مثل
آن سالها چشمان عسلی اش بارزترین عضو چهره
اش بود. لبخند زد و گفت:

-بله دلی جون! می خوام تو هم؟

دلان گفت:

-پس نفس نکش تو صورت من گرفتارم می‌کنی.
این پاییز دلگیر و این باغ و سرما خوردگی. عوق!
بردیا از زیر میز با پا محکم به پای دلان کوبید و
گفت:

-بی تربیت بابا شایسته نشسته ها!
دلان صدایش را پایین آورد و گفت:
-پام خورد شد مگه مرض داری تو؟
بردیا اخمالود گفت:

-چه زود دختر خاله شدی ها
دلان لبخند دندان نمایی زد و گفت:
-دختر دایی بودم جناب!

بردیا بشقاب پر از تاس کباب را جلو کشید و گفت:
-بخور بچه جون با دم شیر بازی نکن!
دلان تکه ای نان برداشت و گفت:
-بردیا امروز رفتم خونه ی چوبی!

بردیا با دهان پر گفت:

-خیلی بیخود کردی.

دلان گفت:

-عه چرا تو انقدر بی ادبی . درست حرف بزن
دیگه.

بردیا سبزی خوردن را درون دهانش چیاند و
گفت:

-خب حالا چی توی اون کله ی زشتت می‌گذره؟
دلان گفت:

-می‌خوام تعمیرش کنم. هرچی باشه از بیکاری
بهتره. به دوستم علی و دوتا از بچه های دیگه گفتم
بیان کمک. درستش کنیم. یه پاتوق بشه واسمون.

بردیا سکوت کرد. دلان ادامه داد:

-نظرت چیه؟ بگم به بابا شایسته؟

بردیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم.

دلان گفت:

-نترس تنبل تو رو اصلا دخالت نمی‌دم . می دونم
این تن رو نمی‌تونی زیاد تکون بدی.
بردیا لبخند تلخی زد و گفت:
-اون خونه توی همون بچگی هامون خوب

#36

بود. دیگه طرفدار نداره. درضمن اونور باغ
خلوته. تو یه دختری تنها نرو اون ورا.
دلان گفت:

-چه حرف بیخودی! مگه لولو هست اونجا. کل
دیوارای باغ دوربین دارن. دور تا دور دیوارها پر
از نرده هست.
بردیا سرش را تکان داد و گفت:
-چی بگم!

دلان بی حوصله رو به پدر بزرگش گفت:
-بابا شایسته!

همایون شایسته که در آن یک هفته کمتر دلان را
دیده و کمتر با او حرف زده بود گفت:
-جانم بابا!
دلان گفت:

-بابا اگر اجازه بدین من می‌خوام خونه ی چوبی
رو سرو سامون بدم. به یاد گذشته ها.
همایون شایسته نگاهی به بابا رجب کرد . بابا
رجب سر بزیر بود. به دلان گفت:
-می خوام بدم قبل از بهار یه آلاچیق شیشه ای
بزنین بین همین درختهای نزدیک عمارت بزنین.
دلان گفت:

-بابا شایسته من می خوام اونجا رو درست کنم .
اونجا رو دوست دارم. لطفا!
همایون شایسته گفت:

-اونجا یه کم کهنه شده و ممکنه که آسیب ببینی .
بعدم اون ساختمون روبرو خالیه.

دلان دستش را به لبه ی میز فشرد و گفت:

-قول می‌دم حواسمو جمع کنم.

بابا رجب نفسش را آه مانند بیرون داد. دلان
نیشگونی از دست بردیا گرفت و زمزمه کرد:

-یه چیزی بگو!

بردیا کمی دوغ خورد و گفت:

-بابا شایسته بزارین سرگرم بشه. خودش پشیمون
می‌شه.

همایون شایسته فکری به دلان نگاه کرد. نوه اش
زیادی در خودش غرق بود. ساکت ترین فضا باغ
دلان بود. حتی ساکت تر از بابا رجب. با آنکه
اهالی باغ از آن بخش خاطرات توبی نداشتند اما
همایون شایسته می‌خواست نوه اش را از خمودگی
بیرون بیاورد. پس گفت:

-باشه !

بابا رجب متعجب به همایون شایسته نگاه کرد.
دلان سرخوش خندید و ردیف دندان هایش بین
لبهای صورتیش خودنمایی کرد. همایون شایسته با
لذت به او نگاه کرد. دلان گفت:

-بابا شایسته من از چند تا از دوستانم کمک می
گیرم اگر از نظر شما اشکال نداره روزهایی که
بیکارن میان کمک می‌کنن.

همایون شایسته گفت:

-به شرطی که نظم باغ به هم نخوره. قبل از
اومدن من کار رو تعطیل می‌کنین. یا اگر موندن
هم سر و صدا نمی‌کنن.

و بعد رو کرد به بردیا و گفت:

-کریستال رو با دلان شنا کن. محض احتیاط!

بابا رجب طاقت نیاورد و رو به همایون شایسته
گفت:

-اما آقا...

همایون شایسته گفت:

-بگو حسن علی هم بیاد دور و ور کلبه رو جمع و
جور و مرتب کنه.

بابا رجب ناگزیر به دلان اخمالود نگاه کرد و گفت
چشم آقا!

دلان از سرخوشی در پوست خودش نمی‌گنجید.
بردیا زمزمه کرد:

-آخرشم کار خودتو کردی .

دلان لبخند به لب گفت:

-ماست و خیار هم بخور با تاس کباب می چسبه

#37

بردیا ایستاده بود کنار استخر و از آن بالا فقط آتش
گرد و کوچک سر سیگارش در اریکی می
درخشید. دلان سرخوش بود از اینکه بالاخره

اجازه را کسب کرده بود. آهسته از پله های تراس
طبقه ی دوم به ایوان رفت و بعد نرم ترمک به
سمت بردیا حرکت کرد. پشت سرش که رسید با
صدای تیریا بلندی گفت:

-کشتی هات غرق شده!

بردیا یکه ای خورد و مثل برق به پشت سرش
نگاه کرد و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-خدا ورت داره! مُردم بچه!

دلان کنارش ایستاد و با لبخند دندان نمایی گفت:

-بچه خیلی وقته که بزرگ شده!

بردیا پُک عمیقی به سیگارش زد و دوباره به
استخر خیره شد. دلان این پا و آن پا کرد. برگهای
زرد و خشکیده روی آب تیره ی استخر وهم انگیز
بودند. بردیا گفت:

-خب چه خبرا دختر دایی؟

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچ خبری نیست. توی این چند وقت فقط تنهایی
بوده. اینجا واقعا کسل کننده ست.

بردیا سیگارش را تکاند و گفت:

-خب شال و کلاه کن برو پیش دوستات. دانشگاه و
این خ
حرفا.

دلان هنوز هم ترس داشت از بیرون رفتن. نمی
دانست که بردیا از زندگیش خبر دارد یا نه.
حوصله ی توضیح هم نداشت. فقط گفت:
-از بیکاری حوصله ام سر می ره.

بردیا با نوک کفشش سنگ ریزه ای را به درون
آب انداخت. صدای برخورد سنگ ریزه با سطح
آب در سکوت چند برابر شد. بی حوصله بود
انگار. گفت:

-خب دیگه از فردا دوستات رو جمع کن و اون
خونه رو درست کن!

دلان لبهایش را جمع کرد و گفت:

-چرا شماها زیاد استقبال نکردین؟

بردیا لز سر شانه به دلان نگاه کرد. دلان هم سرش را چرخاند و به چشمان بردیا زل زد. بردیا بدون آنکه بداند چه می‌گوید گفت:

-من از اون ساختمون و اون خونه ی چوبی متتفرم. دلایش رو هم می دونی لازم نیست توضیح بدم که دو تا از عزیزامو اونجا از دست دادم. دلان قلبش فشرده شد. آه کشید و گفت:

-متاسفم! سوال بی جایی بود.

بردیا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-اما با هیجان تو و سر زندگیت حتما نی تونی اونجارو یه جای دنج کنی واسه خودت.

دلان لبخند زد و گفت:

-حتما ! نمی دونم بابا رجب دیگه چشه. انگار می خوام برم رو دل اون کار کنم.

بردیا سیگارش را روی زمین انداخت و با ته کفشش خاموشش کرد و گفت:

-بابا رجب خرافاتیه. می گه اونجا نحسه. تو که نمی خوای به حرفاش توجه کنی؟

دلان دو دل شده بود. هر چه باشد خرافات ریشه
در فرهنگ همه ی سرزمینش داشت. با دلهره
گفت:

-چرا نحس؟

بردیا که حس شیطنتش گل کرده بود. دور و ورش
را نگاه کرد و بعد با حالتی مضطرب گفت:

-می گه اونجا جن داره. دیدی که میوه ی درخت
سیب رو هم نچیده؟ مملکت جون می گه مبوه
درخت رو گذاشته واسه جن و پری!

دلان دست روی قلبش گذاشت و با چشمهای گرد
به ته باغ نگاه کرد. بردیا آهسته سرش را کنار
گوش دلان برد و نفس گرمش را بیرون دادو گفت:

-تا نیومدن بخورنت بدو برو خونتون!

دلان جیغ کوتاهی کشید و بردیا را هل داد و با
حرص گفت:

-خیلی مسخره ای! بر ضد تو و بابا رجب هم که
شده من اونجا رو درست می کنم.

بردیا خندید و موهایش را عقب راند و گفت:

-می خوام برم پیاده روی! برو داخل اینجا امنیت نداره.

دلان گفت:

-پس مواظب باش یهو از پشت سر غافلگیرت نکنن.

بردیا قدم زنان به سمت در باغ رفت و دلان ناخود آگاه قدم تند کرد و از پله های ایوان و بعد پله های تراس بالا رفت . از آن بالا بردیا را دید که از باغ خارج شد. صدای گاه و بیگاه سگ ها بلندتر شد. دلان پنجره رو به تراس را باز کرد و وارد سالن شد. دامون روی کاناپه دراز کشیده بود و سرش با موبایلش گرم بود. دلان که وارد شد. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-کجا بودی؟

دلان گفت:

-توی تراس بودم!

دامون چیزی در تلفنش خواند و لبخند زد.
دلان فکر کرد چقدر وقت دامون آزادتر شده بود که
سرگرم دنیای مجازی شده بود.

#38

علی با آن موهای فر حجیمش و اندام لاغرش خم
شده بود روی الواری و در حال اره کردنش بود.
بابا شایسته مردی را فرستاده بود که از صبح در
حال روبراه کردن شومینه ی آن اتاق چوبی بود.
آیه دوست و همکلاسی دلان چند روزی بود که
آنها را همراهی می کرد. دختری جنوبی که نقاشی
می خواند. با دلان روی پله های خانه ی چوبی
نشسته بودند و پارچه ای را کوک می زدند.
کریستال سگی که به سختی در این چند روز با

دلان خو گرفته بود پایین چله ها روی زمین لم داده بود. آیه به دلان گفت:

-یادم باسه وقتی خواستم برم سیبهای این درخته رو بچینم ببرم واسه بچه های باشگاه.
دلان گفت:

-آره ببر. انگار اینجا زیاد طرفدار نداره!
علی بالاخره الوار را دو تکه کرد و کمر راست کرده و گفت:

-یهو نبری این دختر مخترا بخورن جنی بشن!؟
آیه خندان گفت:

-برو بابا! حرفای مزخرف رو اصلا قبول ندارم.
دو سه تایی سیب از درخت سقوط کرد. دلان و آیه با وحشت به درخت نگاه کردند. علی زد زیر خنده و گفت:

-خاک بر سر ترسوتون ! علت افتادن این سیبا رسیده بودنشون هست. شما دخترا فقط شعار بیخودی می‌دین.

در همان حین بابا رجب سینی به دست نزدیک شد.
دلان زیر چشمی نگاهش کرد. در طی ده روز
گذشته که کار خانه ی چوبی را شروع کرده بودند
لام تا کام با دلان حرف نزده بود. سینی حاوی
کاسه ها و قابلمه ی سوپ جو و لیمو و نان گرم را
روی میز چوبی فرسوده گذاشت و گفت:
-مملکت فرستاده !

علی گفت:

-دستت درد نکنه بابا رجب. دلان گفت حسن علی
قراره بیاد این دور و ور رو مرتب کنه !
بابا رجب بدون آنکه به علی نگاه کند سرش را
چرخاند و به درخت سیب زل زد و بعد بی حرف
رفت. آیه دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
-وای چقدر رفتارهای بابا رجب عجیبه دلان!
دلان گفت:

-این بابا رجب از بچگی هم با من لج داشت. این
کارا رو می کنه که ما بترسیم.
بعد از جایش برخاست و گفت:

-بیابین بریم سوپ بخوریم تا سرد نشده.

علی گفت:

-برم آقای سعدی رو هم صدا بزنم بیاد.

و وارد کلبه ی چوبی شد. دقیقه ای بعد علی با مرد میانسال بیرون آمدند. آقای سعدی گفت:

-دلان خانم ! شومینه کارش تموم شد و روشنش کردم. آیه دستهایش را به هم کوبید و گفت:

-پس فقط مونده پرده رو وصل کنیم و یه چند تا خرت و پرت بزاریم اون تو.
دلان گفت:

-باید برم ببینم توی انبار چیا هست.

و به عروسک موطلایی و چرک پشت پنجره نگاه کرد. خوشحال بود که خانه ی کودکی هایش را روبراه می کرد. باران شروع به باریدن کرد. باخنده و شوخی وسایلشان را جمع کردند و وارد خانه ی چوبی شدند. دلان تازه اولین قاشق سوپش را مزه می کرد که صدای محو جیغی شنید رو کرد به علی و گفت:

- شما هم شنیدین چیزیو که من شنیدم؟
علی گوش تیز کرد. آیه از خانه ی چوبی بیرون
رفت و زیر نم نم باران ایستاد . دلان راست
می گفت:

-انگار کسی بلند بلند گریه می کرد. داد زد:
-دلان صدای گریه و جیغ واقعیه!
و دلان دیگر نفهمید چطور از آنجا خارج شد و با
اضطراب دوید به طرف عمارت.

#39

پشت سرش آیه و علی هم راهی شدند. باران
شدت گرفته بود. دلان نفس زنان از پله های ایوان
بالا رفت. در ودودی چهارطاق باز بود. نفسش
بالا نمی آمد. وارد سالن شد. بردیا دست به سینه به

ستونی تکیه زده بود و گریه می‌کرد. مملکت خانم
در آغوش مریم بی حال افتاده بود. بابا رجب کلاه
بافتنیش را به چشمانش می‌فشرد و شانه هایش
تکان نی خوردند. دلان با گلوی خشکیده به زور
گفت:

-بردیا! چیشده؟

مریم با چشمان اشکبارش به دلان نگاه کرد و
گفت:

-باباشایسته! بابا شایسته تصادف کرده.

زانوهای دلان سست شدند. مغزش کار نمی‌کرد.
رفت جلوی بردیا ایستاد و گفت:

-تصادف چرا؟ الان بابا شایسته کجاست؟

بردیا سرش را به طرفین تکان داد. و بغض کرده
سکوت کرد. در همان حین مانی وارد شد.

موهایش از بارش باران خیس بودند. چشمهایش
مثل میان انارهای باغ قرمز. دلان هاج و واج
نگاهش کرد. بردیا گفت:

-دایی!

مانی روی کاناپه وارفت. گریه نمی کرد. فقط صدایش خش دار شده بود. انگار بغض مثل خرده شیشه پاره کرده بود گلایش را.
گفت:

-بردیا زنگ بزن به بهار تا به مامانت بگه. آروم بگو. نمی دونم هر جوری که خودت می دونی بهتره!

نیم نگاهی به دلان متحیر انداخت. دلان گفت:
-زکی به من بگه چیشده؟ بابا شایسته بیمارستانه؟
مانی دست کشید به گلایش روی سیبک آدمش.
گفت:

-می خواسته از خیابون رد بشه. یه ماشین به سرعت زیرش گرفته و بعدم فرار کرده. در دم جون دا...

و بغضش ترکید و گریه کرد. علی بالای سرش رفت و دست کشید به شانه اش و گفت:
-تسلیت می گم مانی خان!

دلان راه آمده را برگشت. رفت به ایوان رو به
استخر ایستاد. دور و ورش را نگاه کرد. آیه
کنارش ایستاد و زمزمه کرد:

-تسلیت می‌گم دلان جون!

اشک های دلان تک تک چکیدند. لبهایش لرزیدند.
با حسرت گفت:

-تازه اوضاع روبراه شده بود. بعد از سالها دیده
بودمش! باباشایسته ستون این‌خونه بود.

بعد انگار چیزی یادش آمد برگشت و به آیه با
ترس نگاه کرد و گفت:

-وای آیه اگر بابا مسعود بفهمه چی؟ قلب بابام
ناراحته! فردا قراره آزاد بشه. وای چه فاجعه ای!

بابا رجب از ساختمان بیرون آمد. با شانه های
خمیده از کنار دلان گذشت و زمزمه کرد:

-گفته بودم نحسه...

و از پله ها پایین رفت. قلب دلان فشرد ه شد. آیه
گفت:

-توجه نکن به حرفش دلان!

دامون بدو بدو از در وارد شد. بین راه بابارجب را دید. ایستاد روبروی او بابا رجب با گریه ماجرا را توضیح داد. دامون به سرش کوبید و دوید. بی توجه به دلان که در آغوش آیه بود وارد سالن شد. دلان فکر کرد به همین راحتی آرامش داشت رخت بر می‌بست. باران یک بند می‌بارید. خورشید داشت غروب می‌کرد. خانه‌ی آلبالو همایون شایسته را کم داشت. همه‌ی اعضای خانواده در سالن میان سکوت بغض نشسته بودند. علی و آیه رفته بودند. دانا در حال خوردن پرتال گوشه‌ی کاناپه کز کرده بود. چند نفری که دلان نمی‌شناختشان از راه رسیده بودند. وزیری و زنش هم بودند. مریم‌خانم در سکوت و سربزیر نشسته بود. هر کسی می‌آمد توسط مانی معرفی می‌شد به زن برادرش و قرار بر این شده بود که علت نبودن مسعود را سفتوجیه کند تا فردا ظهر که از زندان آزاد می‌شد. بردیا و دامون نبودند.

مملکت خانم دلان را به آشپزخانه فرا خواند. زن‌ها کنار گوش هم پیچ می‌کردند و دلان شک

نداشت که از او حرف می‌زدند. دلان در حین ریختن چای به این فکر می‌کرد که حتما مبنای حرفهای بابا رجب درست بود. حتما نحسی وجود داشت که اینطور دامنگیرشان شده بود. اصلا چرا اتومبیل بعد از زیر کردن پدر بزرگشان فرار کرده بود. چرا فرهاد دنبالش نکرده بود. هزار و یک سوال ذهن دلان را مشغول کرده بود. ناراضی از بودن در جمعی که نمی‌شناخت و آدمهایی که از حضور دوباره‌ی آنها متعجب بودند و حتی قطره‌ای اشک هم برای بزرگ‌خاندانشان نمی‌ریختند با لبخندی مصنوعی سینی چای و خرما را به زنان و مردان حاضر در سالن تعارف می‌کرد. مانی رنگش پریده بود و کنار پیرمردی که شوهر عمه‌اشان بود نشسته و به صحبت‌های زمزمه‌وار او گوش سپرده بود. دلان به بی‌ملاحظه بودن پیرمرد لعنت فرستاد. انگار حجم هوای آن سالن بزرگ آنقدر کم شده بود که راه نفشش را بند می‌آورد. رفت کنار مادرش و کنار گوشش گفت:

-مامان من حال خوب نیست! ضعف دارم و زانو هام می‌لرزه.

مریم خانم دلنگران اشکهای یک بندش را پاک کرد و گفت:

-دانا رو بردار ببر بالا. شام بهش بده فردا مدرسه داره. خودتم یه چیزی بخور و بخواب!

دلان تاکید وار مادرش را نگاه کرد و از زیر نگاه تیز و برنده ی آدمهای نا آشنا گذشت تا برادرش را ببرد .

#40

نفسش بالا نمی آمد. انگار کسی گلایش را گرفته و مدام فشار می داد. دخترک با آن موهای سیاه و پیراهن آبی افتاده بود روی زمین و کف از دهانش بیرون می زد. او بالای سرش می لرزید و جیغ

می کشید. حس خفگی رهایش نمی کرد. شاخه ها در هم تنیده شده و به طرفش حرکت می کردند. کسی قهقهه می زد. شاخه ها به تنش رسیدند. لمسش کردند و به شدت تکانش دادند. ناگهان از خواب پرید. بردیا بود که زانو زده بود پایین تختش. وقتی چشمان ترسیده ی دلان و رنگ و روی مثل گچش را دید. دستش را فشرد و گفت:

-چیزی نیست دلان. آروم باش! آروم...-

دلان لبهایش لرزیدند و گفت:

-کابوس دیدم!

بردیا برخاست و گفت:

-به خاطر اتفاق ناگوار امروزه.

دلان تازه متوجه شد که بردیا لباسهایش را عوض کرده و سیاه به تن کرده. و عجیب آنکه در آن البسه ی سیاه رنگ جذاب تر به نظر می رسید. وقتی دلان را متوجه خود دید گفت:

-بابا شایسته حیف بود! من خیلی دوستش داشتم.
هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم که
اینطوری ترکمون کنه.

دلان روی تخت نشست و زانوهایش را در شکمش
جمع کرد. سردش شده بود. بردیا گفت:

-زنگ زدم به مامانم . نمی دونی چکار می کرد.
حالا دلشوره دارم که چطور می خوان این جاده رو
بیان.

دلان گفت:

-الان بابا شایسته کجاس؟

بردیا برگشت و نگاهش کرد. لبخند تلخی زد و
گفت:

-سوال بی موردی بود! معلومه سردخونه. تن
نحیفش له شده بود. اون نامرد از روی تنش رد
شده بود.

و بعد لای پنجره را باز کرد و گفت:

-دارم آتیش می گیرم!

هوای سرد و نمناک وارد اتاق شد. دلان پتو را کشید روی پاهایش. بردیا گفت:

-تنها جایی که آرامش دارم اینجا! اینجا بود کنار بابا شایسته و دایی مانی! هیچ وقت نتونستم به مدت طولانی اصفهان بمونم. ماما اما دلش دوری از این باغ رو می‌خواست. بهونه اش رو کرده بهار که اصفهان درس خونده و اونجا مشغول کاره.

دلان دستهایش را به هم فشرد. بردیا از پشت سر پیرتر از سنش بود. انگار روی شانه هایش بار اضافی داشت

دلان فکر کرد که چگونه باید پسر عمه ی مرموز شوخ طبعش را دلداری بدهد. گفت:

-متاسفم! ولی همه ی ما باید خاطرات بد رو فراموش کنیم. من هم هیچ وقت بم رو دوست نداشتم. بوی مرگ می داد. بوی زلزله . بوی خون! هرکسی رو می شناختم حداقل پنج شش نفر از عزیزاش رو از دست داده بود. یه رخوت و دلمردگی عجیبی حاکم بود. دم غروب که می‌شد

انگار غم عالم می‌ریخت توی دل آدم. منم همه ی
تلاشمو کردم که از اون شهر بزنم بیرون. مثل چی
روز و شب درس خوندم تا دانشگاه تهران قبول
بشم. اما چیشد؟ اومدم به تهران مصادف شد با
ورشکستگی بابا!

بعد آه کشید. وقتش نبود که این حرفها را بزند.
مثلا عزادار بودند. بردیا برگشت و به دلان نگاه
کرد. دختر دایی اش زیبا بود. با آنکه زیر
چشپانش کمی گود افتاده و انگار از معضلی نهانی
و نگفته رنج می‌برد اما هنوز هم همان شیطننت
بچگی هایشان در چشمانش می‌درخشید. موهای
بافته اش بهم ریخته بود. بردیا به سمت در رفت و
گفت:

-دامون واسه تو و دانا لباس سیاه خریده. آوردم
بالا واست که دیدم صدای ناله ات میاد.
دلان به کیسه ی سفید روی میز توالت نگاه کرد و
گفت:

-داشتم لباس سیاه!

بردیا جلوی در برگشت و دوباره او را نگاه کرد.
دلان از فرصت استفاده کرد و گفت:

-بردیا!

بردیا سوالی نگاهش کرد. دلان لبهایش را به هم
فشارد و گفت:

-فکر کنم بابا رجب حق داشت که می‌گفت خونه
چوبی رو درست نکنم.
بردیا پوزخند زد و گفت:

-از تو بعیده دلان! اون شب کنار استخر من
سربسرت گذاشتم. هیچ چیزی توی این دنیا نحس
نیست. کسی بدشگون نیست. این آدما هستن که با
افکارشون و انرژی منفیشون به خودشون ضرر
می‌زنن. منم دلیم برای دوست نداشتن اونجا کاملاً
روشنه!

دلان کمی قلبش آرام شد. موهایش را پشت گوشش
زد و گفت:

-حق با تو هست!

بردیا دستگیره را کشید و گفت:

-مامان و بهار یه ساعت دیگه می‌رسن. اگر دوست داشتی بیا پایین.

و رفت. دلان فکر کرد که چرا این روزها نزدیکترین افراد خانواده اش را بعد از سالها در بدترین وقایع زندگی اش می‌بیند.

آدمها در لباسهای سیاه زیادی دلگیر بودند. ساعت از یک بامداد گذشته بود. دلان روی صندلی تک افتاده کنار پنجره نشسته و به مانی نگاه می‌کرد. او نه اشک می‌ریخت و نه حرف می‌زد. تنها سکوت کرده بود. هیبتش در آن پیراهن سیاه رنگ با آن موهای یکدست سیاهش زیادی افسرده به نظر می‌رسید. وقتی بابارجب آمد و گفت:

-بهنوش خانم اومدن!

یکهو جمع ساکت شروع به زمزمه کردند. دلان بردیا و دامون را دید که قدم تند کردند برای پیشوازشان. حتی مادرش و مملکت هم رفتند و تنها مانی برجای ماند. دلان نمی‌دانست چرا. اما به طرف عمویش رفت و دستش را فشرد. مانی با

چشمان شیشه ای اش او را نگاه کرد و لبخند
محزونی زد. بعد از آن جیغ بود و گریه .

#41

آدمهایی که تا چند دقیقه قبل تر پرتغال و سیب می
خوردند و چای و حلوائ آماده ای که از قنادی
آمده بود را مزه می کردند حالا هر کدام صدایی از
خودشان در می آوردند. در آن میان تنها پیرزنی با
گیسوان سپید و جثه ی کوچک تمام مدت گریه
کرده بود. و او کسی نبود جز هما خانم خواهر
همایون شایسته. و هم او تنها کسی بود که به ایوان
نرفت همانجا نشست و شال توری سیاه روی سرش
را با دست لرزان مرتب کرد و دستهای چروکیده
اش را روی زانوانش گذاشت و به در خیره ماند.

بهنوش با اندام و قد میانه و موهای طلایی پوشیده
در پالتوی سیاه رنگ و شالی که افتاده بود روی
شانه هایش وارد شد. از شدت گریه چشماهی
سبزش ریز شده بودند. دلان قلبش لرزید. عمه اش
همان عمه ی سالیان پیش بود. آخرین صحنه ای
که از او دیده بود زیاد تفاوتی با اینی که حالا
می دید نداشت.

بهنوش چشم چرخاند اول از همه برادرش مانی را
دید. دستهایش را از هم باز کرد و گفت:
-مانی ! مانی جانم...

خواهر و برادر یکدیگر را در آغوش کشیدند.
دلان حتی نمی توانست قدم از قدم بردارد. ترجیح
داد همانجا بایستد. بهنوش از سر شانه ی مانی
دلان را دید. اول بی حس نگاهش کرد و بعد انگار
چیزی در ذهنش بازسازی شد که گفت:
-عزیز عمه!

دلان دستهایش لرزید. و چشمانش پر و خالی شدند.
بهنوش از مانی جدا شد و به طرف دلان رفت.

دختر را در آغوشش کشید و بویید و گونه هایش را بوسید. دلان تنها توانست بگوید:

-تسلیت می‌گم عمه جون!

بهنوش دست کشید به موهای روشن او و گفت:

-دلبر عمه! عزیزم چه بد که شادی دوباره دیدن شماها اینطور به فزا مبدل شد. بزرگ شدی عزیزم. همونطور قشنگ و پر از روح زندگی. خوش اومدی مادر!

و دوباره دلان را بوسید. اما کسی چه می‌دانست که در جان دلان چه می‌گذشت. در دلش که نه در تمام جانش گذشته مثل شیشه ای برنده می خراشید تمام هستی اش را. لبش را گزید و سر بزیر شد. بعدش بهنوش رفت و دست عمه اش را بوسید و دلداریش داد. پیرزن با حرف زدن بیگانه بود. تنها سرتکان می داد و انگشتهای مزین به دو سه تا انگشتر قیمتی را در هوا تکان می داد. دلان هر چه منتظر ماند خبری از بهنوش و بردیا و دامون نشد. نیم ساعت بعد تمام کسانی که صبر کرده بودند تا خودی نشان دهند رفتند. خاکسپاری برای

پس فردای آن روز معین شد. برای آنکه ایل و
تبار همایون شایسته از تبریز و اصفهان و ... بیایند
اما کسی چه می دانست که دلیل اصلی این تاریخ
فقط بودن مسعود باشد.

سالن که خلوت شد، و بابا رجب درهای باغ را قفل
و سگ ها را رها کرد، مریم هم نشست کنار
بهنوش. مانی بی جان تر از یک ساعت قبل
برخاست و به اتاقش رفت و در را بست.

دلان هم آهسته از سالن خارج شد و در درگاه
آشپزخانه ایستاد. مملکت استکان ها را درون
ماشین ظرفشویی می چید. و در عالم خودش غرق
بود. پله ها را بالا رفت و در ورودی را گشود.
سه جفت چشم همزمان به اونگاه کردند. دلان سلام
داد.

دختری با قد بلند و لاغر و موهای فرسیاه رنگ
برخاست و به طرفش آمد. دلان لبخند به لب گفت:
-سلام بهار جون.

بهار خندید و ردیف دندانهای به شدت مرتبش
نمایان شد. عطرش بوی وانیل می داد. بلوز مردانه

مشکی و جین سیاه به تن کرده بود. چشمانش کمی
گرد بود با مژه های بلند. دلان را میان آغوش
استخوانیش چلاند و گفت:

-ای جونم ! نیگا کن چه بزرگ شده .

سادگی از حرکات و رفتارش می ریخت. شانه ی
های دلان را گرفت و کمی سرش را عقب برد و
به دقت نگاهش کرد و گفت:

-بردیا کو جوش؟ کو دماغ گنده؟ این دختره که مثل
حور و پریه!

دلان از گوشه ی چشم به بردیا که خم شده بود
روی میز و چیزی را یادداشت می کرد نگاه کرد.
بردیا گفت:

-دیگه هر کسی از چشمخودش می بینه!

دلان پوفی کرد و رو به بهار گفت:

-تسلیت می گم بهار جون.

بهار گونه ی دلان را نوازش کرد و گفت:

-منم ! رنگت پریده عزیزم.

دلان به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

-یه استامینوفن می‌خورم. امروز واقعا سخت گذشت.

بعد بغضش را فرو داد و از بهار دور شد. دامون گفت:

-خب پس من صبح زود می‌رم کترینگ .
بردیا گفت:

-ردیف کردن کار گلفروشی و سفارش شیرینی هم با من.
بهار گفت:

-بنرها و پارچه ها و کارتهای دعوت رو هم من اوکی می‌کنم.
دامون گفت:

-فقط من ظهر با عمومانی باید برم واسه آوردن بابا!

و از آنچه گفت هم استرس گرفت و هم قند دردلش آب شد.

بردیا به کانایه لم دادو گفت:

-دلی جون واسه منم یه دونه از همونا که خودت
میخوری بیار!

و پیشانیش را فشرد و گفت:

-سرم داره میترکه!

و ادامه داد:

-عمو مانی سپرده به فرهاد واسه ناهار. فقط قبلش
باید یه سرشماری از جمعیت کنیم. که مطمئنم فردا
حسابی شلوغ بشه.

دلان با قرص و آب آمد و کنار بردیا ایستاد. بردیا
قرص را از دلان گرفت.

دلان روی کانایه کنار دامون نشست. دامون
پیشانی‌ش را بوسید. دلان اشکش چکید. هر سه نفر
در سکوت نگاهش کردند. دلان گفت:

-ای کاش مثل شبهای قبل همه دور هم شام خورده
بودیم. بابا شایسته دلکش گوش کرده و کتاب
خونده بود. کاش مثل شرهای قبل لباس خواب
سورمه ای ابریشمش رو تن کرده و می گشت توی
عمارت تا ببینه همه چیز روبراهه. کاش... کاش
می رفت روی ایوون و به بابا رجب می گفت
درها رو قفل کنه و چراغها رو خاموش. کاش
بود. کاش بود هنوزم!

دامون سر دلان را چسباند به سینه اش. بهار
موهای فرش را با دست تاب داد و پشت سرش
جمع کرده و گفت:

-عزیزم همه ما ناراحتیم. بابا شایسته کم کسی
نبود. من خودم از اصفهان تا اینجا اشک ریختم.
اما پیمانہ بابا شایسته هم تا اینجا بود. جاش واقعا
خالی می‌شه توی زندگی همه ی ما. روحش شاد!
بردیا برخاست و گفت:

-بالاخره اون لعنتی که این کار رو کرد گیر
میاریم. شماره پلاکش رو فرهاد برداشته و
پیگیرش خواهیم بود.

دلان شانه بالا انداخت و گفت:

-چه فایده ای داره! اونی که باید باشه دیگه نیست.
دامون گفت:

-پاشو خواهرم . پاشو برو لباسات رو عوض کن و
بخواب. صبح کلی کار داریم.
بهار گفت:

-برم ساکمو توی ماشین بیارم! اگه اشکالی نداره
من شبو پیش دلان جون بخوابم.
دلان سری تکان دادو گفت:

-باشه عزیزم!

و برای مهیا کردن جای خواب دختر عمه ی به
شدت منطقی و خوش برخوردش به اتاقش رفت.
اتاقی که تا کنون به آن خو نگرفته بود و خود را
در آن غریبه می‌دید.

تنش گرم بود. ژاکتش اما بوی نم می داد و ته
ریشش صورت تازه ی دلان را می خراشید. اما
آنقدر محکم او را در آغوشش گرفته بود که مبادا
باز ترکش کند. دستهای بزرگ و گرم و آشنایش
که پشت کمر دلان کشیده شد. احساس کرد بعد از
مدتها پشتش گرم است انگار تمام دردها داشتند می
رفتند. مسعود با چهره ی تکیده و چشمان پر از
اشک پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

-بابا جان! دلم براتون تنگ شده بود.

دلان لبش را گزید که گریه نکند. و عقب رفت.
زودتر از ماددرش به آغوش او پناه برده بود.
دامون دست به سینه کنار مانی ایستاده بود. چقدر

سخت و دردناک بود گفتن تمام وقایع در زمانی کوتاه. و اینکه پدر بزرگی وجود نداشت که شاهد این لحظه باشد. که پسر بزرگش را دوباره ببیند. مسعود پشیمان از آن همه دوری و گذشته های پر رمز و راز کمرش تا شده بود از اینکه پدرش رفته بود به دیار باقی. در طی دو هفته ی گذشته کل وقتش را فکر کرده بود. و می دانست که اگر یاری پدرش نبود باید حالا حالا ها می ماند در آن بند و در آن زندان.

مریم با حجب و حیای ذاتیش گونه ی شوهرش را بوسید و تسلیت گفت. دیگرانی که دورتر بودند نمی دانستند که مسعود در بند بوده. آنقدر آدمهای زیاد بودند و آنقدر اذهان درگیر بود که صحبت های خانوادگی موکول شد برای بعدتر.

در آن میان حال مانی زیاد خوب نبود. مدام تلفن به دست این سو آن سو می رفت. دلان جوشانده ای از مملکت خواست و وقتی مانی زیر سایه ی سقف ایوان روی یکی از صندلی ها نشسته بود نزد

عمویش رفت. لیوان دم کرده ی بابونه را جلوی
مانی گذاشت و گفت:

-عمو مانی! اینو بخور بهتر می‌شی.

مانی نیم نگاهی به لیوان جوشانده که بخار سفیدی
از آن برمی‌خاست کرد و گفت:

-ممنونم .

دلان روی صندلی دیگری نشست و در سکوت به
باغ خیره شد. مانی گفت:

-جای بابا خالیه نه؟

دلان سر تکان داد و گفت:

-خیلی!

مانی دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-کاش این باغ طعم خوشبختی های گذشته ها رو
دوباره بچشه. کاش ...

نفسش را آه گونه بیرون داد و گفت:

-اما هر چی هم بشه بابا دیگه نیست.

دلان دستش را روی دست مانی گذاشت و گفت:

-اما ما هستیم. کنار هم می‌مونیم. این بی‌بر و
برگی تموم‌نی‌شه. یواش یواش عادت می‌کنیم به
نبودن بابا شایسته. اولش به سختی و بعد دیگه
ناگزیریم. این قانون دنیاست.

مانی برگشت و به دلان‌نگاه کرد. لبخند زد و گفت:
-حق با تو هست. اما گذر زمان نیاز داره.
دلان دست مانی را فشرد و گفت:

-این نوشیدنی رو تا گرم هست بخور عمو!
بهترت می‌کنه. فکر می‌کنم دو شبه نخوابیدی.
مانی پوزخند زد و گفت:

-من سالهاست که یه خواب درست و حسابی
نداشتم. این دنیا کلا سر جنگ داره با من!

دلان سر از حرفهای مانی در نمی‌آورد. عموی
۳۶ ساله اش را دوست داشت. یک مهربانی
عجیبی داشت. در عین آرامشی که تزریق می‌کرد
که مقتضای شغلش بود، نوعی بیقراری هم داشت.
دلان فکر کرد ای کاش کسی کنار مانی بود تا در

این لحظه ها کمکش می کرد تا راحت تر هجران
پدر را تحمل کند.

هرچند این سوال که چرا کسی را ندارد. چرا
زنی، عشقی، دلبری آن میان نیست چیزی نبود
که دلان بتواند از مانی بپرسد. هنوز به آن درجه
از یکدلی نرسیده بودند.

#44

جدای از دو سه ساعتی که مسعود و بهنوش به
اتاقی رفتند و حرف زدند. در مراسم هم خواهر
برادرش را رها نمی کرد. نگاه مسعود مدام می
دوید پی فرزندانش. پسر رشیدش، دختر زیبا
رویش و آن ته تغاری کوچکی که زیادی عزیز
بود. و تمنای نگاه مسعود برای مریم چیز دیگری

بود که فقط یک جفت چشم قهوه ای و معصوم
مریم درکش می‌کرد. نوعی عشق آمیخته به عادت
که مدتی بود دریغ شده بود از آنها.

مراسم پر از شکوه بزرگانان شایسته عجیب تر
از آن بود که تا به حال دلان دیده بود. آدمهای
زیاد، اتومبیل ها و لباسهای فاخر. تاج گلهای بی
شمار که از عمارت تا بیرون باغ را یکپارچه سپید
کرده بودند. بارش بی امان بارانی که آذرماه را
سردتر از همیشه کرده بود. مسعودی که دوباره
در جلد قدیمش فرو رفته بود و به عنوان پسر
بزرگ شایسته کار را در دست گرفته بود. وزیری
که مدام با مانی و مسعود پیچ می کرد. میزهای
پر از حلوا و غذا. موسیقی محزون سنتی و...
آنقدر در عرض یک هفته عمارت شلوغ بود که
فقط نیمه شبها وقت بود برای کمی سر بر بالین
گذاشتن.

اما درست در هفتمین روز زن و مردی وارد
عمارت شدند با دسته ای گل لیلیوم. زن کمی چاق

با پیراهن تیره و پالتوی پوست و مرد هم بسیار
متاثر و اندوهناک از نبودن همایون شایسته.

مسعود با دیدنشان مرد را در آغوشش فشرد و با
احترام به زن خوش آمد گفت. مانی، مریم و
بهنوش هم مجد از زبانشان نمی افتاد. و چون در
عصر روز هفتم آمده بودند. عمارت خالی شده بود
از همه ی میهمانهایی که بالاخره دل کنده و رفته
بودند پی زندگیشان.

مجد در یکی از مبلهای سلطنتی سالن نشست و پا
روی هم انداخت. بهار و دلان مخفیانه از روی پله
ها سالن را نگاه می کردند. مملکت با قهوه و
شیرینی پذیرایی می کرد.

مسعود رو به مجد گفت:

-کی تشریف آوردین ؟

مجد صدای دو رگه اش را که از استعمال بی امان
سیگار دو رگه بود صاف کرد و گفت:

-دیروز اومدیم. از قبل با شادروان صحبت کرده
بودم. دو روز پیش رسیدم شماره اش رو گرفتم

متاسفانه خاموش بود. به مانی جان زنگ زدم و
مانی گفت که چه اتفاقی افتاده. تا از شیراز
خودمون رو رسوندیم تهران طول کشید. نمی
دونی مسعود جان که چقدر ناراحت شدم. چقدر
متاثرم از اینکه جناب شایسته رو ندیدم.
مسعود سری تکان دادو گفت:
-به هر حال زحمت کشیدین .

خانم مجد شالش را روی موهای رنگ شده اش
مرتب کرد و گفت:

-جناب شایسته حق بزرگی به گردن من و مجد
داشتن. هنوز هم فراموش نکردم اون روزها رو.
بهنوش گفت:

-یادش بخیر جیران جان! من یه دختر پونزده ساله
بودم اون زمان ها. یادتونه که ساختمون ته باغ
رو؟ بعد از رفتن شما اونجا شد خونه ی من.
جیران سر تکان داد و گفت:

-یادش بخیر . مادر خدا بیامرزتون در حق من
خیلی مادری می کرد. وقتی من زن مجد شدم هجده

سالم بود. از شیراز اومده بودم تهران و هیچ کسی
رو نداشتم. مادر مهربونتون خیلی همدم من بود.
روحش شاد باشه.

مریم در سکوت کنار مسعود نشسته بود. مجد
گفت:

- شما باید مریم خانم باشید. در سفری که خدایا مرز
اومده بود امریکا خیلی از شما حرف می زد.
همون وقتی که زلزله بم اتفاق افتاده بود.
مریم زیر لب گفت:

- بله! روزگار سختی بود. خدا بیامرزه بابا
شایسته رو. اون روزا خیلی هوای منو داشت.
بهنوش از گوشه ی چشمش بردیا را دید که
پاورچین رد می شد نگاه کرد و تا خانم مجد
خواست آن جهت را نگاه کند گفت:

- جیران جان! بچه ها چطورن؟
جیران کمی قهوه خورد و گفت:

-خوبن! دخترم که زن یه امریکایی شده و تگزاس
زندگی می کنه. پسر هم با ما اومده ایران. البته
چند سالی می شه که مدام آمد و شد می کنه.

#45

بهنوش گفت :

-خدا حفظشون کنه!

مانی که تا آن زمان در سکوت نیدان گفتگو را
نظاره می کرد رو به مجد گفت:

-اتفاقا خیلی خوب شد که تشریف آوردین. آقای
وزیری فردا صبح می خواد همه رو توی دفترش
ببینه.

مجد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-چشم در خدمتون هستم. هر چند من قبل تر با
پدرتون صحبت کرده بودم.

مسعود که هنوز از حساب و کتاب و برنامه های
پدرش بی اطلاع بود گفت:

-در خدمتون هستیم. کجا اقامت دارین؟
مجد گفت:

-منزل خواهرم هستیم.

بهنوش میان حرفش گفت:

-آدرس منزل خواهرتون رو بدین تا بردیا بره و
وسایلتون رو بیاره که همینجا کنار ما باشید.
مجد گفت:

-نه بهنوش جان. به وقتش زحمت می‌دیم.

الان شماها به استراحت و آرامش نیاز دارین.

آن طرف سالن روی پله ها . بردیا کاسه ی بزرگ
بستنی به دست به حرفها گوش می داد و دو پله
بالا تر دلان و بهار نشسته بودند. دلان کنار گوش
بهار گفت:

-چرا من اینا رو یادم نمیاد.

بهار تنه ای به او زد و گفت:

-حالا نه خیلی منو یادت میاد.

بردیا برگشت با اخم گفت:

-ساکت باشین ببینم چی می گن . پشت سر هم ور

ور ...

بهار با نوک پا ضربه ای به بردیا زد و گفت:

-تو بستنیت رو بخور!

بردیا با دهان پر گفت:

-یه هفته جون کردم . اینم نمی بینی؟

بهار گفت:

-انقدر بخور تا بترکی.

دلان گفت:

-اینجا چه ربطی به وزیری دارن؟ مگه چکاره

هستن؟

بردیا گفت:

-فضول رو بردن جهنم...به تو چه آخه جوجه
طلایی.

بهار ریز خندید و گفت:

-وای دمت گرم بردیا جوجه طلایی خیلی خوب
بود.

دلان رو برگرداند و گفت:

-خواهر و برادری منو مظلوم گیر آوردین؟

و از روی پله ها برخاست و گفت:

-من می‌رم بالا! این دامون نمی‌دونم کجاس کلا
غیبش زده.

بردیا ابرو بالا انداخت و گفت:

-می‌گم فضولی بهت بر می‌خوره لواشک زرد آلو!

این بار دلان خودش هم خندید. دانا از بالای پله ها
به سرعت پایین آمد. از سرعت زیاد به بهار

خورد و بعد قل خورد و پشت کمر بردیا فرود آمد
و بردیا و ظرف بستنی هم هُل خوردند پایین پله

ها و صدای بلندی ایجاد شد. بهار و دلان سراسیمه
بالا رفتند و بردیا پهن زمین شده ماند و دانایی که

با صدای بلند گریه می کرد و کل جماعت را به
آنجا کشاند.

#46

باغ آرام شده بود. جای خالی همایون شایسته پیدا
اما ناگزیر بود. بهارپالتو تن کرد و به دلان گفت:
-دل بکن از این چاردیواری بیا بریم یه دوری توی
باغ بزنیم.

دلان که از روز مرگ پدر بزرگش کلا خیال
درست کردن خانه چوبی و آن ساختمان ته باغ را
از ذهنش بیرون کرده بود، گفت:

-بهار به نظرت چه اتفاقی افتاده که بابا و مامانت
مدام در حال پیچ پیچ هستن و عمو مانی از اول
صبح غیبتش می زنه و نصف شب خسته و کوفته

پناه می بره به اتاقش؟ چه اتفاقی داره میوفته که
دامون اینقدر کمرنگ شده؟ هیچ وقت نیستش!
بهار پالتوی دلان را از کمد بیرون آورد و به
دستش داد و گفت:

-پاشو بریم! دلم پوسید.

دقایقی بعد هر دو بازو در بازوی هم راه سنگی
منتعی به باغ را قدم می زدند. بهار نفس عمیقی
کشید و گفت:

-هوا چقدر یخ و تمیزه!

دلان سرتکان داد و گفت:

-داشتم خونه ی چوبی رو تعمیر می کردم. با
دوستانم هر روز جمع می شدیم. موسیقی گوش
می کردیم. ساز می زدن بچه ها. خونه رو سرو
سامون می دادیم. با این اتفاق ها کلا پشیمون شدم.
بابا رجب منو ترسونند.

بهار سقلمه ای با آرنجش به پهلوی دلان زد و گفت:
-تو بابا رجب رو نمی شناسی؟ اون کلا همیشه آیه
ی یاس می خونه. توجه نکن به حرفاش!

دلان ماجرای روزی که فهمیدند پدر بزرگش فوت کرده را تعریف کرد. بهار متفکر به ردیف درختها نگاه کرد و گفت:

-ببین دلان من عقیده دارم خرافات یه مساله ی قرار دادی هست. یه چیزی که واسه ما نحس و بده واسه یه ملت دیگه شانس محسوب می‌شه. اما جریان بابا رجب فرق داره. اون به خاطر تجربه های بدی که داشته اونجا رو دوست نداره. وقتی که ما اون خونه رو ترک کردیم هم بالا رجب توی ذهن خودش به این نتیجه رسید که بله متروکه شدن ساختمان دلیل قطعیش نحس بودن اون بخش از باغه.

دلان به زاغ سفید و سیاهی که از روی درخت گرده پرکشید و به طرف خانه ی چوبی رفت نگاهی انداخت و گفت:

-پس دلیل اون همه اتفاق بد چی بود؟ از گذشته تا امروز.
بهار گفت:

-دلیلش فقط خواسته ی خدا بود و بس. گاهی بی احتیاطی آدمی کار دستش می ده و گاهی هم خدا تصمیم می گیره که یه کاری رو انجام بده. تو حکمتش رو نمی دونی پس طبق باور خودت آنالیزش می کنی. امیدوارم تو هم دست از افکار منفی برداری.

دلان راضی شده بود. راست می گفت بهار. پیش خودش فکر کرد که بهار چه دختر منطقی و فهمیده ای هست. بی هوا گونه ی بهار را بوسید و گفت:

-یه کم آروم شدم . مرسی. چه خوبه که بعد از اون همه دوری حالا کنارمی. حیف که برمی گردی اصفهان.

بهار زمرمه کرد:

-کار و زندگیم اونجاس. اما خب راهی نیست تا اصفهان. من میام .تو میایی.
بعد مکث کرد و گفت:

-گفتی دامون کم رنگ شده! چطور؟ چیزی شده
مگه؟

و کنجکاو به دلان نگاه کرد. چشمهای تیره اش می
درخشیدند و نوک دماغش سرخ شده بود. دلان
گفت:

-ببین ما روزهای سختی رو گذروندیم. دامون
خیلی کار می‌کرد. منم همینطور. اکثر اوقات
سرکار بود. اما از وقتی که اومدیم اینجا دامون از
یه شغلش استعفا داده. حالا فقط نصف روز می‌ره
شرکت. پس باید بقیه روز رو توی خونه باشه و یا
دنبال کارهای بورسیه اش.

بهار متعجب گفت:

-بورسیه؟

دلان لبخند زنان گفت:

-آره پسر مون از اون نابغه هاس. بورسیه شده
واسه دکترا بره آلمان. اما خب ما حتی یه ذره پول
هم نداشتیم واسه کارای اولیه اش. اسمش بورسیه
س اما تو بهتر می‌دونی که مخارجی هم داره.

وقتی اومدیم اینجا باباشایسته به دامون گفت می
خواد کمکش کنه واسه اینکه بره دنبال آینده و
آرزوش. اما دامون یهو سرد شد. من می بینم این
روزا همش سرش توی گوشیشه. یا یک دفعه
غیبتش میزنه.

بهار چیزی در دلش فرو ریخت. دست خودش
نبود. یک دفعه اتفاق افتاده بود. درست همان شبی
که رسیدند تهران. که در اتومبیل را باز کرد و پا
گذاشت روی سنگفرش ها. دامون با لباسهای سیاه
روبرویش ایستاد و دستش را دراز کرد و گفت:
-سلام دختر عمه !

بهار از همان یک نگاه اول دلش را از دست داد.
این به هیچ عنوان معقولانه به نظر نمی رسید.
مخصوصا برای او که منطقش فزونی می کرد بر
احساساتش. دامون در چشمش درخشید. موهای
خرمایی و ریش روشنش. چشمهای متوسط
عسلیش و لبخند زیبایش. دستش لرزیده بود وقتی
میان دست گرم او قرار گرفته بود. یکهو شده بود
بهار نو بلوغی که عاشق دامون شده بود. که هر

دفعه به بهانه ای خودش را می‌رساند به دامون. با آنکه دامون دو سه سالی از او کوچکتر بود اما رشد جسمیش او را بزرگتر از بهار نشان می‌داد. و بهار باریک اندام با آن موهای فر و سیاهش در کنار دامون همتای خوبی بود.

اما وقایع آن زمان بهار را جدا کرد از پسردایی پانزده ساله اش و بهار تا مدتها چهره ی دامون نقش چشمانش بود. دانشگاه که قبول شد دامون را فراموش کرد تا آنشب. آنشب دلدادگی یادش آمد. دلان دست بهار را تکان داد و گفت:

-آهای کجایی؟

بهار لبخند محزونی زد و گفت:

-یهو یاد گذشته ها کردم. خب می گفتی!

دلان گفت:

-داشتم می‌گفتم

مامانم فکر می‌کنه که دامون افتاده با دختری چیزی.

بهار در دلش گفت: "خدانکنه ... خدا نکنه"
دو سه قدم عقب مانده از دلان را پیمود و گفت:
-پسرن دیگه! زیاد نباید دقت کنی به کاراشون!
اما دلش خون بود. فقط برای آنکه چیزی فراتر
نشنود جریان صحبت را عوض کرد و گفت:
-این دوستت علی. همون موفر فریه! این پارتترت
هست؟

دلان با چشمهای گرد گفت:

-نه بابا! علی بهترین دوستمه. از اونا که باهاش یه
رنگم. علی خیلی به درد بخوره. می دونی چند
وقت پیش فکر می کردم که ممکنه باهاش وارد
رابطه بشم. ولی خب بعدش دیدم که بهتره دوست
باشیم. آخه می دونی یه سری از رفتاراش باب میل
من نیست. این روزا متوجه شدم با آیه خیلی جیک
توجیکه.

به ساختمان ته باغ رسیدند. بهار آهی کشید و گفت:
-چه روزگاری بود. بهار که می شد درختا پر از
شکوفه سفید و صورتی بودن. درختای آلبالو و

سیب و بادوم . اون گیلای های پشت خونه. پاییز
که می سد این درختای انار پر از یاقوتای آویزون
بودن. چقدر از پشت پنجره اتاقم نگاه می کردم این
درختای انار رو.

بابام عاشق این درختای انار بود. می گفت وقتی با
مامانم ازدواج کرده بود اینجا فقط سه چهار تا انار
بوده. اما بابا همون سال اول کلی درخت انار
کاشته بوده.

دلان به درختان سرسبز انار که برگهایشان از
بارش باران دیشب براق و تازه بودند نگاه کرد و
گفت:

-آره تنها جای باغ که انار داره همین جاس.
بهار پشت کرد به خانه ی قدیمیشان و گفت:
-گذشته ها گذشته دیگه.

و به خانه ی چوبی و گفت:

-بیا بریم ببینم چخبره اونجا.
دلان بی میل گفت:

-ولش کن ! بیا بریم امروز پنج شنبه س مامانم
واسه بابا شایسته آش رشته خیرات می‌کنه. بریم
کمکش.

بهار بی اعتنا به دلان به سمت خانه ی چوبی رفت
در حالی که ذهنش سالهایش را مرور می‌کرد. با
صدای بلند به دلانی که هنوز سرجایش ایستاده بود
گفت:

-این خونه رو بابام ساخت. نجار خوبی بود. یادمه
همیشه در حال خراطی تندیس بود. اینو ساخت که
بشه محل بازی ما بچه ها. من و بردیا و
دامون عشقمون بازی توی این خونه چوبی بود.
مامانم واسش پرده دوخت. میز و صندلی گذاشتیم.
کتاب و اسباب بازی. بعد تو اومدی و بهین.
جمعمون جمع بود. خیلی خوش بودیم. خیلی.
دلان نرم شده و آمده بود کنار بهار ایستاده بود.
بهار گفت:

-چه خوب تعمیر شده. چند تا گلدون و وسیله کم
داره. یه کتابخونه هم واسش درست کنیم. چای

هیزومی . بعد من که از اصفهان میام با پسر میایم
اینجا . چه بزمی بشه!

دلان امیدوار شده بود . دستهایش را که از سرما یخ
زده بودند به هم مالید و گفت:

-من واستون ساز می زنم . دوستم علی و آیه رو هم
می گیم بیان . علی خیلی صدای خوبی داره .

بهار چشمهایش پر و خالی شدند . پشت پنجره
عروسک کهنه را دیده بود . اما نگذاشت دلان
بفهمد . سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی خوب می شه .

دلان گفت:

-بهار! کسی توی زندگیت هست؟

بهار سکوت کرد . دلان گفت:

-ببخشید سوال بی وقت و بی موردی بود . فضولی
کردم .

بهار شانه بالا انداخت و گفت:

-نه بابا . راستش اون موقع که دانشجو بودم با یه
پسری دوست بودم . اما به نتیجه نرسید و زود بهم
زدیم . چند تا مورد دیگه هم بوده که در همون حد
مجازی یا یه بار دیدن توی مهمونی و دورهمی
تموم شده .

اما نتوانست بگوید که یک عشق قدیمی دوباره در
دلش شعله ور شده .

#47

چشمهای دلان از آنچه می شنید گرد شده بودند .
بهار متفکر گفت :

-یعنی واقعا قراره این اتفاق بیوفته دایی؟
مسعود پا روی پا انداخت و دستی به سمت چپ
قفسه ی سینه اش کشید و گفت :

-آره. کل بحث وزیری سر همین جریان بود.
وگر نه حساب و کتاب بابا کاملاً مشخصه. ورثه
هم مشخص بود. یک سوم داراییش رو وقف
کرده. بقیه هم به بچه هاش ونوه هاش بخشیده.
بردیا برگه های وصیت نامه را ورق می زد و
زیر لب می خواند. وقتی به باغ رسید گفت:
-پس با این تفاسیر به زودی یه همسایه جدید
داریم.

بهنوش دست کشید روی موهای فر دانا که در
آغوشش لم داده بود و گفت:

-یادمه اون زمان ها مجد و زنش و دو تا بچه هاش
اونجا زندگی می کردن. این عمارت یه طبقه بود.
بابا بزرگ من و خانمجون هم پیش ما زندگی
می کردن. باغ خیلی صفا داشت. همیشه سماور
خانمجون به راه بود. ماها بچه بودیم. سپیده دختر
آقای مجد همبازی من بود و سهراب همهمبازی
مسعود.

بعد رو کرد به مسعود و گفت:

-یادته چه آتیشی می سوزوندی؟

مسعود لبخند کمرنگی زد. بردیا گفت:

-پس واقعا راسته که حلال زاده به داییش می ره.
من به داییم رفتم انگار.

دلان خندید و گفت:

-تو دیگه از حلال زاده گذشتی برادر من.

بهنوش گفت:

-خدا بیامرزه آقا و خانم مجد رو یه سال توی راه
مشهد تصادف کردن و ...اون خونه شد برهوت.
سهراب و سپیده تنها موندن. بعدش سهراب
دانشگاه شیراز قبول شد و سپیده رو هم با خودش
برد. یه پنج سال بعدش سهراب دست توی دست یه
دختر خوشگل برگشت و خونه ته باغ رو دوباره
تعمیر کردن و شروع کردن به زندگی. مامانم
خیلی شهناز جون رو دوست داشت. خیلی بهش
کمک می کرد. همون سال اول ازدواجشون سپیده
هم کوچ کرد و رفت امریکا.

بعد رو کرد به مسعود و پرسید:

-یادته؟ تازه شونزده هفده سالش بود سپیده.

مسعود سری تکان دادو گفت:

-داییشون اونجا زندگی می‌کرد. دختر بیچاره هم تنها مونده بود. واسه همین کاراشو انجام دادن و فرستادنش. اصلا یادم رفت از مجد حالشو بپرسم.

بهنوش سری تکان دادو گفت:

-این روزگار عجب تند و بی وقفه می‌گذره.
عمارت رو دو طبقه کرد باباشایسته. گفت دیگه مسعود وقت زنشه و دلش نمی‌خواست از مون جدا بشه. فکر می‌کنم یه دوسالی سهراب و شهناز توی این باغ بودن. بعد اونا هم کوچ کردن و رفتن امریکا. بقیه اش رو هم که می‌دونین...

مریم خانم بشقاب پر از تکه های سیب و پرتغال را به دست مسعود دادو گفت:

-به نظر آدمای خوبی میان. بالاخره نصف باغ مال پدر خدا بیامرز سهراب خان بوده. از طرفی شرط هر دو پدر واقعا عجیب بوده واسه این باغ!

دلان سوالی به مادرش نگاه کرد. این بار بهار گفت:

-چه شرطی زن دایی؟

به جای مریم خانم ، مسعود گفت:

-اینکه این باغ تا زمانی که پسر و نوه ی پسری
هر دو خانواده در قید حیات هستن باید به همین
شکل شریکی بمونه . یعنی خدا عمر به همه بده تا
زمانی که من و سهراب و مانی زنده ایم این باغ
تفکیک نمی شه.

بهار گفت:

-چه شرط عجیب و غریبی!

دلان برخاست و پشت پنجره رفت و گفت:

-چه شرط خوبی گذاشتن. اینطوری باغ سالها
مونده و خواهد ماند. از زمان پدر بزرگ بابا اینا
تا الان و بعدتر. خوبه که تفکیک نمی شه . خوبه
که آپارتمان های زشت جاشو نمی گیرن.

اما این که یه خانواده ای که نمی شناسیم می خوان
بیان اینجا یه کم سخته!

بردیا گفت:

-چیکار به تو دادن. اونا اون سر باغن شما این سر
باغ. یه زن و شوهرن دیگه. دخترشون که زن
یانکی هاس. پسرشونم که نیست.

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چرا دامون نمیداد؟ تلفنشو هم جواب نمی ده!
مریم خانم گفت:

-این روزا همیشه گرفتاره. بردیا جان تو خبر
نداری این پسر چکار می کنه؟

بردیا به دایی و بعد به زن داییش نگاه کرد و گفت:
-حتما با دوستاش می پره. من خبر ندارم زیاد.
مسعود به فکر فرو رفت. بهنوش گفت:

-خب ما هم فردا رفع زحمت می کنیم. تو رو خدا
هوای مانی رو داشته باشین. این روزا تنهاتر از
قبل هم شده. اصلا نیست.
بردیا گفت:

-درگیر کار مطب و کلینیکه. خودشو توی کار غرق کرده. باید راضیش کنم بریم یه جایی یه بادی به کله اش بخوره.

دلان از پشت پنجره دامون رادید که وارد باغ شد. سرش را دریقه ی کایشنش فرو کرده بود و سلانه سلانه میآمد. نور صفحه ی موبایلی که در دستش بود روشن شد و گوشی را جلوی صورتش گرفت و با دیدن نام روی صفحه. گوشی را چسباند به گوشش و کنار استخر ایستاد و حرف زد. دستانش را در هوا تکان می دادو گاهی می کشید به پیشانیش. انگار بحث می کرد.

دلان غرق تماشای برادرش بود که بردیا دنباله ی گیشش را راکشید و باعث شد دلان برگردد و نگاهش کند. بردیا گفت:

-نگران نباش! حتما دوست دخترشه!

دلان شانه بالا انداخت و گفت:

-دوست دختر؟! از کی تا حالا دامون این مدلی شده؟

بردیا گفت:

-یه جوری حرف نی زنی که انگار از عهد بوق
اومدی!

دلان لبهایش را جمع کرد و رو به بردیا گفت:
-نه اتفاقا می دونم معنایش چیه. موضوع اینه که دام

#48

ون این مدلی نبوده. اگه بد باشه دختره چی؟ چون
انگار در حال بحث هستن!

بردیا از جیب شلوارش بسته ای آدامس در آورد و
یکی خودش خورد و به دلان هم تعارف کرد و
گفت:

-هیچ کسی بد نیست تا زمانی که ثابت نشده و تا
وقتی که با چشم خودت ندیدی.

آدامشش را با سر و صدا مزه مزه کرد و گفت:
-می‌خوام برم سیب زمینی بزارم توی آتیش. بدو
بیا کمک کن.

امشبو فقط بهار هست . یه کم خوش بگذره بهش.
دلان بی حرف پشت سر بردیا راه افتاد. دامون که
وارد شد چشمانش سرخ بودندو انگار زیادی خسته
بود. لبخند همیشگی اش اما روی لبانش نقش بسته
بود. بهار بادیدنش دلش لرزید. دامون جواب سلام
او را سرسری داد. شب که دور آتش نشسته بودند
بهار چشم دوخته بود به دامون. دلان خودش را
لای پتو پیچانده بود . دامون کنار گوش بردیا پیچ
پیچ می‌کرد و می خندیدو هیچ خبری نداشت از دل
دختری که بال بال می‌زد برای کمی توجه. بردیا
رو به دلان گفت:

-پاشو بچه ! پاشو برو سیب زمینی ها رو بیار!
دلان بی میل پتو را کنار زد و گفت:
-همه کارا رو که من کردم. این چه دور آتیش
نشستنی شد.

دامون گفت:

-دلان این چای ز غالی استکان و تنقلات
می‌خوادا...-

دلان پا کوبان به طرف عمارت رفت. بردیا گفت:

-دامون داداش این خواهرت وقتی که عصبانی
می‌شه دقیقا شبیه اردک راه می‌ره .

دامون بلند بلند خندید. بردیا سیخی را که با آن آتش
و زغالها را به هم می‌زد به دست دامون داد و
گفت:

-این زغال را زیر و رو کن. من برم کمکش تا
خودشو نکشته. ببینم اگه سوسیس هم داریم بیارم.

بردیا که رفت، بهار و دامون کنار حرم گرم آتش
تنها شدند. دامون زغالها را زیر و رو می‌کرد.

کریستال کمی دورتر از آتش روی زمین خوابیده
بود. بهار وقتی سکوت دامون را دید تصمیم گرفت
خودش سر صحبت را باز کند. بالاخره باید برای
احساسش کاری می‌کرد. گفت:

-این روزا خیلی کم پیدایی دامون!؟

دامون چشم از آتش گرفت و به بهار نگاه کرد. در آن ژاکت و جین سفید و کت چرم سیاه و موهای فر و شلوغ دور و ورش خیلی زیبا بود. و این سوال یکدفعه ای برای دامون کمی عجیب بود. هنوز آنقدر نزدیک نبودند به هم. دامون گفت:
-هوم! خب من یه خورده مشغولم.

بهار دستانش را به هم فشرد و دوباره به چشمان عسلی دامون که حالا انعکاس شعله های آتش آنها را نارنجی کرده بود نگاه کرد. طره ای از موهای خرمایش روی پیشانیش ریخته بود. عضلاتش در ژاکت خاکستری خودنمایی می کرد. دامون ادامه داد:

-راستش کار و بار و روابط اجتماعی من یه خورده گره خورده.

بهار ساکت بود. دامون گفت:

-فردا داری میری؟

بهتر سرتکان داد و گفت:

-آره باید برم منم کار و زندگی دارم و دیگه!

دامون بی حواس بود انگار فکرش جای دیگری بود. گفت:

-خوبه. آره باید به کار و زندگیت برسی. این مهمتره.

بهار بغض کرد. اصلا اشتباه کرده بود. این پسر حای دیگری سیر می کرد. خودش هم نفهمید که چه وقت فکرش را بلند فت:

-کسی توی زندگيته که وقتتو رو صرفش می کنی؟
و بعد با چشمهای گرد به دامون نگاه کرد و گفت:
-وای ببخشید اصلا نمی دونم چیشد اینو پرسیدم .
یهو پرید از دهنم!

و گونه هایش داغ شدند. دامون لبخند زد. نمی دانست دختر عمه اش امشب چه در سرش می گذشت. آدمی هم نبود که بخواهد از مسایل خصوصیش حرف بزند. لااقل تا وقتی که به نتیجه ی کوچکی نرسیده بود. پس گفت:

-نمی دونم این سوالها واسه چسه اما با کسی توی
رابطه نیستم و فعلا هم نه وقتش رو دارم و نه
حوصله اش رو. من دنبال اینم که برم از ایران.
بهار زمزمه کرد:

-خیلی هم خوب. منظوری ندارم از حرفام فقط
کنجکاوی در مورد پسر دایی که سالها نبوده.
و به دامون که به چشمانش زل زده بود نگاه کرد.
تا به حال نسبت به هیچ مردی اینطور حسب را
نداشت. نمی توانست دل بکند از چشمانش. و آن
شب کنار آتشی که یک مرد در فکر دیگری بود.
دختری عاشق تر از قبل شد. عاشق مردی که کنار
شعله های آتش می درخشید.

دلان تازه از دانشگاه برگشته بود. کارهای ثبت نام ترم جدید را انجام داده بود. رفته بود تا کافه ای که پاتوق علی و بقیه بود تا سازش را بگیرد. اما خبری از دوستانش نبود. ساز را که علی سپرده بود به کافه چی گرفت و کمی در هوای سرد انتهای پاییز قدم زد مدتها بود اینطور بیرون از خانه نمانده بود. حتی خودش را به قهوه و کیک شکلاتی دعوت کرد. هر چند در تمام طول مدتی که بیرون بود آنقدر برگشته و پشت سرش را نگاه کرده بود که گردنش از درد تیر می کشید. هنوز هم منتظر بود اشوان جایی او را گیر بیندازد و آسیبی برساند. اما انگار واقعا خبری از اشوان نبود. در این مدت حتی از سمن هم خبر نداشت. دلان شماره ی موبایلش را عوض کرده بود. حتی غسل هم شماره اش را نداشت. دلش شور می زد که ترم جدید چطور با غسل روبرو شود. و به خودش دلداری می داد که کلاسهایش با آنها متفاوت است. وقتی از تاکسی پیاده شد و سربالایی پر از درخت را طی کرد و به جلوی در باغ رسید و در باغ را

باز دید متعجب شد. اما تا پا به درون باغ گذاشت
با دیدن کامیون مصالح که آهسته و پُر سر و صدا
جلو می رفت فهمید که بالاخره آرامش و سکوت
این باغ که در عرض این مدت به آن عادت کرده
بود در حال پُر کشیدن است. دو سه تایی مرد در
حال بحث درباره این بودند که کامیون مصالح
گمی تواند از راه سنگفرش بگذرد یا نه. دلان با
قدم های تند از کنار آنها رد شد. و به طرف
عمارت رفت و از پله های ایوان بالا رفت. در را
باز کرد و وارد شد. از روزی که پدر بزرگش
فوت کرده بود. در آن ساختمان دو طبقه و
میان اتاق های بالا و پایین سرگردان شده بودند.
طبقه ی بالا تقریباً خالی مانده بود. صدای مادرش
و مملکت از آشپزخانه می آمد. به آشپزخانه رفت
و در حین برداشتن شال پشمی از روی سرش
سلام کرد. مریم خانم برگشت و گفت:

-سلام عزیزم!

دلان به پنجره اشاره کرد و گفت:

-چه خبره اون بیرون؟

مملکت گفت:

-نبودی ببینی. از سر صبح او مدن . از مهندس و
کارگر و ...

مریم ادامه داد:

-مجد و دو نفر دیگه او مدن. بابات هم از خدا
خواسته باهاشون رفته ته باغ و پیداش نیست. می
خوان کار تعمیرات رو یک ماهه تموم کنن. مجد
دو برابر نیاز کارگر آورده.

دلان متفکر گفت:

-چه عجله ای داره این آقای مجد.

#50

مریم گفت:

-کارای دانشگاه چیست؟

دلان در حین بیرون رفتن گفت:

-تمومش کردم. بعدشم رفتم سازمو گرفتم و اومدم.

و چون جواب نشنید به طبقه ی بالا رفت . وارد اتاقش شد و از پشت پنجره به منظره روبرو نگاه کرد. اتومبیل قرمز رنگی کنار ساختمان پارک شده بود و کسی نقشه ای را روی کاپوت گذاشته و برای پدرش و مجد چیزی را توضیح می داد. کارگرها مثل مور و ملخ در حال رفت و آمد به ساختمان بودند.

دانا پفک به دست وارد اتاق شد و گفت:

-به به آجی بزرگه اومدی؟

دلان پوزخند زنان گفت:

-مگه آجی کوچیکه هم داری تو؟

دانا انگشت پر از پفکش را لیس زد و گفت:

-دیدي چقدر آدم اومده؟

دلان پالتویش را روی تخت انداخت و گفت:

-واسه تو که بد نیست. سرگرم می‌شی!

دانا خندید و گفت:

-تا از مدرسه اومدم رفتم اونجا. وای نمی‌دونی
توی اون‌خونه چقدر زشت بود. پر از صندلی و
مبل‌مان‌کهنه. عمو سهراب همه رو داد یه نفر برد.
تازه با بابا رفتن‌خونه چوبی رو دیدن. فکر کنم می
خوان خرابش کنن.

دلان با چشم‌های گرد به دانا نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی؟

دانا هم با بی‌خیالی گفت:

-آره من که اینطوری شنیدم.

دلان عصبانی پالتو و شالش را برداشت و دانا را
پس زد و از اتاق خارج شد و از پله‌های تراس
پایین رفت. کریستال تا حس کرد دلان در حال
پایین آمدن از پله‌هاست. پارس کنان به طرفش
دوید. دلان دستی روی سر کریستال کشید و گفت:
-بدو پسر...

و به طرف انتهای باغ رفت. نمی گذاشت کسی زحمت های او و دوستانش را هدر دهد. این خانه چوبی کوچک پر از خاطرات کودکیش بود. پر از بوی بهین. پر از دوستی های خالص گذشته.

آنقدر تند تند قدم بر داشته بود که به نفس نفس افتاد. دور و ور ساختمان ته باغ شلوغ و پر از کارگر بود. دلان راهش را کج کرد به طرف خانه ی چوبی کریستال گام به گامش می رفت. دقیقا جلوی خانه ی چوبی که رسید مردی را دید که که روی آخرین پله ی خانه ی چوبی ایستاده و پشت به دلان در حال زور زدن با نرده های ایوان کوچک خانه ی چوبی بود. انگار داشت از جا درش می آورد. دلان مثل آتشفشان خشمش فوران کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-بگیرش کریستال.

و کریستال نگذاشت جمله ی دلان تمام شود و دوید و ساق پای مرد را گرفت و کشید. مرد از روی پله سقوط کرد و روی زمین افتاد و کریستال دندان

هایش را فرو کرد در بافت پارچه‌ی جین و رسید
به پوست و گوشت مرد. مرد با فریاد گفت:

-آخ... اینو بگیر... کمک!

دلان همانطور که به خودش می‌لرزید به کریستال
فرمان داد:

-بسه کریستال ولش کن.

و در همان حین دور و ورش را نگاه کرد و چوب
ترکه‌ای که افتاده بود روی زمین برداست و به
طرف مرد رفت. مرد از درد به خودش می‌پیچید.
دلان بالای سرش ایستاد. عینک آفتابی روی
چشمانش بود. پوست نسبتاً سفید و ته ریش سیاه و
لبهایی که از درد به هم می‌فشرد. موهای سیاه ،
به غایت سیاهش پر از تکه‌های برگ‌های خشک
شده بود. نیم خیز شده و با هر دو دستش پایش را
می‌فشرد. دلان گفت:

-چه غلطی داشتی می‌کردی؟ با اجازه کی؟

مرد هاج و واج نگاهش کرد. دلان گفت:

-تا با این چوب نکوبیدم توی اون سرت زود بگو
چرا داشتی اینجا رو خراب می کردی؟
مرد نالان گفت:

-کمک...کمکم کن.

صدای فریاد مسعود باعث شد دلان برگردد و پشت
سرش را نگاه کند.

-دلان چیشده؟ اونجا چه خبره؟

علاوه بر پدرش ، سهراب مجد و دو سه نفر دیگر
هم به طرفشان دویدند. دلان نمی دانست عمو مانی
از کجا پیدایش شد. او هم دوید و گفت:

-دلان! آروم باش! چیکار کردی؟

کریستال هنوز در همان حالت تدافعی کنار مرد
پارس می کرد. مانی داد زد:

-کریستال ! ساکت شو. بشین روی زمین!

سگ بلافاصله دم تکان داد و زوزه کشان روی
زمین دراز کشید.

سهراب مجد به طرف مرد جوان رفت و گفت:

-ای وای! یا خدا! چه اتفاقی افتاده!

مانی هم اخمالود به دلان نگاهی انداخت و از کنارش رد شد. اما مسعود دخترش را به خودش فشرد و شقیقه اش را بوسید و گفت:

-بابا جان چه اتفاقی افتاده؟

دلان با چشمان اشکبار به پدرش نگاه کرد و گفت:

-این کیه؟ چرا اومده اینجا و چطور به خودش اجازه داده که خونه ی چوبی رو خراب کنه. داشت نرده های ایوون رو از جا در میاورد.

سهراب مجد با صدای دلخوری گفت:

-مسعود جان دخترت اصلا مهمون نواز نیست.

دلان بغض آلود به مجد رو کرد و گفت:

-مهمون نوازی جای خود اما این که کارگرتون

سر از خود اومده سراغ جایی که واسه ما

ارزشمنده و سی ساله که توی این باغ کسی دست

بهش نزده و داره ویرونش می کنه یه بحث

جداست. در ضمن من مقصر نیستم کریستال

غریبه ها رو دوست نداره.

و از داخل دهانش زبانش را به خاطر دروغش
گاز گرفت.

مانی زیر بغل مرد را گرفت و کمک کرد از روی
زمین بلند شود. مجد گفت:

-دخترم ایشون پسر منه!

دلان فهمید که چه گافی داده است. مرد خمیده بود
از درد. اما در همان حین گفت:

-می خواستم ببینم استقامتش در چه حده. دیدم
پوسیده. واسه همین...

#51

مسعود نکوهش گر و احمالود دلان را نگاه کرد و
گفت:

-می خواستن حین تعمیر خونه یه تعمیرات اساسی هم واسه اینجا انجام بدن.

دلان شرمنده به پدرش گفت:

-دانا گفت دارین خرابش می کنین!

مسعود کنار سبیلش را جوید و گفت:

-ای خدا بگم این بچه ی شیطان رو چکار کنه.
دختر جان تو بزرگتری عقلت رو دادی دست دانا؟
پسر آقای مجد مجذوب اینجا سد و اومد یه نگاهی
بهش انداخت و گفت قسمت ایوون مشکل داره و
بهتره خرابش کنیم و چوب نو براش بزاریم.
دلان از خجالت سرخ شده بود. اما حاضر نبود از
موضعش پایین بیاید. سرش را بالا نگه داشت و
گفت:

-کریستال غریبه ها رو دوست نداره!

مانی سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-تازه دارم مطمئن می شم همون دلانی هستی که
خونه رو به آتش کشیدی!

و بعد به مرد جوان گفت:

-بیا بریم عمارت ! پانسمانش کنم. باید واکسن هم
بزنم. هر چند کریستال واکسینه س. اما محض
احتیاط. کزاز و...ای بابا!

مسعود رو به سهراب گفت:

-سهراب جان واقعا متاسفم.

و سقلمه ای به پهلوی دلان زد. دلان هم ناگزیر
گفت:

-معذرت می خوام آقای مجد.

سهراب سری تکان داد و گفت:

-دخترم هیچ وقت بی گدار و بدون فکر کاری رو
نکن!

دلان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-چشم جناب مجد.

سهراب به دختر مغرور و یکدنده ی روبرویش
نگاه کرد و گفت:

-من عمو سهراب هستم. البته امیدوارم سری بعدی
نوبت من نباشه و به سن و سالم رحم کنی. ما
قراره همسایه باشیم و همدم. نه دشمن!
دلان سربزیر شد. خودش هم می دانست کارش
اشتباه بوده.

مسعود گفت:

-سهراب جان بیا بریم عمارت! یه چیزی بخوریم و
ببینیم این پسر چی شد.

مسعود و سهراب راه افتادند و دلان هم شرمنده از
کاری که کرده بود پشت سرشان روانه شد.

خوابیده بود روی کاناپه ی خاکستری تیره نشیمن و
مانی هم روبرویش نشسته و پاچه ی شلوار جینش
را با قیچی چیده بود. دلان که وارد که شدند از
صدای حرف زدن شان مانی برگشت و نگاهشان
کرد. دلان رنگ پریده بود. مانی گفت:

-تشریف بیار کمک کن دسته گلت رو درست کنیم.
دلان شال را از روی سرش برداشت و گفت:

-عمو یه جوری می گی که انگار من آقا رو گاز گرفتم.

مریم خانم کوسن به دست وارد نشیمن شد و نگاهی شماتت بار به دلان کرد و گفت:

-بیا پسرم اینو بزارم زیر سرت.

مرد جوان لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ممنونم خاله جان!

دلان پوزخند زد و فکر کرد چه زود پسر خاله شد. به طرف آنها رفت و گفت؛

-چیکار کنم عمو؟

و سعی کرد اصلا به چهره ی مردنگاه نکند. مانی گفت:

-دستاتو بشور بیا.

دلان برای شستن دستانش رفت و وقتی برگشت اولین تصویری که دید چهره ی مرد جوان بود. چشمان درشت و مژه های برگشته و دماغ کشیده . ابروهایی که از شدت درد در هم گره خورده

بودند. و خالی که دقیقا زیر گوشش بود. یک‌خال سیاه .

مرد جوان چشمانش را باز کرد و نگاه دلان را شکار کرد. چشمانش بی حس و حال بودند. هیچ احساسی را منعکس نمی کردند. صدای مانی باعث شد که دلان چشم بگیرد از مرد.
-بیا اینجا!

دلان جلو رفت . با دیدن جای دندان های کریستال که پر از خون بودند . چشمانش را بست و دملغش را جمع کرد. مانی با صدای آهسته ای که فقط خودشان سه نفر می شنیدند گفت:

-مغز خر خوردی دختر؟ آخه این چه کاری بود کردی. ببین پای هامین رو به چه روزی انداختی؟ از تو بعیده .

دلان به مرد نگاه کرد. هنوز هم با همان چشمهای شیشه ای سیاه رنگ نگاهش می کرد. کنار گوش مانی گفت:

-حق آدم فضول رو گذاشتم کف دستش. هنوز
نیومده ترمی ده واسه من!
مانی اخی به دلان کرد و گفت:
-بی ادب! بده اون گاز استریل رو.
و رو به هامین کرد و ادامه داد:
-داداش واقعا شرمنده ام. بعد از سالها اومدی و
اینجوری آبروی ما رو این دختر برد.

#52

هامین بدون آنکه چشم بگیرد از دلان که گونه
هایش سرخ شده بودند و ابروانش را گره ی کور
کرده بود گفت:

-اشکال نداره! بچه ست. انتظاری ندارم ازش!

دلان چشمهایش را گرد کرد و گاز استریل را
روی جای دندان ها فشار داد. هامین آخ بلندی
گفت. مانی دست دلان را پس زد و گفت:

-نکن ! عجب مارمولکی هستی تو.

دلان لبخند ملیحی زد و گفت:

-خواستم زهر دندون سگ بیرون بیاد.

هامین هاج و واج از دختری که بی دلیل با او سر
لج افتاده بود گفت:

-واقعا نمی دونم چی بگم. واسه چی آخه؟!

دلان از کنار مانی گذشت و گفت:

-واسه کوتاه کردن دم آدم فضول.

مانی گفت:

-دلان واقعا داری زیاده روی می کنی ها! چند
وقت متین و آروم بودی فکر کردم عاداتی بد با
بزرگ شدنت رفع شدن. هامین از تو بزرگتره
احترامشو نگه دار. الان باید فقط عذر خواهی
کنی.

دلان به عمویش نگاه کرد و مانی خیلی جدی ادامه داد:

-باید عذر خواهی کنی. کارت اشتباه بود. بنده خدا توی این گرفتاری ساختمون باید چند وقت بلنگه. تب و لرز و این چیزا رو هم بهش اضافه کن. من جای هامین بودم گردنتو می شکوندم.

دلان چشمانش پر از اشک شد از لحن مانی که تا به آن روز جز مهربانی از او ندیده بود. خودش هم می دانست بر اثر یک عصبانیت ناگهانی آسیب بدی به آن مرد رسانده است و بدتر از همه چشمان بی تفاوت او بود. دلان نفسش را به شدت بیرون داد و رو به مرد گفت:

-متاسفم!

همین را فقط توانست بگوید و دیگر نماند که جواب بشنود. با قدمهای تند از کنار شان گذشت و به طبقه ی بالا و اتاقش پناه برد. از هشت صبح تا حالا کا غروب خورشید بود نتوانسته بود ساعتی استراحت کند. وقایع عصر هم مزید بر علت شده بود. روی تخت دراز کشید و پتو را دور تنش

پیچید. از رفتار خودش ناراحت بود. اصلا فکرش
را که جی‌کرد از روزی که اشوان به او دست
درازی کرده بود با هر غریبه‌ای مخالف بود.
کسی چه می‌دانست که حتی به بردیا هم به طور
کامل اعتماد نکرده بود تا همین چند روز پیش.
تازه چشمانش گرم شده بود که مریم وارد اتاق شد
و با صدای بلندی گفت:

-بیخودی خودتو به خواب نزن! امروز واقعا
خجالت‌م دادی! بی عقل! با حرف دانا توی چاه
رفتی؟

دلان نالید

-مامان تو رو خدا خسته‌ام!

مریم پتو را از روی تن دلان کنار زد و گفت:
-خسته‌ای؟ می‌دونی چطور آبروی بابات رو
بردی؟ تا همین ده دقیقه‌ی پیش در حال لظهار
تاسف و عذر خواهی بود.

دلان در تختش نیم خیز شد و گفت:

-بابا غلط کردم! من چمیدونستم کریستال اینطوری
گازش می گیره. فقط بهش گفتم بگیرش. نمی
دونستم انقدر شدید می شه.

مریم دست گذاشت روی قلبش و گفت:

-آخرش از دست شماها دق می کنم. اون از دامون
که شده جن و ما بسم الله . اینم از تو.

و بعد هم با چشم اشکبار از اتاق خارج شد و در
را محکم به هم کوبید. دلان دوباره زیر پتو خزید .
ولی این بار دامون فکرش را مشغول کرد. شماره
اش را گرفت. با سومین بوق جواب داد. جای
شلوغی بود. صدای موزیک و همه می آمد.
دلان گفت:

-الو دامون؟

دامون با صدایی که از میان شلوغی به زور به
گوش می رسید گفت:

-الو سلام دلان. جان ؟ کاری داری؟

دلان گفت:

-کجایی؟ چرا نیومدی خونه؟ مامان نگرانته!

دامون باز با صدای بلند گفت:

-مهمونی هستم . دورهمی دوستام. تا آخر شب میام
. نگران من نباشین. مگه بچه ام. به مامان گفتم
امشب دیرتر میام.

بعد انگار کسی صدایش زد که گفت:

-فعلا من برم. بای عزیزم.

و ارتباط را قطع کرد. دلان موبایلش را روی
پاتختی انداخت و پیش خودش فکر کرد که
برادرش چقدر تغییر کرده بود. انگار منتظر وقت
اضافه بود برای انجام کارهایی که تا آن روز
انجام نداده بود.

**

زیر باران راه رفتن و استرس های عصر و سرد
و گزم شدن های دلان کار خودش را کرد و نیمه
شب دچار چنان تبی شد که ختی نمی توانست از
روی تخت بلند شود. با چشمهای نیمه باز موبایلش
را نگاه کرد. ساعت حدود سه صبح بود. لرزش
گرفته بود خودش را به زور روی تخت کشاند تا
شوفاز را که دقیقا پایین تاج تخت بود روشن کند.
و همانطور که نیم خیز شده بود. ناغافل چشمان
تب دارش به پنجره خورد. لابلای پنجره باز بود.
متعجب پاهایش را روی زمین گذاشت و به طرف
پنجره رفت و دستگیره پنجره را کشید و هل داد و
بست. و از پشت شیشه به دانبوه سیاه درختان نگاه
کرد. هیچ چیز پیدا نبود. خواست برگردد به
تختش که ناگهانی نوری دیر. چشمانش را مالاند و
دوباره نگاه کرد. انگار نور از طرف خانه ی
چوبی بود. قالب تهی کرد و هین بلندی کشید. دو
سه قدم عقب رفت. اما باز پشیمان شد. به پنجره
نزدیک شد. دستانش را روی شیشه ی سرد
گذاشت و صورتش را چسباند به شیشه و با دقت
نگاه کرد. همه جا تاریک بود. خبری از هیچ

نوری نبود. حتی نور ستارگان. چرا که آسمان ابری بود. بی حال به طرف تختش رفت. زیر پتو خزید و با تن تب دارش دوباره به آنچه دیده بود یا تصور می‌کرد دیده فکر کرد. چشمانش را بست و میهمان همان کابوس همیشگی شد.

آنقدر حالش بد بود که زیاد متوجه اوضاع و احوال دور و ورش نبود. اما یادش بود که مانی برایش آمپول تزریق کرد. بعدتر سرم زد برایش. حتی دامون هم ساعتی کنارش نشسته بود. گلوش آنقدر متورم بود که نمی‌توانست حتی حرف بزند. صدای مانی را می‌شنید که به مریم می‌گفت:

-نیاز به بستری داره اما من خودم انجامش می‌دم همین‌جا. تو نگران نباش زن داداش. این ویروس زیادی کاری یوده!

مریم حزن آلود گفت:

-بمیرم واسش که انقدر بلاخیزه. هذیون زیاد می‌گه. می‌ترسم کابوساش دوباره برگردن.
مانی با صدای متعجبی گفت:

-چه کابوسی ؟ چرا؟

مریم گفت:

-تا مدتها بعد از اون حادثه دچار کابوس بود. خیلی روانکاو ی شد و خیلی سال قرص خورد تا خوب شد. هر موقع که یه استرس شدید داشته باشه میاد سراغش!

مانی کلافه گفت:

-پیش کدوم دکتر پرونده داشته؟ اینو چرا زودتر نگفتی زن داداش. اسم دکتر و تلفنشو به من بده. باید پرونده اش رو در بیارم.

مریم گفت:

-چیز مهمی نیست مربوط به گذشته س. اون نه افسرده س و نه مشکلی داره. دیدی که چه آتیشی می سوزونه!

مانی بی توجه به توضیح مریم کنار دلان رفت. دست کشید به موهای دلان و لرزش پلکهایش را هم دید. گفت:

-اخیرا هم اینطوری شده؟

مریم دستهایش را لز استرس به هم کشید و با صدایی که سعی می‌کرد زمزمه وار باشد تا خدایی ناکرده مسعود نشنود گفت:

-همون موقع که اون مرتیکه مریض، اشوان، اذیتش کرد.

مانی گفت:

-باشه... باشه خودم پیگیرش می‌کنم. من روانپزشکم. روانشناس هم هستم. هزارتا کتاب خوندم. صدتا مدرک دارم. بعد شما اینا رو به من نگفتی؟

مرسم گفت:

-به جان خودت چیزی نیست.

دلان دلش می‌خواست بگوید دو شب است همان کابوس را می‌بیند. اما نه توان توضیح داشت و نه جراتش را.

مانی دو روز آخر هفته را خانه ماند. مدام دلان را چک می‌کرد. سرم‌هایش را عوض می‌کرد. و دلان همچنان در بی‌خبری به سر می‌برد. غروب

روز جمعه بود. صدای اذان از ناکجا به گوش می‌رسید. دلان خواب بود. سرم‌ها کمی اثر کرده بودند. نوازش دستی کوچک و لطیف روی گونه اش حالی خوش را به او ارزانی کرده بود. لبخند نشست روی لبانش. در تصویرش دانا را حس می‌کرد. بعد انگار احساس کرد خیلی بهتر از قبل است. از خواب که بیدار شد، تبش پایین آمده بود. چهار روز تمام بودن در آن اتاق بدنش را کوفته کرده بود. پتو را کنار زد و برخاست. پاهایش جان نداشتند. در اتاق را باز کرد و به سالن رفت. کسی در طبقه‌ی بالا نبود. ژاکتش را تنش کرد و با موهای پریشان از پله‌ها پایین رفت. چشمانش سرخ و پوستش زرد شده بود. دلش ضعف می‌رفت. پا برهنه بود. لباس خواب زمستانه‌ی صورتیش تا روی ساق پاهایش را پوشانده بود. ترکیب ژاکت و لباس و موهای پریشانش تاسف بار بود.

صدایی از آشپزخانه نمی‌آمد. حدس زد مادرش و مملکت برای نماز اول وقت رفته باشند. سلانه سلانه روی مرمرهای یخ زده ی سالن پا گذاشت و به طرف کاناپه ها رفت. دور و ورش را نگاه می‌کرد که یکهو با صدای بردیا تکانی خورد.

-دلان؟ عزیزم کی اومدی پایین؟

دلان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. بردیا از نشیمن دنج پشت کتابخانه سرک می کشید. به طرف او رفت که دید هامین هم عصا به دست کنارش ایستاده. نگاه بی جان و پر از تنفیری به هامین انداخت و رو کرد به بردیا و گفت:

-مامانم کجاس؟

بردیا به سرتاپای دلان نگاهی انداخت و سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. دلان دستش را به کتابخانه گرفت. سرش گیج می‌رفت. هامین گفت:

-فکر کنم اگه بشینی بهتر باشه !

بردیا به طرف دلان رفت و دستش را گرفت. به طرف یکی از کاناپه ها برد و دلان را روی کاناپه نشاند و گفت:

-یه برس می کشیدی به این جنگل زردت.

دلان تازه یادش آمد که چه سر و وضع افتضاحی دارد و تنها کاری که آن لحظه از دستش بر آمد مرتب کردن ژاکتش بود که لبخند عریض بردیا را به همراه داشت و هامین همانطور ایستاده بی هیچ لبخندی ، تلخ و غیر قابل نفوذ به او نگاه می کرد. بردیا شال روی دسته ی کاناپه را برداشت و کشید روی تن دلان. و در همان حین گفت:

-چرا اومدی پایین؟

دلان لبش را گزید و مظلومانه به بردیا نگاه کرد و مردد از حرفش به هامین هم نیم نگاهی انداخت و گفت:

-گرسنه بودم! بقیه کجان؟

بردیا دستی به چانه اش کشید و گفت:

-اووم!...خب مامانت با مملکت جون و دانا از ظهر
رفتن امامزاده صالح . مانی هم امروز آن کال
بیمارستان بود زنگ زدن رفت. بابات و عمو
سهراب ته باغن .

بعد قدم زنان به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-من برم ببینم چی پیدا می‌کنم واست بیارم. اما لطفا
کشت و کشتار راه نندازین تا بیام.

دلان زیر چشمی به هامین نگاه کرد. هامین روی
کاناپه ی روبروی دلان نشسته و به نقشه ای که
روی میز گسترده بود چشم دوخته بود. یعنی که
برایش مهم نباشد که دلان روبرویش نشسته است.
دلان هم بی هیچ حرفی به او نگاه می‌کرد. شلوار
سیاه رنگ و ژاکت کشمیر یقه اسکی سیاه به تن
داشت. موهایش مرتب بودند برعکس دلان. بوی
عطرش را با دماغ گرفته از سرما خوردگی هم
استشمام می‌کرد. عصایی را که تکیه داده بود به
میز نگاه کرد و از کارش پشیمان تر شد. اما هر
چه کرد نتوانست از او عذر خواهی کند. هامین
عملا او را به هیچ پنداشته و نادیده اش گرفته بود.

هامین به نقشه ی ساختمان ته باغ نگاه می کرد.
چیزی که خودش طراحی کرده بود و در آن
مهارت کافی را داشت. با آن که به دلان نگاه
نمی کرد اما صدای نفس های خس خس دارش را
می شنید و تصویرش با آن موهای ژولیده و پوست
بی رنگ در ذهنش ثبت شده بود. دختری که از
روز اول با او سر جنگ داشت. با اوایی که دلزده
بود از رفتارهای سبکسرانه ی جنس لطیف عشوه
گر. با اوایی که تشنه ی آرامش بود. آمده بود که
نبیند، نشنود. آمده بود که از این باغ قدیمی از آن
درختان و آن سکوت آرامش بگیرد. اما این دختر
با آن چشمان زیتونی که انگار پر از سگ های
وحشی بودند. و با آن صدای جیغ همان روز اول
طعمه سگش کرده بود.

به این که فکر کرد ، فکش محکم شد و دندان
هایش را به هم فشرد. اگر حرمت شایسته ها نبود
و اگر ترس از زیر سوال رفتن غرور و
شخصیتش را نداشت حتما گردن این دخترک

زردامبو را شکسته بود. اصلا حوصله ی
سبکسری های این موجود را نداشت.

بردیا سوت زنان نزدیک شد. دلان فهمیده بود که
بردیا حضورش را در جای جای این عمارت
همیشه با سوت اعلام می کرد. و چقدر این عادتش
را دوست داشت. بردیا از پشت کتابخانه سرک
کشید و گفت:

-سالمین؟ تلفات نداشتیم؟ کسی نمرده؟

هامین لبخند زد و سری به علامت تاسف تکان
داد و پیش خودش فکر کرد که یک الف بچه چطور
اولین برخوردهای او را با این خانواده دچار تنش
کرده بود. بردیا سینی را روی میز گذاشت. کاسه
ی پر از سوپ را برداشت و کمی نارنج روی آن
چکاند و با قاشق هم زد و بعد قاشقی پر کرد و به
طرف دهان دلان برد و گفت:

-آ کن زردک من!

دلان دماغش را با چنندش جمع کرد و گفت:

-بده به من! بی مزه!

بردیا کاسه را به دلان داد و گفت:

-کلا نمک نشناسی!

و بعد روی کاناپه نشست و دستانش را به رانش کشید و گفت:

-همینطوری که داری می خوری به سوالاتی من جواب بده.

دلان سوپ را به زور فرو داد. گلایش می سوخت. هامین به بردیا نگاه می کرد. بردیا چشمکی به هامین زد و گفت:

-می خوام بدونم ژستت موقعی که گفتی کریستال بگیرش چجوری بوده! شنیدم شبیه این جاسوسای زن روسی شده بودی!

هامین به زور جلوی خنده اش را گرفت. دلان کاسه را درون سینی گذاشت و گفت:

-نخواستم بابا. کلاً رعایت اینو نمی کنی که من مریضم!

هامین فکر کرد که آن روزی که سگ پایش را
گاز زده بود ؛ تازه از بستر بیماری همه گیر سرما
خوردگی برخاسته بود!

دلان زیر چشمی به هامین متفکر که انگار سایه
ای از غم نشسته بود روی چهره ی سر

د و یخیش و خواست برخیزد که بردیا گفت:

-باشه بابا! بی خیالش! رفتارت دقیقا مثل داناس.
زود قهر می کنی! نمی گی سن و سالی ازت گذشته
و به مرز ترشیدگی داری می رسی؟ قهر نکن .
واسه سن و سال تو زشته.

نام دانا باعث شد دلان یادش بیاید به یک ساعت
پیش که دانا چهره اش را نوازش می کرد. بعد
ناگهان انگار کسی ضربه ای به مغزش فرود آورد
که دردش رسید تا قلبش . با چشمان گرد اول به
بردیا و بعد به هامین نگاه کرد و گفت:
-بردیا گفתי مامانم اینا چه موقع رفتن؟

بردیا لبخند زنان چند تایی پسته از ظرف آجیل
روی میز برداشت و گفت:

-ظهر بعد از ناهار!

دلان سراسیمه برخاست. رنگش پریده تر شد.
بردیا گفت:

-بسم الله ! جن دیدی؟ چه مرگته بچه؟

دلان با لبهای لرزان گفت:

-دا...دانا همین یه ساعت پیش توی اتاق من بود و
داشت گونه ام رو نوازش می کرد.

هامین گیج از حرفهای دلان به تن لرزانش نگاه
کرد و طاقت نیاورده و گفت:

-بشینید لطفا! دارین می لرزین!

فک بردیا از جویدن پسته باز ماند. برخاست و به
طرف دلان رفت . شانه اش را فشرد و گفت:

-بشین دلان. حتما خواب دیدی ! کسی خونه نبوده.
تو چند روزه از بس چرت و پرت و هذیون گفتی
سر همه رو بردی.

دلان بی حال روی مبل نشست. هامین گفت:
-بردیا داداش! یه چیز شیرین بیار واسش انگار
بدطور ترسیده!
دلان در آن لحظات اصلا به هامین توجهی نداشت.
شوکه بود. خودش حس کرده بود. خیلی واقعی
روی گونه اش. با پوست لطیف و کمی سرد.
سابیده شدنش روی پوستش را کاملا احساس کرده
بود. حتی بعدش حالش بهتر بود! خیلی بهتر!

#55

هامین به دختر ترسیده ای که هیچ شباهتی به
یاغی چند روز پیش نداشت زل زده بود! انگار
نوسانات اخلاقیش خیلی زیاد بودند. و این از
چیزهایی بود که هامین به شدت از آن گریزان
بود. اینکه کسی دمدی مزاج باشد برایش مساله

ای حل نشده بود. تربیت او و آرمانهایش می گفتند
هر انسانی باید ثبات شخصیت داشته باشد. تا بتواند
دیگران را هم به ثبات و آرامش برساند.

**

مریم پشت میز آشپزخانه نشسته بود و با دقت انار
دانه می کرد. مملکت هم گردو مغز می کرد و در
آن حین و بین دانا به مویزهای روی کابینت
ناخونک می زد. مریم با تشر به دانا گفت:

-نخور بچه! از سر صبح تا حالا خودتو کشتی از
بس هله و هوله خوردی. عوض این کارا برو بالا
داداشت رو بیدار کن.

مملکت به دانا لبخند زد. دانا مشتی مویز در جیب
سویشرتش چپاند و از آشپزخانه خارج شد. هن هن
کنان از پله ها بالا رفت و وارد اتاق مشترکش با
دامون شد. دامون پتو را روی سرش کشیده و
خوابیده بود. دانا چند بار صدایش زد و بعد تکانش
داد. دامون پتو را از روی سرش کنار زد و با
تشر به دانا گفت:

-چه مرگته بچه؟ مگه نمی‌بینی خوابم؟ سردرد گرفتم.

دانا متعجب و ترسیده به چشمان سرخ دامون نگاه کرد. انگار حال برادرش واقعا خوب نبود. از صدای بلند دامون، دلان به اتاق آمد و گفت:

-چخبر شده؟

دامون با اخم به اونگاه کرد و گفت:

-وردار اینو ببر بیرون من دیشب نخوابیدم . تا ظهر هم که گرفتار کار بودم. نمیذارن آدم یه استراحتی بکنه. لعنت به این زندگی!

دلان دست دانای بغض کرده را گرفت و از اتاق خارج شد و در را بست. همزمان صدای زنگ موبایل دامون بلند شد. و بعد صدای فریاد دامون که به مخاطبش می‌گفت:

-دست از سرم بردار! من غلط کردم . ولم کن بابا. نمی‌خوام. تا وقتی خودتو درست نکنی من نیستم.
دلان و دانا سرجایشان می‌خکوب شده بودند. دانا زمزمه کرد:

-چشه داداش؟ خیلی توپش پره! می‌خواست منو
تیکه پاره کنه!

دلان دست کشید به موهای فرفری دانا و به طرف
پله ها رفتند .

دامون این روزها اعصاب درست و حسابی
نداشت. و این اولین باری نبود که به دانا تشر
می‌زد. کاری که هیچ وقت انجام نمی‌داد. دانا ته
تغاریشان بود و به دلیل فاصله ی سنی زیادی که
با دانا داشتند زیادی رعایتش را می‌کردند. اما
دامون عجیب و غریب شده بود. از پله ها که پایین
رفتند. مانی سر در چند لرگه و عینک به چشم از
اتاقش خارج شد. با دیدن دلان و دانا سرش را از
روی برگه ها بلند کرد و نگاهش افتاد به لب و
لوجهی آویزان دانا. و سری تکان دادو گفت:

-چیشده؟ چرا ناراحتی آقا پسر؟

دلان گفت:

-عمو نمی‌دونم این دامون چشه! رفتارهایی که تا
حالا انجام نداده بود ازش می بینیم. همچین سر دانا
داد کشید که زهره ترک شد بچه.

داند در همان‌حینی که اشکش سرازیر بود گفت:
-بچه توی قنداقه!

مانی تک خنده ای‌کرد و گفت:

-اشکال نداره داداش بزرگه هست دیگه . حالا یه
دادی هم بزنه . درست می‌گم دانا؟
دانا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خبری نیست عمو!

و دست دلان را رها کرد و به طرف در خروجی
رفت.

مانی دوباره خیره ی برگه های میان دستانش شد و
روی یگی از کاناپه های نشیمن نشست. دلان هم
رفت مقابلش ایستاد و گفت:

-عمو مانی واقعا دارم می‌گم که دامون عوض
شده. همین حالا به یکی پشت تلفن دعوا می‌کرد.
مانی گفت:

-حتما دوست دخترش بوده.

دلان گفت:

-دوست دختر نداشته دامون !

مانی زیر چشمی به دلان نگاه کرد و گفت:

-نداشته با نداره خیلی فرق داره! درضمن این یه مساله‌ی شخصیه.

دلان این پا و آن پا کرد و گفت:

-عمو لطفا ازش بپرس شاید مشکل بزرگتری داشته باشه.

مانی پایین کاغذها را امضا و مهر زد و گفت:

-چشم حتما می‌پرسم.

برگه ها را مرتب روی هم گذاشت و گفت:

-مهمونی داریم؟

دلان به جهتی که آشپزخانه بود نگاهی کرد و گفت:

-شب یلداس . مامان به خانواده مجد گفته بیان اینجا

که تنها نباشیم امشب رو. و هم واسه آقا جون

خیرات درست کردن . آش و حلوا و انار دون شده

که بردیا بیره واسه بهزیستی. هرچند از صبح تا حالا بردیا نیستش. کجاس؟

مانی گفت:

-بردیا که بیکار نیست. می‌ره دفتر. یه روزایی دادگاه داره.

دلان پوزخندی زد و گفت:

-اما بیشترش رو بیکاره.

مانی به کاناپه لم داد و گفت:

-نه اونطور که تو فکر می‌کنی. همین حالاش هم روی دو سه تا پرونده کار می‌کنه.

دلان که زیاد برایش مهم نبود که پسر عمه اش چکار می‌کند و بیشتر ناراحت بود از اینکه نکند بردیا نیاید و او تنها آدم سرگرم کننده ی جمعی که زیاد دوست نداشت را از دست بدهد؛ سری تکان داد و گفت:

-برم واستون چای بیارم!

چند روزی بود که به خانه ی چوبی نرفته بود.
درست از همان روزی که سرما خورده بود.
پالتویش را تنش کرد و کلاه بافتنی را روی سرش
کشید. آسمان عصر آخرین روز آذرماه گرفته و
ابری بود. بابا رجب گفته بود این ابر برف دارد.
قدم زنان به انتهای باغ رفت. جلوی ساختمان ته
باغ که این روزها به خانه مجد معروف شده بود
رسید. مصالح زیادی جلوی خانه ریخته بودند. در
ساختمان باز بود و چندین کارگر در حال آمد و شد
بودند. این برای دلان دلگرمی بود که کسی هست
و ته باغ تنها نیست. چند روز بود که کریستال را
ندیده بود. حتی به ذهنش هم نرسید که به لانه ی
سگها برود و کریستال را با خودش ببرد. تمام
انارهای درختان انار را هم چیده بودند و دوسه
تایی را فقط سر شاخه ها برای کلاغ ها گذاشته

بودند. از پشت پنجره دیده بود که صندوق های
انار را پر می کردند. مقداری را کارگر ها بردند و
مقداری هم برای خودشان مانده بود. به طرف
خانه ی چوبی رفت و از چیزی که دید چشمانش
گرد شد. ایوان عوض شده بود و چوب های
فرسوده ای که از گذر ایام و فصل ها به سیاهی
می زدند جایشان را به الوارهای تازه و رنگ
روشن داده بودند. پله ها هم عریض تر و نو بودند.
دلان از ایوان بالا رفت و دو سه باری پایش را
روی سطح ایوان کوبید. دیگر صدای جیر جیر و
ترک خوردن نمی دادند. از سقف ایوان هم گیره
هایی آویزان بود که بشود به آنها گلدان آویخت.
لبخند نشست روی لبان دلان. با کلیدی که در
جیبش بود در خانه ی چوبی را باز کرد و واردش
شد. سرما غوغا می کرد. پرده ای که روز مرگ
پدر بزرگش با سایه می دوختند روی صندلی بود.
دستکش هایش را از دستش بیرون کشید و پرده را
برداشت. صندلی را زیر پایش گذاشت و در حال
زمزمه کردن ترانه ای شروع به وصل کردن پرده
کرد. از پشت شیشه های نو که علی روی پنجره

نصب کرده بود بیرون را نگاه می‌کرد. هامین بود که با موبایلش حرف می‌زد و قدم رو می‌کرد. انگار پایش خوب شده بود که دیگر عصا به دست نداشت. همانطور که در حال حرف زدن بود متوجه ی دلان شد که پشت پنجره در حال کار بود. و پیش خودش فکر کرد پس بالاخره دختر دمدی مزاج آن باغ به خانه ی مورد علاقه اش برگشته بود.

دلان وقتی پرده را نصب و چین هایش را مرتب کرد، از اتاق بیرون آمد و از روی ایوان چشم انداز پنجره را از نظر گذراند. بد هم نشده بود. فقط حیف که زمستان در راه بود و هنوز وسیله ی درست و حسابی برای داخل خانه ی چوبی نداشتند. باید کلید انباری را از مانی یا بابا رجب می‌گرفت. تا بتواند اثاثیه ای پیدا کند برای این اتاق.

محو گلهای پرده بود که احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده. برگشت و از سرشانه به او نگاه کرد. هامین بود. عینک طبی به چشم زده بود و

سرتا پا تیره پوشیده بود. دلان نگاهش را کش داد
تا پاهای او و گفت:

-انگار خوب شدی و باز دلت هوای کریستال رو
کرده.

هامین پوزخندی زد و دستهایش را درون جیب
شلوارش چپاند. با نوک پوتین های چرم سیاه
رنگش به سیب گندیده ای که جلوی پایش افتاده بود
ضربه ای زد و گفت:

-من آدمی نیستم که یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

#57

هامین پوزخندی زد و دستهایش را درون جیب
شلوارش چپاند. با نوک پوتین های چرم سیاه

رنگش به سیب گندیده ای که جلوی پایش افتاده بود
ضربه ای زد و گفت:

-من آدمی نیستم که یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم.
و در ضمن از یک جا دوبار گزیده نمی‌شم.

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-روش خوبیه ! آفرین به شما.

بعد لبخند موزیانه ای زد و ادامه داد:

-هرچند توی سن و سال شما آدم باید محتاط باشه.
چون کمتر باید خطا کنه. عنفوان جوانی رو پشت
سر گذاشتین.

هامین دهانش را باز کرد که حرفی بزند. عجب
زبان تیزی داشت این دختر! اما تنها نفسش را
بیرون داد و سکوت کرد و نگاه دقیق‌تری انداخت
به دلان. پالتوی بنفش تیره به کلاه بافتنی
صورتیش می‌آمد. و خزهای دور پوتین سیاه
دخترانه اش او را شبیه به یک خرگوش سیاه کرده
بود. دلان به ایوان اشاره کرد و گفت:

-اینو شما عوض کردین؟

هامین دو سه قدمی عقبگرد کرد و گفت:

-بله! من عوض کردم.

و می‌خواست بگوید از عصر به بعد اینجا خلوت است و با توجه به حضور کارگرها این طرف‌ها زیاد نیاید. که شومینه با اینکه تعمیر شده اما کار نمی‌کند. می‌خواست بگوید که فهمیده گاهی...

اما دلان پرید میان افکارش و حرفش با خودش نیمه تمام ماند.

-دستتون درد نکنه. عالی شده. به بابا می‌گم که تسویه کنه هزینه رو!

هامین پوزخند زد. دلان کلاهش را تا بالای ابروانش کشید و از پله‌ها پایین آمد. به طرف هامین رفت. در چند قدمیش ایستاد و گفت:

-اما دیگه لازم نیست کاری واسه این کلبه بکنید. اینجا محل خاطره‌های اهالی این باغه. شما که نبودید! من خودم اثاثیه‌اش رو تکمیل می‌کنم.

و همانطور که دستش درون جیبش بود کلید یخ زده را فشرد. هامین باز هم در سکوت به چشمان

معصوم دختر که تهش پر از سگهای وحشی بود
نگاه کرد و سری تکان داد و لبخند زد. دلان
چشمان سیاه هامین را که پشت شیشه های شفاف
عینک طبیش می درخشید کاوید و خواست
بگوید: "لال بمیری" که دانه ی سردی روی
پیشانی اش خورد. یکی دیگر روی دماغش و دیگری
روی لبهایش.

هر دو همزمان به آسمان نگاه کردند. دانا های
سپید برف دانه دانه شروع به باریدن کردند.
دلان نتوانست ذوقش را پنهان کند. لبخندش عریض
شد. کف دستش را صاف رو به آسمان گرفت دانه
های برف می نشستند کف دستش و آب می شدند.
هامین به کف دست دلان و بعد به لبخند عریضش
نگاهی انداخت و همانطور که پشتش را کرده بود
تا برود، گفت:

-تا باز کله پا نشدی برو خونتون!

دلان سرخوش دور خودش چرخید و زیر لب
زمزمه کرد:

-به تو چه!

گوش های تیز هامین شنیدند اما عکس العملی
نشان نداد. زیاد برایش مهم نبود بچگی های
دختری مثل دلان. از گوشه ی چشمش او را دید
که قدم زنان به سمت عمارت می رفت و بیشتر از
آنکه جلوی پایش را نگاه کند چشم به آسمان دوخته
بود. هامین بی خیال دختر بنفش پوش شد و رفت
تا هر چه زودتر کارگرها را بفرستد خانه هایشان تا
اسیر سرما و برف نشوند.

**

#58

بردیا شالگردنش را از دور گردنش باز کرد و
روی کاناپه خودش را ول داد و گفت:
-وای یعنی زن دایی سخت ترین کار دنیا بود.
مُردم تا آش و حلوا ها رو سالم رسوندند .

دامون نگاهی به دانا انداخت که اخمهایش در هم بود و چسبیده بود به مملکت. و گفت:

-دلیلش اینه که دانا قبول نکرد بیاد کمک وگر نه انقدر خسته نمی شدیم.

دانا پوزخندی زد و گفت:

-بیخودی خودتو لوس نکن داداش! کاری که کردی رو فراموش نمی کنم.

دامون بسته های اسمارتیز را به طرف دلان گرفت و گفت:

-بیا واسه تو دلان! این که قهره.

دانا تا بسته ها را دید از جا پرید و گفت:

-قهر چیه ! مگه مرد قهر می کنه؟

بردیا بلند بلند خندید و گفت:

-ای کاش تو داداش من بودی ! عاشقتم تیلی.

دلان انعکاس تصویر خودش را در شیشه ی پنجره ی قدی نگاه کرد. در ژاکت سیاه و جین تیره لاغرتر به نظر می رسید. موهای بلندش را بعد از

مدتها سشوار زده و دور و ورش رها کرده بود.
بردیا گفت:

-الاناس که شیشه ترک برداره!

دلان بی مزه ای نثارش کرد و رفت کنار پدرش
که در حال خواندن قرآن برای بابا شایسته بود،
نشست.

ظرف پر از انار و حلوا و تنقلات روی میز وسط
بود. برف می بارید. از دم غروب تا آن وقت شب
زمین یکپارچه سپید شده بود. بالاخره بابا رجب
اعلام کرد که خانواده ی مجد آمده اند.

مجد و همسرش پوشیده در لباس های گرم با
ظرف بزرگی پر از باسلوق وارد شدند. دلان
خیالش راحت شد که خبری از هامین نیست. انگار
هامین وزنه ی سنگینی بود برای جمع. اما هامین
که از آشپزخانه با سینی چای خارج شد و به سالن
رفت، هامین را دید که پا روی پا انداخته و کنار
بردیا نشسته و با او صحبت می کرد.

دلان چای را تعارف کرد و دوباره برگشت و
سرجایش نشست. و به بارش برف در تیرگی شب

خیره شد. شهناز همسر مجد از دخترش حرف می‌زد و مریم با متانت با صحبت‌های او گوش سپرده بود. دانا زودتر از موعد چشمانش آلوده ی خواب بودند و به پهلوی دامون تکیه کرده و چرت می‌زد. این شب یلدا برای دلان جزو کسالت بارترین ها بود. جمعی که پچپچ می‌کردند و او تک افتاده و حرفی برای گفتن نداشت. پدرش صفحه‌ی قدیمی بابا شایسته را گذاشته بود و صدای خواننده ی عهد بوق در سالن پخش می‌شد. بردیا انار دانه شده را با قاشق می‌خورد و چیزی را با خنده برای هامین عبوس تعریف می‌کرد. در بین تعاریفش گاهی هامین لبخند کمرنگی می‌زد و بردیا خودش ریسه می‌رفت. دلان بالاخره کلافه شد و به آشپزخانه‌پناه برد. مملکت خانم روی کاسه ی بزرگ آش پیاز داغ و کشک می ریخت. دلان گفت:

-یه کاسه واسه من می ریزی مملکت جون؟

مملکت خانم گفت:

-آره دخترم ! پیاز داغ هم می‌خوای؟

دلان همانطور که سرش را در گوشیش کرده بود
گفت:

-زیاد بریز مملکت جون!

بعد از چند کلمه حرف زدن با علی که از
امتحانات پایان ترم می‌نالید، کاسه ی آتش را
برداشت و از در کنار آشپزخانه به ایوان رفت.
تکیه داد به نرده ها و قاشق را در آتش چرخاند.
بخار گرم آتش، متضاد سرمای شب برفی بود.
صدای هر از گاه کوکوی پرنده ای از ناکجای باغ
می‌آمد. آسمان قرمز رنگ و انعکاس برفهای روی
زمین کمی باغ را روشن کرده بود. هنوز هم
نمی‌دانست چرا بابا رجب شبها چراغهای کنار
دیوارها را روشن نمی‌کند. اینطور لااقل بهتر بود.
تنها چراغهای اطراف جاده ی سنگفرش را
روشن می‌گذاشتند. شبها آنقدر حجم درختان تیره
بودند که حس می‌کردی هر لحظه کسی از
میانشان به طرفت می‌آید .

اولین قاشق آتش خوشمزه و داغ را که در دهانش
گذاشت صدای قدمهای کسی روی سنگ ریزها را

شنید. با ترس پشت سرش را نگاه کرد و با دیدن
هامین که دست در جیب زل زده بود به او آتش در
گلایش پرید و به سرفه افتاد. آنقدر که صورتش
سرخ شد. هامین پله ها را دو تا یکی کرد بالا آمد
و کنار دلان ایستاد دستش را کوبید پشت کتف دلان
و گفت:

-خفه شدی ترسو!

دلان نفس گرفت و اشک نشسته در چشمانش را
پاک کرد. هامین فکر کرد که حالا این دختر
دمدمی تبدیل به گربه ی ملوس در حال مرگ شده
بود. دلان از زیر ضربات دست هامین که سخت و
دردناک بودند خودش را نجات داد و گفت:

-روز کمه هر دقیقه یه جای این باغ می بینمت.
شب هم بهش اضافه شد. عین جن ظاهر می شی.
مگه تو همین حالا توی سالن کنار بردیا نبودی؟
هامین کمی عقبگرد کرد و گفت:

-فکر نمی کنم برای عبور و مرور و وجودم بابد
از شما اجازه بگیرم.

دلان شانه ای بالا انداخت و سعی کرد به چشمان
هامین نگاه نکند. سرش را با آتش گرم کرد. و رو
به باغ ایستاد و در حین خوردن آتش به منظره ی
تاریک چشم دوخت. هامین با فاصله کنارش ایستاد
و گفت:

-مانی چرا نیست؟

دلان که هنوز کتفش از ضربات هامین درد
می کرد گفت:

-بیمارستانه. مریض بدحال داشته.

هامین سکوت کرد. دلان برگشت و گفت:

-این ضربه ها جبران اون اتفاق بود؟

هامین سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

-نه فقط می‌خواستم در اثر خفگی نمیری.

دلان بی خجالت قاشق را لیس زد و بعد به طرف هامین نشانه اش گرفت و گفت:

-من خودم سردسته ی دغلبازا هستم پیرمرد!

هامین با چشمهای گرد نگاهش کرد و گفت:

-این دیگه از کجا اومد؟

دلان لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-چند سالتون بود؟

هامین دستهایش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت ۳۲ سالمه!

دلان موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

-خب دیگه با این حساب هشت نه سال از من بزرگتری. و این یعنی خیلی پیری.

بعد چشمکی برایش زد و از او دور شد. هامین به مسیر رفتن او نگاه کرد. اندام کشیده اش در تاریک و روشن ایوان محو شد. هامین هوای سرد

را به ریه هایش فرستاد. دلش می خواست به دلان
بگوید او خیلی بزرگتر از این حرفاست. روحش
پانصد سال پیرتر از سن تنش بود. اما به جایش
داد زد:

-دلان!

دلان درست جلوی در ایستاد و از میان تاریکی به
هامین نگاه کرد. هامین گفت:

-عصرها و سر شب بهتره طرف خونه چوبی
نری. اونجا پر از کارگره!

دلان باخنده گفت:

-چشم بابا بزرگ. اما جهت اطلاعات من شب اون
دور و ورا پیدا نمی شه.

هامین اضافه کرد:

-دیدم که چراغ خونه چوبی روشن بود! لطفا یه
مدت تحمل کن تا این خونه کارش تموم بشه. دو
ماه بیشتر نمی شه.

دلان شتابان از میان تاریکی برگشت و با رنگ و
روی پریده به هامین نگاه کرد و لب زد:

-چی...چی گفتی؟

هامین با ابروان گره خورده سوالی به چشمان
درشت دلان نگاه کرد . مردمک چشمانش گشاد
شده بودند. هامین گفت:

-چیشده بچه جون؟

دلان گفت:

-سربسرم میذاری؟

هامین به سرتاپای دلان نگاه انداخت و گفت:

-هم سن و سالم هستی مگه؟

دلان لبش را گزید و دور و ورش را نگاه کرد و
گفت:

-من اصلا شب اونجا نرفتم. ببین اونشبی که سگه
پای شما رو گاز گرفت...

هامین میان کلامش پرید و گفت:

-که تو بهش دستور دادی به من حمله کنه!

دلان کلافه گفت:

-آره ...آره من گفتم بگیره. همون شب من از توی
اتاقم دیدم که کلبه روشنه!

هامین با ابروهای بالا افتاده گفت:

-خب که چی؟

دلان حرصی گفت:

-هیچ کدوم از آدمهای این عمارت اونجا نمی رن.
کارگرا هم که دم غروب می رن. پس کی اوی کلبه
بوده؟

هامین زد زیر خنده و دستی در هوا تکان دادو
گفت:

-من با طناب پوسیده ی وروجکی مثل تو توی هیچ
چاهی نمی رم. بدو برو داخل تا یخ نزدی.

این را گفت و به طرف در اصلی عمارت رفت.
دلان حرصی پا روی زمین کوبید و گفت:

-راست می گم. ای بابا چرا حرفمو باور نمی کنی؟

هامین از سر شانه نگاهش کرد و گفت:

-پشت سرت ایستاده . بپا نخورت!

دلان بی اختیار پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

-پیرمرد زشت مزاحم!

و بعد طوری که هامین نفهمد ترسیده از در کنار آشپزخانه وارد شد و هنوز نفسش را تازه نکرده بود که بابا رجب را در حال چای خوردن پشت میز آشپزخانه دید. بابا رجب بی اهمیت به او چای را هورت کشید. دلان به طرفش رفت و گفت:

-بابا رجب شما کی اومدی توی آشپزخونه که من ندیدم؟

بابا رجب نگاه عاقل اندر صفیچی به دلان انداخت و گفت:

-بعد از چهل سال توی این عمارت بودن حالا به تو یه الف بچه جواب پس بدم؟

دلان که کنجکاو بود لبخند ملیحی که او را شبیه به گربه های موزی می کرد زد و روی صندلی نشست و گفت:

-بابا رجب شما شب می ری خونه ی چوبی؟

بابا رجب اول خیره و بی حالت به دلان زد و
بعد قندی را درون دهانش انداخت و گفت:

-من ته باغ نمی‌رم. اصلاً اونجا رو دوست ندارم.
به مجد هم گفتم واسه خودش باغبون بگیره.
همین حسن علی خودمون. حالا چیشده که فکر
می‌کنی من اونقدر بیکارم که سر پیری توی این
سرما برم توی اون اتاق؟

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی!

و برخاست و به سالن رفت. هامین با لبخند نگاهش
می‌کرد. دلان دور و ورش را پایید و تا کسی
حواسش نبود زبانش را به هامین نشان داد و این
باعث شد هامین با تاسف نگاهش کند.

دل زمستان شده بود. دیگر همه به نبودن بابا شایسته عادت کرده بودند. کلاسهای دلان شروع شده بود. سه روز در هفته از هشت صبح تا عصر درگیر دانشگاه بود. در طی آن مدت دو سه باری غسل را از دور دیده بود اما هر دفعه جوری خودش را از او پنهان کرده بود. صبح ها با بردیا یا مانی می رفت و عصر ها قبل از برگشتن به خانه وقتش را با علی و آیه می گذراند.

کارخانه ی ته باغ رو به اتمام بود. مصالح جمع شده بودند. نجارها آمده و رفته بودند. رنگ و کاغذ دیواری و ... کم کم محل سکونت خانواده ی مجد مهیا می شد. دلان آنقدر سرگرم دانشگاه و جو دوست داشتنیش شده بود که خانه ی چوبی را به فراموشی سپرده بود. حتی هامین را هم در حد گذشتن اتومبیلش از کنار عمارت دیده بود.

آن روز ظهر پنج شنبه همه ی اهل خانه به آرامگاه بابا شایسته رفته بودند و جز دلان و بابا رجب کسی در باغ نبود. البته اگر هامین را از قلم

می انداختند. آفتاب ظهر زمستان باعث شد دلان دلش هوای رفتن به باغ را کند. لباس گرم پوشید و قالیچه ای که مادرش کنار گذاشته بود برای خانه ی چوبی برداشت و به طرف انتهای باغ رفت. بابا رجب در حال بیل زدن بود. کریستال طبق معمول پشت سر دلان راه افتاد. اولین چیزی که توجه دلان را جلب کرد. دیوار شیشه ای بود که جای پنجره های کوتاه ساختمان مجد را گرفته بود. چشم انداز زیبایی از باغ را می شد از پشت آن شیشه ها تماشا کرد. سلیقه ی خوبی داشت هامین. نمای ساختمان هم پوشیده از سنگهای مرمر سفید بود که به سبک رومی کار شده بودند. دلان زیر لب زمزمه کرد:

-اوه اوه چه کاخی واسه خودشون ساختن!

و بعد راهش را به طرف خانه ی چوبی کج کرد. با آنکه چند وقت پیش ترسیده بود از اتفاقات عجیب آن خانه اما هرگز آدمی نبود که تسلیم شایدها و خرافات شود. از پله های ایوان بالا رفت و در را با کلید باز کرد و وارد اتاق شد. همه چیز سر جای

خودش بود. فرش را روی زمین پهن کرد. کوچک بود اما بد هم نبود. همانطور که خم شده بود چشمش افتاد به عروسک کهنه که در گوشه ی دیوار نشسته بود. کمی فکر کرد شاید یادش بیاید که عروسک دفعه ی قبل کجا بود! اما فکرش کار نمی کرد. روی فرش نشست و موزیکی از گالری موبایلش انتخاب کرد و زل زد به نمای بیرون اتاق. به شاخه های درختان. و به زمین خیس از باران های گذشته. این روزها به زندگیشان خیلی فکر می کرد. به تغییرات اخیر. به آرامش مصنوعی که خانواده اش را به خواب خرگوشی برده بود. به برادرش که صاحب اتومبیل گرانبهائی شده و راهش برای نبودن های مکررش هموارتر شده بود. به پدرش که سرگرم اموال پدرش بود. جای او را گرفته و انگار نه انگار که چندین سال نبود. به مانی فکر کرد که هر روز پڑمرده تر از قبل بود. و به خودش که در سن ۲۴ سالگی احساس خلا می کرد. انگار جایی میان قلبش تهی بود. در واقع بین دوستانش او تنها کسی بود که کسی در زندگیش نبود.

موزیک سومی که پخش شد، احساس کرد خوابالود
شده. پالتورا دور تنش پیچید و روی فرش دراز
کشید. آفتاب افتاده بود روی تنش. چشمانش را
دوخت به سقف و کم کم پلکهایش سنگین شدند.

خواب دید، نه آن کابوس همیشگی. بلکه رویایی
شیرین از آنها که دلش میخواست. بهرف باریده
بود. همه جا سپید بود. صدای خنده های کودکان
اشان اکو می شد در سرش. برف بازی می کردند.
بهین می چرخید و به آسمان نگاه می کرد. دلان
دستهایش را به هم می کوبید. از آسمان جای برف
گل می بارید. دلان گفت:

-بهین بیا بریم کنار دیوار باغ. اونجا پر از
خرگوشه!

بهین دستکشهای قرمز بافتنی که مملکت برایش
بافته بود دستش کرده بود. گلوله ی برف را روی
زنین انداخت و گفت:

-خرگوش ها دیگه اونجا نیستن!

دلان برگشت و به دیوار باغ نگاه کرد و گفت:

-دوتا بودن! بابا رجب گفت بچه کردن . حالا
تعدادشون بیشتر شده. اما نباید طربسروشون بزاریم
اون هرگوش سیاهه گاز می‌گیره آدمو.

بهین جلو آمد. اینبار عروسک کهنه اش در
آغوشش بود. دست کشید به گونه ی دلان. بوسیدش
و گفت:

-من کنارتم. نترس! حواسم به تو هست. خرگوشا
دیگه اونجا نیستن. اون زیر یه چیزیه که دوستش
نداری!

بعد دست دلان را کشید و گفت:

-خونه ی چوبی رو دوست دارم. دلم می‌خواد اینجا
باشم. دلم می‌خواد بابایی کنارم باشه. دلان کمکم
می‌کنی نه؟

چشمان بهین پر از اشک شد. چکید روی گونه اش
دوباره تکرار کرد:

-خرگوشا ترسیدن و فرار کردن...

دلان می‌خواست بهین را بغل کند. صدای موزیک آرام به گوشش رسید. کسی تکانش داد. به ناگه چشمانش را باز کرد

یک جفت چشم سیاه نگاهش می‌کرد. هامین بود!

دلان پلک زد. خودش هم نمی‌دانست چه وقت آنقدر اشک ریخته بود که گونه هایش خیس شده بودند. نیم خیز شد. هامین جلوی او زانو زده بود. متعجب از رنگ پریده ی دلان گفت:

-حالت خوبه؟ چرا اینجا خوابیدی؟ از خونه اومدم بیرون و دیدم در اینجا بازه. اومدم دیدم خوابیدی روی زمین فکر کردم حالت بد شده!

دلان هاج و واج نگاهش کرد. بعد انگار چیزی یادش آمد

ه باشد برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و بعد یکه ای خورد. عروسک کهنه آنجا نبود. انگشتت لرزانش را در جھتی گرفت و گفت:

-اون...اونجا...عروسکِ بهین اونجا بود!

هامین دستش را بالا آورد و گفت:

-اینو می‌گی؟ این که کنار خودت افتاده بود!

دلان دستش را روی قلبش گذاشت. چیزی را فهمیده بود که حجم دانستنش زیادی برایش سنگین بود. برخاست و به دست هامین چنگ انداخت تا عروسک را بگیرد. معمایش حل شده بود. باورپذیر نبود اما همین بود!

هامین هنوز زانو زده روی زمین نشسته بود دلان لبهای خشکش را به هم فشرد و دو قدم برداشت و بعد مثل یک‌پر تمام تنش سبک شده و نقش زمین شد.

لحظاتی بعد این هامین بود که دلان را روی دستهایش بلند کرده بود و نفس زنان او را به سمت عمارت می‌برد. و هر از گاهی به چهره ی بی رنگ او نگاه ی می انداخت. این دخار دردسرهای عجیبی داشک. انگار علاوه بر دمدمی مزاج بودن تعادل روانی هم نداشت. هامین پیش خودش فکر می‌کرد که چرا هر بار که او را می‌دید باید دچار دردسری می‌شد. به ایوان که رسید هر چه صدا زد

کسی پاسخی نداد . پس در را باز کرد و وارد عمارت شد. دلان را روی اولین کاناپه خواباند و به آشپزخانه رفت. مشتی قند را درون لیوان آب ریخت و به سالن برگشت. کنار دلان نشست. بابا رجب که هامین را لز دور دیده بود خودش را به عمارت رساند و همان وقتی که هامین کنار دلان نشست در سالن را باز کرد و وارد شد. هامین با دیدن بابا رجب نفس راحتی کشید و گفت:

-کجایین شماها؟ هر چی صدا زدم کسی نبود.

دختره یهو غش کرد افتاد!

بابا رجب کلاهش را لز سرش برداشت و نزدیک تر آمد. به چهره ی بی رنگ دلان نگاهی انداخت و گفت:

-چش شده؟

هامین جوابش را نداد. فقط گفت:

-بی زحمت یه پتو واسم بیارین!

و بعد نبض دلان را گرفت. کند می‌زد. با نوک انگشتان دست دیگرش موهای دلان را عقب زد. و آهسته گفت:

-چشماتو وا کن بچه جون! یهو چت شد آخه؟
بابا رجب با پتو و گلاب برگشت. گلاب را به هامین داد و پتو را روی تن دلان کشید و گفت:
-از بس که یه دنده ست. من که بهش گفتم نرو اونجا! حتما جنی پری چیزی دیده!
هامین با غیض به بابا رجب نگاهی انداخت و گفت:

-دست بردار بابا رجب! این طفلک رو ترسوندی.
چرا این کار رو باهش می‌کنی؟
با بابا رجب چیزی زیر لب زمزمه کرد و رفت.

هامین کمی گلاب کف دستش ریخت . دو دستش
را به هم نالید و روی صورت دلان کشید. نفس
دلان بالا آمد. هامین به سایه مژگان بلند او چشم
دوخت و لرزش چشمانش را دید. پس صدای
آرامی گفت:

-دلان! باز کن چشمتو!

دلان چشمانش را باز کرد. هامین نفسش را حبس
کرد. از این فاصله جنگل سبز و زرد چشمانش
شبیه افسانه ها بود. هر آدمی ممکن بود مغلوبش
شود. پس فاصله اش را بیشتر کرد و دست انداخت
زیر گردن کشیده اش و او را نیم خیز کرد. لبه‌ی
سرد لیوان را چسباند به لبهایش و گفت:

-قندآب بخور ! عقل نداری دیگه. اومدی وسط
سرمای کلبه خوابیدی؟

دلان قندآب را که فرو داد. قطره های کریستالی
اشکهایش هم روان شدند.

هامین در موقعیت بدی بود. دلداریش می‌داد؟ یا
باید دست می‌کشید روی موهایش. یا بغلش
می‌کرد؟ گیج بود. نگاه می‌زدید از او. دلان که
پایین لیوان را گرفت. هامین انگار که از یک
زندانی آزاد شده باشد. فی الفور عقب‌گرد کرد.
کنی آنطرف تر ایستاد و به دلان نگاه کرد. دلان
خجالت زده از رفتار سابقش و ضعف اکنونش سر
در گریبان فرو برده بود.

و فقط مثل همان ابرهای پر باران روزهای قبل
گریه می‌کرد.

هامین در عین آرامش گفت:

-خب چرا گریه می‌کنی؟ مریضی؟ مشکلی داری
که اینطوری غش کردی؟

دلان خودش هم نفهمید چه وقت سرش را به
علامت تایید تکان داد.

هامین متعجب گفت:

-خب می‌خوای ببرمت درمانگاه؟ یا مثلاً زنگ
بزنم یکی بیاد؟

دلان سرش را به علامت نفی تکان داد. هامین
لبخند نامحسوسی زد و گفت:

-خب به سلامتی زبونت رو هم که گربه خورده!

بعد دستی به موهای سیاهش کشید و گفت:

-استراحت کن! من برم انگار حالت بهتره!

دلان ترسیده نگاهش کرد و گفت:

-نه! من... من می‌ترسم!

هامین خیلی متین رفت و روی کاناپه نشست و
گفت:

-باشه! من اینجا نشستم. می‌تونی بخوابی! قول

می‌دم که می‌مونم تا بقیه بیان!

و در همان حین پیامی برای مانی فرستاد و شرح
کوچکی از وضعیت دلان داد. به هر حال او آدمی
نبود که جایی باشد که شبه ای ایجاد کند. حتی فکر
کردن به در جای درست نبودن هم قلبش را به درد
می‌آورد و تومار لعنتی و پر از درد و ناگفته‌ی
گذشته‌ی نه چندات دور را باز می‌کرد و بوی لجنی
که نباید به هم زده می‌شد اذیتش می‌کرد. دلش

سیگار می‌خواست. یک نخ از آن سیگارهای
نعنایی که نفسش را که پر از آتش بود خنک کند.
که دودش بیچد در تمام وجودش. و ریه هایش را
پر کند و آتش نهفته اش را خنک کند.

دلان همچنان با چشمان باز به ناکجا خیره بود و
گاهی صورتش جمع می‌شد اشکش می‌چکید. شاید
یک ساعت به همین منوال گذشت. هامین، دلان
را نگاه می‌کرد و دلان در مه غلیظِ خاطره‌ی غم
انگیزش غرق بود.

صدای اتومبیل که آمد. هامین که خود را خلاص
از بند رختی که زیاد نمی‌شناخت حس می‌کرد
برخاست و به طرف در خروجی رفت. اما بین راه
پشیمان شده و برگشت. روبروی دلان ایستاد. چشم
در چشم شدند. دلان چشمان هامین را کاوید و پتو
را میان انگشتانش فشرد. هامین گوشه‌ی لبش را با
انگشت شصتش فشرد و گفت:

-مانی اومد. من می‌رم. اما... اما هر وقت حس
کردی دلت می‌خواد حرف بزنی بیا باهم حرف
بزنیم. شاید بتونم کمکی کنم.

برای اولین بار لبخند ملیح دلان را دید و اشکهایی
که مثل موج دریا در چشمانش شروع به تلاطم
کردند. لبخند سردی زد و گفت:

-فعلا خداحافظ دخترک دمدمی مزاج!

و رفت و در حین خارج شدن از سالن به خودش
برای پیشنهاد بی موقعش لعنت فرستاد. مانی با
عجله از اتومبیلش بیرون پرید و هامین برای
توضیح مساله به طرفش رفت.

#62

دلان پاکت چیپس را باز کرد و رو به علی گفت:
-هیچی دیگه غش کردم و یارو منو رو دستش برد
تا عمارت...

علی بلند بلند خندید و گفت:

-چه بار کمرشکنی هم بودی تو!

آیه بالاخره دست از تلفن همراهش کشید و گفت:

-دلان این جریان یه کم ترسناک هست. فکر کنم تو
یه کم هم توهم گرفتی بابت حرفای بابا رجب. اما
بهتره یه مشاوره بگیری!

دلان چیپس فلفلی را مزه کرد و گفت:

-نمی دونم چی بگم!

و نگفت که دلیل دارد برای این خوابها و استرس
ها. چند ماه نبودنش با دوستانش باعث شده بود
کمی احساس دوری کند از آنها. علی گفت:

-حالا نگفتی میایی با ما اسکی یا نه؟

دلان پوزخندی زد و گفت:

-نه پسر جون. من نه امکاناتش رو دارم و نه
علاقه .

علی پاکت چیپس را از دستش گرفت و گفت:

-کاری نداره که. به بابات بگو واست تهیه کنه.
خدا رو شکر اوضاعتون هم که روبراه شده.
دیروز دامون رو دیدم. ماشا الله عجب ماشینی و
عجب برو و بیایی...

و دستش را در هوا تکان داد. دلان کنجکاو گفت:
-من که توی اون خونه هستم دامون رو نمی بینم
زیاد. تو کجا دیدی داداش ما رو!

علی که فهمید سوتی داده است ، شانه ای بالا
انداخت و گفت :

-بابا بی خیالش. این حرفا خاله زنکیه. یهو از
زبونم پرید.

دلان مصرتر از قبل روی نیز خم شد و گفت:

-قبل از پروندن تیکه هات باید فکر اینجاش رو
می کردی! حالا بگو ببینم جریان چیه!

علی پوفی کرد و گفت:

-هیچی! می دونی که دیجی یه اکیپی شدم و هر از
گاهی باهاشون برنامه می رم. دیشب یه مهمونی

بود طرفای اندرزگو. دامون هم اومد با یه دختره
بود.

دلان با چشمهای گرد نگاهش می‌کرد. علی ادامه
داد:

-هیچی یه برو و بیایی داشت دختره که بیا و ببین.
آقا داداش شما هم جسک تو جیکش بود.

دلان نفسش را با حرص بیرون دادو گفت:

-پس بگو این هیچ وقت خونه نیست و همش سرش
توی گوشیه. دنبال عشق و حال هست.

آیه دوباره به صفحه‌ی موبایلش نگاهی انداخت و
پشت بندش در ورودی کافه را چک کرد. کسی
صدایش زد. از جایش برخاست و رو به دلان
گفت:

-بابا جوونه. مسائل خصوصی خودشه. نکنه
انتظار داری مثل پیرمردها باشه؟ خب همه واسه
خودشون یویو دارن دیگه!

فلی با شیطنت گفت:

-مثل من که تو رو دارم.

آیه خنده ی نمکینی کرد و گفت:

-برم واستون کافی بیارم. شما هم مثل آدم بشینین .
آخرشم صاحب کافه منو بابت شماها می‌ندازه
بیرون.

و رفت. دلان رو به علی گفت:

-مگه آیه اینجا فقط پیانو نمی‌زنه؟

علی سیگاری روشن کرد و گفت:

-کمک می‌کنه ...

دلان به آیه که در حال دور شدن بود خیره شد.
فکرش میان آیه و دامون در نوسان بود. دامون
دست در دست دوست دختری که برو و بیا هم
داشت؟ چقدر برایش عجیب بود اویی که برادرش
را همیشه در تلاش برای روزی و درس دیده بود.
کسی از پشت سرش نامش را با صدایی آرام
خواند.

-سلام دلان!

دلان سرش را چرخاند و عسل را دید . یکپارچه
سیاه پوشیده بود. حتی موهای خرمایش را هم

مشکی کرده بود. لاغرتر از قبل شده بود. دلان
مردد از روی صندلی برخاست. علی سلام
سرسری به عسل کرد و به دنبال آیه رفت. عسل
با بغض گفت:

-اجازه هست بشینم؟

دلان فقط سرش را تکان داد. حجم هوای کافه
برایش سنگین شده بود. دست برد به یقه‌ی ژاکتش
و کمی آن را کشید شاید هوای بیشتری وارد
دهانش شود. عسل بوی خوبی می‌داد. بوی
عطرش آشنا بود. دلان به میز چشم دوخته بود.
عسل گفت:

-راستش من از آیه خواستم هر وقت اومدی اینجا
خبرم کنه که ببام و باهم حرف بزنیم. چند باری
توی دانشگاه دیدمت اما تو خودتو قایم کردی.
دلان نیم نگاهی به عسل کرد و گفت:

-نمی‌خواستم یادآوری گذشته اذیتمون کنه. نه من
رو و نه تو رو!

عسل دستهایش را روی میز گذاشت. ناخن های
مرتب و مانکیور شده اش را لاک خوشرنگی
پوشانده بود. دلان دستهایش را زیر میز به هم
فشارد. عسل گفت:

-منم نمی خوام خاطرات بد تو رو واست تداوی
کنم. اما این وسط یه چیزی هست که باید حل بشه.
ببین من بی گناه ترین آدم این ماجرا بودم. راستش
حتی یه درصد هم فکرش رو نمی کردم با او مدن
تو به خونمون این اتفاقها رفقم بخوره.
دلان آهی کشید و گفت:

-می دونم تو مقصر نبودی. من از تو و پدرت هیچ
بدی ندیدم. خیلی وقتها به دردم خوردین و کلی
مشکلاتمو حل کردین . مساله اصلا این نیست که
من از تو دلخور باشم و یا ...
عسل میان حرفش آمد و گفت:

-خب پس چرا از من فرار می کنی؟ منو با گناه
داداشم تنبیه می کنی؟

دلان این بار به چشمان عسل نگاه کرد. نگاه عسل
پر از صداقت بود. دلان حس کرد دلش برای
دوستش تنگ شده. از همان روزهای اولی به
تهران آمده بود عسل بهترین دوستش بود. عیاق
بودند باهم. حیف که اشوان کار را خراب کرده
بود. دلان دستش را روی دست عسل گذاشت و
گفت:

-بگذریم از این موضوع .

عسل دست دلان را فشرد و گفت:

-چند روز پیش شکایتت اومد دم درخونه. بابا خبر
نداره البته!

دلان لبهایش را به هم فشرد و گفت:

-ببین عسل ! باید اشوان تنبیه بشه! باید بفهمه که
قلدری کردن و

دست درازی به ناموس مردم عواقب داره و اینکه
نمی‌تونه به صرف پولدار بودن به ناموس دختری
که از سر نیاز توی خونه اش رفت و آمد داره

تجاوز کنه. تو که نمی‌دونی من چقدر اون روزا
سختی کشیدم. هنوزم که هنوزه بعضی ووقتا
کابوس اشوان رو می بینم.
اشکی که روی گونه اش غلطیده بود را پاک کرد
و گفت:

-فکرشو بکن که پدر بزرگی درکار نبود و عمویی
نبود که بخواد مثل سومرمن از راه برسه و
پشتیبان من بشه. بعد من باید چکار می‌کردم. تو
اگه عکسای پزشک قانونی رو ببینی و بدونی که
اون روز چطور من از داداش مریض تو کتک
خوردم بعد به من حق می‌دی.
عسل شرمنده سربه زیر شد و گفت:

-درکت نی کنم عزیزم. راستش با اون فیلمی که
سمن گرفته بود از اشوان. خیلی سریع السیر ازش
جدا شد و رفت امریکا. عموم بردش واسه معالجه.
و اشوان رو هم تهدید کرد که اون فیلم یه جای امنه
و به محض اینکه تو رو اذیت بکنه فیلم رو رو
می‌کنه.

دلان قند در دلش آب شد بابت رهایی سمن و بابت
حواس جمعش. با لبخند گفت:

-انتقام خوبی از اشوان گرفته. به نظرم بهترین کار
دنیا رو انجام داد.

عسل سری تکان دادو گفت:

-بابا خیلی ناراحته. سر افکنده شده. اشوان هم
نیست و من و بابا کاملاً تنها موندیم.

دلان گفت:

-کجاست مگه؟!

عسل موهایش را مرتب کرد و گفت:

-همون روزی که با تو درگیر شده بود بلیط داشت
واسه فرانکفورت.

دلان پوزخند زد و گفت:

-پس خواسته قبل از رفتن خرده حسابش رو تسویه
کنه. وچه شانسی هم داشته که گیر نیوفتاد و فرار
کرد. و قبل از اینکه ممنوع الخروج بشه رفت. چه
ذکاوتی داره این داداش شما.

عسل آه کشید و گفت:

-ضربه ی بدی خوردیم . هم تو و هم ما. من دیروز پیش وکیلِت بودم. بهش گفتم که اشوان از ایران رفته و شکایت نامه ها به دستش نمی رسه. اما خیلی آدم بد خلقی هست. کلی حرف بار من کرد. می خوام بهش بگی که ما مقصر نیستیم.

بابا به اشوان گفته که شکایت کردین و اونم گفته من دیگه قصد برگشت ندارم. وولسم مهم نیست.

دلان به بردیا فکر کرد. بردیا هیچ موردی در اخلاقش نداشت که نشان دهد بد خلق است. خنده تا چشمانش آمد و گفت:

-وکیلِم پسر عما ام هست. نمی دونستم که توی کارش انقدر جدیه!

عسل پوفی کرد و گفت:

-بابا مثل شمر بود! ژستی گرفته بود که بیا و ببین! کلی ازش ترسیدم.

دلان خندید. عسل دستش را فشرد و گفت:

-تو بهترین دوستم بودی دلان. خواهش می‌کنم که
تر و خشک رو با هم نسوزون. بگذر از من لطفا!
من دلم نمی‌خواد ارتباطم با تو قطع بشه و یا دشمن
باشیم. دوستیمون حیفه بخدا!

دلان به عسل که صادقانه و منطقی حرفهایش را
زده بود نگاه کرد. این دختر گناهی نداشت. و
واقعا هدفش لطف و کمک بود. دلان لبخند زد و
گفت:

-تو واسم همون عسل هستی. اما من شکایتم رو
پس نمی‌گیرم. بزار یه چیزی باشه که اشوان بابتش
بترسه و کار گذشته اش رو تکرار نکنه. باید یه کم
تنبیه بشه.

عسل از جا برخاست و به طرف دلان رفت و خم
شد و او را محکم بغل کرد. دلان گونه ی عسل را
بوسید و گفت:

-دلم خیلی واست تنگ شده بود.
عسل اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-منم همینطور. و اینو بدون که گذر زمان به تو
ثابت می‌کنه که من چه دوستی هستم. شاید بتونم یه
کم شرمندگی کارای اشوان را کم کنم.
آیه و علی به طرف آنها آمدند و آیه گفت:

-خب آشتی کنون شما شیرینی هم می‌خواد؟
و علی ادامه داد:

-با یه فنجون قهوه میزون تر می‌شه!
دلان چشمکی برای آیه زد و گفت:
-عجب آدم مرموزی هستی تو دختر!

دلان صورتش را چسبانده بود به شیشه ی سرد
اتاقش و به ساختمان ته باغ نگاه می کرد. چندین
روز بود که از خانواده ی مجد خبر نداشت. دقیقا
از همان روزی که آبرویش رفته بود با غش کردن
بی موقعش!

چقدر بعد از آن جریان کنکاش شده بود و مانی
خیلی جدی گفته بود باید پیگیر این بیماری باشد و
دوباره قرص هایش را از سر بگیرد. اما دلان زیر
بار نمی رفت. این چند وقت هر چه توانسته بود
درباره ی وجود روح و یا اجنه تحقیق کرده و به
این واقعیت تلخ رسیده بود که امکانش هست . اما
بیشتر حدس و گمانش روی چیزی بود که همیشه
راه نفسش را می بست. باغ آرام بود و در دل ظهر
زمستان و آسمان نیمه ابری هم خبری نبود. تصمیم
داشت بر ترسش فائق آید و همین شد که لباس گرم
پوشید و پاورچین از اتاقش خارج شد و به تراس
رفت. نقاش سطل رنگ به دست وارد ساختمان
مجد شد. حسن علی باغچه ها را تمیز می کرد.
مردی نرده های چوبی زیبایی دو طرف جاده

سنگفرش تعبیه می کرد. دلان مشتاق بود بداند
هامین آنجاست یا نه! و نمی دانست این اشتیاق از
کجا می آید. شاید نوعی کنجکاوی بود. چیزی در
چشمان و وجود هامین بود که انگار آرامشی را
تزریق می کرد که دلان سعی در انکارش داشت.
دلان راهش را به طرف خانه ی چوبی کج کرد.
از پله ها بالا رفت. با ترس کلید را در قفل در
چرخاند. در با صدای قیژ باز شد. بوی نم چوب به
مشامش هجوم آورد. داخل شد و در را پشت سرش
بست. محیط اتاق کمی تاریک بود. رفت و پرده را
کنار زد و همین باعث شد نور کمی از پنجره به
کف اتاق بتابد و دقیقا روی عروسک بهین را
روشن تر کند. دلان خم شد و عروسک را
برداشت. به موهای نمدی شده اش دست کشید و
عروسک را تکان داد. چشمهای آبی عروسک در
اثر تکان باز و بسته شدند. دلان دور و ورش را
نگاه کرد و بعد زمزمه کرد:

-سلام!

بهین عزیزم می‌دونم که تو اینجایی! می‌دونم که یه حرفی واسه گفتن داری! حتی می‌دونم که دوستم داری. می‌دونی؟ دلم خیلی واست تنگ شده. بهین جون تو رفتی ولی من کل این روزا و شبها به یادت بودم. خیلی وقتها کابوس اون روز رو دیدم. همون روزی که ... آخ ولش کن حتی یاد آوریش هم دلمو می‌سوزونه.

قلبش به شدت می‌تپید. ترس نشسته بود میان وجودش. کار عاقلانه ای نمی‌کرد. شاید اگر کسی او را در این وضعیت می‌دید فکر می‌کرد واقعا دیوانه شده. اما نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من ... من نمی‌ترسم. ازت خواهش می‌کنم اگر اینجایی خودتو به من نشون بده.

این را گفت و چشمانش را بست. و دقیقه ای بعد با ترس باز کرد. اما هیچ خبری نبود. سرش را به طرفین تکان داد و از کار عجیب خودش پوزخند نشست روی لبانش. عروسک را کنار پنجره گذاشت و درست مثل یک دختر بچه رو به عروسک گفت:

-بشین اینجا! اون تو دلت می‌گیره. لااقل از اینجا می‌تونی بیرون رو ببینی. خیلی دوستت دارم بهین کوچولو!

دست کشید به چین های پیراهن عروسک و مرتبشان کرد و از کلبه بیرون رفت. درش را قفل کرد و از پله ها پایین رفت . امیدش را به این مکان مثلا امن از دست داده بود. امروز آمده بود تا مثلا وداع کند. رفت و پشت میز و صندلی چوبی نشست. موزیک ملایمی برای خودش گذاشت و خیره شد به درخت سیب. که حالا نه بری داشت و نه برگی. زاغ سفید و سیاهی بالای شاخه هایش نشسته بود و به دلان نگاه می‌کرد. دلان به این فکر کرد که شاید او زیادی همه چیز را ترسناک می بیند. کلبه چوبی و زاغ و درخت نحس سه گزینه ی انتخابی اکثر فیلمسازها و نویسندگان بودند، برای ترسناک کردن یک داستان.

آهی کشید و از وضعیت خودش کلافه شد. چشم از درخت سیب گرفت و به کارگری که نرده ها را

در زمین ثابت می کرد نگاه کرد. در همان حین صدای اتومبیلی آمد . برعکس همه ی روزهای گذشته اتومبیل نقره ای رنگی بود که انعکاس نور روز بر روی تن براقش خیلی چشمگیر بود. اتومبیل در قسمتی جلوی ساختمان توقف کرد. و دو مرد از اتومبیل پیاده شدند. مردی با جین روشن و اورکت سیاه رنگ و موهای بسیار کوتاه و عینک سیاه رنگ و هامین که طبق معمول رسمی لباس پوشیده بود. بلوز سیاه رنگ و شلوار تیره و کتی که سعی در تن کردنش داشت . موهای مرتبش مثل همیشه بودند. دلان آن دو را دید که ساختمان را دور زدند و با هم حرف می زدند. بعدتر وارد ساختمان شدند و دلان هم هندزفری را درون گوشش چپاند و چشمانش را بست و سرش را روی میز گذاشت و پشت به ساختمان مجد خیره ی پنجره ی خانه ی چوبی شد. و به گذشته های دور فکر کرد. نمی دانست که چقدر گذاشته بود که دستی نشست روی شانه اش و او تکان سختی خورد. انتظار داشت برگردد و دختر کوچکی را ببیند که پیراهن گلدار آبی تنش کرده و چشمانش

مبهمند. اما هامین رادید که دستهایش را بالا برده بود و لبخند می‌زد. هندزفری را از گوشش بیرون کشید و گفت:

-وای! این چه کاریه واقعا ترسیدم.

هامین دستهایش را پایین آورد و گفت:

-کلی صدات زدم. سعی کردم پر سر و صدا نزدیک بشم اما تو نشنیدی .

وبعد به هندزفری اشاره کرد و گفت:

-وتا

زه دلایلش رو فهمیدم.

دلان کلاهش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-داشتم فکر می‌کردم. ببخشید!

هامین از لحن مودبانه و بدون خصومت دلان

فهمید که این دختر امروز از دنده ی چپ

برنخواسته و یا شاید هم حوصله ی عناد نداشت.

رفت و روی نیمکت روبروی دلان نشست. بوی

ادوکلن گرمش تن دلان را هم گرم کرده بود. ته
ریش داشت و انگار تازه موهایش را اصلاح کرده
بود. دستانش را روی سینه اش گره کرد و دلان
ساعت ارزشمندش را از نظر گذراند. از همان ها
بود که اشوان همیشه روی مچش می بست. سرش
را به طرفین تکان داد تا مقایسه ی نامربوط این دو
مرد از ذهنش پاک شود. هامین کجا و اشوان کجا؟
هامین که حرکات دختر را دید با لحن شوخی
گفت:

-خب داشتی منو به چی تشبیه می کردی ؟

دلان لبش را گزید و گفت:

-علم غیب دارین؟ از کجا فهمیدین؟

هامین از حواس پرتی دخترک دمدمی مزاج خندید
و گفت:

-من علم غیب ندارم . فقط تو بلند فکر کردی!

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خب مهم نیست.

بعد به ساختمان نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم کارشون تمومه دیگه!

هامین سری تکان دادو گفت:

-آره تقریبا. هفته ی دیگه اثاثیه رو میارن. امروز دوستمو آورده بودم واسه اینکه نظر بده برای دکوراسیون! البته خودم یه ایده هایی داشتم که امروز قطعی شدن.

دلان بی میل گفت:

-خب دیگه هرکسی توی حیطة کاریش باید یه خودی نشون بده چی بهتر از این خونه.
هامین گفت:

-اشکال نداره یه سیگار دود کنم؟

دلان نیم نگاهی به هامین کرد. چشمان سیاهش می درخشیدند. با صدای آهسته ای گفت:

-واسه من فرقی نداره. مختارید!

هامین جعبه ی نقره ای کنده کاری شده ای را از جیب کتش بیرون آورد و سیگاری از آن بیرون کشید و با فندک زیپوی شیکش آن را روشن کرد.
بوی نعنا در هوا پیچید. دلان گفت:

-چه بوی خوبی داره!

هامین دود را به طرفی فوت کرد و گفت:

-طعم نعنا رو خیلی دوست دارم. آرومم می‌کنه.

دلان با سادگی تمام گفت:

-من نعنا رو فقط روی انار دون شده دوست دارم!

هامین از تفکر ساده‌ی دختری که می‌خواست

خودش را عصبانی و بدخلق نشان دهد. لبخند زد.

گونه‌های دلان آنقدر قرمز شده بودند که او را

شبیه یک انار کرده بودند. هامین چشم گرفت از

دلانی که دوباره خیره‌ی خانه‌ی چوبی شده بود و

گفت:

-حتی نپرسیدم که حالت بهتره یا نه!

دلان به رقص دود سیگار میان انگشتان کشیده‌ی

هامین چشم دوخت و گفت:

-منو به دردسر انداختین! عمو مانی دست از سرم

بر نمی‌داره دیگه!

هامین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-از مانی کمک بگیر. کارش حرف نداره. در واقع
مانی یه نعمته!

دلان با کنجکاوی دستهایش را زیر چانه اش زد و
گفت:

-شما از کجا می دونید که کار عمو خوبه؟

هامین از پشت دود سیگارش با چشمهای ریز شده
اجزای صورت دلان را از نظر گذراند و گفت:
-خب می دونم دیگه!

دلان به خانه ی چوبی نگاهی انداخت و گفت:

-من خودم می دونم دردم چیه! و به زودی حلش
می کنم. همش برمی گرده به خاطره تلخ گذشته. که
سعی دارم فراموشش کنم. اما نمی شه.

بعد دست برد به گلویش و با چشمانی که غم نشسته
بود میان عسلی هایش به هامین نگاه کرد و گفت:

-یه چیزی اینجاست و اینجا!

و به قلبش اشاره کرد و ادامه داد:

-باید حذفشون کنم. تا حال خوب بشه. شایدم باید رازشو بفهمم.

هامین کل وجودش سوال شده بود. اما جلوی خودش را گرفت تا نپرسد. عادت نداشت تا کسی نخواستہ سر از کارش در بیاورد. آن هم این دختر که خوب و بدش معلوم نبود. دلان ادامه داد:

-واسه عمو مانی نمی‌تونم حرف بزنم. سخته واسم. نمی‌دونم که شما خبر داری که ما یه مدت طولانی از خانواده دور بودیم یا نه!

هامین سرش را تکان داد و گفت:

-بله خبر دارم.

دلان فکر کرد که یا هامین با مانی زیادی صمیمی است و یا آقای مجد همه چیز را برای او توضیح داده. اما برایش اهمیتی نداشت. چه فرقی می‌کرد؟ ادامه داد:

-من با عمو مانی زیاد صمیمی نیستم. حتی با بردیا که می‌خواد خودشو صمیمی نشون بده اما خب دیگه می‌دونید که هیچ چیزی در زمان کوتاه

امکان پذیر نیست. حتی این روزا از دامون هم فاصله گرفتم. هرچند قبلش هم دامون همیشه گرفتار بود.

بعد به آسمان نگاه کرد و گفت:

-واقعا چرا اینطوری ازشون دور شدم.

و دوباره به هامین که با دقت به او چشم دوخته بود نگاه کرد و گفت:

-باید تلاش کنم به یکی بچسبم نه؟

هامین نمی دانست چه جوابی به این دختر بدهد.

دختری که انگار خیلی تنها بود. هامین از

دخترهای تنها می ترسید. این یکی که علاوه بر

تنهایی کارهای خطرناکی هم می کرد و خاطره ی

تلخی هم داشت که روحش را می آزد. اما با

این حال گفت:

-چسبیدن کلمه ی درستی نیست. باید سعی کنی

اعتماد کنی. به آدم اهلش. نه به نا اهل. همه ی ما

یکیو توی زندگیمون باید داشته باشیم که بدون

دلواپسی و بدون ترس از شهره شدن بتونیم

حرفامون رو بهش بزنینم. می دونی یه عده ای به
نزدیکاشون نمی تونن حرف بزنین اینه که غریبه ها
رو انتخاب می کنن. و غریبه ها در اکثر موارد
نااهل هستن و این درد و دل

باعث می شه که به قعر کشیده بشن. یه محدود
آدمای تنهایی هم هستن که مشکلشون رو به جای
غریبه ها به یه آدم آموزش دیده در این رابطه می
گن یعنی به مشاور یا روانشناس. به نظرت این
دومی بهتر نیست؟

دلان لبخند زد و صورتش را کمی جلوتر برد و با
دقت به چشمهای سیاه هامین و بعد به دوسه چین
کنار چشمش و ابروانش و خط رویش موهای
سیاهش نگاه کرد و گفت:

-من به غریبه ها اعتماد ندارم. مثلاً شما! شما
واسه من غریبه ای مگر اینکه خلافتو ثابت کنین.
یا زمان بگذره و بیشتر بشناسمتون. می دونین الان
دلیل اینکه اینجا نشستم و بدون وحشی بازی دارم
به حرفاتون گوش می کنم چیه؟

هامین در سکوت فقط نگاهش می‌کرد. دلان ادامه داد:

-چون با سابقه ی کار زشتی که در حقتون انجام دادم اما وقتی حالم بد شد کمک کردین و کنارم موندین تا نترسم. پس یه خورده اعتمادم بیشتر شد. یعنی اعتماد که نه فقط بی اعتمادی ندارم دیگه. هامین کج خندید و گفت:

-چه خوب! کار عاقلانه ای می‌کنی.

دلان از پشت میز برخاست و دستهایش را درون جیب ژاکتش کرد و گفت:

-مجبورم اینجوری باشم.

هامین گفت:

-کاری واسه خونه ی چوبیت نکردی؟

دلان به طرفی که اشاره کرده بود نگاه کرد و گفت:

-نه ! هیچ کاری. یه کم ترسیدم از واقعه ی اون روز. اما دارم بهش فکر می‌کنم.

هامین گفت:

-جای دنجی هست واسه اینکه آدم خلوت کنه! همه
ی آدما به یه جای دنج واسه خودشون احتیاج
دارن.

دلان سرش را تکان داد و گفت:

-درسته! اما من از این جای دنج یه کم هراس
دارم.

بعد دستش را از جیبش بیرون آورد و کلیدی که
یک منگوله ی آبی به آن وصل بود را روبروی
هامین گرفت و گفت:

-این پیش شما باشه!

هامین هاج و واج نگاهش کرد. دلان ادامه داد:

-شاید بخواهین وقتایی که اینجا یه کم خلوت
کنید. همه به یه جای دنج احتیاج دارن. من دیگه
اینجا نمیام. تصمیم رو گرفتم. می‌خوام به خودم
کمک کنم که حالم بهتر بشه.

هامین کف دستش را جلو برد و دلان کلید را گذاشت کف دستش و چشمان اشکیش را با دست دیگر پاک کرد و گفت:

-اون عروسک رو بزارین همونجا بمونه.

هامین سری تکان داد و گفت:

-بهتره با ترس یا خاطره بدت روبرو بشی! و به نظرم این کلید بمونه پیش خودت. تو بیشتر به جای دنج احتیاج داری.

دلان کمی فاصله گرفت از میز و گفت:

- نه نمی‌خوامش. هیچ کسی هم توی این عمارت این خونه چوبی رو نمی‌خواد. کسی دوستش نداره. تنه‌است مثل من! شما ایوونش رو درست کردین. شما درمانش کردین! کلیدش باید پیش شما باشه. منم سعی می‌کنم! سعی می‌کنم یکیو پیدا کنم که کمک کنه. شاید هم به عمو مانی گفتم. نمی‌دونم هنوز.

بعد برگشت به هامین نگاه کرد و گفت:

-خودمو با درس و ساز و این چیزا مشغول کردم
این روزا

هامین دلش گرفت برای دختری که انگار افکارش
گیج و منگ بودند . دختری که از ترس و یا شاید
خاطره ی بد این خانه ی چوبی را رها می کرد.
زبانش را روی لبهایش کشید و سیگارش را
خاموش کرد و گفت:

-شنیدم صدای ویولنت رو. خوب می زنی!
دلان مشتاق گفت:

-از بچگی می زدم. اینم از تجویز های همون
مشاور و روانشناسی هست که شما پیشنهاد کردی.
اصلا دلیل اینکه موسیقی می خونم هم همینه.

هامین دلش سوخته بود برای دلان . امروز این
دختر زیادی لطیف شده بود. درست مثل یک تکه
ابر بارانی آخر زمستان. آنقدر لطیف که کلید خانه
ی چوبیش را داده بود به او. وقتی می گفت دمدمی
مزاج ست دقیقا همین مد نظرش بود. گاهی تلخ و
گاهی شیرین. گاهی ابری و گاهی آفتابی سوزان.
مثل هوای بهاری که هنوز نیامده بود.

دلان دستش را در هوا برای هامین تکان دادو
گفت:

-خب من رفتم!

هامین حتی نتوانست بگوید بسلامت. کلید یخ زده
را میان انگشتانش فشرد و به منگوله ی آبی با
مهره های چشم زخم نگاه کرد. کاملاً دخترانه بود.

**

#64

مریم مثل مار به خودش می پیچید. نیمه شب بود و
همه خواب بودند. عرق سردی نشسته بود روی
پیشانی‌ش. به هوای پیدا کردن قرص مسکن به
آشپزخانه رفت. دلان که در حال گشت زدن در

دنیای مجازی بود از صدایی که از آشپزخانه می آمد برخاست و به آشپزخانه رفت و مادرش را در نور یخچال دید که زیر در باز یخچال روی زمین افتاده بود و جعبه ی داروها جلویش پخش بودند. با اضطراب وارد آشپزخانه شد و گفت:

-یا خدا! مامان... مامانی چیشده؟

مریم بی جان گفت:

-دارم از درد می میرم ...

و باز بی حال شد. دلان به اتاق رفت پدرش در خواب ناز بود. آرام صدایش زد. می دانست قلب پدرش ناراحت است و نیاز به مدارا دارد. مسعود چشم باز کرد و دلان سراسیمه را دید. نگاهی به جای خالی مریم در کنارش کرد و گفت:

-چیشده بابا جان؟ کو مامانت؟

دلان گفت:

-مامان یه کم حالش بده. بیدارتون کردم ببینم...

مسعود با آخرین سرعت از تخت پایین پرید و گفت:

-کجاس؟

دلان زمزمه کرد:

-آشپز خونه...

مسعود به طرف آشپزخانه دوید و مریم را دید. به
دلان گفت:

-دامون رو بیدار کن!

و دلان نتوانست بگوید دامون آن شب را برنگشته
بود خانه!

برادر بی فکرش. دلان مادرش را دیده بود که
چطور از سر شب ناراحت نیامدن دامون بود.
حتی تلفنش را هم جواب نمی‌داد.

دلان پله ها را با سرعت پایین رفت. پشت در اتاق
مانی رفت و چند بار در را کوبید و صدایش زد.
عوض مانی، بردیا در اتاقش را باز کرد و با
رکابی و شلوارک جلوی در ایستاد و خوابالود
گفت:

-چیشده مزاحم؟ نصف شب هم ولمون نمی‌کنی؟

دلان بغض آلود گفت:

-مامانم...بالا!

بردیا بی تعلل به طرف پله ها دوید. همزمان مانی در را باز کرد. دلان گفت:

-عمو بیا بالا مامانم حالش بد شده!

دقیقه ای بعد مانی بالای سر مریم بود. بردیا لباس پوشیده و آماده ی رفتن و مسعود مریم را در آغوش گرفته و نوازش می کرد. دلان مستاصل و با چشمان اشک آلود جلوی در ایستاده بود. مانی رو به دلان گفت:

-به مملکت خانم می گم بیاد بالا. درها رو قفل کن. بابا رجب هم هست.

دلان با پشت دست اشکش را زدود و گفت:

-گناه داره بیدارش نکن عمو. من در را رو قفل می کنم. شما نگران نباش. صبح بهش خبر می دم. لحظاتی بعد با برخاستن صدای اتومبیل و رفتن آنها. مملکت سراسیمه به طبقه ی بالا آمد و از پشت در دلان را صدا زد. دلان در را گشود و همه چیز را برای مملکت تعریف کرد. بعد هر دو

روبروی هم روی کاناپه نشستند و انتظار کشیدند.
دلان صبورانه چای دم داد و صبحانه آماده کرد. اما
هیچ کدام میلش را نداشتند. اودانا را بیدار کرد و
تک به تک سوالاتش را جواب داد و بعد لباس گرم
تنش کرد و کلاهش را کشید تا روی گوشه‌هایش و
دستکش پوشاند دستان تپش را و او را برد تا
جلوی در باغ و سوار سرویس مدرسه کرد. کاری
که هر روز صبح مادرش انجام می‌داد. وقتی که
برگشت خبری از مملکت نبود. شماره‌ی بردیا را
گرفت. با اولین بوق جواب داد. دلان گفت:

-سلام بردیا. چه خبر؟ مامانم چگونه؟

بردیا با صدای خسته ای گفت:

-آپاندیسش بود. بردنش اتاق عمل! حالا منتظریم
که بیارنش از ریکوری.

دلان قلبش فشرده شد. گفت:

-کدوم بیمارستان؟

من خودمو می‌رسونم.

بردیا گفت:

-لازم نیست بیایی.

دلان حرصی گفت:

-آی کیو توی بخش زنان توی هرکول می خوای
پیش مامانم بمونی؟ بده آدرسو من با آژانس میام.
بردیا خمیازه کشان گفت:

-واست می فرستم ! دامون نیومد؟

دلان خجل از رفتار برادرش گفت:

-نه بردیا! یادته اون روز کنار استخر چی بهت
گفتم؟ حالا تحویل بگیر . دامون کلا عوض شده.
بردیا زمزمه کرد:

-ولش کن! خودم پیگیرش می شم.

و تلفن را قطع کرد. دلان پشت بندش شماره دامون
را گرفت . اما جمله ی : "مخاطب در دسترس
نیست" اپراتور ختم کلام بود.

ساعت هشت بود که دلان به آژانس زنگ زد اما
وقتی منشی آژانس گفت ماشین ندارد. دلان معطل

نکرد و با قدم های تند به آشپزخانه طبقه ی پایین
رفت و به مملکت خانم گفت:

-مملکت جون من دارم می رم. آژانس ماشین
نداشت. می رم جلو در باغ زنگ می زنم به
اسنپ. هرچند بعید می دونم واسه این مسیر ماشین
داشته باشن. تو رو خدا ساعت یکبرو جلوی در
دانا میاد از مدرسه.

مملکت دست از کار کشید و گفت:

-مامانت چی شد؟

دلان شالش را روی موهای بافته اش کشید و گفت:
-آپاندیسش بوده.

مملکت با دست چپش پشت دست راستش زد و
گفت:

-الهی بمیرم! از دیروز ظهر می گفتم دلم درد می
کنه!

دلان کیفش را چک کرد و گفت:

-عملش کردن. بردیا گفت توی ریکآوری هست.
مملکت جون اگر دامون او مد لطفا بهش بگو به من
زنگ بزنه.

مملکت سرش را تکان داد و از شکلات خوری
روی میز دو سه تایی شکلات برداشت و به طرف
دلان آمد. شکلات ها را کف دست دلان گذاشت و
گفت:

-بخور اینا رومادر ! رنگ به روت نمونده .
دلان تشکر و خدا حافظی کرد و به طرف خروجی
رفت. ده دقیقه جلوی در باغ منتظر ماند اما از
اسنپ خبری نشد. پس قدم تند کرد تا خودش را به
انتهای خیابان ب

رساند و از آنجا تاکسی دربست بگیرد. در افکار
خودش غوطه ور بود و تند تند راه می رفت.
صدای بوق اتومبیلی باعث شد سربچرخاند و
اتومبیل قرمز هامین را ببیند. راهش را کج کرد و
به طرفش رفت. هامین شیشه را پایین داد. نم نم

باران روی پالتوی کرم رنگ دلان را نقطه نقطه کرده بود. هامین گفت:

-سلام! کجا با این عجله؟

دلان سرش را خم کرد تا بتواند هامین را که در صندلی ماشین لم داده بود ببیند. گفت:

-سلام! راستش دارم می‌رم ته خیابون تاکسی بگیرم.

هامین متعجب گفت:

-خب چرا آژانس نگرفتی. کسی نبود بخواد تو رو تا مترو برسونه؟

دلان قطره بارانی که روی لبهایش افتاد را با زبان گرفت. هامین از حرکت بچه گانه اش لبخند کمرنگی زد. دخترک دمدمی مزاج بی رنگ و رو بود. موهایش را از وسط فرق باز کرده و دو طرف سرش بافته بود و دنباله ی گیس های رنگ روشنش روی سینه اش افتاده بودند. شال نارنجی و مشکیش مغایرت عجیبی با چهره ی بی رنگش داشت. دلان گفت:

-مامانم دم دمای صبح حالش بد شد و بردنش
بیمارستان. آپاندیشش رو عمل کردن. کسی خونه
نبود. آژانس ماشین نداشت و این بالا کلا اسنپی
درکار نیست. پس عاقلانه ست که من برم تا ته
خیابون و یه تاکسی بگیرم. پس خداحافظ جناب
مجد.

هامین کلماتی را که تند تند از دهان دلان بیرون
پرید را در ذهنش بررسی کرد ولی دلان تند تند
قدم برداشته و دور می شد. هامین خیابان را دور
زد و رفت و دوباره جلوی پای دلان ایستاد. دلان
حرصی نگاهش کرد و گفت:

-ای بابا! گفتم خداحافظ!

هامین لبخند زد. همان لبخند همیشگی که چه
خوشحال بود و چه متفکر روی لبانش نقش
می بست. و گفت:

-صبر کن ببینم. مثل اردک تندتند حرف زدی و
ول کردی رفتی. خب بیا من می رسونمت.
دلان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-لازم نیست! خودم می‌رم.

هامین با ابروهای درهم کشیده نگاهش کرد. چه لزومی داشت ناز این دختر را بخرد برای رساندنش که فقط زحمت بود برایش؟!

اما فکر مزاحم را پس زد و گفت:

-لجبازی نکن. خودت هم می‌دونی که این طرفا تاکسی گیرت نمی‌اد. بیا من می‌رسونمت. خودم هم یه احوالی می‌پرسم.

دلان دماغش را جمع کرد. عادت داشت وقتی می‌خواست تصمیمی بگیرد دماغش را مثل موش جمع می‌کرد. در واقع چاره‌ای جز قبول پیشنهاد هامین نداشت. پس در را باز کرد و روی صندلی جلو نشست. اتومبیل راحت و پر زرق و برق هامین بوی خوبی می‌داد. بوی عطر گرم و خوشبویی که هامین می‌زد.

صدای موسیقی پس زمینه‌ی سکوت اتومبیل بود. هامین گفت:

-خب چه مسیری رو باید برم؟

دلان لوکیشنی را که بردیا فرستاده بود نگاه کرد و گفت آخر این خیابون پیچ سمت راست. باران تندتر شد. دلان فکر کرد که خد هوائش را داشته که؛ هامین را فرستاده بود تا باران گیر نشود. هامین برف پاک کن را زد و گفت:

-خوبه رسیدم نه؟ وگرنه الان شبیه به یه موش آبکشیده شده بودی!

دلان از سر شانه نگاهی به او کرد و گفت:

-دستتون درد نکنه! جبران می کنیم به وقتش؟ هامین لبخند زد و گفت:

-تو با کی؟

دلان سوالی نگاهش کرد. هامین توضیح داد:

-منو که جمع بستی. خودتو هم جمع می بندی؟ دلان بی حوصله گفت:

-عادت ندارم با همه صمیمی حرف بزنم. شما هم که کلی از من بزرگتری دیگه. احترام سن و سالت واجبه!

و لبخند دندان نمایی زد. هامین دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

-بله تو که کلاً حواست هست به بزرگتر احترام بزاری. مخصوصاً توی برخورد اول!

دلان بی اختیار به پای هامین که روی گاز بود نگاهی انداخت و گفت:

-خوب شدین دیگه نه؟!

هامین راهنما زد و به سمت راست پیچید و گفت:

-گاهی جای دندوناش ذق ذق می کنه!

دلان سر بزیر گفت:

-واقعاً معذرت می خوام. اتفاق بود دیگه!

هامین نگاهی به نیم رخ بی رنگ و رو اما پر از شیطنت دلان کرد و گفت:

-آره درسته! با اینکه زیاد سوپرایز دوست ندارم اما به قول شما اتفاقی بود.

دلان جوابی نداد. شرمنده بود و لپهایش از حرارت می‌سوختند. دست کرد و شکلاتی از جیب پالتویش بیرون آورد و گفت:

-بفرمایید!

هامین نگاهش را از جاده گرفت و به دست دلان و بعد به خودش که لپهایش گل انداخته بودند، نگاه کرد. دلان گفت:

-فعلاً اینو واسه عذر خواهی قبول کنید. قول می‌دم یه روز یه کیک درست کنم و رسماً پیام واسه عذر خواهی!

هامین شکلات را از کف دست او برداشت و گفت:
-قبوله! از کدوم ور برم.

دلان یک شکلات هم برای خودش باز کرد. به شدت سرگیجه داشت. شکلات را داخل لپش چرخاند و با دهان پر گفت:

-کارتون رو دوست دارین؟ فعلاً مستقیم ...

هامین دستی به موهای سیاهش کشید و گفت:

-خیلی دوست دارم. یه نوع آرامشه واسم.

دلان به صفحه ی موبایلش نگاهی انداخت و گفت:

-چطوری اینقدر خوب فارسی حرف می زنین؟

هامین خندید و گفت:

-چرا خوب فارسی حرف نزنم؟ زبون مادریم هست!

دلان به در اتومبیل تکیه دادو کامل به طرف هامین چرخید و گفت:

-نه آخه شما مدتها ایران نبودین! مسلما یه کم غربی تر باید باشین!

هامین لبخند زد و گفت:

-آهان! حالا باید کجا ب

رم.

دلان از اینکه جواب درستی نگرفته بود لبهایش را به هم فشرد و گفت:

-سه تا فرعی پایین تر سمت چپ.

هامین شکلات را در جیبش چپاند و گفت:

-آدمها اونی که نشون می دن نیستن. همه آدمها.
تاکید می کنم همشون هزارتا آدم دیگه توی
وجودشون هست. که در هر شرایطی یکی از اون
ها رو رو می کنن.

دلان از حرفهای هامین متعجب برگشت و نگاهش
کرد و گفت:

-این چه ربطی به سوال من داشت؟
هامین چهره ی دلان را کاوید و گفت:

-اگر از یهو سرخ شدن لپات و رفع شدنش بگذریم
، رنگت خیلی پریده دختر جون! می خوای یه جا
نگه دارم واست یه چیزی بخرم؟

دلان دست برد به صورتش و گونه اش را لمس
کرد و گفت:

-نخوابیدم دیشب و نگران مامانم هستم.

هامین چشم دوخت به خیابان و گفت:

-امیدوارم هر چه زودتر خوب بشه مامانت.

دقایقی بعد درست وقتی که چشمان دلان از گرمای
درون اتومبیل گرم شده بود و احساس آرامش

عجیبی می کرد به مقصد رسیدند. هامین اتومبیل را پارک کرد و به دنبال دلان وارد بیمارستان شد. دو طبقه بالا رفتند تا به بخش زنان رسیدند. مسعود و بردیا بیرون بخش روی نیمکت نشسته بودند. دلان قدم تند کرد به طرفشان و گفت:

-سلام... مامانم چگونه؟

مسعود پیشانی دخترش را بوسید و گفت :

-بهتره بابا جان! اتاق ۲۰۹ هست . برو پیشش!

دلان در حین وارد شدن به بخش صدای سلام و علیک هامین را شنید . مادرش در اتاقی تک و تنها روی تخت خوابیده بود و انگار هنوز هوش و حواس درستی نداشت. دلان بالای سرش رفت و با بغض نگاهش کرد و بعد گونه اش را نرم بوسید و زمزمه کرد:

-قربونت برم مامانی! خدا رو شکر که به خیر گذشت.

و بعد کیفش را در آغوش کشید و روی صندلی نشست.

یادش افتاد به حرفی که به بردیا زده بود. و بعد فکر کرد که بیمارستان خصوصی و اتاق تک تخته. او فراموش می‌کرد که امکاناتش با گذشته فرق کرده است. دقیقه ای بعد مانی و مسعود وارد اتاق شدند. دلان برخاست و به مانی سلام کرد. مانی با دو انگشت لب دلان را کشید و گفت:
-چه خوب کاری کردی که اومدی عمو جون.
خودم می‌خواستم بردیا رو بفرستم دنبالت.
مسعود گفت:

-بابا پیش مامانت بمون. من می‌رم با بردیا. چیزی اگه لازم داشتی زنگ بزن تا بگم واست مهیا کنم!
دلان سری تکان داد و چیزی نگفت. مانی ادامه داد:

-منم باید برم کلینیک. امروز سرم شلوغه. اما اینجا به همکارا سپردم هواتو داشته باشن. چیزی می‌خواهی واست بیارم بخوری؟

دلان سرش را به طرفین تکان داد. و دوباره به چهره ی سبزه و بیمار مادرش چشم دوخت. کنار

چشمهای مادرش چند چین عمیق افتاده بود و لبهایش بی رنگ بودند. شاید وقتش بود که مادرش هم کمی به خودش برسد. شاید باید تلافی روزهای سخت گذشته می‌شد. شاید مادرش باید بالاخره کمی لبخند می‌زد. البته اگر رفتار دامون می‌گذاشت. اگر بی عقلی‌های خودش می‌گذاشت. آه کشید و دوباره برخاست و سر مادرش را بوسید. مریم با احساس درد چشمانش را باز کرد و ناله کرد. دلان دست کشید روی پیشانی مادرش و گفت:
-من اینجا مامان!

مریم چشمانش را کمی باز و دلان را نگاه کرد و گفت:

-دامون... دامون کجاس؟

دلان نمی‌دانست چه بگوید. لبش را با زبان نمناک کرد و گفت:

-مامان دامون هم میاد. الان توی بخش زنان راهش نمی‌دن!

مریم نفس راحتی کشید و گفت:

-این روزا از دلشوره دامون زندگی ندارم.

دلان دست مادرش را فشرد و گفت:

-مامان ول کن این حرفا و فکرا رو . حالا باید
استراحت کنی. ماها یه عمر داریم اذیت می‌کنیم با
سر به هوایی. دورت بگردم مریمی خودم.

اشک از گوشه ی چشم مریم سُر خورد و میان
موهای شقیقه‌اش گم شد. دلان با قلب فشرد و رفت و
دوباره روی صندلی نشست. همان دم پرستار وارد
اتاق شد و گفت:

-خانم شایسته . بیاین بیرون یه آقایی کارتون داره!

دلان از کنار تخت بر خاست و بیرون رفت. پس
دامون واقعا آمده بود. در بخش زنان را باز کرد و
به جای دیدن دامون ، هامین را دید که با آن قد
بلندش کنار دیوار ایستاده بود. دلان دور و ورش
را نگاه کرد شاید اثری از دامون پیدا کند. اما کسی
نبود جز او. هامین دو سه قدم جلو آمد و مقابل
دلان ایستاد. دلان سرش را بلند کرد و به صورت
هامین نگاه کرد. هامین لبخند زد و گفت:

-واست یه خورده چیز میز خریدم. بخور ! فشارت افتاده بود انگار نه؟

دلان متحیر به نایلکسی که هامین به طرفش گرفته بود نگاه کرد و بعد آن را گرفت و دوباره به هامین چشم دوخت. هامین دستی جلوی چشمانش تکان دادو گفت:

-چرا مثل دیوونه ها نگاه می‌کنی دختر جون؟
بابات و بردیا عجله داشتن. بابات نگران رنگ و روی زرد تو بود. من گفتم واست صبحونه می خرم تا بابات خیالش راحت باشه. همین!
دلان دهان نیمه بازش را بست و گفت:

-آهان! بازم دستتون درد نکنه!

هامین نگاهی به سرتاپای دلان کرد و گفت:

-اگر کاری پیش اومد من در خدمتم.

و بعد دست کرد درون جیب کاپشنش و کارتی را درآوردو گفت:

-این شماره منه! سیو کن توی گوشیت !

دلان کارت را گرفت . هامین دوسه قدم عقب عقب
رفت و گفت:

-یه فک

ری به حال رانندگیت باید بکنی. اون محله پرت
هست و این خطرناکه!

دلان باز هم فقط نگاهش کرد. هامین تک خنده ای
زد و گفت:

-خدایا شکرت یه بار این دختر زبونش رو نگه
داشت.

دلان به کارت میان انگشتانش نگاه کرد. هامین هم
آدم عجیبی بود. اصلا نیازی نبود به خریدن این
همه خوراکی!

دوباره به اتاق برگشت. مادرش خواب بود. و در
میان خوابش گاهی ناله می کرد.

مریم روز بعد از بیمارستان مرخص شد. تمام وقت دلان پیش مادرش بود. دامون وقت ملاقات هم برای دیدن مادرش نیامد. صبح فردا که وارد عمارت شدند. اتومبیل دامون جلوی ساختمان پارک شده بود. دلان زیر بغل مادرش را گرفت و با کمک مانی او را به طرف ایوان بردند. دامون تند تند از پله ها پایین آمد و گفت:

-سلام مامان ! خدا بد نده چیشدی آخه؟

مریم جوابش را نداد و روبرگرداند از او. دامون اما ناامید نشد و گفت:

-بزار کمکت کنم مامان!

مانی برای دامون ابرو انداخت. دلان با غیض به دامون نگاه کرد. دامون ناامید پشت سرشان راه افتاد. وارد عمارت که شدند. مریم را روی کاناپه

ای خوابانددند. مملکت با قربان صدقه پتوی نازکی
روی مریم انداخت. مریم نالان گفت:
-کاش رفته بودم بالا توی اتاق خودم.
مملکت گفت:

-فعلا اینجا باش عزیزم. یه سوپ مقوی بیارم
بخور. بعد می بریمت بالا.
دامون روی کانایه تکی نشست و به مادرش خیره
شد. مانی گفت:

-دلان مواظب مریم جون باش. من برم خیلی کار
دارم.

دلان پالتو را لز تنش بیرون آورد و گفت:
-من هستم عمو نگران نباش! مامانمو ول نمی‌کنم.
و این حرفش کنایه ای بود به دامون که با چهره
ای ناراحت مادرش را نگاه می‌کرد. مریم گفت:
-مانی دستت درد نکنه عزیزم. تو همیشه به داد ما
می‌رسی.

مانی لبخند زد و در حین رفتن به دامون گفت:

-بیا بیرون کارت دارم.

و دامون هم برخاست و دنبال مانی رفت. دلان می دانست که مانی می خواهد دلیل نبودن و سهل انگاری دامون را بداند. مریم چشمانش را بست و گفت:

-مملکت بچه ام دانا چگونه؟

مملکت لیوان آب میوه را روی میز گذاشت و گفت:

-خوبه. صبحونه اش رو دادم. لباس گرم پوشوندمش و فرستادمش مدرسه. ماشالا دانا مثل کوه محکمه. اصلا به روی خودش نیامورد.

مریم دوباره آه کشید. دلان قرص های مادرش را به خوردش داد. مملکت ده دقیقه ی بعد کاسه ای سوپ آورد. مریم را نیم خیز کردند. دلان قاشق قاشق سدوپ را به خورد مادرش داد. بعدتر مریم روی همان کانپه خوابش برد. هر کسی پی کار خودش رفت. تا خانه در سکوت بماند. دامون از لحظه ای که رفته بود هنوز پیدایش نشده بود.

دلان خستا و خوابالود بود. اما دبش شور دامون
رام می‌زد. طبقه ی بالا و تراس را چک نرد اما
دامون نبود. اتومبیلش هنوز همانجا بود. دلان یاد
حرف هامین افتاد که نگران آمد و شدش بود. از
خوراکی هایی که آورده بود فقط یک شیر کاکائو و
کیک را خورده بود. لباس گرم پوشید. باید با
دامون حرف می‌زد و دلیل این همه دوری و بی
اهمیتیش به خانواده را می فهمید. انگار زرق و
برق زندگی دامون را لسیر خودش کرده بود.

دلان دور تا دور عمارت را گشت اما دامون نبود.
بابا رجب در حال کاشتن بنفشه در باغچه ها بود.
دلان نزدیک رفت و گفت:

-بابا رجب شما دامون رو ندیدی؟

بابا رجب بیلچه را زیر خاک زد و گفت:

-رفت طرف خونه ی مجد.

دلان تشکری کرد. دو سه قدم که رفت بابا رجب
داد زد:

-برو از باغچه بیرون دختر. له کردی همه رو.

دلان به جلوی پایش نگاه کرد. نوک کفش هایش کنار باغچه بود. دلان حوصله بابا رجب را نداشت. فقط گفت:

-باسه. ببخشید. از شانس من شما هم مخالف منی بابا رجب. انگار هر چی هیزم توی دنیاس من به شما فروختم. بخشکی شانس.

بابا رجب زیر لب غر زد و دلان که عادت داشت به اخلاق او بی خیال جواب دادن. به طرف خانه ی مجد رفت. چشمانش می سوختند. دو شب گذشته را اصلا خوابیده بود. اما دلش طاقت نداشت باید با دامون حرف می زد. برای اولین بار بعد از سالها از در ساختمان مجد داخل رفت. هر چند این ساختمان و مدلش هیچ شباهتی به آنچه در گذشته بود نداشت. همه چیز کاملاً تغییر کرده بود. انگار کن فیکنی شده بود. همه چیز در عین سلیقه بود. مردی که در حال نصب کاغذ دیواری بود از بالای پله به دلان نگاه کرد. دلان دل کند از در و دیوار خانه و گفت:

-سلام آقا! خسته نباشید. با آقای مجد کار دارم.

مرد سری تکان دادو گفت:

-همین راهرو رو برو تا آخر .

دلان لبخند بی رنگی زد و از راهروی عریضی رد شد. و به در بزرگ قدیمی متمایز از بقیه ساختمان رسید. جلو رفت و به در دست کشید. انگار از یک قرن پیش آن را آورده بودند. چوب های نفیس با گره چینی ها و شیشه های رنگ به رنگ که نیمه باز بود. دلان از لابه لای در سرکی کشید . و با ایوان بزرگی روبرو شد. و تعدادی میز و صندلی و گلدان های آویخته ی خالی که انگار هنوز نتوانسته بودند در آن گلی بکارند. هامین روی یکی از صندلی ها نشسته بود و با تلفنش حرف می زد. از آنجایی که دلان ایستاده بود ؛ فقط سر و شانه های هامین پیدا بود و پشتش به دلان بود.

دلان نگاهی اطراف ایوانی که تا به حال ندیده بود انداخت. و چون دامون را ندید پاورچین راه آمده را می خواست بازگردد که صدای هامین متوقفش کرد:

-دلان؟! تو اینجایی؟

دلان آعی کشید و برگست و به هامین نگاه کرد.
لبخند مصنوعی زد و همانطور که نمی‌توانست
جلوی دویدن چشمانش در اط

ری دانشگاه که دلنگران نشه. بریم بالا؟

دلان نمی‌دانست چکار کند. با خاطرات بدی که در
ذهنش تداعی می‌شدند از برخوردهای پیشین
آدمهای دیگر، دست و پنجه نرم می‌کرد. هامین
فکرش را خواند و گفت:

-نترس اصلاً! فقط می‌خواستم بدونی منم یه دوستم
درسته صمیمی و هم سن و سال تو نیستم. به قول
تو پیرمردم اما سن و سال که مهم نیست واسه
دوستی نه؟ مهم اعتماد. که من در جلب اعتماد
آدم‌ها خبره هستم. هیچ نیت بدی هم ندارم. پس پیاده
شو مثل یه دختر حرف گوش کن بیا بریم بالا.

دلان انگار هیپنوتیزم شده باشد و یا هامین انرژی
داشته باشد که بتواند او را مسخ کند بدون هیچ

حرف و تردیدی پیاده شد و سلانا سلانه پشت سر
هامین راه افتاد تا آسانسور . وارد آسانسور که
شدند از دیدن خودش در آینه هین بلندی کشید.
هامین گفت:

-خودتو نگاه نکن ! و امیدوارم کسی هم تو رو در
این وضع نبینه.

دلان از وضعیت خودش با آن ژاکت و جین و آن
همه لکه ی خون و ریمل خجالت زده سربه زیر
شد. هامین دور از چشم دلان لبخندی زد به دختر
دمدمی مزاجی که امروز مثل پرنده ای زخمی و
بی آشیان بود. شاید شبیه قناری زردی که قفسش
افتاده بود از درختی و بالش شکسته بود.

راف ایوان را بگیرد گفت:

-سلام آقا هامین! ببخشید که سر زده اومدم.

هامین چند قدم به طرف دلان آمد. چشمان بی حال
و چهره ی تکیده ی دلان که نشان از بی خوابی و
خستگی می داد باعث شد هامین بگوید:

-چرا این شکلی شدی دختر جون؟ بیا بشین !

دلان سری به طرفین تکان دادو گفت:

-واسه نخوابیدنه. یه کم بخوابم خوب می شم.

هامین دستهایش را پشتش گره کرد و گفت:

-خب! پس اینجا چکار می کنی؟

دلان دوباره به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بابا رجب گفت دامون اومده اینجا. می خوام با
دامون حرف بزنم.

هامین دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-نه اینجا نیومده. من که ندیدمش!

دلان عقبگرد کرد و گفت:

-پس برم پیداش کنم. فعلا!

و دیگر نایستاد تا هامین جوابی بدهد و تند تند قدم
برداشت و از ساختمان خارج شد. به درختان نگاه
انداخت و به خانه ی چوبی و هر چه در تیررسش
بود و بالاخره گرم کن آبی نفتی دامون در سایه ی
درختان بی بر را تشخیص دادو به طرفش رفت.

هامین کنار ایوان ایستاده و دلان را نگاه می‌کرد
که ساختمان را پشت سر گذاشته و دوباره در
معرض دیدش قرار گرفته بود. دستهایش را مشت
کرده و تند تند قدم بر می‌داشت. به ستونی تکیه داد
و از دور او را نگاه کرد.

دلان پشت سر دامون ایستاد. بوی دود سیگار
مشامش را پر کرده بود. با آنکه باور نداشت اما
نفس عمیق تری از هوای مسموم کشید و با قلبی
که به شدت می‌تپید گفت:

-دامون؟!!

دامون یکه خورد و ب گشت خواهرش را نگاه کرد
و سیگار را پشت سرش پنهان کرد و با تشر گفت:
-اینجا چکار می‌کنی؟

دلان لبهایش را به هم فشرد و گفت:

-از کی تا حالا سیگار می‌کشی داداش؟

دامون سیگار را دوی زمین انداخت و گفت:

-تفریحی هست. دیگه این روزا عالم و آدم سیگار
می‌کشن. جرم که نیست!

دلان متعجب گفت:

-ولی تو که همیشه از سیگار بدت میومد داداش!

دامون پوفی کرد و گفت:

-حالا که چی؟ به تو هم باید جواب پس بدم؟ دلم خواست کشیدم! حرفیه؟

دلان با دهان نیمه باز و مانده از این همه تغییر دامون به اونزدیکتر شد و گفت:

-دامون می دونی خیلی تغییر کردی؟ می دونی اصلا اون آدم قبل نیستی؟

دامون به چشمان ملتمس خواهرش نیم نگاهی کرد و پوزخند زد و گفت:

-لزومی نداره اون آدم قبل باشم. چند سال مثل سگ جون کردم واسه به لقمه نون. از کس و ناکس حرف شنیدم. یه لحظه استراحت نداشتم. تو چی می دونی من چی کشیدم که حالا اومدی و نگران تغییرات منی؟

دلان می لرزید. نه از سرمای هوا لز سردی و گزندگی حرفهای برادرش. درست مثل سم

سیانوری که وارد بدن آدم بشود و اول تن را یخ کند و بعد بلرزاند و بعد کف بریزد از دهان . با گلوی خشک شده گفت:

-دامون! می‌دونم تو به خاطر ما کلی سختی کشیدی. می‌دونم که از روزای جوونیت گذشتی . اما یادت نره که چقدر به آینده امیدوار بودی . چه هدفهایی داشتی.

دامون دست کرد درون جیب گرمکنش و گفت:

-فعلا به خودم استراحت دادم.

دلان گفت:

-مگه قرار نبود بری واسه بورسیه ات.

دامون خندید و گفت:

-کدوم بورسیه بابا. از وقتش گذشت دیگه.

دلان به زور هوا را بلعید و گفت:

-خب تو الان صاحب کلی پول هستی. نیازی به

بورسیه نداری. به بابا بگو و برو دنبال بقیه

درست.

دامون تکه ای چوب از روی زمین برداشت و
همانطور که با آن ور می‌رفت گفت:

-اینجا نقشه های تو هست . قرار نیست من بهشون
گوش کنم. درضمن فکر می‌کنم اونقدر بزرگ
شدم که بتونم با ۲۹ سال سن خودم واسه خودم
تصمیم بگیرم و نیازی نباشه تو یه الف بچه ولسم
تصمیم بگیری.

دلان حرصی گفت:

-من که دشمنت نیستم. خواهرتم. دلم می‌سوزه. تو
خودتو دیدی؟ هر شب دیر میایی. گاهی که اصلا
نمیایی. بوی مشروب نی‌دی. الان دارم نی‌بینم
سیگار کشیدی. مهمونی آنچنانی نیری...

دامون پرید وسط حرفش و گفت:

-آان پس اون پسره لندهور لاغر مردنی خبر چینی
کرده!

دلان با اشر گفت:

-خیلی زشته دامون. بخدا اداان دوتا شاخ روی سرم
در میاد با این حرفا و رفتارت. علی طفلک همیشه

به ما کمک کرده. اون چمیدونست که بودن تو
توی مهمونی رو من نمی دونم؟

دامون به دلان نزدیک شد و گفت:

-همین حالا من باید تو رو سین جیم کنم واسه دلیل
این همه صمیمیت با یه پسر!

دلان سری به نشانه تاسف تکان دادو با دل شکسته
گفت:

-علی دوست من هست. خیلی وقته خبر داری. اون
مثل یه برادر کنار من بوده.

دامون گفت:

-حالا هر چی! فضولی نکن و برو پی کار و
زندگی خودت. نفهم به مامان یا بابا چیزی بگی.

دلان که حرف زور را نمی توانست قبول کند این
بار گفت:

-اونقدر عوض شدی که حتی مریضی مامانت به
چشمت نیومد. کجا بودی که انقدر واجب بود
وجودت که جواب تلفنت رو ندادی. مامان دو روز
چشم به راهت بود.

دامون کلافه گفت:

-به تو چه. هر جا بودم به خودم مربوطه. خسته
شدم از بس که به همه جواب دادم. مانی از یه
طرف. بردیا از یه طرف. تو هم که حالا واسه من
عاقله دختر شدی. یکی باید به خودت بگه این
حرفا رو. یادت رفته چطور باعث ناراحتی مامان
شدی با اون مرتیکه اشوان؟ با اون

رابطه که معلوم نییت چی بود!

دلان انگار ناگهان از عرش به فرش افتاد. انگار
دنیا روی سرش خراب شد. دست خودش
نبود رفتارش. خستگی و بی خوابی را فراموش
کرد. جلو رفت و ضربه ای به سینه ی ستبر
دامون زد و گفت:

-خجالت بکش! من خواهرتم. به پاکی من شک
می کنی؟ یارو می خواسته از من سواستفاده کنه.
منو کتک زده. تهدیدم کرده. تو کجا بودی روز
سخت منو ببینی. نامرد شدی دامون و فکر نی کنه

منم مثل همون دختری هستم که پارتی می‌بری و
باهاش لاس می‌زنی.

این خرف دلان شد عامل فوران آتشفشان دامون و
او دستش را بالا برد و کشیده ای به دلان زد.
آنقدر محکم که دلان یک وری روی زمین افتاد.
دامون با دادو بیداد گفت:

-هر چی هیچی نمی‌گم . هی وراجی می‌کنی. اینو
زدم که بفهمی که باید زبونتو نگه داری. دلان از
روی زمین برخاست لبهایش لرزیدند. اشکش چکید
و داد زد:

-ازت متنفرم دامون. ازت متنفرم

و دوید. دامون داد زد از سر عصبانیت. اسمش را
صدا زد اما دلان فقط دوید. از این باغ متنفر بود.
از خانه ی آلبالو بدش می‌آمد. آمدنشان به اینجا همه
چیز را بهم ریخته بود. باورش نمی‌شد دامون؟!
برادری که از گل نازک تر به او نمی‌گفت؟ وای!
دیگر باید دلش را به چه خوش می‌کرد؟

انگار هوای باغ هجوم نی آورد به او و میخواست
خفه اش کند. انگار دشتهایی از هرسو می‌خواستند

تنش را بگیرند و پاره پاره اش کنند. با آخرین
توانش دوید. از کنار بابا رجب رد شد. کریستال
دوید دنبالش و پارس کرد. محل کریستال نکذاشت.
در کوچک تعبیه شده در در بزرگ باغ را باز
کرد و وارد خیابان شد. باز هم دوید. از دیوارهای
باغ گذشت و بعد روی دو زانو خم شد و به نفس
نفس افتاد. دهانش شور بود. دست کشید به دماغ و
لبهایش. خون دماغ شده بود. اشکش را پاک کرد.
شالش را مرتب کرد و کنار سایه ی دیوار راه
افتاد. تازه یادش آمد که ژاکتش مناسب بیرون
تییست. شالش را هم به خاطر کارگرهای خانه ی
مجد سر کرده بود. بیشتر خودش را به دیوار
چسباند. خیابان های بالای شهر خلوت بودند. اما تا
کجا؟ ول شد کنار دیوار و روی زمین نشست.
زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی زانوانش
گذاشت و گریه کرد. برادرش از دست رفته بود.
از همان شب اولی که نیامد. برادر مهربانش را
دزدیده و جایش آدم عصبی و غیر منطقی گذاشته
بودند. برادری که در روزهای سخت افسردگی
مادرشان برایش مادری کرده بود. برادری که لقمه

از دهان خودش گرفته و دهان او گذاشته بود.
برادری که ... آه کشید . دیگر فکرش کار نمی‌کرد.
سرش به دوران افتاده بود. دلش می‌خواست جایی
باشد جز خانه ی آلبالو. کاش می‌رفت پیش آیه . یا
مثلا علی. کاش به عسل زنگ می‌زد. اما چه
می‌گفت؟ می‌گفت برادرم چه کرده؟

هق زد. تمام استخوانهایش درد می‌کردند. جانش
داشت می‌رفت. سیلی ناحق دامون از دست درازی
اشوان دردناک تر بود.

هامین وقتی داد و فریاد خواهر و برادر را دید و
سیلی خوردن دلان را طاقت نیاورد و از ایوان
پایین پرید و به طرفشان رفت. اما دلان ناگهان
شروع به دویدن کرد . دامون عصبی و برافروخته
صدایش زد. هامین به دامون رسید. دامون
موهایش را میان پنجه هایش کشید. هامین به مسیر
رفتن دلان نگاه کرد و گفت:

-داداش کمکی از دستم بر نیاد؟

دامون با پا ضربه ای به تنه ی درخت زد و گفت:

-ول کرد رفت! یهو شد. نمی خواستم بزنمش. ای
خدا...!

هامین گفت:

-اشکال نداره. خونسرد باش. مامانت رو تازه
آوردن. گناه داره بنده ی خدا. بزار من می رم
دنبالش!

دامون حرفی نزد. فقط سرش را با دوست گرفت و
آه کشید. هامین با تاسف به دامون که ابتدای راه
هرز پریدن بود نگاه کرد. هامین حتی می دانست
که دامون شب قبل کجا و با چه کسی بوده. اما او
فقط یک دوست تازه از راه رسیده بود. نه دامون
را به خوبی می شناخت و نه قصد دخالت در
امورات آدمهای این باغ را داشت. قدم هایش را
کج کرد به سمت بابا رجب و گفت:

-کجا رفت؟

بابا رجب به در باغ اشاره کرد و گفت:

-زد بیرون از باغ!

هامین راه رفته را برگشت . دامون دوباره سیگار
آتش زده بود و کنار درختی نشسته بود. هامین با
صدای بلندی گفت:

-رفته بیرون! می‌رم دنبالش!

دامون از ردی زمین برخاست و فقط به هامین
نگاه کرد. هامین با صدای آرام تری گفت:

-بهتره بری پیش مادرت!

و سوار اتومبیلش شد و حرکت کرد. آهسته نی
راند و اطراف را نگاه می‌کرد. بالاخره او را دید.
در هم فرو رفته و کز کرده کنار دیواری چند ویلا
آن طرف تر از باغ . ژاکت لیمویش چشم را
می‌زد.

اتومبیل را گوشه ای پارک کرد. پیاده شد و از
عرض خیابان گذشت. به پیاده رو رفت و روبروی
دلان ایستاد. دخترک دمدی مزاج آنقدر در خودش
فرو رفته بود که اصلا حواسش به اطرافش نبود.
بی عقلی هایش نهایت نداشت. چرا پیش خودش
فکر نکرده بود که این بیرون‌ناامن است. هامین
زانو زد روبرویش و دستش را برد و سرشانه ی

باریک دلان گذاشت . دلان یکهو از جا پرید .
هامین دست دیگرس را هم روی شانه ی دیگر او
گذاشت و گفت:

-آروم باش دختر! منم هامین. نترس! وا

سه چی از باغ زدی بیرون؟

و هامین تازه متوجه ی دماغ خونین او شد. دلان
بی توجه به موقعیتش با پشت آستین ژاکت
خوشرنگش دماغش را که خونش بند نمی‌آمد را
گرفت. هامین قلبش تیر کشید . دهانش و و گونه
اش هم خونی بود. با دو دست زیر کتف های دلان
را گرفت و تن لمسش را بالا کشید و گفت:

-پاشو ببینم. پاشو بریم خونه! مگه هر کسی
دعواش شد باید از خونه بزنه بیرون؟ بهت نمیاد
این کم عقلی ها!

دلان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-من از اون باغ لعنتی متنفرم. متنفرم. نمیام!

هامین که دودل و کمی پشیمان بود از به عهده
گرفتن این کار، کلافه گفت:

-خب باید چکار کنیم؟

دلان با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد
گفت:

-منو می رسونی خونه ی دوستم؟

هامین فکر کرد که چه بهتر ! دو تا دختر باهم
حرف می زنند. نفرین نمی کنند. یکدیگر را در
آغوش می گیرند تا حال آن یکی که شوست خورده
بود بهتر شود و بعد هم همه چیز حل می شد . پس
زمزمه کرد:

-باشه! بیا بریم سوار ماشین شو.

و او را برد تا اتومبیلش. در جلو را باز کرد.
روی صندلی نشاندش و در را بست. خودش هم
پشت فرمان نشست. از جیب کاپشنش دستمالی
بیرون آورد و دست دلان دادو گفت:

-پاک کن دماغتو!

دلان بادت لرزان دستمال را گرفت . از جيب
شلوار جينش تلفن همراهش را بيرون آورد. صفحه
ي تلفنش ترك برداشته بود. اما كار مي‌كرد.
شماره ي آيه را گرفت با دومين زنگ جواب داد:

-الو سلام دلي خوبي؟

دلان سعي كرد صدايش را صاف كند و گفت:

-سلام آيه جون! خوبي؟ چه خبرا . كجايي؟

آيه پرانرزي گفت:

-جات خالي با علي اومديم فشم. هر چي بهت زنگ
زدم جواب تداي. مي خواستيم بياييم دنبالت.

دلان لبش را گزيد و گفت:

-حواسم به تلفنم نبود. باشه خوش بگذره!

آيه كمي نگران شد از صداي دلان كه انگار لز ته
چاه مي آمد و گفت:

-دلي خوبي؟ چرا صدات اينجوريه؟

دلان دستمال را به دماغش فشرد و گفت:

-خوبم! تلفنم شکسته واسه همین صدام اینجوریه.
مزاحمت نمی‌شم. سلام علی رو برسون. فعلا بای!

و تلفن را قطع کرد. باید چکار می‌کرد. پیش
خودش فکر کرد به عسل زنگ بزند. هامین که
متوجه موضوع شده بود گفت:

-دوست دیگه ای نداری؟

دلان سرش را به طرفین تکان داد و دوباره لش را
گزید. هامین محو چهره اش گفت:

-یعنی فقط همین یه دوست رو داری؟

دلان سربزیر گفت:

-یه دونه دیگه هم دارم اما نمی‌تونم ازش کمک
بخوام. چون سابقه ی خوبی باهم نداریم.

و بعد زد زیر گریه. هامین فکر کرد مگر می‌شود
دختری در این دوره و زمانه فقط یک جا برای
رفتن داشته باشد. پس خانه مجردی های دوستان
دانشگاهیش و یا دوست پسرش یا دوست
اجتماعیش چه می‌شد؟ یعنی اینها را هم نداشت؟
گفت:

-خب! چرا گریه می‌کنی دختر؟

دلان با چشمان اشکبار نگاهش کرد. زیتونی های
چشمانش به خون نشسته بودند. و ریملهایش ریخته
بودند زیر چشمانش. ترکیب عجیب و غریب
سیاهی و خون و رنگ پریدگی پوستش صحنه ی
ناهمگونی را به نمایش گذاشته بود. با صدای
لرزانش گفت:

-خیلی بدبختم نه؟!

هامین متعجب و متاثر از حال و روز دلان گفت:

-چرا بدبخت؟! من بدبختی نمی بینم. فقط یه دعوای
خواهر و برادری بوده و تموم. منم بارها با
خواهرم دعوا کردم. قهر کردم
دلان پوزخند زد و گفت:

-بدبخت واسه اینکه توی این شرایط هیچ کسی رو
ندارم که بهش پناه ببرم. تا دو ساعت لااقل از اون
باغ دور بمونم. واسه این بدبختم که به جای اینکه
داداشم بیاد ببینه کجا هستم. شما اومدی که هیچ
صمیمیتی ندارم باهاتون! و بدبخت تر واسه اینکه

تازه فهمیدم برادرم هم از من خیلی دور... خیلی دور.

هامین در سکوت نگاهش کرد. خون دماغش بند نیامده بود. دستمال ابریشم سفیدی که به او داده، گل به گل قرمز شده بود. دلان آهی کشید و گفت: -من حتی آدم غریبه ای هم دور و ورم ندارم که بخواد گولم بزنه. حتی یه دوست پسر سو استفاده گر یا مثلاً یه دوستِ لا ابالی... من خیلی تنهام. خیلی...

و بعد عصبی خندید. هامین اتومبیل را روشن کرد و راند. دلان سرش را چسبانده بود به پشتی صندلی و چشمانش را بسته بود و بدون وقفه اشک پشت اشک از چشمانش سُر می خورد. هامین هر از گاهی او را نگاه می کرد و درحیرت بود که این همه آب دیده از کجای چشمان این دختر فرو میریزند. انگار دریاچه ی چشمانش مدّ لایتناهی داشتند.

هامین درجه ی بخاری ماشین را بیشتر کرد. در سکوت راهش را ادامه داد و درست وقتی که دلان

چشمان خسته اش از بی خوابی و گریه و سردرد
باز نمی شدند وارد پارکینگ ساختمانی در جایی
از شهر شد و بعد اتومبیل را پارک کرد و برگشت
به دلان نگاه کرد . دستمال میان دستهایش مچاله
بود و پلکهایش می لرزیدند. آهسته گفت:

-دختر جون!

دلان چشمانش را به زور باز کرد و با محیط
تاریک پارکینگ روبرو شد. نای حرکت نداشت.
سوالی به هامین نگاه کرد. هامین با چشمان تیره
اش و ابروانی که گره اشان کور بودند نگاهش
کرد و گفت:

-بیا بریم من یه جای دنج سراغ دارم. می تونی چند
ساعت تنها باشی. به مامانت زنگ بزن و بگو
مجبور شدم ب

دلان چشمانش را به زور باز کرد و با محیط تاریک پارکینگ روبرو شد. نای حرکت نداشت. سوالی به هامین نگاه کرد. هامین با چشمان تیره اش و ابروانی که گره اشان کور بودند نگاهش کرد و گفت:

-بیا بریم من یه جای دنج سراغ دارم. می‌تونی چند ساعت تنها باشی. به مامانت زنگ بزن و بگو مجبور شدمی بری دانشگاه که دلنگران نشه. بریم بالا؟

دلان نمی‌دانست چکار کند. با خاطرات بدی که در ذهنش تداعی می‌شدند از برخوردهای پیشین آدمهای دیگر، دست و پنجه نرم می‌کرد. هامین فکرش را خواند و گفت:

-نترس اصلاً! فقط می‌خواستم بدونی منم یه دوستم درسته صمیمی و هم سن و سال تو نیستم. به قول تو پیرمردم اما سن و سال که مهم نیست واسه دوستی نه؟ مهم اعتماد. که من در جلب اعتماد

آدما خبره هستم. هیچ نیت بدی هم ندارم. پس پیاده شو مثل یه دختر حرف گوش کن بیا بریم بالا.

دلان انگار هیپنوتیزم شده باشد و یا هامین انرژی داشته باشد که بتواند او را مسخ کند بدون هیچ حرف و تردیدی پیاده شد و سلانه سلانه پشت سر هامین راه افتاد تا آسانسور. وارد آسانسور که شدند از دیدن خودش در آینه هین بلندی کشید. هامین گفت:

-خودتو نگاه نکن! و امیدوارم کسی هم تو رو در این وضع نبینه.

دلان از وضعیت خودش با آن ژاکت و جین و آن همه لکه ی خون و ریمل خجالت زده سربه زیر شد. هامین دور از چشم دلان لبخندی زد به دختر دمدمی مزاجی که امروز مثل پرنده ای زخمی و بی آشیان بود. شاید شبیه قناری زردی که قفسش افتاده بود از درختی و بالش شکسته بود.

هامین در سیاهرنگ و بزرگ آپارتمان را باز کرد و عقب ایستاد و به دلان گفت:

-بفرمایید!

دلان مردد پا درون آپارتمان گذاشت. در آن لحظه اصلاً برایش مهم نبود که آن مامن چه شکلیست و یا کجای این شهر بزرگ است. هامین در را بست و گفت:

-برو اونجا ردی کاناپه بشین!

دلان به طرف کاناپه ی سیاه رنگ رفت و نشست. هامین به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با یک لیوان شیر و یک بسته قرص برگشت. لیوان را روی میز گذاشت و گفت :

-بخور تا گرم بشی. اونم به مسکن هست که حالتو بهتر می‌کنه.

اینها را گفت و به اتاقی در آن سوی سالن رفت. دلان به لیوان سورمه‌ای روی میز خیره مانده بود. هامین برگشت. کنار دلان نشست و اسمش را صدا زد. اما او زیادی در اعماق افکارش غرق بود. هامین دست برد و چانه ی کوچک دلان را گرفت و سرش را برگرداند. دلان فقط نگاهش کرد. با چشمانی مات که انگار او را نمی دید. هامین حوله ی کوچکی را که با آب گرم نمناک کرده بود را با

دقت به دماغ دلان کشید. گونه اش را پاک کرد و لبهایش را که خون روی آنها دلمه بسته بود. نگاه مات دلان کم کم رنگ گرفت. هامین اما اصلاً به چشمان او نگاه نمی‌کرد. هامین سمت دیگر حوله را که تمیز بود دوباره روی تمام صورت دلان کشید و گفت:

-پاک شد. حالا اون شیر گرم و قرص رو هم بخور. تا من برم یه بلوزی چیزی واست پیدا کنم قناری جون!

بعد خم شد و لیوان شیر را درست دلان داد و سعی کرد به گونه اش که جای پنج انگشت دامون مانده بود چشم ندوزد. قرص را با دو انگشت اشاره و شصت به طرف دهان دلان برد و لای لبهای نیمه بازش چپاند و گفت:

-قورتش بده!

و لیوان شیر را به دستش داد. دلان قرص را
ناگزیر فرو داد و جرعه ای شیر گرم را پشتش
خورد و گلویش سوخت. هامین برخاست و در
حین بیرون آوردن کاپشنش از تنش به اتاق خواب
رفت. دلان روی کاناپه در خودش فرو رفت.
هامین درون اتاق خواب به این سو آن سو قدم می
زد و دست می کشید به موهایش و با خودش درگیر
بود. چرا این دختر را آورده بود تا اینجا؟ ضعف
دخترها مایه ی ایجاد حس های لطیف می شدند و
او نمی خواست پا را فراتر از گلیمی بگذارد که
خودش برای زندگیش بافته بود و هر رجش را
قانونی کرده بود برای آسیب ندیدن. به طرف میز
آرایش رفت و خودش را در آینه اش برانداز کرد.
او دیگر هامین بیست و چند ساله نبود. مردی سی
و دو سه ساله بود که از محدوده ی دیوانه بازی
گذشته بود. کلافه دماغش را چلاند و به چشمان

درشتش در آینه نگاه انداخت و و سری به علامت
تاسف برای خودش تکان داد و گفت:

-تو آدم نمی شی !

و بعد به طرف کمد رفت و به دنبال بلوزی مناسب
برای دلان گشت. بالاخره سوییشرت جلو بسته ی
سورمه ای را برداشت و تخمین زد که برای دلان
تا بالای زانوانش باشد. به سالن برگشت و دلان
را دید که سرش را روی کوسن مبل گذاشته و در
خود جمع شده بود. هر دودستش را زیر لپش
گذاشته و خوابش برده بود. و انگار اشکهای
جدیدی هم ریخته بود که دوباره رد سیاهی روی
گونه اش افتاده بود. هامین لباس را میان انگشتانش
فشرد. شاید چند دقیقه به او و مظلومیتش در خواب
خیره ماند. دلان تکانی خورد و جمع تر شد. هامین
پتویی آورد و روی تن دختر انداخت. دو شب
نخوابیده بود و انگار حالا به کما رفته بود. هامین
دستش را جلو برد و موهای ریخته روی پیشانی
دلان را عقب زد و و با نوک انگشتانش گونه اش
را نوازش کرد. لبخند زد و بعد سرش را به

طرفین تکان داد و دستش را پس کشید. و برخاست
. به تراس رفت و سیگاری روشن کرد. به دیوار
تراس تکیه زد و شماره مانی را گرفت. باید برایش
ماجر را می‌گفت.

**

دلان چشمهایش را به زور باز کرد. پلک زد و
خودش را در جایی غریبه دید. برای همین
ناگهانی از جا پرید. صدایی گفت:

-نترس! یادته؟ اینجا خونه ی منه و تو اومدی که
یه کم از باغ و ماجراش دور باشی. دلان پشت
سرش را نگاه کرد و هامین را دید که گرمکن و
شلوار ورزشی تنش بود. انگار تازه از حمام
بیرون آمده بود که موهایش هم نمناک روی
پیشانی‌ش ریخته بودند. در کسری از ثانیه همه چیز
یادش آمد. آسمان تاریک از پنجره ی بزرگ پشت
سر هامین پیدا بود. دلان گفت:

-ساعت چنده؟

هامین به جهتی که انگار ساعتی روی دیوار بود
نگاهی انداخت و گفت:

-ساعت شش هست.

دلان هول زده از جایش برخاست . پتو را مرتب
تا کرد و روی کاناپه گذاشت و گفت:

-وای من از صبح تا حالا اینجا هستم. مامانم
نگران نی‌شه. کلاسامو نرفتم. وای ...

هامین در آرامش به حرکات عجولانه ی او نگاه
کرد و گفت:

-مامانت می‌دونه دیر می‌ری خونه. کلاسات رو هم
که دیگه وقتش گذشته و نرفتی . بهتره بری
صورتتو بشوری و اون بلوزت رو عوض کنی.
زیادی کثیفه. منم یه چیزی سفارش می‌دم بیارن
بخوریم و بعد می برمت خونه!

دلان موهای ژولیده اش را پشت گوشش زد. آنقدر
خجالت کشیده بود که حتی نمی‌توانست قدم از قدم
بردارد. هامین که به آشپزخانه رفت. دلان هم به
سرعت سوییشرت را از روی تخت برداشت .
هامین گفت:

-اتاق اول توی راهرو.

دلان به طرف اتاق رفت. هامین باز گفت:

-پیتزا خوبه؟

دلان جوابی نداد. وارد سرویس بهداشتی اتاق خواب شد. از دیدن خودش در آینه متعجب شد و دهانش نیمه باز ماند. جای انگشتان دامون سمت چپ صورتش و جای ریملهای ریخته اش و مژهای بهم چسبیده اش. سر دماغش و سفیدی چشمانش آنقدر سرخ بودند که او را شبیه دلک کرده بودند. دلان صورتش را شست. زیر چشمانش را پاک کرد و به زحمت موهایش را جمع کرد. بلوز زردقناریش را از تنش بیرون کشید و سدیشرت خوشبوی هامین را تنش کرد. اوضاعش کمی بهتر شده بود. از سرویس بهداشتی بیرون رفت و به سالن سرک کشید. هامین هنوز در آشپزخانه بود. دلان سالانه سالانه به سالن رفت. هامین تلفن به دست نگاهش کرد. سوییشرت برایش گشاد بود اما رنگ تیره اش صورتش را خوشرنگ تر نشان نمی داد. موهایش را که بالای سرش جمع کرده بود از نظر گذراند و گفت:

-بیا بشین یه فنجون چای با هم بخوریم دختر جون!

دلان بی هیچ حرفی روی کاناپه نشست. هامین فنجان چای را دست دلان دادو خودش روبروی او نشست و پا روی پا انداخت . کمی از چای نوشید و گفت:

-الان بهتری؟

دلان سری تکان دادو دستش را دور فنجان چای حلقه کردو گفت:

-نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم.

هامین با ابروهای بالا پریده گفت:

-نیازی به تشکر نیست. خیلی توی خوابت حرف می زدی. دو سه بار می خواستم بیدارت کنم ولی دلم نیومد.

دلان به این فکر کرد که در خواب چه شکلی بوده و چه ها گفته . هامین ادامه داد:

-دلان چه مشکلی توی گذشته داری؟ بهین کیه؟ مدام صداش می زدی.

دلان دستهایش را به هم فشرد و سر بزیر شد.
نفسش را بیرون داد و گفت:

-من اون باغ رو دوست ندارم. از روزی که
برگشتیم فقط ناراحتی کشیدم.

بعد چشمان پف آلودش را به هامین دوخت و گفت:

-امروز صبح آرزو کردم که برگردم به همون
خونه ی کوچک اجاره ای وسط شهر. همون
کفشهای کتونی چینی رو پام کنم. همون استرس ها
رو واسه پول در آوردن داشته باشم ولی اینطور
دامون رو از دست ندم.

هامین گفت:

-سرکار می رفتی؟

دلان سر تکان داد و گفت:

-دامون دو شیفت کار می‌کرد. منم واسه کمک کردن به دامون توی خونه ی دوستم عسل کار می‌کردم. پرستار عروSSHون بودم.

هامین قلبش فشرده شد برای دختری که تا حالا فکر می‌کرد ناز پرورده است. دلان ادامه داد:

-مشکل ما بابا بود. اگر اون ورشکستگی و چک ها نبودن شاید حتی اگر عمو مانی پیدامون می کرد باز هم اصلا بر نمی‌گشتیم خانه ی آلبالو. بعد پوزخند زد و گفت:

-از رفتار بابام متعجبم که چطور با رفتن بابا شایسته این چهارده سال رو فراموش کرد و رفت چسبید به ارثیه اش و ادامه ی کار بابا شایسته. انگار نه انگار سالها ما رو دور کرد و سختی داد. یه خورده برام عجیبه این جریان! هامین گفت:

-البته شاید خسته شده از زندگی که انتخاب کرده بوده! همه آدمها می‌تونن عقب نشینی کنن و یا از تصمیمشون پشیمون باشن. در ضمن دیگه پدر

بزرگت نیست که بابات بخواد ترکش کنه. این ثروت و زندگی هم حق مسلم پدرت و شماها هست.

دلان پوست کنار ناخنش را کند و دردش نشست به جاننش. هامین دلش زیر و رو شد از کار او و گفت:

-نکن اون کار رو! چاییت رو بخور!

دلان کمی از چای ولرم نوشید. هامین گفت:

-تو چرا از اون باغ بدت نیاد؟ اصلا پدرت سر چی اونجا رو ترک کرده بود؟

دلان فنجان را روی میز گذاشت و به پشتی کاناپه تکیه زد و نیم نگاهی به هامین کرد. چیزی در چشمان هامین بود که باعث می شد دلان نتواند مستقیم به چشمانش نگاه کند. علاوه بر آن از آنکه با او تنها بود معذب شده بود. با صدای آهسته ای گفت:

-بابامو نمی دونم. یعنی ما هیچ وقت دلش رو نفهمیدیم. همیشه مامانم می گفت بابام با باباشایسته

اختلاف داشت و واسه همین ترکشون کرد. من شک دارم که مامانم هم اصل ماجرا رو بدونه. اما من یه دلیل دیگه واسه ترک اون باغ دارم. هامین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-خب هنوز وقت داریم واسه اینکه تو بتونی به من بگی اون چیه که اینقدر اذیتت می‌کنه نظرت چیه؟ هوم؟

دلان له چهره ی جذاب وجدی هامین چشم دوخت. باب دهانش را فرو داد و گفت:

-یادآوریش اذیت می‌کنه! به اندازه کافی از صبح تا حالا اشک ریختم و باعث اذیت شما شدم.

هامین چشمان و لبهای دلان را از نظر گذراند و گفت:

-بگو!

دلان مستاصل گفت:

-اون خونه ای که شما توش زندگی می‌کنین !

هامین کنجکاو گفت:

-خب؟ اون چی؟

دلان لبش راگزید. تا کی باید سکوت می‌کرد. تا کی؟ حالا که به هامین اعتماد نصف و نیمه ای داشت. حالا که در آپارتمانش بود و لباسش تنش را گرم کرده بود شاید می‌توانست کمی حرف بزند.

با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد و برای خودش هم غریبه بود گفت:

-توی اون خونه عمه بهنوشم زندگی می‌کرد. شوهر عمه بهنوش اسمش جواد بود. جواد آقا رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مرد خیلی دوست داشتنی بود. بردیا کاملاً شبیه پدرشه. ما خیلی خوشبخت و خوشحال بودیم. بهار فرزند اول عمه بود. دامون و بردیا از ماها بزرگتر بودن. بعدش من و بهین هم همسن و سال بودیم. اون خونه ی چوبی از وقتی که به یاد دادم و قبل از تولد من و بهین ساخته شده بود. جواد آقا نجار بود. از اونا که مجسمه ها و تندیس های زیبا می‌ساخت. از اون هنرمندهایی که درهای چوبی کنده کاری شده ی

مساجد و کاخ ها و زیارتگاهها رو می ساخت. بابا
می گه جواد آقا جد و اندر جدش خراط و نجار
بودن. خلاصه اینکه عمه بهنوشم وقتی می رفته
بازار پیش پدرش عاشق جواد آقا می شه. بهار که
به دنیا میاد جواد آقا اون خونه ی چوبی رو با
دستهای خودش می سازه. اونجا شد مامن ما بچه
ها. ریسمون بهار بود. حتی تابستونا هم توی
خونه چوبی می خوابیدیم. رختخواب پهن می کردیم
و می گفتیم و می خندیدیم

. من و بهین نه سالمون بود. کوچولو بودیم ولی
دنیای همدیگه بودیم. لباسامون، عروسکامون،
مدرسه امون یکی بود. من و بهین توی مدرسه جز
هم دوستی نداشتیم. حتی غذامونو هم با هم
می خوردیم. یه روز و یه شب من پیش بهین بودم
و یه روز و یه شب بهین پیش من بود. تنها تفاوت
ما چهره هامون بود. من سفید و مو طلایی اون
سبزه با موهای فردار سیاه.

دلان بغضش را فرو داد . هامین در سکوت نشسته بود. دلان به او نگاه کرد. نگاه کش دار هامین هم چسبیده بود به چشمان دلان. دلان گفت:

-خیلی دوستش داشتم !

هامین سرش را تکان داد. دلان ادامه داد:

-اون روز رو هیچ وقت یادم نمی‌ره. تابستون بود. عمه بهنوش دو تا پیراهن چین دار آبی با گل‌های سفید ، شبیه به هم واسه من و بهین خریده بود. خیلی خوشگل بودن. من و بهین شاد بودیم. مثل هر روز توی باغ بازی می‌کردیم. کارگرا اومده بودن که آلبالوها رو بچینن. هر سال بابا رجب چندتا زن و مرد رو خبر می‌کرد . میومدن و توی باغ چادر می‌زدن. اون ته باغ . سه چهار روز می‌موندن و میوه ها رو می‌چیدن. صندوق‌های آلبالو رو پر می‌کردن. بعد هم بابا شایسته به پول درست و حسابی بهشون می‌دادو می‌رفتن. چون تعداد درختای آلبالو زیاد بودن . خودمون از پشش بر نمیومدیم. اما میوه بقیه درخت ها رو بابا رجب خودش می‌چید. یه وقتایی هم کمک می‌آورد. اون

روز ظهر بود. بهین یه سبد آورد و گفت بریم
آلبالو بچینیم. واسه ما از درخت بالا رفتن و زمین
کندن و این چیزا یه بازی عادی بود. با کمک بهین
پله ای که کارگرها میذاشتن واسه چیدین میوه
آوردیم و چسبوندیم به یه درخت بزرگ که کلی
آلبالوهای رسیده داشت. صدای کارگرا از ته باغ
میومد. می گفتن و می خندیدن. کاملاً یادمه که یه
چیزیو هم کباب می کردن. بوی زغال گداخته و
کباب میومد. اون پله چوبی بود. من تکیه اش دادم
به درخت. بهین گفت تو برو بالا. من گفتم نوبت
تو هست. بهین گفت اصلاً ولش کن. بیا بریم از
صندوق هایی که پر کردن آلبالو برداریم. من
گفتم: تو ترسوئی. می ترسی از درخت بالا بری.
بهین سبدرو انداخت روی دستش و رفت بالا. یکی
یکی پله ها رو رفت تا رسید به اولین شاخه.
خودشو از شاخه کشید بالا و روی اون نشست. من
از پایین نگاش می کردم. واسش دست زدم و بالا و
پایین پریدم. گفتم: تو یه قهرمانی. بهین خندید. بلند
خندید. هنوزم یادمه صداشو. بعد دستشو گرفت به
تنه ی درخت و روی اون شاخه ی قطور ایستاد.

آلبالو می‌چید و می‌ریخت توی سبد. منم از اون
پایین نگاهش می‌کردم. اما یهو جیغ کشید. تعادلش
رو از دست داد و از بالای درخت افتاد پایین. من
هاج و واج نگاهش کردم. تنها چیزی که گفتم اسم
من بود. جیغ کشیدم. از ته دلم! کارگرا اومدن از
دهن بهین کف بیرون ریخت. به کارگر مرد داد
زد: مارنیشش زده. عمه هاج و واج به بهین که
روی زمین افتاده بود و می‌لرزید نگاه می‌کرد.
استخون پاش هم شکسته بود و از پوستش زده بود
بیرون. به همین راحتی جون داد. در عرض چند
دقیقه سیانور کار خودشو کرد. مامان اومد. مملکت
خانم و بقیه. منو فراموش کردن. من می‌لرزیدم.
خونه آلبالو شد محشر کبری. عمه مثل دیوونه‌ها
شده بود. من تب کردم. من قدرت حرف زدنم رو
از دست دادم. عزاداری و حال بد عمه و جواد آقا
و بقیه باعث شد که زیاد به من توجه نشه. من
بهین رو همه جا می‌دیدم. شبها توی اتاقم بود.
روزها بین درختا می‌دوید و بعد یهو می‌افتاد روی
زمین می‌لرزید. اگر کل آدمای خانه‌ی آلبالو یه بار
مرگ بهین رو دیده بودن؛ من اما مدام می‌دیدم.

توی اون روزا پناه بردم ره خونه‌ی چوبی. عروس
بهین رو بغل می‌کردم و یه گوشه می‌نشستم. بهین
می‌نشست روبروم. حرف می‌زدیم. بازی
می‌کردیم. من باور نداشتم که بهین مرده. یک ماه
که گذشت بالاخره همه به غیر طبیعی بودن من پی
بردن.

#69

یه روز بهار منو در حین بازی کردن با بهین غیر
واقعی دید و به مامان گفت. منو بردن دکتر. دارو
گرفتم. مشاوره و بقیه چیزا. اکثر روزا بی حال
بودم. اما ماجرا فقط به اینجا ختم نشد.
هامین دستمال کاغذی را داد به دلان و گفت:
-اشکاتو پاک کن!

دادان دستمال را گرفت. اشکهایش را پاک کرد و بعد دستمال را میان انگشتانش به بازی گرفت. آه جگر سوزی کشید و همانطور که به میز خیره بود گفت:

-رفتن به خونه چوبی رو ممنوع کرده بودن. اما من می رفتم. یواشکی. وقتی کسی حواسش نبود. تازه برگریزون پاییز شروع شده بود. من می رفتم مدرسه اونم بدون بهین. توی مدرسه یه دختر تنها و غمگین بودم که هیچ کسی دوست نداشت همبازیم بشه. اون روز رفتم و روی پله های ایوون خونه چوبی نشستم. سرمو تکیه دادم به دستام و زانومو بغل کردم. با رفتن بهین خیلی تنها شده بودم. اونجا نشسته بودم شاید بهین بیاد. دیدمش که بین درختا ایستاده و توی سرمای پاییز همون لباس آبی پر چین تنشه. نمی خندید. آروم آروم اشک می ریخت. بعد در چشم به هم زدنی نزدیکتر شد. بهش گفتم: چرا گریه می کنی؟ تو هم دلت واسم تنگ شده؟ تو هم دوست داری بیایی مدرسه؟

بهین اما گفت:

-بابا جوادم!

من به خونه‌ی عمه بهنوش نگاه کردم. وقتی رومو برگردوندم خبری از بهین نبود. دکتر گفته بود تو همه. گفته بود بهش توجه نکنم. گفته بود هر وقت دیدمش؛ چشمامو ببندم تا ده بشمارم. بعد نفس عمیق بکشم و چشمامو باز کنم. منم همین کار رو کردم. وقتی چشمو وا کردم. جواد آقا رو دیدم. که با لبخند نگاهم می‌کرد. من حرف نمی‌زدم. فقط آدما رو نگاه می‌کردم. هر چی می‌گشتم کلمه‌ها رو پیدا نمی‌کردم. گفتار درمانی می‌شدم. جواد آقا جلو اومد. کنارم نشست. دست کشید روی موهام. چشماش پر از اشک شد. با نوک انگشت گوشه چشمهاشو فشرد و گفت:

-چطوری دلان؟ خوبی؟

من سرمو تکون دادم. جواد آقا گفت:

-نباید بیایی اینجا. پاشو برو عمارت. مامانت اگه بفهمه ناراحت می‌شه.

بعد از جاش بلند شد و گفت:

-برو عزیزم . برو هوا سرده مریض می‌شی.
من از جام بلند شدم و به طرف عمارت راه افتادم.
جواد آقا چشماشو دوباره پاک کرد و بعد انگار
چیزی توی درختها نظرشو جلب کرد که راه افتاد
بین درختا. شب که شد عمه هراسون اومد
عمارت. جواد آقا برنگشته بود خونه. چند روز
دنبالش گشتن. پیدا نشد. بعد یه روز پلیس و
آمبولانس و کلی مامور اومد. و من شنیدم که جواد
آقا رو ته باغ و زیر یه عالمه هیزم و کاه پیدا
کردن. انگار کسی جواد آقا رو کشته و اونجا قایم
کرده بود.

دلان سرش را بالا آورد و با چشمان ترسیده له
هامین نگاه کرد. هامین هم دست کمی از او نداشت.
با چشمهای گشاد و دهان نیمه باز دلان را نگاه
می‌کرد. دلان ادامه داد:

-هیچ وقت معلوم نشد کار کی بوده. کل آدمای
خونه ی آلبالو رو بردن و بازپرسی کردن. حتی
منو. البته من لام تاکام حرف نمی‌زدم. حتی تا

امروز هم نگفتم اون روز عصر جواد آقا رو دیدم.
نگفتم یه چیزی توجهش رو جلب کرد و...
هامین گفت:

-این خیلی ترسناکه! شاید دشمن داشته!
دلان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-حتما دشمن داشته که اونطوری چاقو بهش زده و
مخفیش کرده بودن. اون موقع نه دوربینی بود و نه
نرده ای و نه سگی!
هامین ناباور گفت:

-باغ به این بزرگی هیچ ایمنی نداشت؟ حتی سگ؟
دلان گفت:

-یه دونه سگ داشتیم که چند روز قبل ترش ناپدید
شد و همه فکر کردن کسی دزدیده یا زیر ماشینی
چیزی رفته. چون بعضی وقتا در که باز بود
بیرون می‌رفت و بعد خودش برمی‌گشت.
هامین پوزخند زد و گفت:

-درست بر عکس حالا که سگهای باغ شوخی
بردار نیستن!

دلان چشمهای متورمش را با دست مالید و گفت:
-تا این اتفاق افتاد عمه که دو تا غم پشت سر هم
دیده بود، درست وسط چله ی زمستون ول کرد و
رفت اصفهان پیش خانواده جواد آقا. اصفهان یه
خونه داشتن. و بعدش هم بابامسعود با بابا شایسته
اختلاف پیدا کرد و ما رو ورداشت و برد بم. شهر
مادری مامانم. اون سالها خیلی سخت گذشت. من
حال و روزم خیلی بد بود اما از باغ که رفتیم.
بهتر شدم. دیگه کابوسام کمتر شدن و تونستم
حرف بزنم. و می‌دونی که چهارده سال گذشت تا
به خونه‌ی آلبالو برگشتیم. اما با برگشتن به خونه‌ی
آلبالو دوباره در درسا شروع شدن. اول از همه
بابا شایسته. حالا هم دامون!

هامین متفکر به دلان چشم دوخت. مساله‌ی پیچیده
ای بود. اما دلان هم به خاطر خاطرات بد گذشته و
حرفهای بابا رجب حساس شده بود. همه چیز را به
هم ربط می‌داد. ناگهان چیزی یادش آمد و گفت:

-چه کسی جواد آقا رو اون ته باغ پیدا کرد؟

#70

دلان گفت:

-بابا رجب. رفته بود توی باغ بگرده. یه دوسه روزی بود که بوی تعفن میومد اون طرف ها. بابا رجب می گفت حتما اون سگ یه جایی توی باغ مرده و باد کرده و متعفن شده. اما ... اما با جسد جواد آقای بیچاره روبرو شد.

هامین از حجم اطلاعات عجیبی که شنیده بود پیشانی دردناکش را مالش داد. همان موقع زنگ آپارتمان را زدند و هامین برخاست و رفت تا سفارش ها را بگیرد. پیتزا و سالاد را روی میز گذاشت و گفت:

-بفرمایید! یه چیزی بخور تا جون بگیری.

دلان از روی کانایه برخاست. کمی از حجم سنگین افکارش کم شده بود. هامین صندلی را برای دلان عقب کشید. دلان اما قبل از نشستن رودر روی هامین ایستاد. فاصله اشان کم بود. نفس گرم دلان می خورد به گردن هامین. هامین چشمان دلان را کاوید. طبیعی نبودند. دلان لبش را گزید. هامین بارها این حرکت دلان را دیده بود. بی اختیار چشم هامین نشست روی لبهای کوچک و بی رنگ دلان. اما به سرعت چشم گرفت و گفت:

-چیشده؟ پیتزا دوست نداری؟

دلان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-راستش کابوسای من برگشتن. و احساس می کنم بهین رو توی خونه ی چوبی حس کردم. یا حتی اون روزی که مریض بودم. اون دست کوچولو دستهای بهین بودن. بعضی از شبها چراغ خونه ی چوبی روشنه!

هامین چشمهایش را باریک کرد و متفکر به دلان نگاه کرد. دلان بی اختیار دست جلو برد و دست

هامین را گرفت. هامین از لمس ناگهانی دستش متعجب بود. دست دلان برعکس دست او یخ زده و کوچک بود. دلان انگار جای دیگری سیر می‌کرد. به شدت استرس داشت. فشاری به دست هامین آورد و گفت:

-تو رو خدا حرفمو باور کن! من نه دیوونه ام و نه توهمی. اینو به هر کسی بگم فکر می‌کنه من برگشتم به اون بیماری روحی! اما اینطوری نیست. به خدا به جون دانا من حسش می‌کنم.

هامین با دست دیگرش دست دلان را میان هر دو دست فشرد و دو سه ضربه ی آهسته برای دلداری پشت دست نرم و لطیفش زد و گفت :

-باور می‌کنم... باور می‌کنم نگران نباش حل می‌شه!

دلان تازه متوجه ی دستش میان دستان هامین شد و با یک حرکت دستش را بیرون کشید. با استرس موهایش را پشت گوشش زد و چشم دزدید از هامین. هامین به احساسات ضد و نقیض دلان فکر کرد. این‌ها نشانه ی استیصال دختر بودند. مطمئناً

دیگران حق داشتند که در برابر یک رویداد
ماوراالطبیعه به سلامت عقل دلان شک کنند. دیدن
ارواح کار هر کسی نبود. شاید افراد به خصوص
با سطح انرژی متفاوت از بقیه ی انسانها
می توانستند چنین باشند. هامین به سر شانه ی دلان
فشار آورد و او را مجبور به نشستن کرد. در
جعبه ی پیتزا را باز کرد. یک پیتزای دو نفره ی
پر از مخلفات! دو تا بشقاب آورد. یکی راجلوی
دلان گذاشت و دیگری را مقابل خودش. کارد و
چنگال را به دلان داد و گفت:

-بخور! سالاد یونانی هم هست اگر دوست داشته
باشی!

و چون سکوت و سکون دلان را دید خودش دو
تکه پیتزا درون بشقاب دلان گذاشت و کمی سالاد
کنار بشقابش ریخت و گفت:

-این که ارواح با انسانهای زنده ارتباط برقرار
می کنند یه ماجرای خیلی قدیمی و اثبات شده هست.
حتی علم هم تونسته ثابت کنه این جریان رو.
ارواح خیلی وقتها به خواب ما میان و هشدار

بهمون می‌دن. یا در سطوح بالاتر بعضی‌ها
می‌تونن صداشون رو حس کنن و یا به صورت
شهودی ببیننشون. پس اصلا بابت مساله‌ای که
برات پیش اومده شرمنده نباش و یا به این فکر
نکن که دیگران تو رو توهمی بدونن. تو به دلیل
علاقه و نزدیکی که به بهین داشتی خیلی بیشتر به
اون دختر کوچولو نزدیک بودی. این علاقه در
جهان دیگر هم با بهین مونده و روحش نتونسته
ترکت کنه.

دلان با حیرت به حرفهای هامین که کاملا متفاوت
از قضاوت تمام آدمهای زندگیش بود گوش کرد و
بعد لبخند شیرینی روی لبهایش نشست و هیجانزده
گفت:

-یعنی واقعا باور دارین به این موضوع؟ هامین
کمی سالادخورد و گفت:

-آره باور دارم!

دلان تکه‌ای پیتزا برداشت و گفت:

-کتاب در این مورد خوندی؟

هامین چشمکی زد و گفت:

-یه چیزایی می‌دونم. کتاب و تحقیق و فیلم مستند و تعاریف دوستان!

دلان با اشتها پیتزا را گاز زد و با دهان پر گفت:
-خدایا شکرت بالاخره یه آدم فهمیده پیدا شد.

هامین تک خنده ای زد و گفت:

-بخور که کم کم داره دیر می‌شه باید تو رو ببرم
خانه ی آلبالو و خودم دوباره این مسیر رو برگردم
اینجا.

دلان شرمنده گفت:

-ببخشید امروز واقعا به شما زحمت دادم. هیچ
وقت فکرشو هم نمی‌کردم که این اتفاق بیوفته.

هامین به چهره ی دلان خیره نگاه کرد و گفت:
-اشکال نداره ! یه روزی هم تو جبران می‌کنی.

هرچند هنوز اون کیک خونگی که جبران
وحشیگری روز اول بود رو نپختی!

دلان با لپهایی که از شدت شرم بابت بی عقلی
هایش به سرخی می زد به هامین نگاه کرد. اثری
از شوخی در چهره اش پیدا نبود. حتی کمی هم
گره ابروانش کور بودند. دلان گفت:

-چشم به جبران امروز هر کاری حاضرم و استون
انجام بدم. اون کیک رو هم میارم و استون.
هامین سری به علامت موافق تکان

دادو به خوردن ادامه داد. سکوت سنگینی بینشان
قد کشید که باعث شد دلان حتی جرات نکند سرش
را بالا بیاورد. و بلافاصله بعد از اتمام غذایش
گفت:

-من یه اسنپ می گیرم و خودم بر می گردم. تا
اینجا هم خیلی زحمتتون دادم.
هامین نگاه عاقل اندر سفیهی به دلان کرد و گفت:
-من عادت ندارم امانتی که به دستم می سپرن رو
بدم دست یکی دیگه. خودم آوردمت. خودم هم

برمی‌گردونمت. برو کفشاتو بپوش. پالتومو بردارم
و پیام.

دلان به مسیر رفتن هامین نگاه کرد. هنوز هم
نمی‌توانست اخلاق او را سبک و سنگین کند. او
آدم خاصی بود که تا نیاز نبود حرف نمی‌زد.
امانتی خیلی برایش مهم بود و گوش شنوای خوبی
هم بود.

**

#71

دو کامیون بزرگ کانتینر دار اثاثیه ی لوکس خانه
ی مجد را آورده بودند. کارگرها در حال پیاده
کردن وسایل بودند. دلان داخل تراس ایستاده بود و
منظره را نگاه می کرد. هنوز هم بعد از گذشتن
یک هفته رابطه اش با دامون شکر آب بود.
مادرش خوب شده بود. دلان آن شبی که با هامین
به خانه ی آلبالو برگشت را یادش نمی رفت. هامین
او را در پناه خودش گرفت و تا ساختمان برد.
مسعود و مانی روی ایوان آمدند. مسعود اخمالود
آن دو را نگاه می کرد. دلان عذرخواه و خجل
جلوی پدرش ایستاد. مسعود چانه ی دلان را بالا
گرفت و جای انگشتهای دامون را دید. و زمزمه
کرد:

-برو داخل! بعد حرف می زنیم. دلان نیم نگاه
مهربانی به هامین کرد و هامین بی حرکت فقط با
چشمهایی که به شدت براق و سیاه بودند او را از
نظر گذراند.

مریم خانم تا دلان را دید گفت:

-یا امروز رو نتونستی طاقت بیاری مامان جان؟
چرا به داداشت زبون درازی می‌کنی؟
و دلان فهمید مساله را جور دیگری برای مادرش
توضیح داده اند. فقط گفت:
-ببخشید مامان!

و به طبقه‌ی بالا پناه برد. و کل شب را به هامین
فکر کرد.

دامون از برخورد با دلان ابا داشت. انگار مسعود
به او تذکر جدی داده بود که رفتارش را درست
کند. و ساعت آمد و رفتش را تنظیم.

دلان آنقدر از دامون دلخور بود که سعی می‌کرد
به او فکر نکند. حتی سرمیز وقت ناهار و شام هم
اگر دامون بود او کنار بردیا می‌نشست و خودش
را از دامون مخفی می‌کرد.

هامین کم پیدا شده بود. دلان روزی چند بار کارت
ویزیت هامین را نگاه می‌کرد. حتی شماره اش را
در تلفنش سیو کرد اما جرات پیام دادن و یا زنگ
زدن نداشت. اما به شدت به او احساس نزدیکی

می‌کرد شاید به این دلیل که هامین او را باور کرده بود.

پوفی کرد و خسته و بی حوصله از ماندن در اتاقش تراس را ترک کرد و به طبقه ی پایین رفت. مملکت خانم گندم پاک می‌کرد. دلان پشت میز نشست و گفت:

-مملکت جونم چکار می‌کنی؟

مملکت خندید. او بیشتر اوقات لبخند به لب داشت. لپهایش گلی بودند و درست نقطه ی مقابل شوهرش بود. مشتی گندم داخل سینی روحی پخش کرد و گفت:

-میخوام سبزه ی عید بریزم.

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-عید نداریم اما...

مملکت خانم سری تکان داد و گفت:

-خدا بیامرزه آقای شایسته رو. من هر سال واسه خانم جون سبزه می‌بردم. امسال دوتا سبزه می‌بریم

آرامگاهشون. بقیه سبزه ها رو هم واسه شماها سبز می‌کنم مادر.

دلان خیره ی دانه های گندم گفت:

-مرسی عزیزم. مامانم کجاست؟

-مامانت با خانم مجد اونطرفه.

دلان در آنی کسالت و بی حوصلگیش پرکشید. از پشت میز برخاست و گفت:

-خیلی هم عالی! نهار چی داریم ؟

مملکت گفت:

-زرشک پلو ! خانوم مجد هم نهار اینجاس!

دلان از آشپزخانه خارج شد . این کار را با قدمهای آرام و بی خیال انجام داد. اما به محض رسیدن به پله ها قدمهایش را تند کرد و به طبقه ی بالا رفت. گیس شب مانده اش را بار کرد و شانه کشید. و دوباره بافت. لباسهایش را عوض کرد. به لطف بابا شایسته در بدو ورود به باغ پول تو جیبی قابل توجهی برایش تعیین شد که کفاف خرید هر آنچه را که می‌خواست می‌داد هر چند او بیشتر

آنچه را که داشت پس انداز می‌کرد و وقت خرید اجناس متوسط بلزار را انتخاب می‌کرد. او به این روند عادت داشت و آنقدر خویشتن دار بود که شخصیتش را تغییر ندهد. درست نقطه ی مقابل برادرش بود.

کتانی هایش را پوشید و به طرف خانه ی مجد راه افتاد. گل‌هایی که بابا رجب کاشته بود خودنمایی می‌کردند. در دو طرف جاده ی سنگفرش چراغ های جدیدی نصب شده بودند. دور تا دور خانه ی مجد نرده های چوبی تعبیه شده و کنار نرده ها بوته های گل کاشته بودند. که انگار لاله بودند. دلان در نرده ای را با لذت باز کرد. نرده های چوبی سفید دور تا دور خانه ای که نمای براق سفید و پنجره های نور گیر بزرگ داشت زیادی زیبا بودند. دو مرد جوان دو سر کانایه ی بزرگی به رنگ عنابی را گرفته بودند و داخل می‌بردند. دلان صبر کرد آنها کارشان تمام شود و بعد وارد شد. صدای حرف زدن مادرش با شهناز خانم می آمد. به دنبال صدا وارد سالن شد اثاثه هنوز

پلاستیک پوش و بسته بندی شده وسط سالن بودند.
بالاخره مادرش را دید که کنار شهناز خانم ایستاده
بود. جلو رفت. لبخند روی لبهایش کاشت و گفت:
-سلام خانوما!

هر دو او را نگاه کردند. شهناز خانم با لحن
بشاشی گفت:

-به به سلام دلان جون. دختر خوشگلم. خوش
اومدی.

دلان تشکر کرد. گونه ی شهناز خانم را بوسید و
کنار مادرش مودب ایستاد. وزیر چشمی اطراف
را برای یافتن هامین کاوید. اما خبری از او نبود.
مریم گفت:

-شهناز جون پس دیگه تا دو سه روز دیگه
اینجایین درسته؟

شهناز خانم به اثاثیه نگاه کرد و گفت:

-اگر اینا مرتب بشن آره!

دلان بی هوا گفت:

-اگه کاری هست بگین من کمکتون می‌کنم.

شهناز خانوم با عشق به دلان نگاه کرد و گفت:
-قربون تو که انقدر مهربونی! زحمت نمی دم
عزیز دلم. دو نفر میان که آش

پزخونه رو بچینیم. کار چیدن

#72

سالن رو هم که دوست هامین انجام می ده. می
مونه اتاق خوابها که اونا رو هم راز به هامین
کمک می کنه. اصلا تاکید کرده کسی دست نزنه تا
طبق طرحی که قبلا نشون داده کار رو انجام بده.

دلان سری تکان دادو به فکر فرو رفت که راز چه کسی هست که اینطور دستور می‌دهد. شهناز خانوم گفت:

-مریم‌جون این پنجره های بزرگ خیلی خوبن! هم می‌شه باغ رو دید از دو جهت و هم اینکه خونه رو خیلی روشن و قشنگ کردن.

مریم با متانت به حرفهای او گوش کرد و گفت:
-حق با شماست! هامین‌جان واقعا سنگ تموم گذاشته. آفرین به این پسر.

دلان این پا و آن پا شد. شهناز خانوم گفت:

-خب حالا که دلان جون هم اومده بریم ایوون پشت خونه یه نسکافه بخودیم و گپ بزنیم. منم فعلا کاری ندارم اینجا .

و بعد دست مریم را فشرد و گفت:

-البته به لطف تو عزیزم. نمی‌دونی چقدر از بودنت خوشحالم.

مریم فقط لبخند زد. دلان می‌خواست برگردد به عمارت اما روی رد کردن دعوت شهناز خانوم را

نداشت. انگار باز انرژی کم شده بود. در حین رفتن به ایوان پشت ساختمان؛ شهناز اتاق ها را به آن دو نشان داد. هر چند هنوز اثاثیه بهم ریخته بودند اما معلوم بود به زودی اتاق های راحتی خواهند بود. تازه در بزرگ قدیمی را که دلان عاشقش بود باز کرده و وارد ایوان شده بودند که شهناز جهتی را نگاه کرد و با ذوق گفت:

-هامین جان ماما اینجا؟

دلان نمی دانست چرا اما قلبش به شدت تپید. نفسش به زور بالا می آمد. چشمش را چرخاند و جهتی که شهناز به آن اشاره کرده بود را نگاه کرد. هامین آنجا بود. بلوز و شلوار سیاهش به موهایش می آمدند. و پالتوی کرم رنگش را با کفش های شیکش ست کرده بود. دلان همه ی اینها را در دو سه ثانیه برانداز کرد و بعد چشمش افتاد به زن یا شاید هم دختری که با فاصله ی اندکی از هامین گوشی به دست ایستاده بود. هامین بلند سلام داد و مریم و شهناز به سمتش رفتند. دلان اما از همانجا که ایستاده بود یا بهتر است بگوییم پایش به زمین

چسبیده بود چشمانش فقط آن زن را دید. قد متوسط و موهای بلوندی داشت. چشمان کشیده ی قهوه ای و لبهای درشت که انگار در اثر تزریق ژل برجسته شده بود. لبانش به شدت قرمز بودند. انواع سبز روشن و زیتونی را باهم ست کرده بود در لباسهایش. هامین در حین بوسیدن مادرش از سر شانه ی او دلان را نگاه کرد. دلان متوجه ی او شد و به زور پاهایش را کشاند تا برسد به جمع. سلام کرد و دست داد همین و نه بیشتر. وقتی دست هامین را به آهستگی فشرد نگاهش را داد به ناکجا! شهناز خانوم گفت:

-بفرمایید بشینید.

دختر جلو آمد و گفت:

-سلام خانوما. من راز هستم. دوست هامین.

هامین با لبخند به راز نگاه کرد. دستی سر شانه ی راز زد که نگاه دلان راهم به دنبال خودش کشاند. و گفت:

-البته یکی از آرشیوهای داخلی معروف و کاربلد که زده رو دست همه.

راز خندید و دندانهای به شدت سفید و یکدستش که معلوم بود دستکاری هم شده اند نمایان شد. با مریم دست داد و بعد دستش را تقدیم دلان کرد. دلان از خواب خرگوشیش پرید و بدون هیچ لبخند و یا گرمی دست او را فشرد و روی صندلی نشست. احساس می کرد در مقابل آن زن زیادی ساده و خام است. راز پشت سر هم از دیزاین و اثاثیه حرف می زد. دلان سکوت کرده بود و به میزی که لیوان های نسکافه روی آن بود نگاه می کرد. شهناز خانوم در جعبه ی فلزی بزرگی را باز کرد و تکه های کیک شکلاتی را در بشقاب های مقوایی یکبار مصرف گذاشت و به شوخی به راز گفت:

-والا از ترس جیغ و دادهای تو جرات نمی کنم دست به چیزی بزنم.

راز کمی از نسکافه اش را خورد و گفت:

-من غلط بکنم سر شما جیغ بزنم. فقط می خوام سوپرایزتون کنم. هامین جان حق بزرگی به گردن من داره. باید حسابی مایه میذاشتم.

هامین که تا آن زمان ایستاده بود، صندلی کنار
راز را کشید و روی آن نشست. نگاه سراسر
محبتی به راز انداخت و گفت:

-تو لایق بهترینی!

دلان لبهایش را به هم فشرد. شهناز خانوم به دلان
بشقابیک داد و گفت:

-دلان جون چقدر کم حرفی تو!

دلان بالاخره نگاه از لیوان نسکافه اش گرفت و
اول بی اختیار به هامین که او را کنکاش می کرد
نگاه کرد و بعد به شهناز خانوم و گفت:

-گوش می کردم به صحبتا...

هامین گفت:

-خب دلان چه خبر از دانشگاه؟

دلان لبش را گزید. هامین متوجه معذب بودن او
شد. و نگاه های بی اهمیتی به راز. دلان گفت:

-دانشگاه تق و لقه. دیگه از نیمه اسفند کسی
دانشگاه نمیاد. منم کلاس ندارم.

هامین رو به راز گفت:

-دلان خانم موسیقی می‌خونه و ساز می‌زنه.

راز مشتاقانه به دلان گفت:

-باریکلا. دختر به این خوشگلی اگه هنرمند هم
باشه که واویلا.

بعد چند ضربه به میز چوبی زد و گفت:

-چشم نخوری عزیزم!

و رو کرد به هامین و گفت:

-هامین جان یه روز که دور هم جمع هستیم
دلان جون رو هم بیار! البته سازش رو فراموش
نکنه. من عاشقش شدم چقدرم که تو خوشگلی!

به جای دلان مادرش گفت:

-شما لطف داری خانوم.

شهناز به

هامین گفت:

-بخور مامان جانم. صبحونه

هم که نخوردی. این کیک رو خاله ات پخته
مخصوص تو!

هامین با صدای آرامی گفت:

-چشم مامان! اتفاقا یکی از رفقا هم قرار بود
واسمون کیک بیاره که متاسفانه بدقول از آب
در اومد. حالا بازم به خاله شهین که این کیکو
فرستاد.

دلان متوجه شد که منظور هامین با اوست اما
عکس العملی نشان نداد. شهناز خانوم با راز
درباره‌ی رنگ پرده ها صحبت می‌کرد و مریم
خانوم هم به آن دو گوش می‌داد. دلان نگاه از
هامین می‌دزدید و هامین از پشت بخار لیوان
نسکافه ای که به دست داشت او را نگاه می‌کرد.
یکی از کارگرها هامین را صدا زد. هامین عذر
خواهی کرد و به درون ساختمان رفت. دلان لیوان
تقریبا دست نخورده اش را روی میز گذاشت و
گفت:

-با اجازه من برم. می‌خوام کمک کنم به مملکت
جون.

برخاست و خداحافظی کوتاهی کرد و با قدم های تند وارد ساختمان شد و بر خودش لعنت فرستاد بابت اینکه به آنجا آمده بود. حس نابی که داشت پر کشیده بود. بین آدمهای با تجربه و کاربلدی مثل هامین و راز او اصلا دیده نمی شد. تازه راهرو عریض را طی کرده بود و می خواست از بین اثاثیه سالن رد شود که کسی از پشت بازویش را کشید. دلان چرخید و هامین را دید.

رو در روی یکدیگر بودند. دلان به دست هامین نگاه کرد و گفت:

-ترسوندینم. دستمو ول کنید. هامین نه تنها دست دلان را ول نکرد بلکه او را به سمت خودش کشاند. بوی عطر شیرینی که دلان زده بود مشام هامین را پر کرد. به چشمان دلان نگاه دقیقی کرد و گفت:

-خوبی تو دختر؟ انگار تا یه هفته آدمو نبینی کلا یخ می شی؟

دلان بازویش را از دست هامین بیرون کشید و گفت:

-انتظار دارین به خاطر اون روز تا می بینمتون
بپریم توی بغلتون و تشکر کنم؟
هامین تک خنده ای زد و با ژست مغروری گفت:
-صد البته که من اجازه نمی‌دم این کار رو بکنی.
می دونی کلا بدم میاد کسی ازم آویزون بشه . اما
خب ...

مکث کرد و بعد نفسش را به شدت بیرون داد و
گفت:

-اوضاع چطوره؟ آشتی کردی با دامون؟
روبراهی؟

دلان به سرتاپای هامین نگاه کرد و گفت:
-ممنونم. خوبم. نه آشتی نکردم. خب دیگه
خداحافظ!

بعد پشت کرد به او خواست برود که چیزی به
خاطرش آمد برگشت و با شیطننت به چشمان براق
و پرسشگر هامین که او را نگاه می‌کرد ، چشم
دوخت و گفت:

-جناب مهندس هامین مجد. باید به عرضتون
برسونم که اون چوب لباسیه که ازش
چیزیو آویزون می‌کنن.

بعد دستی به چانه اش کشید و سرتاپای هامین را
نگاه کرد و گفت:

-هرچی نگاه می‌کنم شما شباهتی به چوب رختی
نداری!

و تند تند از هامین دور شد. هامین حرفهایی که
شنیده بود را سبک و سنگین کرد و با لبخند
زمزمه کرد:

-ای وروجک زبون دراز حسود.

دلان پاهایش را محکم روی زمین می‌کوبید و به
طرف عمارت می‌رفت و زیر لب با خودش حرف
می‌زد. و برای خودش هم عجیب و غریب بود که
رفتار صمیمانه ی راز با هامین چرا اینقدر برایش
تعریف نشده و چندانش آور بود. هرچند با خودش
اعتراف می‌کرد که راز یک خانم زیبا و با
شخصیت بود که رفتاری خانمانه و پخته داشت. و
درست وقتی که به آشپزخانه رسید به این نتیجه

دست پیدا کرد که راز و هامین به هم می‌آمدند و او
باید سعی می‌کرد مودب تر و ملیح تر به نظر
برسد. اصلاً چه معلوم که ارتباطی صمیمانه تر از
دو تا دوست و همکار بین آنها نبود و وقتی که
موقع صرف ناهار شهناز خانوم اعلام کرد که
هامین رفته تا راز را برساند و ناهار را باهم
بخورند. دلانی که رژ قرمز زده بود! آب دهانش را
به زور فرو داد و شکش به یقین تبدیل شد.

**

**

بردیا و مانی تخته نرد بازی می‌کردند. دامون هم
کنارشان نشسته بود و گاهی با گوشیش ور
می‌رفت و گاهی با آن دو حرف می‌زد. دلان هم
بی حوصله از وقایع آن روز کتابی را بی حواس
ورق می‌زد. بردیا نگاهی به او کرد و گفت:
-ها چیه دختر دایی جون؟ کشتی هات غرق شدن؟
دلان کتاب را بست و گفت:

-حوصلم سر رفته بردیا!

بردیا تاس ریخت و گفت:

-ای ولا جفت شش!

مانی گفت:

-تف به این شانس! بردیا تو شانس تاست خیلی

خوبه وگرنه بازی بلد نیستی!

دامون گفت:

-هرکی برد با من بازی کنه!

بردیا سوتی کشید و گفت:

-کی میره این همه راهو!

دامون نخودچی کشمش خورد و گفت:

-آقا جان بازی من خوبه! دیشب من اول شدم.

دلان پوفی کشید. بین آنها تنها و یکه بود. پس

دوباره کتاب را باز کرد و مشغول خواندن شد.

چند دقیقه ی بعد با صدای بردیا سرش را بالا

برد. بردیا دستی به موهایش کشید و گفت:

-ای بابا امشبم که باختم.

مانی بلند بلند خندید و گفت:

-می‌گم که بلد نیستی بازی کنی فقط شانست خوبه.

بردیا از جایش بلند شد و گفت:

-بیا بشین دامون . طلبه هستم که این دایی مانی رو ببری ها. اگر بردی یه جایزه از من داری.

دلان به دامون نگاه کرد. کمی لاغرتر، اما شیک و سرحال بود. و انگار اصلا برایش مهم نبود که دلان با او قهر است. برعکس گذشته ها که طاقت نداشت و خودش پیش قدم آشتی با خواهرش می‌شد. دلان فکر کرد که دوست دختری که بردیا و علی گفته بودند چقدر ذکاوت داشت و چطور دل برده بود

از دامون که اینطور او را از خواهرش دور کرده بود. در افکارش سیر می‌کرد که بردیا گفت:

-هی بچه پاشو بیوش ببرم یه دور قمری بهت بدم گیج و منگ بشی و بتونی بخوابی. مخ ما رو از

عصر تا حالا تیلیت کردی با این قیافه ی
آویزوننت.

دلان ذوق زده گفت:

-واقعا راست می‌گی؟

بردیا در حین رفتن به اتاقش گفت:

-پنج دقیقه وقت داری!

دلان کتاب را بست و تند تند از پله ها بالا رفت.
پدر و مادرش کنار هم نشسته بودند و سریال تماشا
می‌کردند. دلان گفت:

-بابا اجازه میدی من با بردیا برم بیرکن یه دوری
بزنیم؟ خیلی حوصله ام سر رفته.

مسعود استکان چای را برداشت و گفت:

-برو ولی یه چیز درست تنت کن. زود هم
برگردین. البته نظر مامانت

مریم گفت:

-آخه این موقع شب کجا؟

دلان گفت:

-وای مامان شما که از شش صر واست این نوع
شب می‌شه. بابا دق کردم توی خونه .

مریم با آنکه هنوز هم ناراضی بود اما گفت:

-خب حالا! سریع السیر مثل دختر بچه ها نق زن.
برو اما مواظب خودت باش.

دلان پوشیده در پالتوی اناری خوشرنگش به باغ
رفت. بردیا داخل اتومبیلش نشسته بود و و سرش
با تلفنش گرم بود. دلان در را باز کرد و روی
صندلی جلو نشست. بردیا نگاهی به دلان انداخت
و گفت:

-خب انار جون کجا بریم؟

دلان کمی فکر کرد و گفت:

-بریم یه جایی باقالی بخوریم!

بردیا فکری کرد و گفت:

-بد هم نیست! بزن بریم.

دلان سیستم اتومبیل را روشن کرد و صدای
موزیک بندری بلند شد. دلان نیم نگاهی به بردیا
کرد و گفت:

-چه دلخوشی تو بردیا

بردیا صدای موزیک را بیشتر کرد و گفت:

-مگه بده!

دلان گفت:

-بد که نه اما چرا بندری؟

بردیا با لبخند گفت:

-یه دوست جنوبی داشتم که نی انبون می زد. من عاشقش بودم. حیف درسش که تموم شد برگشت شهرشون. از اون موقع من طرفدار پر و پا قرص موزیک جنوبم.

دلان سری تکان داد و گفت:

-موزیک جنوب خیلی حرف واسه گفتن داره.

بردیا با خنده گفت تازه کل هم بلام بزنم. دلان با چشملهای گرد نگاهش کرد. بردیا گفت:

-پريد بيرون چشمات. والا بلام بين اينجورى!

بعد دستش را روی دهانش گذاشت و کل کشید. دلان غش کرد از خنده. بردیا کارش را تکرار

کرد و باعث شد دلان هم شروع کند به دست زدن
و سر و صدا. بردیا همیشه او را سر حال می آورد.
گاهی غروب ها که می آمد ، دلان را با خودش
بیرون می برد. کافه می رفتند. داخل باغ قدم می
زدند. می نشستند داخل اراس و تا جا داشتند
شکلات و تنقلات می خوردند. دانا دا زیر نظر
می گرفتند و به بازی های مافیایی که می کرد
میخندیدند. بردیا انگار برکت آن خانه بود. انرژی
تمام نشدنی داشت . سعی می کرد به دامون نزدیک
باشد. به مریم احترام زیادی می گذاشت. گاهی
همبازی دانا بود. هم پای او فوتبال و انواع بازی
ها را انجام می داد. اگر مانی بود کنار او در باغ
قدم می زد و پیچ پیچ می کردند. حتی گاهی به بابا
رجب کمک می کرد. بابا رجب بد اخلاق هم با
بردیا جور دیگری بود. می گفت و می خندید. دلان
هم دید بدش را کم کم کنار گذاشته بود و بردیا را
قبول کرده بود. تنها مشکل بردیا این بود که اصلا
به عمارت ته باغ نمی رفت. یعنی خانه ی مجدها
را نادیده گرفته بود. و البته دلان به او حق می داد.

بردیا کاسه ی پر از باقالی آغشته به گلپر را دست
دلان داد و گفت:

-بیا کوفت کن. ببینم راضی می‌شی یا نه.

دلان کاسه را گرفت. بردیا برای خودش علاوه بر
باقالی، لبوی پخته هم خریده بود. دلان گفت:

-چرا فرق گذاشتی؟ واسه من لبو نخردی؟

بردیا تکه‌ی بزرگی لبو در دهانش گذاشت و با
لذت جوید و گفت:

-تو که نگفتی لبو می‌خوای! بعدشم این هیکلو ببین!
یه کاسه باقالی نمیارش. من تازه شام هم نخوردم.
بعد از این می‌خوام ببرمت نون و کباب بخوریم.
دلان چشمکی زد و گفت:

-قربون شما! همین واسه من بسه.

بردیا شانه‌ای بالا انداخت و هردو به آدمهایی که
عبور و مرور می‌کردند خیره شدند. دلان گفت:

-بردیا دوستم عسل اومده بوده بود دفترت؟

بردیا حواس پرت گفت:

-عسل کدومه دیگه؟

دلان گفت:

-خواهر اشوان !

بردیا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-آهان اون دختره ! آره اومد با یه دسته گل . منم تا می خورد حرف بارش کردم . عجب چیزی هم بود .

دلان خندید و گفت:

-چند وقت پیش توی کافه دیدمش . کلی عذر

خواهی کرد و واقعا هم عسل دختر خوبیه و من دلم نمی خواست قاطی اون جریان بشه .

بردیا سری تکان داد و گفت:

-پنج تا انگشت دست شبیه به هم نیستن . قرار هم

نیست خطای داداشش بیوفته گردنش . بابای محترمی هم دارن .

دلان زمزمه کرد:

-می خوام از شکایتم بگذرم !

بردیا تند و اخم آلود نگاهش کرد . و با تشر گفت:

-تو غلط می‌کنی از شکایتت بگذری! مگه من
میذارم!

دلان خودش را عقب کشید و گفت:

-وای چه وحشتناک شدی پسر. راست می‌گفت
عسل!

بردیا چنگالش را به طرف دلان نشانه رفت و
گفت:

-هیچ وقت از حقت نگذر و بابت تنبیه قانونی
آدمهایی که بهت آسیب می‌زنن پشیمون نباش. وقتی
تو ازش بگذری اون مرتیکه عوض اینکه درس
عبرت بگیره! روز به روز پرروتر می‌شه. و این
بلا رو ممکنه سر یه نفر دیگه بیاره! تو فقط از
حق خودت دفاع نمی‌کنی. داری از حق تموم
دخترای تنهای این جامعه دفاع می‌کنی. توی این
کار یه هدف بزرگ وجود داره متوجهی؟
دلان سرش را تکان داد و گفت:

-متوجهم. هرچند عسل گفت که اشوان دیگه
نمی‌خواد برگرده ایران.

بردیا ظرف لبو را به دلان تعارف کرد و گفت:
-بیاد و نیاد فرقی نداره. تو بزار شکایتت بمونه.
دلان تکه ای لبو برداشت . بردیا گفت:

-اون دختره عسل هم اصلا از داداشش دفاعی
نکرد. فقط یه آدرس دیگه رو داد که آپارتمان خود
اشوان بود و گفت شکایت ها رو به اون آدرس
بفرستیم . انگار باباش خیلی غصه می خوره!
نگران حال پدرش بود.
دلان آه کشید و گفت:

-ببین مرتیکه چطور همه رو ناراحت کرده. از
زنش گرفته تا پدرش و بقیه. فقط به خاطر هوا و
هوسش.

بردیا گفت:

-حتی اگر برنگرده هم. زمونه حقشو میذاره کف
دستش.

بعد به فکر فرو رفت . سکوتش آنقدر سنگین شد که
دلان گفت:

-به چی فکر می کنی بردیا؟

بردیا سربزیر گفت:

-به بابام!

دلان قلبش فشرده شد. حتی این کوه عضله با آن خنده های وسیع و اخلاق خوبش هم پر از درد و غصه بود. دلان دستش را روی بازوی بردیا گذاشت و گفت:

-متاسفم!

بردیا سری تکان داد و گفت:

-می‌دونی چرا وکیل شدم؟

دلان لبخند ملیحی زد و گفت:

-آره می‌دونم! که قاتل بابات رو پیدا کنی و حقش رو بزاری کف دستش.

بردیا به چشمان دلان خیره شد. حلقه ی اشک در چشمان بردیا جولان می‌داد. دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

-اون موقع ها هر کاری کردیم نشد معما رو بدونیم. نشد حقشو بگیریم. من وکیل شدم که حق مظلوم رو از ظالم بگیرم.

سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-مثل یه کابوسه. مثل یه زنجیر که گردنمو داره می‌شکونه. هر روز و هر شب در طی این سالها بهش فکر می‌کنم. بهین اگر مرد می‌دونیم که در اثر حادثه بود. اما این که جسد بابات رو که ورم کرده از موندن زیاد ببینی اونم با چشمایی که بازه و به خونه مونده خیلی درد بزرگیه.

دلان گفت:

-بردیا یعنی به هیچ کسی هم مضمون نشدن؟
بردیا سینی پلاستیک را روی نیمکت گذاشت و خودش برخاست و سیگاری روشن کرد و گفت:
-نه به هیچ کس! بابا اونقدر خوب بود که با هیچ احدی مشکلی نداشت. فقط شاگردش یه اطلاعاتی داد که اونم اصلا به جایی نرسید.

دلان کنجکاو گفت:

-چه اطلاعاتی؟ از چه کسی؟
بردیا پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-یه زن چادری! که روش روهم پوشونده بوده میاد
دم کارگاه بابا. به شاگرد بابا می‌گه با اوستا جواد
کار دارم. بابام از ته کارگاه میاد و می‌ره با زنه
چند کلمه حرف به قول معروف آهسته می‌زنه و
بعد میاد کتش رو بر میداره و به شاگردش می‌گه
باید برم درب و پنجره ی خونه ی حاج خانوم رو
اندازه بزنم.

دلان کنجاو گفت:

-خب این که مشکوک نبوده که؟! معلومه واسه کار
نجاری باید رفت کارگاه نجاری دیگه!

بر دیا دست کشید به موهایش و لبخند زد و گفت:

-آره عقل کل اینو همه می‌دونن! منتها بعد از اینکه
بابا بر می‌گرده مدام توی فکر بوده و به شاگردش
می‌گه می‌تونه دو روز بره مرخصی و کارگاه رو
می‌بنده و میاد خونه.

. اون دو روز می شه یه هفته و بعدشم که بابا گم شد و تهش رو هم که تو می‌دونی.

دلان آه کشید . سرش از هجوم افکار متفاوت پرشده بود. زمزمه کرد:

-یعنی اون خانومه کی بوده؟ و آیا اصلا ربطی به ماجرا داشته؟

بردیا سری تکان داد و گفت:

-این چیزیه که چند ساله دارم درباره اش تحقیق می کنم. اما هنوز چیزی نفهمیدم.

دلان گفت:

-قیافه و اسم و رسم خانومه چی؟

بردیا سینی را برداشت و کاسه ی خالی دلان را هم درون سینی گذاشت و گفت:

-شاگرد بابا می‌گفت که بابا جواد همیشه
سفارش‌هایش رو توی دفتر ثبت می‌کرده . پلیس
دفتر سفارش‌ها رو برد و درباره ی تمام آدرس‌ها
و شماره تلفن‌هایی که توی اون دفتر بود تحقیق
کرد. اصلا از اون خانوم خبری نبود. یعنی هیچ
سفارشی برای در و پنجره توی اون روزای آخر
ثبت نشده بود. بعدشم خانومه اونقدر چهره اش رو
پوشونده بوده که قابل شناسایی نبوده.
دلان کمی فکر کرد و گفت:

-هنوز از شاگرد بابات خبر داری بردیا؟
بردیا گفت:

-پاشو بریم یخ زدم. آره خبر دارم. همون کارگاه
بابا رو یکسال بعد از مامان اجاره گرفت و داره
کار می‌کنه بعد از این همه سال واسه خودش یه
اوستا شده دیگه.

دلان از روی نیمکت برخاست و به دنبال بردیا
راه افتاد و گفت:

-نظرم عوض شد بریم نون و کباب بزنیم. این باقالی که به درد نمی‌خورد همش نیخته بود.

بردیا سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

-ای شکمو! باشه. می‌ریم! امشب می‌خوام یه کاری کنم تا دو روز هیچی نتونی بخوری.

دلان جلوتر رفت و دست انداخت در بازوی بردیا تا راحت‌تر سرپایینی مسیری که بالا آمده بودند را طی کند و گفت:

-بردیا! من می‌دونم که یه روزی به زودی معمای مرگ بابات حل می‌شه.

بردیا عضلات دستش را سفت کرد و این یک عکس العمل عصبی بود. با صدایی که از ته گلویش می‌آمد گفت:

-امیدوارم! من توی این سالها یه شب هم سر راحت روی زمین نداشتم. همیشه دلهره داشتم. همیشه به این فکر کردم که ما خانواده‌ی خوشبختی بودیم. خونه‌ی آلبالو و اسمون ارزشمند بود. اما اون اتفاق‌ها مامان و بهار رو از اینجا

دور کرد . مامانم ناراحتی عصبی گرفت. بهار
مقاوم تر بود . اما واسه اونم از دست دادن بهین و
بابا باعث شد که تبدیل بشه به یه دختر تنها که
هرچقدر هم نقش بازی می‌کنه نمی‌تونه اون غم رو
مخفی کنه. من برگشتم خونه ی آلبالو . در ظاهر
به خاطر قبولی توی دانشگاه و به بهونه ی تنهایی
بابا شایسته. در باطن اما به خاطر اینکه بدونم
واقعا چی شد که توی چند روز زندگی ما تبدیل شد
به جهنم.

دلان که حالا روی جدی بردیا را می‌دید ؛ تازه
دلیل خیره شدن های او را به ناکجا می فهمید و یا
سیگار کشیدن هایش کنار استخر و زل زدنش به
ته باغ. اما بردیا هم فوبیا داشت به نیمه ی دیگر
خانه ی آلبالو. دلان گفت:

-بردیا چرا هیچ وقت نمیری ته باغ؟ اگر قراره که
معما رو حل کنی پس باید جرات روبرو شدن با
همه چیز رو داشته باشی. من فکر می‌کنم تو از
خونه قبلیتون و اون خونه ی چوبی می‌ترسی.

بردیا تک خنده ای زد و از سر شانه دلان را نگاه کرد. دختر دایی به شدت کنجکاوش که سر دماغش از سرما یخ زده بود و در حین حرف زدن بخار سفیدی از دهان کوچکش متصاعد می‌شد. دوستش داشت. او را هم در حکم دختر دایی و هم به جای بهین دوست داشت. هر چند هیچ تشابه ظاهری با بهین نداشتند اما دلان برای او درست از روز بعد از مرگ بهین دو نفر شده بود. خودش به علاوه ی بهین در یک جسم. درست بود که اصلا شباهت ظاهری نداشتند اما همه می‌دانستند که آن دو دختر رفتار و علاقمندی ها و ترس و نفرت هایشان شبیه هم بود. حتی نمراتشان و موعد بیماریشان. آنقدر روحشان به هم نزدیک بود که تا چند ماه بعد از مرگ بهین، بردیا همیشه استرس مردن دلانی را داشت که با خانواده‌اش غیبش زده بود و معلوم نبود کجای ایران یا جهان زندگی می‌کنند.

همه این افکار در چند ثانیه از مغزش گذشت و گفت:

-خنګول من! مغز فندقي آخه چطور فکر کړدی
که من می ترسم از اونور باغ. من همه ی اون
محدوده رو چند سال زیر و رو کردم. باورت نمی
شه که درست مثل یه موش دور تا دور دیوارها و
خونه و پای درختها رو چک کردم. اما دیدم فایده
ای نداره. اینه که چون لزومی نداره دوست ندارم
جایی برم که خاطرات بدمو زنده کنه.
دلان لبش را گزید و گفت:

-مغز فندقي خودتی! مجدها همچین اونجا روتغییر
دادن که حتی اگر هم بری با یه خونه ی جدید
رو برو می شی.

بردیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-رفتم و دیدم. مبارکشون باشه. امیدوارم رذلهای
خوشی داشتته باشن توی اون خونه.

بعد سوییچش را از جیبش بیرون آورد و در
اتومبیل را با ریموت باز کرد و گفت:

-بپر سوار شو جوجه ی زرد.

دلان باخنده گفت:

-حالا اون نون و کباب رو کجا باید بخوریم ؟

بردیا پشت فرمان نشست و گفت:

-همین دور و ورا .

**

چند روز به عید مانده بود. بهار در راه بود و باغ

پر از شکوفه های سفید و صورتی شده بود.

برگهای درختان جوانه زده بودند. بنفشه

هایی که بابا رجب کاشته بود

در باغچه ها خود نمایی می کردند. خانواده ی مجد

ساکن خانه ی جدیدشان شده بودند و دلان هر شب

از پنجره ی اتاقش چراغهای روشن خانه ی آنها

را می دید . علاوه بر آن جلوی ساختمان هم پر از

چراغهای معمولاً روشن بود . مجدها خوش سلیقه

و بی سر و صدا بودند. آن شب خانم مجد به

مناسبت رسمی شستن اقامتشان در باغ همه را به

صرف شام دعوت کرده بود.

دلان لباس سبز تیره ای را انتخاب کرده بود.
موهایش را صاف ددر و ورش رها کرده و آرایش
کمی کرده بود. اگر می خواست روزها را بشمارد
، تقریباً یک هفته می شد که هامین و خانواده اش را
ندیده بود. دامون دوباره بی نظمی هایش را در
نیامدن به موقع به خانه از سر گرفته بود. مانی
مثل همیشه غرق در کار و تنهایی بود. بردیا به
اصفهان رفته و قرار بود یک روز ۳ بعد از تحویل
سال با مادر و خواهر ص به تهران بیایند

#77

مریم کلافه به مسعود گفت:

-به قرآن اگر تکلیف دامون رو مشخص نکنی
خودت می‌دونی. من دیگه طاقت ندارم این بچه
برگرده به همون منوال یک ماه پیش.

مسعود فاکتورها را که از نظر دلان این روزها
زیادی درگیرشان بود روی میز گذاشت و گفت:
-مگه دامون بچه ست؟ مرد بزرگیه دیگه. خودش
باید بدونه که چطور رفتار کنه. دامون توی
روزای سخت مرد خونه بوده. الان شاید می‌خواد
یه کم خوشگذرومی کنه!

مریم سری با علامت تاسف تکان داد و گفت:
-همه چیو آسون می‌گیری. می‌ترسم این پسر افتاده
باشه با آدم ناخلف.

دلان دستهایش را به هم فشرد. هنوز هم شکرآب
بودند با دامون. مسعود کاغذها را کنار گذاشت و
گفت:

-حالا فعلا بیاین بریم پایین. مانی منتظره. بریم به
مهمونی برسیم تا بعد.

مریم پالتویش را تنش کرد و گفت:

-همین حالا هم من ناراحتم که چرا نباید پسر
بزرگمون کنارمون باشه.

مسعود حرفی نداشت برای گفتن. حق با همسرش
بود و باید فکری می کرد.

دلان دست دانا را گرفته بود و قدم زنان پشت سر
عمو و پدر و مادرش به سپت خانه ی مجد
می رفت. هوا بهتر شده بود. اما هنوز هم سرما
پوست را می سوزاند. آقا و خانم مجد جلوی در خانه
ی پرنورشان به پیشواز آمدند. مریم شیرینی های
خانگی و کادویی که تهیه کرده بود را تقدیم شهناز
کرد. دلان با لبخند کمرنگی سلام و احوال پرسی
کرد و وارد خانه شدند. آنقدر همه چیز زیبا و
اصولی بود که روح انسان را آرام می بخشید. بوی
غذا می آمد و موزیک ملایمی پخش می شد. دلان
کنار دانا نشست. مانی دست در جیب به اطراف
سرک کشید و گفت:

-خیلی هم زیبا و شیک. مبارکتون باشه و
امیدوارم که ایام خوشی توی این خونه داشته باشید.
مجد پپیش را روشن کرد و گفت:

-حتما همینطوره مانی جان و چقدر من خوشحالم
که قرار موندن این باغ تا چند نسل گذاشته شد.
توی این شهر شلوغ اینجا یه نعمت بزرگه.

مانی سری تکان دادو با آنکه خاطرات گذشته در
ذهنش تداعی می‌شد و غم و شادی های خواهرش
را نمی‌شمرد اما گفت:

-پر برکت باشه واستون.

و بعد برای آنکه جو را عوض کند گفت:

-پس هامین کجاست؟!!

شهناز با سینی حاوی چای از آشپزخانه آمد و
گفت:

-الان پیداش می‌شه. تا شما چای بخورین رسیده.

مانی روی کاناپه نشست و به دلان به نگاه کرد
که در حال دست کشیدن به موهای فر دانا بود.

تازه چای را نوشیده بودند. مسعود و آقای مجد در
حال صحبت درباره‌ی تورم و بازار و ... بودند و
مانی در حال نشان دادن ویدیدی در تلفنش به دانا
بود. شهناز و مریم‌در آشپزخانه حرف می‌زدند و

دلان تک افتاده بود گوشه ای که در باز شد و
هامین وارد شدو با صدای بلند سلام کرد. دلان که
خموده نشسته بود خودش را جمع و جور کرد.
هامین لبخند به لب به طرف مانی رفت و گفت:
-شرمنده بابت تاخیر.

با مانی دست دادو به طرف دو مرد دیگر رفت. و
بعد دلان را دید که در آن لباس سبز تیره زیادی
زیبا شده بود. جلو رفت و دست لطیف دلان را
فشرد. با دقت چشموهای دلان را کاوید و گفت:
-خوبی؟ خیلی کم پیدا شدی!

دلان سری تکان دادو به چشمان و چهره ی هامین
که انگار خسته بود چشم دوخت و تازه می‌خواست
لبخند بنشیند روی لبش که صدای زنانه ای گفت:
-سلام به همگی!

دلان سرک‌کشید و راز را دید که پالتوی خز
صورتی تنش بود. چشم چرخاند به طرف هامین
که هنوز هم او را نگاه می‌کرد و لبخندش محو شد
و گفت:

-مرسی خوبم!

و دستش را کشید از میان دست بزرگ و گرم
هامین. راز پر سر و صدا سلام و علیک کرد و به
به طرف دلان آمد. در یکحرکت او را در آغوش
کشید و گفت:

-وای این دختر رو ببین. خوبی دلبرم؟

دلان خودش را عقب کشید و موهایش را پشت
گوشش زد و گفت:

-سلام. ممنونم . شما خوبی؟

راز از سردی دلان نرنجید . عادت داشت به
برخوردهای این چینی. فقط لبخندش جمع شد و
گفت:

-خوب و خسته ام! اما چه کار خوبی کرد هامین
که اصرار کرد پیام. کنار شما حتما خوش
می‌گذره.

دلان نگاهش را کشاند تا قامت هامین که در حال
احوال پرسسی با مادرش بود. راز به طرف آنها
رفت و دلان دوباره سرجایش کز کرد. خودش هم

نمی‌دانست چرا حسادت می‌کرد به آن دختر .
رابطه و دوستی میان او و هامین وجود نداشت جز
همان دو سه بار حرف و کمک های هامین به او .
اما انگار آن روز در آپارتمان هامین چیزی
میانشان تغییر کرده بود . برای دلانی که حرفش را
به هر کسی نمی‌زد آن درد و دل و اعتماد کردن به
هامین می‌توانست سند نزدیکی بیشتر باشد به آن
نرد چشم سیاه ! هامین از همانجایی که ایستاده بود
دلان را نگاه می‌کرد . دختری که این روزها زیادی
نایاب شده بود . و نبودنش به چشم هامین می‌آمد .
گاهی فقط صدای سازش را می‌شنید . حتی دو سه
باری هم به عمارت شایسته رفته و با پسر ها وقت
گذرانده بود اما دلان را ندیده بود . راز با بلوز و
شلوار شیری رنگ و موهایی که بالای سرش جمع
کرده و هیکل پر و پیمانش آمد و روی کاناپه ای
کنار مانی نشست . کمی با دانا سرگرم بود و بعد
انگار که مانی را هزار سال است که می

شناسد شروع کرد به حرف زدن با

مانی. دلان این پا و آن پا کرد. هوای گرم و مطبوع خانه ی مجد برایش مرده و نفس گیر شده بود. برخاست و به آشپزخانه رفت. آنجا هم دو زن با هم پیچ پیچ می کردند. پس راهروی عریض را طی کرد و از در انتهای آن به ایوان رفت. هوا سرد بود و نسیم می وزید. آن ایوان را دوست داشت. نمایی از پشت باغ رد نشان می داد که کمتر در تیررس نگاه بقیه بود. جلو رفت و از کنار نرده ها به اطراف چشم دوخت. ناگهان یادش افتاد به حرفهای آن شب بردیا. به حزنی که در جوار دیوارهای اطراف باغ نشسته بود و حسش می کرد. با دقت همه جا را از نظر گذراند اما

خبری نبود. ترس اما نشسته بود روی دلش. قدم
تند کرد تا برگردد داخل که به کسی برخورد کرد
و لحظه ای بعد خودش را میان حصار دستان
هامین دید. قلبش به شدت می‌تپید. چشمهایش
گردشده بودند. هامین گفت:

-هی دختر اینجا چکار می‌کنی؟ نترس... منم!
دلان سرش را بالا برد و چهره ی آرام هامین که
مزین شده بود به ته ریشی که چند روزه بود چشم
دوخت. هامین میان عسلی های چشمان دلان مات
مانده بود. دلان تنها توانست بگوید:
-وای ترسو ندیم!

هامین ارتباط چشمیش را از دلان نگرفت. بوی
توتون و عطرش مخلوط شده بود. و چشمان
سیاهش انگار غبار غمی داشت. دلان خودش را
کمی عقب کشید، هامین اما از جایش تکان نخورد
و زمزمه کرد:

-دلم واسه این دختر دمدمی مزاج تنگ شده بود!
نگفتی چرا کم پیدایی؟ باز مشکلی پیش اومده؟

دلان بالاخره از او جدا شد . حرارت تنش بالا
رفته بودو به جای جواب دادن گفت:

-من برم داخل ! مامانم نگران می شه.

هامین دست در جیب او را نگاه کرد که گونه
هایش گل انداخته بود و از کنارش گذشت. دم آخر
گفت:

-راز فقط دوست صمیمی منه !

دلان برگشت و متعجب نگاهش کرد و گفت:

-خب این چه دخلی به من داره. دوستیتون همیشگی
باشه!

هامین دست کشید به موهایش و گفت:

-فقط خواستم بدونی. همین!

دلان شانه ای بالا انداخت. با آنکه ته دلش
خوشحال بود اما گفت:

-واسم زیاد اهمیتی نداره که از روابط خصوصی
دیگران مطلع بشم.

هامین بلافاصله گفت:

-من فکر می‌کردم با هم دوست شدیم. لااقل بعد از
اون درد و دل های اون روز توی آپارتمانم. اما تو
انگار کلا دوست داری تنها باشی.

دلان در راباز کرد و در حین داخل رفتن گفت:

-هیچ کسی دوست نداره تنها باشه! حالا هم بیایین
داخل با اون یه لا لباس یخ می‌زنید.

هامین با خنده گفت:

-پس نگرانم هستی!

دلان لبش را گزید و گفت:

-من حتی نگران سرما خوردن هرگوشای باغ هم
هستم چه برسه به شما!

و داخل رفت در حالی که لرزشی در زانوهایش
حس می‌کرد. هامین همانجا خشکش زده بود.

خودش هم نمی‌دانست چرا دلش می‌خواست بعد از
روز پر از تنشی که داشت و بعد از آن همه

دغدغه فقط برای دقیقه ای دیگر آن دختر را کنار
خودش نگه دارد. و شاید در آغوشش بکشد. و این
شد که سر میز هم آهنربای وجود دلان دمی او رو

رها نکرد و گاه و بیگاه او را نگاه کرد. به حدی
که راز هم متوجه شده و آن دو را زیر نظر گرفته
بود.

و وقت رفتنش به هامین گفت:

-ای شیطوون! خوردی دختره رو که؟! نگفته بودی
خوشت میاد ازش.

هامین که در هیروت بود گفت:

-نمی دونم اما انگار آهنرباس این وروجک!

راز ضربه ای به بازوی هامین زد و گفت:

-حواستو جمع کن!

هامین سری تکان داد و گفت:

-حواسم جمع هست. نگران نباش!

راز لبخند نمکینی زد و گفت:

-واسه تولدم دعوتش می کنم. چطوره؟!

هامین کج خندید و گفت:

-حالا بیا درستش کن . خدا نکنه تو یه چیز

کوچیک بفهمی! برو خونتون دیگه شبت بخیر!

راز بلند بلند خندید و نمی دانست دختری که گردن
کشیده بود تا رفتنش را ببیند چطور دلش زیر و
ورو شد از پیچ پیچ کردن آن دو باهم.

#79

تحویل سال در خانه ی آلبالو میان اندوه نبودن بابا
شایسته گذشت. همه ی آدمهای عمارت لباسهای نو
پوشیدند و کنار هفت سینی نشستند که عکس بابا
شایسته با آن چهره ی جدی و کراوات طرح دار
آبی دور گردنش و نگاه نافذش بالای سفره چشم
دوخته بود به اهالی عمارت. نوشین دست بهار را
میان دستش می فشرد. بهار لاغرتر از دفعه ی قبل
اما زیبا و ملیح چشم دوخته بود به دامون که سرش
خم بود روی تلفنش. و فکر می کرد که آن زن یا

دختر چه کسی ست که عشق بچگی هایش را را
ربوده و اینطور فارغ از جمع کرده است. بردیا
کنار دلان نشسته بود و از کنار سفره کلوچه ی
نخود کش می رفت و با هم می خوردند. و آن سو
تر هامین چشم دوخته بود به دختری که با پسر
عمه اش آهسته می خندید و خبر نداشت از دل
مردی که به قول خودش هم سن و سالش نبود .
مریم و مملکت قرآن می خواندند. شهنار تلفن به
دست به یکی از اتاق ها رفته بود و با دخترش
حرف می زد. آقای مجد پیپ می کشید و مسعود
خیره مانده بود به عکس پدری که دیگر نبود و
وقت بودنش هم با لجبازی ها و رازها و وقایع
گذشته یک دره ی عمیق پر از دلخوری و فاصله
بینشان افتاده بود. بابا رجب لباس نو تن کرده بود و
تسبیح می چرخاند. قرار بود بعد از سال تحویل
طبق رسم هر ساله اشان بروند شمال و کنار بچه
هایشان بمانند. و مانی تنهاترین آدم عمارت ترجیح
داده بود بماند کنار آدمهایی که دیوانه
می خوانیمشان.

سال که تحویل شد ، دانا سریع کاسه ی پر از
سوهان گردویی را دست گرفت . مسعود و مجد
عیدی دادند. دیگران دست یکدیگر را فشردند.
هامین نگاه گرفت از دلان که بی حوصله تبریک
سرسری گفت. بهار محجوب برخاست و ظرف
شیرینی را به همه تعارف کرد. به دامون که رسید
آهسته گفت:

-سال نو مبارک دامون!

دامون نیم نگاهی انداخت به بهار. کشیده و لاغر
اندام بود موهای فرش روی شانه هایش رها بودند.
پیراهن سیاهش جذب اندامش بود. دامون لبخند زد
و چشمان روشنش درخشید. شیرینی برداشت و
گفت:

-از تو هم مبارک بهار جان!

و دوباره به تلفنش نگاه کرد که زنگ می خورد و
عکس دختری با موهای سیاه و چشمان درشت
روی اسکرینش افتاده بود. بغض در لحظه ای
نشست میان گلوی بهار. خودش هم می دانست که
دامون به او فکر نمی کند. برگشت و کنار مادرش

نشست. بردیا بالاخره از کنار دلان برخاست و گفت:

-خب خدا بابا شایسته رو بیامرزه . کی می خواد بیاد بهشت زهرا ؟

و مسلم بود که بزرگ ترها اول لز همه برخاستند. مسعود گفت:

-بریم و زود برگردیم که خانوما به شام امشب برسن.

بهار گفت:

-دایی جان با خیال راحت تشریف ببرین . من می مونم خونه و مقدمات شام رو انجام می دم. و رو به دلان گفت:

-تو هم که هستی نه؟

دلان سری تکان داد. و شروع کرد به فرستادن پیام تبریک سال نو برای دوستانش. و متوجه نشد که هامین چطور به سایه ی مژگان ریمل خورده و بلندش چشم دوخته بود.

مجد گفت:

-خب من و شهناز هم میاییم. فقط باید بریم خونه لباس بپوشیم.

بعد از صرف چای همه رفتند. دلان و بهار ماندند و بابا رجب که باغ را ترک نمی کرد مگر وقتی که به شمال می رفت.

بهار تکه های گوشت را در مخلوط پیاز و روغن زیتون و ادویه چرخاند و سر ظرف را گذاشت. به دلان گفت:

-خوشگلم سالاد چیشد؟

دلان گفت:

-فقط سس بزنم بهش تموم می شه.

بهار زمزمه کرد:

-خب جوجه ها رو هم که آماده کردم و آخر سر زعفرون می زنم. کشک و بادمجون هم آماده ست. دلان گفت:

-بابا همون سبزی پلو ماهی ظهر که خوردیم کلی ارزش اضافه اومده بود. این چه کاریه آخه؟

بهار کج کج نگاهش کرد و گفت:

-مگه می شه جلوی مهمون غذای مونده گذاشت؟

دلان کنجکاو گفت:

-کدوم مهمون؟

بهار دستهایش را با حوله پاک کرد و گفت:

-خانواده مجد و عمه جان دیگه. نکنه خوابی تو؟

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-من از صبح با بردیا دنبال حلوا و گل و این چیزا

دویدم. خبر نداشتم که مهمون داریم. بعدشم نمی

دونم این چه جریانیه که هی آقای مجد رو دعوت

می کنن اینجا. اینا که دیگه دعوت نمی خوان.

بهار خندید و گفت:

-من آخرشم نفهمیدم تو فازت چیه؟

دلان سس را هم زد و گفت:

-فازی ندارم بخدا!

بهار با شیطنت گفت:

-خوش تیپه و خیلی هم نگات می کنه!

قلب دلان تند زد و گفت:

-کی؟!

بهار سالادها را درون یخچال گذاشت و گفت:

-خر خودتی بچه جون! کی؟! من حتما؟

دلان شانه ای بالا انداخت و به هامین فکر کرد که در بلوز بافت نازک خردلی رنگ و جین تیره اش و موهایی که به دقت کوتاه شده بودند خیلی جذاب بود و به وقت تبریک سال نو خیره نگاهش کرده و دستش را جور دیگری فشرده بود. اما گفت:

-اون هامین رو می‌گی؟ با یه دختره دوسته که اسمش راز هست. ازون خوشگل و خوش تیپها. مهندس هم هست. خونشون رو راز طراحی کرده. دختره همش چسبیده به هامین. فکر نمی‌کنم که هامین اصلا به من توجه کنه.

بهار به طرف دلان آمد و دستی سرشانه اش زد و گفت:

-کم تجربه ای دختر! اون استخونها رو ببر واسه سگها یه حالی

کنن. منم برم یه کم دراز بکشم از دیشب تا حالا
نخوابیدم.

و دیگر نگفت که شب قبل چقدر پشت پنجره
کشیک داده بود تا دامون برسد و دامون هم آمده بود
اما سه صبح و با حال غیر طبیعی که فکر بهار را
به شدت مشغول کرده بود. حتی بهار به ایوان رفته
و دامون را نشسته بر پله های ایوان میان سرمای
مطلق آن وقت سحر غافلگیر کرده بود. دامون با
چشمان خمار نگاهش کرده بود فقط! بهار گفته
بود:

-دامون پاشو بریم داخل؟ چه وقت خونه اومدنه؟
دامون به بهار نگاه کرده بود و گفته بود:

-چقدر این لباس سیاه بهت میاد. شدی مثل الهه
های شرقی !

بهار قلبش تند زده بود اما می دانست حرفهای
دامون توهمی بیش نیست. گفته بود:

-دامون! داری چکار می‌کنی؟ خودت متوجهی که
از اصلت دور شدی؟ متوجهی داری پا توی چه
راهی می‌داری؟

دامون بلند خندیده و گفته بود:

-مثل پیرزن ها هستی دختر عمه. قبلا بهتر بودی!
من انقدر توصیه شنیدم که حال و حوصله ی
بیشترش رو ندارم. می دونی؟ کسی منو درک نمی
کنه. می خوام واسه خودم زندگی کنم و به هر
شیوه ای که دوستش دارم.

بهار عزم بازگشت به اتاق را کرده و گفته بود:

-یه وقتی چشم باز می‌کنی و می بینی وسط
گردابی. حیف از تو!

دامون سری تکان داده و گفته بود:

-هر چی شدم تو یه کناری بایست که آسیب نزنم
بهت خانم دکتر!

بهار دلش شکسته بود . دامون اصلا از دل او خبر
نداشت.

بهار از آشپزخانه خارج شد. دلان پلاستیک پر از
استخوان گوسفند و مرغ را برداشت و بیرون
رفت. خورشید بعد از ظهر تا جایی که می‌توانست
نور می‌پاشید به باغ. بوی تازگی می‌داد همه جا.

حتی نفس های دلان هم تازه شده بودند. تا به حال
باغ اینقدر خلوت و ساکت نبود. صدای پرنده ها
می آمد و گاهی بلبل هزاری روی شاخه ای
چهچه می زد. دلان دو سه تا سوت پشت سرهم
زد. مثل همان که مانی یادش داده بود. اول از همه
کریستال و بعد دو سگ رت وایلر به طرفش
دویدند. هر سه دم تکان دادند. دلان روی سرشان
دست کشید. کریستال که دلان را مال خودش می
دانست بیشتر به پای دلان چسبیده بود. دلان سگها
را رها کرد و به عمارت برگشت. بهار روی
کاناپه دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. دلان

سازش را برداشت . امروز دلش هوای بهین را کرده بود. می‌دانست علت نرفتن بهار به مقبره ی خانوادگی‌شان هم این بود که نمی‌خواست قبر پدر و خواهرش را ببیند. دلان هر سال عید نوروز برای روح بهین می‌نواخت. از همان سالها که موسیقی شده بود همدمش برای فراموشی مرگ بهترین دوستش. قدم‌هایش سنگین بودند اما مصمم. به طرف خانه ی چوبی رفت . سکوت گوش‌هایش را پر کرده بود. نیم نگاهی به خانه ی مجد انداخت. اتومبیل هامین نبود. فقط اتومبیل آقای مجد پارک شده بود. دلان روی ایوان خانه ی چوبی ایستاد. عروسک پشت پنجره چشم دوخته بود به او. دلان ویولن را زیر گلوی‌ش گذاشت. چشمانش را بست و آرشه را کشید رو ساز. و نواخت. تنش گرم شد و قطرات اشک آرام آرام از کنار چشمانش سر خوردند تا روی گونه هایش.

هامین که از ظهر سردرد عجیبی داشت ، خانه مانده بود . روی تختش دراز کشیده بود و به بازی نوری که از پنجره به داخل می تابید نگاه می کرد.

پدرش امروز با اتومبیل او رفته بود. تازه
چشمانش گرم خواب شده بودند که صدای ساز
دلان بلند شد. "تنها ماندم" را می نواخت. دلش
فشرده شد. از روی تخت برخاست و به ایوان
پشت خانه رفت. از کنار نرده های چوبی سرک
کشید و دلان را دید. بلوز آبی تیره اش را از میان
درختان تازه به برگو شکوفه نشسته را دید. در
نرده ها را باز کرد و قدم زنان به طرف خانه ی
چوبی رفت. دلان ساز زدنش را تمام کرد. روی
پله های ایوان نشست و به زمین خیره ماند. و وقتی
یک جفت کفش چرم براق جلوی دیدگانش سبز
شدند با یک حرکت سرش را بلند کرد و هامین را
دید. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-قرار داد بستین که منو بترسونین؟

هامین دستهایش را پشتش گره کرد. بی هیچ
لبخندی به چشمان اشکبار دلان نگاه کرد. دلان
سری به علامت پرسش تکان داد. هامین گفت:

-چرا گریه کردی؟

دلان لبش را گزید و گفت:

-توی این عمارت آدم نمی‌تونه یه دم هم تنها باشه.
فکر می‌کردم شما هم رفتین با بقیه.

هامین نزدیکتر شد و گفت:

-نه سرم درد می‌کرد موندم خونه. تو بگو چرا
گریه کردی؟

دلان با انگشت اشاره کنار چشمش را پاک کرد و
گفت:

-دل‌تنگ بودم. هر سال عید واسه بهین این ترانه
رو می‌نوازم. اون موقع ها جواد آقا همیشه زمزمه
اش می‌کرد. ما هم عادت کرده بودیم بهش.
دوستش داشتیم. توی عالم بچگی بهین هم می
خوندش.

هامین به خودش جرات داد و رفت کنار دلان
نشست. بوی عطرش مشام دلان را نوازش کرد.
دلان کمی خودش را جمع کرد. هامین گفت:

-یه دونه دیگه هم بزن.

دلان نیم نگاهی به هامین کرد. هامین شانه ای بالا
انداخت و گفت:

-گفتم که خیلی هنرمندی! به دل آدم می نشینه این صدا.

دلان لبخند زد و گفت:

-باشه! عیدی شماست .

و برخاست و روبروی هامین ایستاد. آرشه را کشید روی ساز و گفت:

بیابین ...

ملودی شادی را نواخت و در کمال تعجب هامین، میانش خواند:

-گل اومد بهار اومد می‌رم به صحرا...

هامین با دهان نیمه باز دلان را نگاه کرد. در حین نواختن کمی تکان می خورد. موهایش می رقصیدند. چشمانش هنوز غم داشتند اما لبهایش مزین به لبخند بودند. هامین آنقدر محو او بود که نفهمید چه موقع نواختنش تمام شد. دلان ساز را پایین آورد و در سکوت به هامین که انگار در دنیای دیگری سیر می کرد نگاه کرد. شک کرده

بود به خودش. هامین بالاخره چشم گرفت از دلان. برخاست و به طرفش رفت. دلان متحیر نگاهش می‌کرد. هامین نگاهش را از دستان آویزان دلان که ساز را میانشان گرفته بود کش دادتا صورت او. یک قدم نزدیک تر شد. بوی وانیل و گل همیشه بهار از عطر دلان نشست میان حس بویاییش. چشمانش را دوخت به چشمان دلان. دلان هم انگار جادو شده بود. آنقدر قدمهایش سنگین بودند که نمی توانست از جایش تکان بخورد. دهان کوچکش کمی نیمه باز شده بود. هامین همانطور دست در جیب چهره ی دلان را می‌کاوید. دلان خودش هم نفهمید که چطور گفت:

-دوستش نداشتین؟

هامین چشمان خمار سیاهش را دوخت به لبهای دلان. در کسری از ثانیه سرش را جلو برد. تن دلان گرم شد. لبهایش سوخت. ته ریش هامین کنار لبهایش را سوزن سوزن کرد. چیزی میان وجود دلان فرو ریخت. نفسش رفت و همین باعث شد سرش را کمی عقب ببرد. و چشمانش را باز کند.

هامین یک قدم به عقب رفت. مانده بود که چطور
و در اثر چه جاذبه ای اینطور از خود بیخود شده
بود. آرشه از دست دلان افتاد. و دستش را برد به
طرف لبهایش. ناباور هامین را نگاه کرد. هامین
دست کشید به موهایش و زمزمه کرد:

-من...من... منو ببخش! نفهمیدم چی شد!

دلان از جادوی چند ثانیه پیش بیرون آمد. خم شد
و آرشه را بر داشت. گونه هایش رنگ خون شده
بودند. دو قدم به عقب برگشت و بعد پشت کرد به
هامین و با قدمهای بلند و شتاب زده دور شد. می
لرزید اما تنش گرم بود. لبهایش می سوختند.

چشمانش پر از اشک بود و عطر هامین وجودش
را پر کرده بود. تندتند نفس می کشید. چیزی در
وجودش تغییر کرده بود. هامین کلافه به رفتن
دلان نگاه کرد. حتی صدایش زد اما دلان نشنید.

شیرینی دلان. عطرش و چشمان روشنش مثل
جادویی عجیب هامین را سرشار از حس خواستن
کرده بود. کاری انجام داده بود که تا به آن روز
اینطور بی مقدمه انجام نداده بود.

هامین اما آن روز حال دلش خوب نبود. دلان درست وسط تنهایی و ناامیدیش از آدمهای دور و ورش سر رسیده بود. با آنکه هامین چند ماه پیش قسم خورده بود که دیگر مغلوب هیچ زنی نشود، اما دل باخته بود به دلان

#72

بهار چهره ی برافروخته ی دلان را که دید با ترس گفت:

-چیشده؟ چرا اینجوری شدی؟

دلان دست گذاشته روی گونه اش. سازش را روی کاناپه رها کرد و سقوط کرد روی زمین. بهار به طرفش دوید و گفت:

-خدا مرگم بده! چیشده باز؟ کسی اذیتت کرده؟

بعد انگار حرفش رامزه کرد که دوباره گفت:

-همه که رفتن بیرون!

دلان آب دهانش را فرو داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه کم...یه کم فشارم افتاده.

بهار به دلان کمک کرد روی کاناپه بنشیند و به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با لیوان آب قند برگشت و کنار دلان نشست. دلان تداعی می کرد اتفاق نادر چند دقیقه ی قبل را. و متعجب بود که اصلا حس بدی نداشت. دلخور نبود و برعکس انگار در میان جانش شعله ای برافروخته بودند. چند لحظه یکبار کل تنش فرو می ریخت و دوباره جان می گرفت. حس عجیبی بود. بهار کوسن را مرتب کرد و گفت:

-بخور آب قند رو. یه کم دراز بکش! فکر کنم خسته شدی.

دلان کمی آب قند نوشید و روی کاناپه دراز کشید.
و دستانش را روی قلبش گذاشت. زیادی تند
می زد.

خورشید که غروب کرد ؛ عمارت دوباره پر شد
از زندگی. همه جمع شدند. مانی هم برگشت.
برعکس همیشه لبش خندان بود. گاهی خیره می شد
به آتش زغال برافروخته برای کباب و لبخندش
عمیق می شد. بهار کنار گوش دلان زمزمه کرد:
-دایی مانی انگار حالش خیلی خوبه!

دلان مانی را از نظر گذراند و گفت:
-برعکس اونچه که فکر می کردم خیلی مرموزه
بهار ژاکتش را دور خودش پیچید و گفت:
-نه به مرموزی دامون!

دلان به بهار نگاه کرد. بهار خیره ی دامون بود
که کباب ها را می چید روی منقل پر از زغال
تفتان. نگاه بهار پر از ستاره های درخشان بود.
دلان فکر کرد که ای کاش دامون هم نگاه پر از
خواستن بهار را ببیند. انا برادرش در هیروت

عجیبی دست و پا می‌زد. بردیا تکه ای گوشت‌های
کباب شده را به دلان داد و گفت:

-پسر عمه‌ای که هوای دختر داییش رو داشته باشه
گلیست از گل‌های بهشت.

دلان کباب چنجه را درون دهانش چپاند و گفت:
-اونم چه گلی!

بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دلت هم بخواد. هیچ جا آدمی مثل من پیدا
نمی‌کنی.

در همان هنگام صدایی گفت:

-سلام به همگی!

و سرها چرخیدند به سمت صدا. هامین بود که
لبخند ملیحی روی لبش نقش بسته و ژاکت سفیدی
به تن کرده بود. مردها با اشتیاق سلام و احوال
پرسی کردند. حتی بهار هم از آمدن هامین لبخند
روی لبش نقش بست. اما دلان تکه ای گوشت در
گلایش سنگ شد و راه نفسش را بست. چشمانش
به اشک نشست. لقمه نه بالا می‌آمد و نه

می‌توانست فرو دهد. هامین از شرم اتفاقی که
عصر افتاده بود، اصلاً به دلان نگاه نمی‌کرد.
بردیا اولین نفری بود که متوجه ی چهره‌ی کبود
دلان شد و سریع به طرفش رفت از پشت بغلش
کرد و دستانش را روی شکم دلان حلقه کرد و
گفت:

-خم شو...خم شو خفه شدی !

و دو بار دستانش را روی شکم او فشار داد. تا
تکه ی گوشت بالا آمد و راه نفس دلان باز شد.
بهار جیغ کشید. مانی از پشت منقل به طرف دلان
رفت. هامین پاهایش گره خورد به زمین و
نتوانست قدم از قدم بردارد. دامون با ترس به
طرف خواهرش آمد و در یک‌حرکت او را در
آغوش کشید. همه ساکت شدند. هامین هنوز شوکه
بود. دلان غرق در عطر تن برادرش شد. دامون
سر دلان را بوسید و گفت:

-دورت بگردم الهی! یهو چیشد؟ چرا انقدر هولی
آخه؟

دلان که مدتها در حسرت حرف زدن با دامون مانده بود دستش را دور تن دامون حلقه کرد و گفت:

-کاش زودتر خفه شده بودم!

دامون سر دلان را به سینه اش فشرد و گفت:

-خدانکنه! دلمواست تنگ بود جوجه ی فضول!

دلان از دامون جدا شد. مانی گفت:

-خب پس یه شیرینی آشتی کنون هم باید بدین !

دلان بوسه ای برای مانی فرستاد و گفت:

-چشم عموی خوشتیپم.

و نگاهش بی هوا نشست روی عامل خفگی اش که با چشمان سیاه براقش او را برانداز می کرد. و بعد چشمانش نافرمانی کردند و دوخته شدند به لبهای هامین. و تن دلان گرم شد از یادآوری اتفاق آن روز عصر.

اولین نیمه شب بهار ، بعد از آن همه هیاهو پر لرز آرامش و سکوت بود. دلان زیر لحاف گرمش خوابیده و چشمانش را به هم می‌فشرد تا شاید بتواند آن لحظه ی عجیب و غریب را فراموش کند. اما هر چه بیشتر به خودش تلقین می‌کرد کمتر موفق بود. در طول میهمانی تمام تلاشش را کرده بود تا با همین برخوردی نداشته باشد. حتی در بحث ها هم شرکت نکرد. بیشتر وقتش را صرف کمک به مادرش کرده بود. چون مملکت و بابا رجب همان غروب رفته بودند تا نوروز را کنار فرزندانسان باشند.

دلان خیره به سقف اتاقش بود که صدای لرزش تلفن همراهش باعث شد بگردد دنبال تلفنش. شماره ی نا آشنایی بود. اما اینکه بی وقت زنگ زده بود باعث شد دلان از روی کنجکاوی جواب بدهد. و با شنیدن صدای لم آن سوی خط قلبش غوغا کند. هامین گفت:

-سلام دلان . خوبی؟

دلان زبانش بند آمده بود. هامین که سکوت دلان را دید دوباره گفت:

-سوال مسخره ای بود واسه تماس این موقع .
راستش امشب هر کاری کردم نشد

یه جا تنها گیرت بیارم.

قلب دلان بیشتر تپید. از تنها گیر افتادن خاطره ی
پر استرسی داشت. هامین نفسش را به شدت
بیرون دادو اعصاب شنوایی دلان را قلقلک داد.
ادامه داد:

-ببین دلان ! من معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چی شد.
نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. خواهش می‌کنم
منو ببخش. اصلا خودم هم باورم نمی‌شه. انگار
جادو شده بودم. تو رو خدا از من فرار نکن. لطفا
فراموشش کن. یا اینکه فراموش نکن و ...وای
دیوونه شدم. اصلا بی خیالش!

دلان باز هم حرفی نتوانست بزند. هامین چند ثانیه
بعد با لحن بامزه ای گفت:

-خب خانوم ! نمی‌خوای حرف بزنی؟ اون زبون
درازت رو نکنه قورت دادم و خبر ندارم.

تن دلان داغ شد. برای آنکه هامین بیشتر از آن
ادامه ندهد گفت:

-باشه. شب خوش.

و ارتباط را قطع کرد و تلفن را به سینه اش فشرد.
حرفهای هامین دو پهلو بودند. صدایش انگار کش
می آمد. و دلان تمام صدایش را بلعیده بود. خودش
هم باورش نمی شد شدت آرامشی را که از او
کسب کرده بود و عجیب تر اینکه چند دقیقه ی بعد
خواب پلکهایش را سنگین کرد.

**

نیم ساعتی می‌شد که دلان پشت پنجره ایستاده و به
مانی نگاه می کرد. مانی تلفنش را چسبانده بود به
گوشش و با لبخند ملیحی حرف می‌زد. دلان کمی
از چایش را نوشید و زمزمه کرد:

-بهار غلط نکنم عومانی با یه دختری چیزی
حرف می‌زنه.

بهار با کنجکاوی پشت پنجره آمد و چشم انداز
دوست داشتنی دلان را نگاه کرد و گفت:

-یعنی دایی مانی با این بر و رو و این کلاس چی
از بقیه کم داره که کسی توی زندگیش نباشه!؟
نوش جونش. قربونش برم ببین چه خوشگلم
می‌خنده!

دلان شانه ای بالا انداخت و برگشت و روی کاناپه
نشست. بهار گفت:

-حالا تصمیمت رو گرفتی یا نه؟ تولد میایی؟
دلان لبش را گزید. شانه ای بالا انداخت و گفت:
-آخه من سر پیازم یا تهش که ور دارم برم تولد
راز!؟ اصلا این دختره رو نمی‌شناسیم.
بهار گفت:

-طفلک پاشده اوامده همه ی ما رو دعوت کرده.
هر آشنایی از یه جایی شروع می‌شه دیگه. ندیدی
بردیا با دمش گردو می‌شکست؟
دلان بلند خندید و گفت:

-بله تنور داداش تو که خیلی گرمه. تو دوست
داری بری؟

بهار موهایش را روی یک شانه اش راند و گفت:
-بد هم نیست. بریم ببینیم دوستای این آقا هامین کیا
هستن؟

دلان که از همان شب سال تحویل دیگر هامین را
ندیده و مشتاق دیدارش بود با آمدن نامش دلش
ضعف رفت. لیوان چای را روی میز گذاشت و
گفت:

-تولد بازی هم می کنیم. حالا چی بپوشیم؟
بهار گفت:

-هرچی دوست داری. این همه لباس! یکیو بپوش
دیگه.

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

-دامون هم میاد؟

دلان گفت:

-فکر نکنم. اون که از دیروز تا حالا خونه نیست.
به مامان گفته می‌خواد با دوستاش بره خارج از
شهر.

گلوی بهار سوخت. دامون مال او نبود. جای
دیگری سرگرمی برای خودش داشت. حتما
دختری زیباتر و کم سن و سال تر از او. باید با
طور جدی به فراموش کردنش فکر می‌کرد. او
توان ادامه ی این عشق یکطرفه را نداشت.
بهار شماره ای که راز به او داده بود را گرفت و
به راز اطلاع داد که به میهمانی تولدش می‌روند.
و قرار شد راز با هامین هماهنگ کند. و دلان
مشتاق بود برای لحظه ی دیدن دوباره ی هامین.
حسی مخلوط با شرم و خواستن که به وقت
آمدن هامین باعث شد قرمزی گونه های دلان
زیادی به چشم بیاید. هامین سلام آهسته ای داد و
گفت:

-خانومها آماده این؟ بردیا کجاست؟
بهار گفت:

-میاد! در حال آماده شدن. دنیا برعکس شده آقا
هامین. ما دخترا زودتر از پسرا آماده ایم .

هامین به دلان که سربزیر ایستاده بود نگاه کرد.
شلوار سفید و بلوز نقره ایش که بخشی از شانه ی
خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود ؛ زیادی او
را زیبا نشان می داد. بهار گفت:

-فایده نداره باید برم گوششو بکشم و بیارمش.

دلان پالتوی سفیدش را به تن کرد. در سرسرای
عمارت آن دو تنها بودند. هامین دو قدم جلو آمد.
دلان طاقتش را از دست دادو به هامین نگاه کرد.
هامین لبخند به لب گفت:

-روبراهی؟

دلان سری تکان دادو گفت:

-خوبم!

هامین به دلان که با دقت شالش را روی سرش
مرتب می کرد نگاه کرد و گفت:

-خیلی زیبا شدی!

دلان به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-مرسی ! شما هم مثل همیشه برازنده ای!
هامین می خواست بگوید که دلتنگش بوده، که چند
روز گذشته بی قرار بوده برای دیدنش که هر چه
کرده نتوانسته پا به عمارت بگذارد از شرم و
هیجان بوسه ی میان باغ. می خواست بگوید دلش
می خواهد دوباره دلان برایش ویولن بزند. دوباره
و دوباره هیجان آن روز را تکرار کند. اما به جای
همه ی این ها فقط نگاه خیره اش را تقدیم دلان
کرد.

سر و صدای بهار و بردیا ، آن دو را از جو
سنگینی که در آن قرار گرفته بودند نجات داد.
بردیا در کت و شلوار مشکی و پیراهن تیره ای که
یقه اش را باز گذاشته بود، مردانه و جنتلمن به
نظر می رسید. با هامین دست دادو گفت:

-خدا رو شکر که نمی خواهیم آرایش کنیم مثل اینا!
هامین تک خنده ای زد و گفت:

-همینم مونده! داداش یه لباس تن کردن این همه
وقت نمی

بره که.

دلان به سرتاپای هامین نگاه کرد. کت و شلوار
خوش دوختش را با پیراهن سفید پوشیده و کراوات
باریک سیاه رنگی هم به گردنش بسته بود. ساده
اما شیک بود. بردیا گفت:

-خب خب بریم که راز جون منتظرمون هست.
بهار زیر چشمی نگاهش کرد و کنار گوش دلان
گفت:

-بفرما از حالا آبروریزی راه انداخته. نمی‌گه
دختره شاید دوست دختر هامین باشه.

این حرف باعث شد دلان چنان شوکه برگردد و به
بهار نگاه کند که گردنش صدا بدهد. حتی تصورش
هم برای دلان سخت بود. بهار ناخواسته باعث شد
دلان از آن حالت سرمست خارج شود و با بغض
به هامین که در حال سوار شدن به اتومبیلش بود
نگاه کند. از همان جا پشیمان شده بود برای رفتن
به آن میهمانی.

این حرف باعث شد دلان چنان شوکه برگردد و به بهار نگاه کند که گردنش صدا بدهد. حتی تصورش هم برای دلان سخت بود. بهار ناخواسته باعث شد دلان از آن حالت سرمست خارج شود و با بغض به هامین که در حال سوار شدن به اتومبیلش بود نگاه کند. از همان جا پشیمان شده بود برای رفتن به آن میهمانی.

خانه ی راز ، آپارتمانی مجلل در برجی سفید رنگ بود. راز لباس سیاه بلند تن کرده و موهایش را روی سرش جمع کرده بود. با شوق و ذوق از هامین و همراهانش استقبال کرد. دلان را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

-خیلی خوشحالم که اومدی !

دلان بی میل بوسه ای در هوا کنار گونه ی راز
رها کرد و گفت:

-مرسی عزیزم. لطف کردی که منو هم دعوت
کردی.

هامین دست گذاشت سر شانه ی راز. دلان
اخمهایش خود به خود در هم رفته بود. راز با
دلبری به هامین نگاه کرد و گفت::

-عزیزم خیلی زحمت کشیدی. مرسی واسه همه
چیز. کلی سوپرایز شدم با این دیزاین و این همه
مقدمات.

هامین با مهربانی به راز نگاه کرد و گفت:

-کاری نکردم. درضمن خیلی خوشگل شدی .

دلان دیگر ماندن را جایز ندید و نخواست به ادامه
ی حرفهای عاشقانه ی آنها گوش دهد. رفت و در
تاریک ترین و دور ترین جایی که پیدا کرد،
نشست. بهار و بردیا هم به اجبار دنبالش راه
افتادند. بردیا روی صندلی نشست و گفت:

-خاک تو سرت با این جا انتخاب کردند.

دلان دماغش را جمع کرد و گفت:

-ما که نه دوست نزدیکیم و نه کسی رو می شناسیم . به نظرم اینجا بهترین مکان برای نگاه کردن به ایناس.

بهار پا روی پا انداخت و پیراهن بادمجانی رنگش را مرتب کرد و گفت:

-حق با دلان هست. چه جایی بهتر از اینجا.

بردیا شانه ای بالا انداخت و با کنجکاو دیگران را از نظر گذراند. بالاخره هامین دست از راز کشید و با قدمهای شمرده به طرف آنها آمد و گفت:

-بچه ها غریبی نکنید. واسه خودتون خوش بگذرونید. متاسفانه اینجا همه از دوستان من هستن و ممکنه مجبور باشم مدام تنهاتون بزارم.
بردیا گفت:

-دمت گرم داداش. این دختر دایی ما تارک دنیاس. ته سالن رو انتخاب کرده.

هامین لبخند زنان به دلان نگاه کرد. دلان در حال
ور رفتن با موبایلش بود. هامین گفت:
-بزارین راحت باشه.

دلان پوزخند زد و مستقیم به چشمان هامین نگاه
کرد و گفت:

-نه تارک دنیا نیستم. فقط حوصله دیدن عاشقانه
های حال بهم زن بقیه رو ندارم.

هامین خنده از روی لبش رفت. می دانست منظور
دلان با اوست. باید برایش توضیح می داد. اما
همین که آمد حرف بزند، صدای بلند موزیک فضا
را پر کرد. دختر و پسر ها ریختند وسط سالن و
شروع کردند به رقصیدن. صدا به صدا نمی رسید.
هامین سری به علامت تاسف برای دلان تکان داد
و رفت. میان راه کسی را دید و دست داد و بعد
دیگری و دیگری.

با آهنگ بعدی که شادتر بود بردیا هم دست بهار
را کشاند و گفت:

-وقتی آدم دوست دختر نداره مجبوره با خواهرش
برقصه. این برج زهرمار رو هم که کلا بی خیال!
بهار با خنده به دنبال بردیا رفت و هر دو در میان
جمعیت گم شدند. دلان به اطرافش نگاه کرد. تعداد
کمی روی صندلی ها نشسته بودند. مرد جوانی
سینی نوشیدنی را به او تعارف کرد. دلان با تردید
یکی را برداشت. مرد که رفت کمی نوشیدنی را
بو کرد. بوی تند لیمو و نعنا می داد. پس با خیال
راحت یک نفس همه را خورد. ته گلوش سوخت.
چشمهایش را جمع کرد و گلوش را فشرد. برای
بار دوم که مرد از جلوی او رد شد در خواست آب
کرد. در همان حین پسر جوانی که موهای سرش
را کاملاً زده و بدن ورزیده اش را در تک پوش
سفید آستین کوتاه به نمایش گذاشته، شلوار جین و
کفش خوش دوخت پوشیده بود به او نزدیک شد و
گفت:

-اجازه هست؟

دلان که چشمانش می سوخت و دلیلش را
دودسیگار های روشن مردان و زنان آن مجلس می

دانست نیم نگاهی به آن مرد خوش تیپ کرد و گفت:

-هر جور مایلی!

مرد با ژست خاصی روی صندلی روبروی دلان نشست و گفت:

-چه خانوم زیبایی هستی! تا حالا توی مهمونی های راز ندیده بودمت. نه توی ویلا و نه اینجا. دلان خنده ی دندان نمایی کرد و گفت:

-حتما چشم بصیرت نداشتی.

مرد از حاضر جوابی دلان خوشش آمد. گونه های دلان سرخی عجیبی گرفته بود. حتی تنش هم گرم شده بود. مرد متوجه حال او شده اما به روی خودش نیاورد. کمی به دلان نزدیکتر شد و گفت:

-نظرت چیه که بریم یه دور برقصیم.

دلان باورش نمی شد اما ته دلش می خواست شریک رقص آن مرد باشد. مرد با چشمان ریزش به او نگاه دقیق تری کرد. چشمانش از موهای دلان کشیده شد به گردن و شانه هایش. دلان از جا

برخاست .گرمش شده بود. دلش هوای تازه ی
فروردین را می‌خواست. چشم چرخاند شاید تراس
را پیدا کند. مرد به خیال آنکه دلان برخاسته تا با
او بر قصد دست پیش برد و بازوی دلان را گرفت.
دلان هاج و واج نگاهش کرد. می‌خواست دستش
را از میان دست او بیرون بکشد که کسی شانه ی
مرد را گرفت و او را به شدت برگرداند. دلان
خمار به او نگاه کرد. هامین با سگرمه های به هم
گره خورده و و فکی که از

شدت فشار دندان هایش محکم شده بود گفت:

-شروین! دستتو بکش ببینم.

مرد خیلی بی خیال و با لبخند نگاه از دلان گرفت
و به هامین گفت:

-مهندس ! این خوشگل خانوم می‌خواد امشبو با من
خوش باشه. شما مشکلی داری؟

هامین در یک حرکت دلان را به طرف خودش
کشاند و گفت:

-ببند دهن تو شروین. باز چی زدی که چرت و پرت می‌گی؟ ایشون با من اومده

مرد با آنکه دلش نمی‌خواست آن دختر خوش اندام و زیبا که انگار تنو بدنش هم از آنچه خورده بود حسابی گرم شده بود بگذرد اما می‌دانست در افتادن با هامین مجد یعنی خود بدبختی. پس گفت:
-باشه...باشه! من نمی‌دونستم با شما اومده.

رو کرد به دلان و گفت:

-عذرخواهی منو بپذیرید خانوم زیبا. شبتون خوش!
و از آنها دور شد. دلان دستش را از دست هامین کشید و دوباره به دنبال دری رو به تراس گشت.
هامین کلافه گفت:

-چته تو دختر؟ چرا هر خری که اومد باهات حرف زد تحویلش می‌گیری. واقعا می‌خواستی با این نره خر بری برقصی؟

دلان بی تفاوت گفت:

-به شما چه ربطی داره آخه؟
هامین گفت:

-به من چه ها؟ اوکی! نشونت می دم دختره ی کله شق.

دلان بی توجه به هامین از کنارش رد شد. هامین گفت:

-آهای کجا داری می ری؟
دلان گفت:

-خیلی گرممه! انگار تنم آتیش گرفته. می خوام برم هوا بخورم. نکنه هوا خوردن هم جرمه؟
هامین با دقت به چهره ی دلان چشم دوخت . کمی نزدیکتر شد و گفت:

-ببینم تو رو ! چی خوردی بچه؟
دلان خندید و گفت:

-نعنا و لیمو. آب گاز دار . چمیدونم بابا!
هامین که متوجه ی اتفاقی که افتاده بود شد. لبخند زد و گفت:

-بیا جوجه ی پاستوریزه. بیا ببرمت توی تراس یه هوا بخوری!

و دست انداخت روی شانه ی دلان. جایی که از تماس کف دستش با شانه ی آن دختر و گرمای او تمام جانش سوخت. در حین بردن دلان به تراس رو به گارسون گفت:

-یه فنجون قهوه بیار توی تراس اتاق اول
و بعد از میان شلوغی گذشتند. به راهرویی رفتند.
در اتاقی را باز کرد که انگار اتاق کار بود. به
طرف پرده رفت. آن را کنار کشید و در را باز
کرد. دست در جیب کنار در ایستاد و گفت:
-بیا برو هوا بخور. دلان سلانه سلانه به طرف
تراس رفت. باد سرد در ارتفاع آن برج به
صورتش خورد. تنش مورمور شد. هامین کنارش
ایستاد. دلان دستانش را از هم باز کرد و گفت:
-وای عجب هوایی!

هامین مات او بود. دلان به نرده های بلند تراس
تکیه داد و گفت:

-مرسی که منو آوردی اینجا. می‌تونم بری به راز
برسی. من خودم راه برگشت رو بلدم.

هامین فقط به او نگاه کرد. دلان از سکوت او خندید و گفت:

-زبون نداری مگه هامین جون!

و چون هامین جوابی نداد ، به او نزدیک شد. دستش را برد به طرف چانی هامین و چانه اش را گرفت و کمی فشار داد . هامین سرش را کمی پایین آورد. و با چشمان زیتونی دلان نگاه کرد و گفت:

-اون چیزی که خوردی مناسب حال تو نبوده.

دلان دوباره چانه ی هامین را فشرد و گفت:

-پس زبون هم داری! کو ببینم زبونتو؟

هامین دستش را بالا آورد و مچ دست دلان را گرفت و کمی با انگشت شصت نوازشش کرد . دلان نرم شد. خمارتر و نزدیکتر. دست دلان را پایین آورد و گفت:

-بیا بریم داخل بشین یه جا . واست قهوه سفارش دادم. تا بخوری خوب می‌شی عزیزم.

دلان با شنیدن کلمه ی عزیزم احساس خواستن
زیادی در دلش جوانه زد و بی اختیار سرش را
روی سینه ی هامین گذاشت. هامین در موقعیت
بدی بود و از طرف دیگر دلسپرده ی دلان بود .
نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد که نه
خیانت در امانت باشد و نه دل دختر دمدمی
مزاجش را بشکند. دستش را کشید روی موهای
نرم و ابریشمی دلان و گفت:

-دلان جون! خوبی؟

دلان با بغض گفت:

-خوب؟ تو نگران خوب و بد بودن حال منی؟

هامین گفت:

-هستم! چرا نباشم؟

دلان سرش را از سینه ی هامین برداشت و با
خشم به چشمان او نگا کرد و گفت:

-راز اگر بفهمه تو اینجا کنار منی ناراحت نمی
شه؟

هامین بلند خندید و گفت:

-بیا... بیا بریم داخل که انگار واقعا حالت بده. بی
ظرفیتی بچه جون.

تازه دلان را داخل اتاق آورده بود که کسی در زد.
با بفرمایید گفتن هامین گارسون وارد شد. هامین
از روی صندلی برخاست و به طرف گارسون
رفت و گفت:

-مرسی لطف کردی. یه خانوم توی سالن هست با
لباس بنفش و موهای فر سیاه. لطفا بگو بیاد اینجا.
پسر سری تکان دادو خارج شد. هامین فنجان قهوه
را به دست دلان دادو گفت:

-بیا بخور!

دلان با نفرت به فنجان قهوه نگاه کرد و گفت:
-میل ندارم.

هامین بی توجه به حرف دلان فنجان را به لبهایش
نزدیک کرد و گفت:

-بخور بچه جون! والا آدم باید کوه صبر باشه در
برابر این حال و هوای تو.

دلان کمی قهوه نوشید . هامین ادامه داد. بخور
همه رو ...

دلان جرعه جرعه قهوه را فرو داد. و با چشمان
مظلوم به هامین نگاه کرد. هامین دلش می خواست
او را در بغلش آنقدر بفشارد تا عضوی از
وجودش شود. تا یکی شود تن و روحشان. این
دختر عجیب دلش را برده بود. دلان دستش را برد
طرف صورت هامین و دست کشید روی ته ریش
او. زبر بود و خواستنی.

کشید . بهار وارد اتاق شد و از دیدن دلان و هامین
متعجب گفت:

-چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

هامین مودبانه روبروی بهار ایستاد و گفت:

-دلان اشتباهی نوشیده! یه کم حالش خوب نبود.
قهوه خورده . الان بهتر می شه. لطفا تنه اش نزار.
و با قدمهای تند از اتاق خارج شد. نمی خواست
بیشتر بماند و بیشتر دل به دل دلان بدهد.

بهار به طرف دلان رفت و کنارش ایستاد . دست کشید روی صورتش و گفت:

-خوبی عزیزم؟ چرا نگاه نمی کنی یا نمی پرسی که چی داری می خوری؟ توی مهمونی باید خیلی حواس جمع باشی.

بعد نبض دلان را گرفت و چشمانش را نگاه کرد و گفت:

-پاشو بریم پیش بردیا یه نیم ساعت دیگه حالت خوب می شه.

او را از روی صندلی بلند کرد. دلان گفت:

-خیلی بد شد نه؟

بهار گفت:

-نه بابا خبری نیست. بیا کنار خودم بشین. دیگه تنهات نمی دارم.

به سالن که برگشتند کیک تولد آماده ی بریدن بود. دلان از همانجایی که نشسته بود وقایع را نظاره می کرد. بریدن کیک ، خنده های هامین و راز ، دلبری کردن راز ، رقص زیبایش ، نورهای رنگی

و دختر و پسرهایی که جیغ می کشیدند. کف زدن
های شیک و مودبانه ی هامین و نگاهی که هر از
گاهی می نشست روی دلان. و میان شلوغی و
هیاهوی مجلس آمدن دو نفر باعث شد سرها
بچرخد به جهتی و همزمان دلان و بهار هم به آن
طرف نگاه کردند. آخرین چیزی که دلان می
توانست تصورش کند وجود دامون بود با لباس
یکدست سفید در کنار دختری که لباس آبی تیره ی
بلندی تنش کرده بود. با اندام زیبا و موهای سیاه
بسیار بلندی که اطرافش رها بود. دختری با
چشمانی مورب و نافذ و لبخندی پر از غرور و
اعتماد به نفس!

بهار برای آنکه نقش زمین نشود دست دلان را
فشرد و دلان از درد شدید مفاصلش آخی گفت و به
بهار نگاه کرد. چشمان درشت بهار پر از اشک
بود. لبهایش می لرزیدند. دلان گفت:

-چیشده؟ بهار !!!

بهار گفت:

-ببخشید من برم تا سرویس بهداشتی و پیام.
و راه را برای ادامه حرفهای دلان بست. در حالی
که دلان اصلاً توجهی به بهار نداشت و تمام
حواسش به دامون و آن دختر آبی پوش بود.
عجیب تر اینکه هر کسی در آن پارتی تولد بود
برای عرض سلام به طرف آنها می رفت. بردیا از
بین جمعیت دلان را یافت. به طرفش آمد و گفت:

-بهار کجاست؟

دلان زمزمه کرد:

-می شناسیش؟

بردیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-مهشاد. پدر نداره. مادرش رو کسی تا حالا ندیده
اما صاحب یه ثروت ماورایی هست. هولدینگ و
تجارت و... هیچ کسی رو به زندگی خصوصیش
راه نداده و داداش تو اولین نفره. دیگه چی می
خوای بدونی؟

دلان با چشمان گرد به آنها نگاه کرد. حتی فکرش
راهم نمی‌کرد برادرش با چنین دختر یا شاید هم
زنی در تماس و رابطه باشد. دلشوره‌ی عجیبی
گرفته بود. به بردیا گفت:

-حالا من چکار کنم؟ باید برم‌سلام کنم یا نه؟
بردیا نگاهی به چهره‌ی گلگون دلان انداخت و
گفت:

-چرا انقدر قرمز شدی؟ نکنه حسادت خواهرشوهر
گونه گرفته تو رو؟

دلان دستی به گونه اش کشید و گفت:

-نه! نمی‌دونم اون نوشیدنی چی بود که وقتی
خوردم یه حالی شدم. بعد هامین یه قهوه به زور
ریخت توی حلقم. الان انگار بهترم.

بردیا با تاسف سری تکان داد و گفت:

-آخه هر چی دیدی باید بریزی توی اون خندق بلا؟
نگو تا حالا مهمونی این مدلی نیومدی که باورم
نمی شه!

دلان مظلومانه سربزیر شد و گفت:

-ببخشید که من در سطح شماها نبودم و اینجور
جاها نیومدم. ببخشید که دور همی دوستانم توی
خونه مجردیاشون نرفتم و مشروب نخوردم.
ببخشید واسه این که انقدر احمقم.

بردیا ضربه ای به بازوی دلان زد و گفت:

-هی جوجه! چرا سریع ناراحت می شی؟ مگه چی
گفتم من؟ حق با تو هست اصلاً!

دلان بی تفاوت از بردیا روبرگرداند و به دنبال
دامون و همراهش گشت. روبه روی هامین ایستاده
بودند و خوش و بش می کردند. هامین با اشاره ی
انگشت بردیا و دلان را نشان داد. دامون و دختر
همراهش چشم چرخاندند و هر دو آنها را نگاه
کردند. بردیا گفت:

-خب خواهرشوهر خودتو آماده کن واسه اومدن شاهزاده و داداشت.

و ریز خندید و صدایش را صاف کرد. دلان سعی کرد نگاهش را بگیرد از آنها و برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

-بهار رفت دستشویی چرا نیومد؟!

تا بردیا خواست جوابش را بدهد دامون، هامین و مهشاد به طرفشان آمدند. دامون با بردیا دست داد و گونه ی خواهرش را بوسید. بوی ادوکلن و چیز دیگری می داد. بویی که برای دلان ناآشنا بود. کنار گوش دلان گفت:

-چطوری عزیزم؟ فکرشو هم نمی کردم مهمونی دوست مهشاد اینجا باشه و شماها رو ببینم.

دلان لبش را گزید و از دامون فاصله گرفت. دختر با صدایی دورگه که عشوه و طنازی از آن می بارید گفت:

-هانی! معرفی نمی کنی؟

و با نگاهی مغرور به دلان خیره ماند. دلان
احساس کرد زیر نگاه آن زن آب می‌شود.
چشمانش عجیب و غریب بود. خوب و بدش پیدا
نبود. دامون دست انداخت دور کمر مهشاد و نگاه
دلان و بردیا رفت پی دستش. مهشاد از حرکت
آنها پوزخند زد. دامون گفت:
-مهشاد جون این خانوم زیبا خواهرم دلان هست و
ایشون پسر عمه ام بردیا!
مهشاد بی توجه به بردیا دو قدم جلو آمد و دستش
را دراز کرد طرف دلان و گفت:
-خوشحالم که می بینمت دلان جون!
دلان دست مهشاد را گرفت. سردی عجیبی داشت
پوست دست مهشاد طوری که دلان احساس کرد
تنش می لرزد. لب زد:
-منم خوشحالم از آشناییتون.
مهشاد لبخند کجی زد و به بردیا نیم نگاهی انداخت
و گفت:
-خب آقای وکیل!

بردیا هم خیره به او چشم دوخت و گفت:
-نمی‌تونم بگم از آشناییتون خوشحالم مهشاد . و
نمی‌خوام مسایل کاریم رو در زندگی شخصیم
دخیل کنم. پس الان برای من پارتنر پسر
داییم هستی.

دامون متعجب و دلان با دهان نیمه باز بردیا را
نگاه کردند. مهشاد دستش را دور بازوی دامون
انداخت و گفت:

-زیاد خوش آمد شما برای من مهم نیست. ولی با
شما موافقم که جای مسایل شخصی توی مهمونی
های دوستانه نیست.

بعد سرش را روی یک شانه خم کرد و چشمانش
برق عجیبی زدند . دستی در هوا تکان دادو در چند
ثانیه گارسون به طرفشان آمد و سینی را جلوی
آنها گرفت. مهشاد یکی از جام ها را برداشت و
گفت:

-پس بنوشیم به سلامتی آشتی های موقت!

هامین به حرفها و حرکات مهشاد زیر چشمی نگاه کرد. از انتخاب دامون متعجب بود و از این برخوردهای پر رمز و راز بردیا و مهشاد. و بیشتر متوجه ی دلانی بود که انگار معصوم ارین آدم آن میهمانی بود. دامون گفت:

-خب مهشاد جان نمی‌خوای بگی بردیا چه خطبی کرده ؟

مهشاد خشک و جدی به دامون نگاهی کرد و بی هیچ رودربایستی گفت:

-بهت گفته بودم که مسایل کاریمو برای کسی شرح نمی‌دم

و بعد چشم دوخت به بردیا که خیره ی جام میان

دستانش بود و گفت:

-اما اگر خیلی

دوست داری بدونی می‌تونی بعداً که رفتی خونتون
از بردیا پرسی. خب با خانواده ات آشنا شدم لطفا
بریم پیش دوستامون.

بردیا پوزخند زد و سری تکان داد. دامون مثل
کسی که طلسم شده باشد در مقابل امر و نهی
مehشاد سر خم کرد و همانطور که چشم می‌زدید از
دلان گفت:

-بچه ها بعدا می بینمتون!

و دست در دست مهشاد دور شد. بردیا آهسته
گفت:

-دقیقا مثل ننه ی سیندرلاست!

هامین بلند خندید. دلان بغض کرده گفت:

-چرا دامون اینجوری شده بود؟

هامین گفت:

-فکر کنم عقل و دینش رو باخته!

بردیا گفت:

-مهره ی مار دارن ایشون! درست مثل یه نوچه به
دامون نگاه می کرد.

دلان نفسش را به شدت بیرون داد و گفت:

-برم بهار رو پیدا کنم. دیگه تحمل این جمع
مسخره رو ندارم. می خوام برم خونه. وای وای
اگر مامانم بفهمه دق می کنه!

و پشت کرد و به راهرو رفت. در اتاق ها را یکی
یکی باز کرد و بهار را صدا زد. آخر سر او بهار
را کز کرده پشت پنجره ی انتهای هال خصوصی
دید. رفت و دست گذاشت روی شانه اش. بهار
انگار در دنیای دیگری سیر می کرد با لمس بدنش
یکه ای خورد و پشت سرش را نگاه کرد. دلان از
چشمان اشکبار بهار متوجه موضوع شد و گفت:

-بهار جانم. من جای دامون شرمنده ام. نمی دونم
باید چی بگم و چکار کنم. تنها راه حلی که به
نظرم می رسه اینه که از اینجا بریم. الان شوکه و
دلخور هستم. دامون اسیر یه مار سمی شده!

بهار اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-معذرت می‌خواهم بابت رفتارم اما نمی‌دونی چقدر
سخته که ...که...

بغضش نگذاشت ادامه ی حرفش را بگوید. دلان
کم طاقت و متاثر بهار را در آغوشش فشرد .
دختر عمه اش را درک می‌کرد. حتی او هم شوکه
بود از وجود دامون و مهشاد با یکدیگر. کنار
گوش بهار گفت:

-صبور باش و خودتو حفظ کن تا برگردیم خونه.
خونه ی آلبالو به اندازه ی کافی جای دنج داره
واسه اینکه بخوای گریه کنی .
بهار آهی کشید و گفت:

-من خوبم!

دلان به چهره ی ملتهب او نگاه کرد و گفت:
-نه من خوبم با اون کاری که کردم و نه تو خوبی
با اون چیزی که دیدی. پس بهتره بریم خونمون.
اینجا جای ما نیست.

بهار سعی می کرد اصلا چشمش به آدمهای آن
میهمانی نیافتد تا دامون را نبیند و دختری که دلبر

دامون بود. کسی که عشق او را از آن خود کرده
بود. نمی خواست چهره ی آن زن در ذهنش
ماندگار شود که در خلوتش مقایسه نکند خودش را
با او. رفتنشان در کمترین زمان ممکن اتفاق افتاد.
راز هر چه تلاش کرد نتوانست آنها را منصرف
کند. هامین هم نماند. به بهانه ی اینکه ن سه نفر
بدون وسیله ی نقلیه بودند با آنها همراه شد. میان
راه هیچ کسی حرف نمی زد. بهار در افکارش
غرق بود. دلان گیج و منگ بود و تا می خواست
فکرش را متمرکز کند انگار کسی رشته ی
افکارش را می کشید. فقط هامین گاهی دو سه کلمه
ای به بردیا می گفت و جواب می گرفت. هامین از
اینکه آن شب زهرمارشان شده بود ناراحت و
شرمنده بود. هر از گاهی از آینه به دلان نگاه می
کرد که سرش را به شیشه اتومبیل چسباند ،
لبهایش را جمع کرده و با چشمان خمار مناظر
بیرون را نگاه می کرد.

دلان ظرف پر از چپیس را روی میز گذاشت و
روی مبل نشست و گفت:

-پیش خودتون نمی‌گین یه دوستی دارین؟ افتادین با
هم دیگه و من بدبخت رو فراموش کردین!

علی لبخند زد. کمی تپل تر شده بود و موهایش را
کاملاً کوتاه کرده بود. خبری از آن لباسهای گشاد
و هیپی اش نبود. به جای علی، آیه گفت:

-والا اگر یه دقیقه نفس بگیری ما هم بتونیم حرف
بزنیم خوب می‌شه.

عسل سر بزیر نشسته بود و در سکوت به آنها
گوش می‌داد. مریم با سینی چای وارد سالن شد و
گفت:

-علی مادر جان نمی‌دونی چقدر خوشحالمون
کردی که اومدی. انگار خونه ی آلبالو رو دوست

نداری که از وقتی ما اومدیم اینجا کلا ترکمون کردی.

علی به احترام نریم خانم برخاست و سینی چای را گرفت و گفت:

-من شرمنده ام مریم خانم. دلان یه کم از ما دور شد بعد از مرگ بابا شایسته. ما فکر می کردیم که نیاز داره به بودن با خانواده. این شد که رفت و آدمون کمتر شد. اما خودتون نیستین ولی خداتون که هست همیشه به یادتون هستیم.

مریم روی کاناپه کنار عسل نشست. نگاهی به چهره ی مغموم عسل انداخت و گفت:

-تو چطوری عزیزم؟ باباتون خوبه؟

عسل سر بلند کرد. خودش هم نمی دانست چرا چشمانش پر و خالی می شوند. خجالت از خبط برادرش هنوز هم آزارش می داد. نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت:

-مرسی مریم خانوم. بابا هم سلامتون رو می رسونه.

دلان استکان چای را از سینی برداشت و با خنده گفت:

-ای جون چه دومیادی!

علی بلند بلند خندید و گفت:

-دختره ی هیز من صاحب دارما.

مریم خانوم گفت:

-بچه ها کنار هم بمونید. همدیگه رو ول نکنید.
شماها همیشه باهم بودین. نزارین تغییر شرایط
روی دوستیتون تاثیر بزاره.

دلان شیرینی را تعارف کرد و گفت:

-اینا فکر کردن من اومدم خونه ی آلبالو و شدم
شاهزاده خانوم. نمی دونن همون کوزت بدبختم.

مریم به دلان اخمی کرد و گفت:

-این حرفا چیه. باید خدا رو شکر کنی که نور توی
تاریکی خونه ی آلبالو بوده. از کلی مشکل و
گرفتاری نجات پیدا کردی.

عسل با این حرف مریم خانم تنش داغ شد و دوباره سربزیر!

دلان با اشاره ی ابرو به عسل مادرش را متوجه ی حال عسل کرد. مریم دست انداخت دور گردن عسل و گفت:

-منظور من مشکلات مالی و زندانی بودن مسعود بود. اصلا به اون ماجرا فکر نکن. تو که مقصر نبودی. داداشت هم با این دوری و جدایی متوجه عمل زشتش شده. تو دوست دلانی. چه روزها که آقای سالاری توی سختی به دادما رسید. با یه بدی نباید انبوه خوبی ها رو فراموش کرد.

بعد چانه ی عسل را بالا گرفت و گفت:

-نبینم دیگه حرف از این جریان بشه بین شماها! حالا هم از بودن کنار همدیگه لذت ببرین.

و برخاست و گفت:

-برم یه ناهار خوب واستون تهیه کنم. امروز می خواهیم ناهار رو توی ایوون بخوریم.

بعد برای علی چشمکی زد و گفت:

-یادم هست که فسنجون دوست داری.
علی از این همه لطف مریم خانم لبخند زد و تشکر کرد.

وقتی مریم خانم رفت دلان دستهایش را به هم کوبید و گفت:

-از جلد گربه ی شرکخارج بشین .
به سمت سیستم صوتی رفت و آهنگی را پلی کرد.
علی گفت:

-بیا بشین کارت داریم.

دلان متعجب به آنها نگاه کرد. عسل انگار با حرفهای مریم خانم راحت تر شده بود. در حال خوردن چای و شیرینی بود. دلان گفت:

-چه نقشه ای توی کله اتون هست. چه غلطی کردین؟

و نگاهش را سُر داد روی لبخند وسیع آیه!
آیه با هیجان گفت:

-علی بزار من بهش بگم!

دلان به عسل گفت:

-چشونه اینا!

عسل خندید و سری تکان داد. آیه دستش را بالا برد و گفت:

-نظرت چیه؟

دلان کیج و منگ به دست اونگاه کرد و گفت:

-خب دسته دیگه! نظری ندارم. فقط لاک قرمز بیشتر بهت...

و بعد برق حلقه ی طلایی را در انگشت حلقه ی آیه دید. دهانش نیمه باز ماند. علی هم دستش را بالا برد. شبیه به هم بود حلقه های ساده اشان. دلان آنقدر تحت تاثیر قرار گرفت که یکهو بغضش ترکید. دستانش را از هم باز کرد و به طرفشان رفت هر دو را در آغوش کشید و گفت:

-دورتون بگردم. مبارکتون باشه. خاک تو سر تک خورتون کنم. چرا منو دعوت نکردین.

و بعد فاصله گرفت. علی گفت:

-رفتیم شهرستان خواستگاری. نمی بینی به چه
وضعی افتادم؟

دلان به سرتاپای علی نگاه کرد و گفت:

-تازه شبیه به آدمیزاد شدی.

آیه گفت:

-خواستگاری و بله برون و صیغه ی محرمیت.

یکی دوماه دیگه هم عقد می‌کنیم.

دلان روی کاناپه نشست و گفت:

-مبارکتون باشه . عالییه. امیدوارم خوشبخت بشین .

و به عسل نگاه کرد و گفت:

-تو چی؟ تو هنوز تنها میپری؟

عسل لبخند زد و گفت:

-شانس داشتن یه پارتنر خوب و عاشق مثل علی

رو هر کسی نداره. بابا رفته پیش اشوان. من هم

این روزا از تنهاییم استفاده می‌کنم. علاوه براون

هنوز ندیدم کسی رو که دلمو ببره.

دلان سریع فکر اشوان را پس زد و گفت:

-از سمن چون چه خبر؟

عسل دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

-قرار بود برگرده ایران. انگار بهتر شده. اما
من خبر آنچنانی ندارم ازش. بعد از جدایشون بین
بابا و عمو اختلاف زیادی افتاد. با

اینکه دلم واسه سها و سمن تنگ می‌شه اما خب چه
می‌شه کرد...

دلان برخاست و گفت:

-حل می‌شه بی خیال!

پاشین بریم یه دوری توی باغ بزنیم. تا ناهار آماده
بشه. این بساط رو هم جمع کنیم ببریم توی هوای
آزاد. نظرتون چیه؟

علی گفت

-آره بابا! یه نفسی بکشیم. برو یه سبدی چیزی
بیار. اول از همه هم اون شیرینی های مریم پز
رو بیار.

عسل هم برخاست و گفت:

-ولی خودمونیم عجب جاییه اینجا. من که عاشقش
شدم. اصلاً بارون بیاد و بشینی روی این کاناپه و
از این پنجره تراس و گلدونا و باغ رو ببینی.

دلان گونه‌ی عسل را بوسید و گفت:

-می دونی که خونه ی خودته. حالا که فهمیدم
بابات هم نیست دیگه ولت نمی‌کنم. باید بیایی و
پیشم بمونی.

عسل خندید و چهره اش مثل اسمش شیرین شد. در
همان وقت کسی گفت:

-دلان... هوی کجایی؟ بیا ببینم. مگه مرض داری با
لب تاپ من ور می‌ری؟ زدی همه چیو قاطی
کردی.

دلان یا خدایی زیر لب گفت و پشت سر عسل پناه
گرفت. آن سه نفر که نمی‌دانستند موضوع از چه
قرار است هاج و واج یکدیگر را نگاه می‌کردند.
آیه که دست علی را چسبیده بود. بردیا با
عصبانیت وارد سالن شد و تا دهان باز کرد که به

دلان حرفی بزند با دوستان دلان روبرو شد. آنها را از نظر گذراند و گفت:

-وای ببخشید. نمی دونستم مهمون داریم.

علی جلو رفت و گفت:

-به به آقا بردیا! دلمون واستون تنگ شده بود. آقا سال نوتون مبارک.

با هم دست دادند و آیه هم که خیالش راحت شده بود گفت:

-سلام آقا بردیا. هر بلایی خواستی سرش بیاری من طرف توهستم.

بردیا خندید و گفت:

-خوبی آیه خانوم. کلی وقته نیومدین باغ! از مراسم بابا شایسته درسته؟

آیه سری تکان دادو نگاه بردیا کشیده شد تا چهره ی عسل. و دلانی که پشت سر عسل قایم شده بود. عسل که برای اولین بار وکیل بداخلاق و جدی را در لباس خانگی وبا دمپایی روفرشی می دید ، سر تاپای بردیا را نگاه کرد و دوباره مجذوب چهره ی

متفاوت و موهای به هم ریخته اش شد. بردیا
زودتر به خودش آمد و گفت:

-به به خانوم سالاری! شما کجا و اینجا کجا.
عسل تمام قدرتش را جمع کرد تا توانست بگوید:
-سلام جناب رحمانی.

و بعد از عمد دوباره سرتاپای بردیا را نگاه کرد.
اما بردیا پر روتر از آن حرفها بود که گفت:

-چیه وکیل توی لباس خونه ندیدی؟ انتظار داری
اینجا هم با کت و شلوار باشم؟

و سرک کشید از سر شانه ی عسل دلان را چسبیده
به تن عسل دید و گفت:

-با زبون خوش خودت قدم رو میایی جلو وگرنه
رعایت این خانوم شیرینه، مرباس، عسله چیه اینو
هم نمی کنم میام دونه دونه موهاات رو می کنم.
دلان با التماس گفت:

-خجالت بکش بردیا! بزار بعدا حلش می کنیم. جلو
دوستام زشته.

بردیا نگاهی به علی و آیه کرد و بعد نگاه جذابش را معطوف عسل کرد و گفت:

-علی و آیه که از خود هستن. این مربای بالنگ هم که عصبانیت منو دیده.

و دو سه قدم به طرف عسل رفت. عسل اخمالود دستش را جلوی بردیا گرفت و گفت:

-اگه یه قدم دیگه جلو بیایی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ببی

با این حرف عسل اول از همه بردیا و بعد علی و آیه از خنده ریشه رفتند. دلان که موقعیت را مناسب دید عسل را رها کرد و عسل نفس راحتی کشید. بردیا گفت:

-یعنی می خواستی جبران کنی مربا؟

عسل موهای پر کلاغیش را عقب زد و گفت:

-چیزی که عوض داره گله نداره. اگر من مربا هستم تو هم ببی می‌شی!

علی نوچ نوچی کرد و گفت:

-خجالت بکشین . دقیقا مثل این مهدکودکی ها
هستین.

بردیا گفت:

-به قرآن علی به قصد کشتن این دلان اومدم بالا.
یکی نیست بهش بگه لپ تاپ یه وسیله شخصیه
مثل موبایل، مسواک و حتی شورت.

دلان جیغ کشید و به طرف بردیا حمله ور شدو
گفت:

-برو پایین بردیا آبرو مو بردی!

بردیا با یک دستش دلان را گرفت و در عین
خونسردی گفت:

-نمی گه شاید فیلم خصوصی توی لپ تاپ باشه.
شاید عکسی چیزی باشه. رفته بابت یه فضولی
همه لپ تاپ رو زیر و رو کرده . تازه به اینم
بسندده نکرده هر چیو دوست نداشته حذف کرده.
من با اون عکس و فیلما زندگی می کردم.

دلان خودش را از دست بردیا رها کرد و گفت:

- منحرفی تو منحرف! ولی من تا از جریان تو و مهشاد سر در نیارم ول کن نیستم.

عسل به بردیا نگاه کرد. پس دوست دختر داشت. مهشاد اسم قشنگی بود. بردیا اما خیلی زود او را از فکر اشتباهش بیرون آورد و گفت:

-داداش تو دسته گل به آب می ده اونوقت من باید پاسخگو باشم؟ مگه من با مهشادم. بابا من دشمنشم. یه جایی هم دمش رو چیدم. طرف به خونم تشنه ست. حالا پیام ریز جریان تجاری و کاری رو ولسه تو یه الف بچه تشریح کنم؟ بی خیال شو. علی گفت:

-مهشاد؟! پس دلان بالاخره فهمید دامون با کیه؟ بردیا سرتکان داد و با شیطنت رو به عسل گفت:
-مربای بالنگ تو هم می شناسی این ننه ی سیندرلا رو؟

عسل شانه ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه بیعی ابلق!!!

همه به عسل نگاه کردند. عسل با بدجنسی گفت:

-از همین بره های سیاه و سفید یا قهوه ای و حنایی
دیگه!

بردیا با سگرمه های در هم به عسل نگاه

کرد.

بقیه جلوی خنده اشان را گرفتند. دلان گفت:

-سزای کسی که زیاد شوخی می کنه همینه. لااقل
جنبه اش رو داشته باش برادر من!

بردیا سری تکان داد و گفت:

-چشم...چشم جنبه رو نشونتون می‌دم.

و رو به علی گفت:

-بیا بریم باغ یه سیگار دود کنیم. تا این طفلک‌ها
هم یه کم غیبت کنن.

علی به دنبال بردیا رفت و با رفتنشان عسل روی
کاناپه تودش را رها کرد و گفت:

-وای یه آب قندی چیزی بده دلان!

دلان گفت:

-دلتو برده نه؟

عسل نفسش را به شدت رها کرد و گفت:

-فکر نکنم نظری داشته باشه این پسر عمه ات.

دیگه چه فایده که دل منو ببره یا نبره!

دلان لبخند زد و لیوان شربت را به دست عسل داد
و گفت:

-خواهیم دید!

#76

باغ خلوت بود مثل همیشه. اما صدای خنده های
آن چند نفر سکوت را هر از گاهی می شکست.
علی و بردیا سبد به بغل به طرف خانه ی چوبی

می رفتند. هر سه دختر هم پشت سرش روانه بودند.
عسل با هیجان همه جا را نگاه می کرد. آیه گفت:

-واسه خونه ی چوبی کاری هم کردی دلان؟
دلان شانه ای بالا انداخت و به جای آنکه حقیقت
را بگوید گفت:

-راستش انقدر درگیر دانشگاه و کارای سال نو
شدم که کلا خونه چوبی از ذهنم خارج شد. بعدشم
این همسایه جدیدمون اون روزا یه جایی رو می
خواست که یه کم استراحت کنه. این بود که کلید
رو دادم به اونا.

عسل گفت:

-همسایه ؟!

دلان با اشاره ی انگشت خانه ی مجد را نشان داد
و گفت:

-اوناهاش اونم خونه ی همسایه. قبلا عمه بهنوش
اینجا زندگی می کرد. بعد متروکه شد و درست
بالاومدن ما به باغ سرو کله ی صاحبان اصلیش
پیدا شد.

عسل متعجب گفت:

-مگه صاحب اینجا شماها نیستین؟

دلان گفت:

-باغ مال باباشایسته و پدر آقای مجد بوده و
شراکتشون واسه خیلی سال پیش هست.

در همان هنگام بردیا برگشت پشت سرش را نگاه
کرد و گفت:

-مربا فضولی هم حدی داره! چقدر سوال می
پرسی؟

عسل حرصی گفت:

-والا من توی زندگیم فضول تر از وکیل جماعت
ندیدم. اگر نمی دونستی بدون.

بردیا خندید و دوباره مشغول حرف زدن با علی
شد. به خانه ی چوبی که رسیدند علی سبد را روی
میز چوبی کنار درخت سیب که حالا به شکوفه
نشسته بود گذاشت و گفت:

-تازه عسل جون خبر نداری که این درخته هم
منحوسه!

بردیا سری تکان داد و گفت:

-امان از دست بابا رجب و این حرفای صدتا یه
غازش!

عسل گیج از حرفهایی که نمی فهمیدشان چشم
دوخت به خانه ی چوبی و گفت:

-وای چقدر خوشگله درست مثل توی این
کارتونهایی هست که زمان بچگی می دیدیم.
بردیا با شیطنت گفت:

-اینجا خونه ی مامان بزرگ شغل قرمزیه . همون
که گرگه اومد خوردشون! و یه لقمه ی چرب و
نرم شدن.

عسل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-کلاً قصه یه چیز دیگه بود وکیل جون!

و بعد رو به دلان گفت:

-اینجا رو کی ساخته خیلی دوست داشتی هست؟

دلان با دستمالی که درون جیب شلوارش بود روی
نیمکت را پاک کرد و گفت:

-جواد آقا پدر بردیا !

عسل برگشت و به بردیا چشم دوخت و گفت:

-از یه پدر هنرمند این چنین پسری نوبره!

و به دلان رو کرد و گفت:

-چقدر دوست دارم این مرد هنرمند رو ببینم.

دلان سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-جواد آقا سالهاست که بین ماها نیست. خدا

رحمتش کنه!

بردیا سر بزیر شد. حتی اگر صد سال دیگر هم

می‌گذشت تا اسم پدرش می‌آمد و تا صفت خدا

بیامرز و روحش شاد و غیره را می‌شنید؛ بغضش

می‌گرفت و دلش می‌خواست زمین و زمان را به

هم بدوزد تا عامل قتل را پیدا کند. عسل اینبار

مودبانه و با لحن تسلی بخشی رو به بردیا گفت:

-متاسفم آقا بردیا. غم آخرتون باشه. من می‌دونم

چقدر سخته. چون غم نبودن مامانم رو دارم. اما

قدر مامانتون رو بدونید.

بردیا به چشمان عسل نگاه کرد. هر چند این دختر از روز اول برایش زیبا و خواستنی بود. اما او عادت نداشت کار و افراد مرتبط با کارش را در زندگی شخصیش دخیل کند. اما حالا عسل نزدیک تر شده بود. دلان در دسرساز سرو ته افکار و رفتارش معلوم نبود. با خواهر کسی که در مرز تعدی به او بود آنچنان صمیمی رفتار می کرد که حتی بردیا هم یادش رفته بود که عسل خواهر اشوان است. و حالا عسل با دو تا چشم درشت به او خیره شده بود و حتی در چشمانش حلقه ای اشک می درخشید. بردیا ناخواسته کشش پیدا کرده بود به عسل. از بلبل زبانش و اندام توپرش و موهای پر کلاغی کوتاهش خوشش می آمد. بردیا نفسش را آه گونه بیرون داد و گفت:

-ممنونم. خدا مامان شما رو هم بیامرزه و پدرتون رو واست نگه داره.

عسل لبخند ملیحی زد و روی نیمکت نشست. علی دست آیه را میان دستش گرفته بود و به آنها گوش می داد. آیه گفت:

-دلان خب کلید این خونه چوبی رو بیار بریم ببینیم
چه خبره اون تو! آخرین بار یادمه داشتیم پرده رو
می دوختیم.

دلان سرش را چرخاند به طرف پنجره. عروسک
پشت پنجره نبود. اما پرده سرجایش بود. دلان با
آن که دلش ناگهانی فرو ریخت از نبودن عروسک
اما با خودش فکر کرد که حتما هامین آن عروسک
را جابجا کرده. لب زد:

-پرده رو من نصب کردم. اما زیاد اون تو تغییری
نکرده. فقط حیف اون زحمتی که واسه ایوون
کشیدیم. می بینی که ایوون. پله ها رو عوض
کردیم.

بردیا متعجب به طرف خانه ی چوبی رفت و روی
ایوان ایستاد و چوب ها را چک کرد و گفت:

-واقعا عوض شده!!!

دلان گفت:

-کار هامین هست. اون عوضشون کرده.

بردیا گفت:

-دم هامین گرم.

دلان از روی نیمکت برخاست و گفت:

-بزار برم ببینم اگر خونه ست کلید رو ازش بگیرم
که بچه ها داخلش رو ببینن.

بردیا از روی ایوان پایین پرید و گفت:

-مامان و بهار رفتن دیدن خانم مجد!

دلان گفت:

-ا؟ خوبه! برم بگم بهار هم بیاد با بچه ها خوش
می گذره.

و پیش خودش فکر کرد که چطور عمه بهنوش
توانسته پا به خانه ی مجد

بگذارد. بهنوشی که شنیده بود اصلا

این بخش از باغ را نادیده می گرفت. و حدس می
زد کار بهار و مانی باشد.

به جلوی در ورودی ساختمان مجد که رسید. دو سه بار عمیق نفس کشید و بعد در زد. چند ثانیه بعد شهناز در را باز کرد و با دیدن دلان گل از گلش شکفت و گفت:

-بهبه ببین کی اینجاس! دلان خانوم... بفرما عزیزم.

و کنار رفت. دلان آب دهانش را فرو داد و گفت:
-شهناز خانوم راستش من با آقا هامین کار داشتم.
خونه هستن؟

شهناز لبخند نمکینی زد و گفت:

-آره گلم خونه س. توی اتاقشه. بیا داخل. اتفاقاً بهنوش جون و بهار هم اینجا هستن.

دلان وارد سالن شد. بهار و عمه بهنوشش روی کاناپه های راحتی جلوی آشپزخانه نشسته بودند. میز پر از تنقلات مخصوص عید بود. دلان سلام کرد. بهنوش لبخند زد و گفت:

-سلام عمه جون! خوبی؟ می خواستم خبر بدم که با هم بیاییم اما مهمون داشتی.

دلان به اطرافش نگاه کرد. دلشوره ی دیدن هامین را داشت. گفت:

-آره عمه جون. بچه ها اینجان. خونه چوبی هستن.
فقط من کلید رو دادم به هامین می خوام ازش بگیرم.

بهنوش بغض گلوش را گرفت و تنها سری تکان داد. دلان به بهار نگاه کرد. صورتش مثل گچ سفید شده بود از دوشب قبل که از میهمانی تولد آمده بودند بیشتر وقتش را تنها بود. دو سه باری هم از باغ رفت به بهانه ی دیدن دوستانش. موهای سیاهش را بافته بود و لباس خاکستریش او را خنثی تر نشان می داد.
دلان گفت:

-میایی بریم پیش بچه ها؟ بردیا هم هست.
هنوز بهار جواب نداده بود که بهنوش گفت:
-برو مامانی! اینجا پیش ما حوصله ات سر می ره.
بهار سری تکان داد. دلان گفت:

-تا فنجون چاییت رو تموم کن. من برم کلید رو از آقا هامین بگیرم و بیام.

و پا گذاشت به راهرویی که می دانست یکی از اتاق هایش مال هامین است اما نپرسیده بود کدام یکی. کمی دماغش را جمع کرد و به چهار دری که آنجا بود نگاه انداخت و بعد با لبخند آخرین در سمت راست را زد. به دلش افتاده بود که اتاق هامین باید این آنری باشد که یک پنجره اش رو به ایوان و دیگری رو به خانه ی چوبی بود. هامین گفت:

-بفرمایید!

دلان قند در دلش آب شد از تشخیص درستش. دستش را گذاشت روی دستگیره و در را باز کرد. هامین پشت به در روی میز بزرگی خم شده بود و با مدادو خط کش چیزی می کشید. دلان گفت:

-سلام!

هامین به سرعت برگشت و دلان را دید. دختر دمدمی مزاج مورد علاقه اش در ژاکت نازک مشکی و جین ساده در حالی که موهایش را ساده

بسته بود. دختری که بوی عطر وانیلی اش زودتر
از خودش اعلام حضور می کرد. با لبخند گفت:

-به به ببین کیو داریم اینجا. خانوم دلان!

دلان لبخند ملیحی زد و گفت:

-خوبین شما؟ ببخشید که مزاحمتون شدم.

هامین در بلوز و شلوار آدیداس سیاه رنگش
لاغرتر و کشیده تر به نظر می رسید. عینک طبی
اش را که فرم بزرگ سیاهی داشت از روی
چشمانش برداشت و گفت؛

-منم خوبم! نه بابا چه مزاحمتی. بیشتر سوپرایزم
کردی خانوم!

دلان حس کرد حرارتی با سرعت نور کل تنش را
می سوزاند. ترجیح می داد زودتر از آن موقعیت
محصور و پر از استرس با هامین خارج شود. پس
گفت:

-راستش دوستانم توی باغ هستن. و می خوان خونه
ی چوبی رو ببینن. اومدم کلید رو ازتون بگیرم.

هامین پرده کرکره ی اتاق را باز کرد و از لابلای
آن به خانه ی چوبی نگاهی انداخت و آن جمع
خندان و سرخوش را دید. بردیا چیزی تعریف
می کرد و بقیه می خندیدند.

بعد به دلان نگاهی کرد و گفت:

-چشم. فقط کلید توی ماشینمه. بیا بریم بیرون تا
بهت بدم کلید رو!

دلان از خداخواسته سریع از اتاق خارج و هامین
هم پشت سرش راهی شد. بهار در حال توضیح
دادن چیزی مرتبط با دندان پزشکی برای شهناز
بود و عکسهایی را از تلفنش به او نشان می داد.

وقتی دلان را در کنار هامین دید گفت:

-دلان تو برو منم میام.

دلان خداحافظی کوتاهی کرد و از ساختمان خارج
شد. هامین گفت:

-بیا تا کلیدو بهت بدم.

دلان به دنبالش به طرف اتومبیلش رفت. هامین از داخل اتومبیل کلید را بیرون آورد و به طرف دلان دستش را دراز کرد. دلان کلید را گرفت و گفت:

-اگر دوست داشته باشین می تونین شماهم بیاین و هم با دوستای من آشنا بشید و هم اینکه بر دیا و بهار هم هستن.

هامین نیم نگاهی به اکیپ آنها انداخت و گفت:
-مزاحمتون نیستم؟

دلان کلید را داخل جیبش چپاند و گفت:

-مزاحم؟! چه حرفیه ؟ بیاین. خوشحال می شیم !
هامین از دختر مهربان روبرویش چشم برداشت و گفت:

-باشه! شما برو منم چند دقیقه دیگه میام. مرسی از این دعوت!

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:
-کاری نکردم .

و راه آمده را باز گشت و وقتی به دوستانش
نزدیک شد کلید را در هوا تکان داد و گفت:
-اینم کلیدش!

عسل زودتر از بقیه برخاست و گفت:

-وای بده من درشو وا کنم!

دلان کلید را به عسل داد. و خودش هم پشت سرش
راه افتاد و رو به بقیه گفت:

-شما نمایین؟

علی پکی به سیگارش زد و گفت:

-نه شماها راحت باشین. من یه دست تخته نرد با
بردیا بازی می کنم.

دلان با تعجب به تخته نردی که نفهمیده بود چه

موقع بردیا با خودش آورده نگاه کرد.

آیه برخاست و پشت سر دلان و عسل به طرف
خانه ی چوبی رفت. عسل در خانه ی چوبی را
باز کرد. بوی نم بیرون زد. در با صدای قیژی

باز شد. خانه ی چوبی همان بود. هیچ تغییری
نکرده بود. عسل مشتاق همه جا را گشت و بعد به
طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. نور بیشتری
وارد شد و دلان عروسک را کنج دیوار دید. با قدم
های سنگین به طرف عروسک رفت. دو سه تایی
شکوفه ی خشکیده کنار عروسک افتاده بود. دلان
شکوفه ها را با احتیاط برداشت. آیه و عسل
درباره این که اگر خانه ی چوبی را مبله کنند
چقدر دنج می شود حرف می زدند. دلان عروسک
را لمس کرد. انگار لرز عجیبی درون تنش حس
کرد. دستش را کشید و برخاست و از کلبه خارج
شد و روی ایوان ایستاد. شکوفه ها را خوب نگاه
کرد. فکر کرد یعنی این کار هامین است. هامین
شکوفه درختان را در حین قدم زدن چیده و بعد به
خانه ی چوبی آمده و عروسک را برداشته و بازی
کرده و بعد کنج دیوار گذاشته؟! نه اصلا با عقل
جور در نمی آمد. ممکن نبود

دلان به طرف نیمکت ها رفت و کنار بردیا ایستاد
و کف دستش را نشان بردیا داد و گفت:

-بردیا! اینا شکوفه ی چیه؟

بردیا تاس ها را ریخت و در همان حین سرش را
بالا آورد و کف دست دلان را نگاه کرد و گفت:

-شکوفه ی بادام.

دلان گفت:

-مطمئنم؟

بردیا گفت:

-آره مطمئنم. اگه بابا رجب بفهمه شکوفه چیدی
حسابتو می رسه.

دلان گفت:

-من نچیدم که. توی خونه ی چوبی بود.

بردیا رو به علی گفت:

-این دست رو تو ماری البته اگر این دختر
پر حرف بزاره تمرکز کنم.

و بعد به دلان که خیره ی شکوفه های خشکیده بود
نگاهی کرد و گفت:

-آهان پس گذاشتی توی سایه خشک شده که اینقدر
قشنگ شدن.

دلان که می دانست بردیا زیاد اهمیتی نمی دهد به
حرفهایش فقط گفت:

-مگه توی باغ درخت بادوم هم داریم؟

بردیا به پشت کلبه اشاره کرد و گفت:

-اون طرف نزدیک دیوار باغ یه ردیف درخت
بادوم هست. من کلا بدم میاد از اونجا. دلایش رو
که می دونی!

دلان با چشمهای وق زده به جهتی که بردیا نشان
داده بود نگاه کرد. همانجایی که جواد آقا کشته شده
بود. یادش آمد که عمه بهنوشش دو سه روز پیش
گفته بود که هرچه شاخ و برگ درخت بادام بود را

روی جسم جواد آقا ریخته بودند. انگار همان روزها بابا رجب درخت ها را هرس کرده بود. شکوفه ها را روی زمین انداخت و به دخترها که از خانه ی چوبی خارج می شدند نگاه کرد. سرش درد گرفته بود. گوشش زنگ می خورد. شکوفه های بادام کنار عروسک بهین. خیلی عجیب و غریب بود. در دلش آرزو کرد کمی بیشتر بداند. کمی بهتر مساله را بفهمد. دستش را به پیشانی اش کشید. احساس ضعف می کرد. ناچار روی نیمکت نشست. علی متوجه ی رنگ پریده اش شد و گفت:

-یهو چه بلایی سرت اومد. چرا مثل گج شدی؟
بردیا نیم نگاهی به دلان انداخت و گفت:
-این که همیشه مثل گچه.

دلان گفت:

-نه چیزی نیست. فقط یهو احساس سرگیجه کردم.
یه چای واسم می ریزی علی؟

علی سریع السیر چای را درون لیوان ریخت و به دست دلان داد و گفت:

-با شکلات بخور !

بردیا به دلسوزی علی لبخند زد و گفت:

-هیچیش نیست . بادمجون بمه این دختر دایی ما.

در همان حین بهار و هامین در کنار یکدیگر از راه رسیدند. معارفه انجام شد. دخترها با دقت هامین را نگاه می کردند. بهار کنار دلان نشست و گفت:

-خوبی؟ چرا رنگ پریده ای؟

و توجه هامین به دلان جمع شد. دلان نیم نگاهی به هامین انداخت و گفت:

-نه خوبم! فقط یهو فشارم افتاد.

عسل که بالای سر دلان ایستاده بود دست گذاشت سر شانه ی دلان و کمی شانه هایش را ماساژ داد. آیه هنوز هم مجذوب هامین بود . عسل آهسته به آیه که کنارش ایستاده بود گفت:

-چقدر تابلویی تو . رنگ پسره پرید.

آیه لبخند زد و کنار گوش عسل پچپچ کرد:

- غلط نکنم این یه نظری به دلان داره.

عسل سر بزیر گفت:

- ول کن بابا این حرفا رو. یارو از دماغ فیل افتاده.

ژستشو ببین. اینو چی به دلان؟!؟

دلان سرش را بالا برد و لبش را گزید و گفت:

- بس کنید دیگه!

هر دو دختر ساکت شدند. و دلان سعی کرد کمترین احتمال را برای نگاه کردن به هامین ایجاد کند. و هامین هم زیاد نماند. تلفنش زنگ خورد و در حین صحبت کردن با شخص پشت تلفن برای همه دست تکان داد و رفت.

دلان که انگار از زندان رها شده بود با التماس گفت:

- تو رو خدا بس کنید این تخته نرد بازی کردن رو.

پاشین بریم ناهار.

و خودش برخاست و رو به دخترها گفت:

-بریم عمارت؟ شاید مامان کمک بخواد.

دخترها برخاستند. بهار هم بی صدا و آرام کنارشان راه افتاد. عسل گفت:

-بهار خانوم چقدر ساکتین شما؟

بهار با چشمان کشیده ی سیاهش که پر از غم های تلنبار شده بود به او نگاه کرد و گفت:

-چی بگم عزیزم. شماها هم سن و همکلاسی و هم رشته ای هستین . من یه خورده بزرگترم دیگه. بزارین به حساب پیر شدنم.

دلان کج کج به بهار نگاه کرد و گفت:

-وا بهار جون؟! چه حرفیه.

و به دخترها گفت:

-بهار یه خورده کسالت داره این روزا. راستی بهار؟ چیشد با عمه اومدین خونه ی مجد. حتی فکرشو هم نمی کردم عمه پاشو اونجا بزاره؟

بهار لبخند محوی زد و گفت:

-بالاخره هر فرار کردنی باید یه روزی تموم بشه.
درضمن اونقدر اونجا عوض شده که اصلا شبیه
خونه ی ما نیست. تنها چیزی که آشناست همون
خونه ی چوبی هست. که همچین مامان با دیدنش
اشک ریخت که فکر کردم ممکنه حالش بد بشه.
اما عمو مانی خیلی خوب روی فکر آدما کار می
کنه. نرم و آروم مامان رو به مرحله ای رسوند که
این بار با دیدن خونه ی چوبی فقط اشک ریخت
ولی فرار نکرد. نزدیک هم نشد و یاد بابا کرد .
آیه ماجرا را می دانست اما عسل خیلی کنجکاو
بود که بیشتر از خانواده ی وکیل بداند. پس لحظه
شماری می کرد برای آنکه اطلاعاتش را از
طریق دلان و آیه تکمیل کند. هر چقدر بردیا شاد
و پر از انرژی بود، خواهرش افسرده و آرام.
دلان هامین را دید که تلفنش تمام شده بود و انگار
می خواست برگردد پیش پسر ها. اما سریع چشم
گرفت از او تا رسوا نشود.
و سعی کرد چند سا

عت بعد را سرپا بماند؛ پذیرایی کند، ناهار بخورد
در کنار دوستانش و پسر عمه ای که شیرین
زبانیش گل کرده بود. فکر کند به شکوفه های
خشکیده و گاهی هم به هامین . بالاخره غروب
مهمان هایش رفتند و او با سردرد عجیبی که
گرفتارش شده بود خودش را رساند به تختش .
پدرش آمده بود از دوستانش خوشش آمده و اظهار
خوشحالی کرده بود از وجودشان و گفته بود رفت
و آمدشان را مستمر کنند. مادرش هم آنقدر دور
عسل چرخیده بود که عسل به کل یادش رفته بود
آن خانواده شاکی برادرش هستند. دلان در میان
رختخوابش به این فکر کرد که حال هیچ کدامشان
اما خوب نبود. عمه و دختر عمه اش افسرده
بودند. بردیا پر از حس انتقام از فرد مجهولی بود.
پدرش همیشه سرش در دفتر و دستک مایملک
بود. مانی اکثر اوقات غایب و مرموز و دامون
افتاده در دام دختری مجهول الحال بود. مادرش
صبورترین آدم آن خانه و دانا بی خبرترین و بی
خیال ترین موجود عمارت بودند.

عرق کرده از خواب پرید. دستش را روی گلویش
 گذاشت. حس خفگی رهایش نمی کرد. تمام تنش
 درد داشت. کف دستانش می سوخت. دور و ورش
 را نگاه کرد. تاریکی مطلق اتاق می ترساندش. با
 احتیاط برخاست و به طرف در اتاق رفت و در را
 باز کرد. سالن هم تاریک بود. صدا از هیچ کجا به
 گوش نمی رسید. چشم چرخاند احساس کرد از
 پشت پرده های تور سایه ای می بیند. دستش را
 گذاشت رو قلبش. به دنبال کلید برق گشت. با
 ضربه ای چراغها را روشن کرد. ساعت ده شب
 بود. کسی پشت پنجره ی قدی نبود. اثرات خوابش
 انگار به بیداریش رسوخ کرده بودند. به آشپزخانه
 رفت. شیر آب را باز کرد. دستش را زیر شیر
 آب گرفت و با ولع آب نوشید و بعد چند مشت آب
 به صورتش زد. نفسش برگشت. از خانه ی خالی
 و مسکوت ترسیده بود. تند تند از سالن گذشت. پله
 ها را دو تا یکی کرد و پایین رفت. بوی بادمجان
 کبابی و سیر داغ می آمد. صدای تلویزیون هم بلند

بود. سریال شب عید پخش می‌شد. عمه لش عینک
به چشم و با لبخند سریال می دید. کله ی فرفری
دانا روی بالش جلوی تلویزیون پیدا بود. بهار هم
چهار زانو کنار دانا روی فرش نشسته بود و سر
دانا را نوازش می کرد. بردیا نبود. چشم گرفت
لز متظره ی اتاق نشیمن و به آشپزخانه رفت. پدر
و مادرش پشت میز نشسته بودند. مانی هم
روبرویشان ایستاده بود. لیوان چای به دست. دلان
با صدای آهسته ای سلام کرد. مانی برگشت و
دهان دلان از دیدن چهره ی مانی باز ماند.

#78

پیشانی‌ش و قسمتی از سرش پانسمان شده بود. دلان
جلو رفت و گفت:

-وای عمو! سرتون چیشده؟

مانی لبخند زد و دلان را پیش کشید و پیشانیش را
بوسید و گفت:

-چطوری عموجون؟ روبراهی؟ شنیدم امروز
دوستان پیشت بودن. جای من حسابی خالی بوده
نه؟

دلان سری تکان داد و گفت:

-سرتون چیشده؟

مانی لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت:

-یکی از مریض ها جاقلمی روی میز رو پرت
کرد طرفم و ناغافل سرمو شکوند.

دلان آهی کشید و گفت:

-خدا بهتون رحم کرده . زن یا مرد بود؟

مانی لبخند زد و گفت:

-یه زن چموش بود.

و بعد در حین بیرون رفتن گفت:

-یه فنجون چای بخور بیا اتاقم . کارت دارم.

دلان سری تکان داد و پشت میز نشست. مسعود دست دراز کرد و دست دلان را گرفت و گفت:

-دخترم امروز چطور بود؟

دلان متعجب از این همه احوال پرسی های تکراری نیم نگاهی به چهره ی نگران مادرش و بعد به پدرش کرد و گفت :

-وا؟ بابا شما که بودی عصر. این سوال تکراری نیست؟ من خوبم! مگه قراره بد باشم؟

مریم گفت:

-ماشالا دخترم مثل گله . حالش هم خوبه. دارم میرزا قاسمی درست می کنم واسه شام. چای بخور و برو ببین مانی جان چکارت داره.

دلان ناباور به پدر و مادرش نگاه کرد و گفت:

-بده چای رو مامان. شماها یه چیزیتون هست امشب. من که ور دلتونم. هیچیم هم نیست. اما ای کاش دامون رو جدی تر کنکاش کنید.

مسعود آهی کشید و گفت:

-این پسر شده عقده ی دل من. بچه مثل دسته ی گل بود. این همه تغییر دامون باعث تعجب منه. اصلا حرف توی گوشش نمی ره. بخوام طردش کنم که می ره و بدتر می شه. سوال ازش می پرسم سربالا جواب می ده. دیروز اومده می گه پول بریز به حسابم اونم نه یا تومن نه ده تومن. پسری که یه بلوز واسه خودش نمی خریده که خرج خونواده رو بده، پسری که کل همکاراش تعریفشو می دن. پسری که...

بغض گلوی مسعود را گرفت. مریم هم دست از کار کشید. دلش زیر و رو می شد از افکار منفی که به ذهنش هجوم می آورد درباره ی دامون. دلان از جا برخاست رفت بالای سر پدر و خم شد و سرش را بوسید و گفت:

-بابا ناراحت نباش. قلبت ناراحته. آروم باش! دامون هم بالاخره سرش به سنگ می خوره. بالاخره حل می شه.

مسعود لبهایش را به هم فشرد و سری به علامت تاسف تکان داد. دلان از خیر خوردن چای گذشت

و از آشپزخانه خارج شد. جمع همانطور مثل قبل بود. هیچ کس به او توجهی نداشت. از پشت مبلمان نشیمن به راهرو رفت و در اتاق مانی را کوبید. مانی بفرمایدی گفت و دلان در را باز کرد و وارد اتاق شد.

مانی لباهایش را عوض کرده و پشت میز کارش نشسته بود. زیر یکی از چشمانش به بنفش می‌زد. دلان گفت:- عمو کاش کمپرس یخ آورده بودم و است. مانی سرش را از روی گوشیش بلند کرد و گفت:- نمی‌خواد. این پرستارها از بس یخ گذاشتن و یخ دادن که کلا داغون شدم.

دلان خندید و گفت:

-یخ دادن یا نخ؟

مانی گفت:

-بیا بشین بچه جون.

دلان روی صندلی روبروی میز نشست. چشم چرخاند دور اتاق. سادگی بزرگترین خصیصه ی آن اتاق بود. مانی گفت:

-خوب خوابیدی؟

دلان گفت:

-نه!

مانی به صندلش تکیه دادو با چشمهای ریزبین اما درشتش به دلان نگاه کرد . دلان ناگزیر گفت:

-کابوس دیدم. خیلی بد بود. خیلی می ترسم از این کابوسا عمو! مامانم اگر بفهمه باز منو می بره پیش روانپزشک. من ...

و ادامه اش را خورد. مانی گفت:

-دلان تو می دونی تقریبا هرشب جیغ می کشی و گریه می کنی توی خوابت؟

دلان با دهان نیمه باز به مانی خیره ماند. مانی گفت:

-چی توی خوابت می بینی؟ چیه که اذیتت می کنه؟ نکنه به خاطر اشوانه؟

دلان می لرزید . اتاق زیادی سرد شده بود. شاید هم پیژامه اش نازک بود. شاید هم داشت سرما

می خورد. مانی با صدای بم و ریتم آرام حرف
زدنش گفت:

-می شه وقتی داری حرف می زنی به من نگاه کنی
عزیزم؟

دلان سرش را بالا گرفت . به چشمان آشنای
عمویش چشم دوخت و گفت:

-خواب بهین رو می بینم. هر شب.

مانی سری تکان داد و گفت:

-برام بگو چه خوابی هست. از کی خوابشو می
بینی؟

دلان نفس عمیقی کشید و ریه هایش سوخت.
لباهیش می لرزیدند. استرس باعث شده بود اینطور
احساس سرما کند. مانی برخاست. شوفر اتاق را
روی درجه ی زیاد گذاشت. پتوی نرم روی کاناپه
ی کنار پنجره را برداشت و در تن دلان انداخت.
گونه اش را بوسید و به سرجای اولش برگشت و
گفت:

- به من نگاه کن.

دلان به چشمهای او نگاه کرد. مانی و نوع ارتباط
چشمیش به دلان آرامشی عجیب می داد. دلان فکر
کرد؛ "حتما هیپنوتیزم می کنه." مانی گفت:

- تعریف کن. هر چیزی که یادت میاد رو بگو!
دلان که مردمک های چشمش گشاد شده بودند و
آرام نفس می کشید و استرسش کمتر شده بود گفت:
-هرشب میاد بخوابم. با همون پیراهن آبی و همون
موهای فرفری. می خنده و بازی می کنه. منم
همپای بهین بازی می کنم. می ریم وسط باغ.
درست همون درخت رو انتخاب می کنه و بعد می
خنده، جیغ می کشه، کف سفید از دهنش بیرون می
ریزه و روی زمین می افته...
دلان ب

ا پشت دست اشکش را پاک کرد و ادامه داد:
-اما چند وقته توی خوابم یه جور دیگه شده.
نگرانم. ته باغ رو با انگشتش نشون می ده. با
دستاش سرشومی گیره و باباش رو صدا می زنه.

مانی متأثر شده بود. از دست دادن دختر خواهرش
واقعه‌ی بدی بودی. و بدتر کشته شدن جواد. آن
زمان مانی ایران نبود. در غربت عزاداری کرده
بود. عزاداری که شروع همه چیز شده بود. همیشه
فکر می کرد اگر آن روز کنار دیوار دانشکده در
خودش فرو نرفته و گریه نکرده بود هرگز اتفاق
های بعدی نمی افتاد. پیشانیش تیر کشید. درد رخنه
کرد در جانش. قلبش سوخت. با خودش تکرار
کرد؛ "وقتش نیست. حالا نه!"

و دستهایش را روی میز گره کرد و گفت:
-دیگه چی؟

دلان ماجراهای دیگر را گفت؛ چراغ روشن خانه
ی چوبی، سایه‌ی بهین پشت پنجره، شکوفه‌های
خشکیده‌ی بادام و حتی درد و دلش را با هامین.
حتی از اعتمادش به هامین گفت و اینکه او تنها
کسی بوده که مسخره اش نکرده. مانی گوش سپرد
. دلداری داد. حتی قرص تجویز کرد برای خواب
آرام شبهای دلان. و دلان را متقاعد کرد که به
نفعش هست. دلان سبک تر از قبل از اتاق خارج

شد . دانا در حال کشتی گرفتن با بردیا بود . بهار
با دیدن دلان لبخند زد و گفت:

-دلان بیا به لحظه!

دلان رفت به طرف بهار . بهار کنار گوشش گفت:
-بردیا کارت داره برو توی ایوون . من خودم میزو
می چینم.

دل و روده اش بهم ریختند . بهار رو به دانا گفت:

-بپر بریم میزو بچینیم . دانا که عاشق بهار بود و
در نظرش بهار فرشته ای بود که از آسمان پایین
افتاده و شده بود دختر عمه ی او . بردیا را به کل
فراموش کرد و دوید تا برسد به بهار .

بردیا به دلان اشاره ای کرد و رفت . دلان با پاهای
لرزان پشت سر بردیا راه افتاد . خودش هم نمی
دانست چرا دلش گواهی بد می داد . بردیا دست در
جیب وسط ایوان ایستاده بود . این روزها حسن
علی جای بابا رجب را گرفته بود تا باغ بدون
نگهبان نماند . خانواده ی مجد هنوز هم کسی را
پیدا نکرده بودند برای آن سوی باغ . دلان روبروی

بردیا ایستاد. نسیم خنک می وزید و تمام تن دلان
را مور مور می کرد. بردیا گفت:

-مرسی که اومدی!

دلان فکر کرد که بردیا چقدر جدی شده. شبیه
همان وکیلی که عسل می گفت. دلان از استرس
دستهایش را به هم فشرد و گفت:

-جون به سر شدم. بردیا چیشده؟

بردیا دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-ببین دلان! می دونی من کجا رفته بودم؟

دلان سری به علامت سوال تکان داد و بی جان تر
از قبل گفت:

-کجا؟!

بردیا آهسته گفت:

-هامین زنگ زد. خیلی اتفاقی مهمونی خونه ی
دوستش دامون رو دیده بوده. مهشاد وسط مهمونی
ولش می کنه و می ره. یه چیزی مثل بحث و دعوا
داشتن. دو سه تا پسر دورشو می گیرن و ...

دلان با سادگی تمام گفت:

-کتکش زدن؟

بردیا آنقدر دندانهایش را محکم روی هم سایید که
فکش درد گرفت . پوفی کرد و گفت:

-واقعا من نمی‌دونم این مهشاد چکار می‌کنه به
دامون. اگر واقعا عاشقشه چرا جلوشو نمی‌گیره.
اگر عاشقش نیست چرا ولش نمی‌کنه. اصلا
مهشاد تا به حال با هیچ مردی نپریده. هیچ کسی
رو توی مهمونی به عنوان پارتنرش معرفی
نکرده. این دامون عملا با مهشاد زندگی می‌کنه.
دلان با تشر گفت:

-دامون چیشده بردیا. من دارم می‌میرم . بگو
لطفا!

بردیا چشم دوخت به سیاهی باغ و گفت:

-یه چیزی مصرف کرده. شاید قرص یا شاید هم
مواد مخدر صنعتی. حالش خیلی بد بوده. هامین
پیگیرش بوده و دنبالش رفته و دیده که لاجون
افتاده کنار ماشینش. زنگ زد به من و من هم

سریع السیر رفتم. دوستم رو خبر کردم . اومد دیدش و گفت اثر مواد مخدره.

دلان احساس کرد جان از پاهایش رفتند. لمس و بی حس شد و دو زانو روی زمین نشست. ماتش برده بود. حتی نمی توانست گریه کند. نمی توانست تکان بخورد. چه اتفاقی در حال وقوع بود؟ نا باور گفت:

-شوخی می کنی؟ دامون؟ دامون برادر من؟ شاگرد اول دانشگاه؟ غیر ممکنه. دامون یه شهر رو درس اخلاق می داد. باورم نمی شه.

بردیا دلش سوخت برای خواهری که زیر بار بی اخلاقی برادرش خورد شده بود. دست انداخت زیر بازوان دلان و گفت:

-پاشو دختر دایی. اینا حقیقت بودن. این بار هامین دید و خبر داد. بار دیگه اگر جایی یه اتفاق بدتر بیوفته چی؟

دلان زار زد. دستانش را گذاشت روی دهانش که صدایش را کسی نشنود. وای اگر پدرش می فهمید. اگر مادرش بو می برد ! وای از جوانی برادرش.

بردیا دست کشید به سر دلان و گفت:

-گریه نکن. باید فکر چاره باشیم.

دلان به زور گفت:

-حالا کجاست؟

بردیا به بالا اشاره کرد و گفت:

-با هامین بردیمش بالا توی اتاقش. تاشام بخوریم و
یه کم بنشینیم. یکی دو ساعت می شه. بعدش یه
جوری رفع و رجوعش می کنیم دیگه.

دلان دست کشید به گلویش. نفسش بالا نمی آمد.
دچار نفرت شده بود از زندگی جدیدش. از تحولی
که برادرش را عوض کرده بود. لعنت شده ترین
جای دنیا این باغ بود.

مریم در آشپزخانه را که به ایوان باز می شد گشود
و گفت:

-بچه ها چی پیچ می کنین اونجا. بیابین دیگه!

بردیا

گفت:

-برو یه آبی بزن به صورتت. مثل بچه ی آدم بیا
بشین شامتو بخور. فردا هم روز خداست. فردا یه
فکری می کنیم. منم مغزم داره سوت می کشه.
موندم چکار کنم!

دلان زمزمه کرد:

-آدرس خونه ی مهشاد رو بده. خودم می رم باهاش
حرف می زنم.

بردیا پیشانیش را مالید و گفت:

-فکر خوبی نیست. منم آدرسش رو ندارم.

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-من پیدا می کنم آدرسشو. حتی اگر شده سایه به
سایه دامون رو تعقیب کنم. بنابراین منو گول نزن
و آدرس رو بده.

بردیا به طرف در ساختمان رفت و گفت:

-حالا بیا بریم داخل! تا بعد.

دلان سوخته دل و ماتم زده همان جا میان تاریکی
ماند. دور و ورش را نگاه کرد. آنجا کجا بود ؟
چرا نباید حالا در خانه ی کوچک اجاره ایشان می
بودند. چرا نباید مادرش حالا لحظه شماری کند
برای رسیدن پسر رشیدش با دست پر. و بعد
همگی آنقدر از تلاش برای زندگی خسته باشند که
خواب که نه ؛ از هوش بروند. چرا؟

#79

شب قبل آنقدر دل و جرات نداشت که بتواند
دستگیره ی در را بکشد و وارد اتاق دامون شود.
فقط لرزیده بود. شب تا صبح اشک ریخته و داخل
اتاقش راه رفته بود به اندازه ای که حالا پاهایش
درد می کردند و کمرش دُق دُق می کرد. عید

نوروزشان هم عید نبود. شب قبل زیاد فکر کرده بود. تصمیمش را هم گرفته بود. حتی اگر بردیا آدرس مهشاد را نداشت هم می‌توانست از علی ویا هامین کمک بگیرد. چشم از پنجره گرفت و با بی میلی لباس خوابش را عوض کرد و موهایش را بافت و از اتاق خارج شد. همزمان با او دامون هم در اتاقش را گشود. قلب دلان تند تپید و وقتی دامون از اتاقش خارج و در تیررس نگاهش قرار گرفت؛ آه از نهادش برخاست. رنگ و رویش زرد بود و لبهایش به سفیدی می‌زد. موهایش بهم ریخته بودند. چشمانش هم در گودی‌های عجیبی انگار محو شده بودند. موبایلش را چسبانده بود به گوشش و می‌گفت:

-باشه عشقم! آروم باش! اتفاقی نیوفتاده که.

دلان سلام کرد. دامون پیشانیش را فشرد و سری به معنای سلام تکان داد. با ظاهر شدن پدرش در درگاه آشپزخانه چشمان دلان گشاد شدند. بردیا با صدای آهسته ای گفت:

-میام حالا... نه... تو نمی‌خواد بیایی. باشه بزار
لباس بپوشم ...قول می‌دم...الو...الو....

دامون بلند گفت:

-لعنتی!

و خواست به اتاقش برود که مسعود گفت:

-دامون !

دامون برگشت و پدرش را نگاه کرد . اخمهای
مسعود در هم بود و سبیلش را می جوید. دامون
زمزمه کرد:

-اول صبحی چه گیری کردم!

مسعود دست در جیب میان‌سالن ایستاد و گفت:

-چیزی گفتی؟

دامون لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نه بابا جان. سلام صبح شما بخیر!

مسعود به طرف دامون رفت. تقریباً هم قد بودند
اما جوانی دامون کجا و میانسالی پدرش کجا!
مسعود نگاهی به چهره ی دامون انداخت و گفت:
-چرا این شکلی شدی؟ این رنگ و روی زرد
واسه چیه؟

دامون سری تکان داد و گفت:

-یه کم ناخوشم!

مسعود حرصی گفت:

-فقط یه کم ناخوشی؟ این ناخوشی در اثر چیه؟ اگر
مریضی که بریم دکتر و دوا درمون کنی.

دامون زیر چشمی به دلان که از اضطراب
دستانش را به هم می فشرد نگاه کرد. و گفت:
-نه فکر کنم مسموم شدم. خوب می شم.

و بعد عقبگرد کرد و گفت:

-با اجازه تون من برم دوستم میاد جلوی در دنبالم
زشته اگر دیر کنم.

و خواست برود به اتاقش که مسعود با داد گفت:

-تا من اجازه ندادم جایی نمی‌ری! برگرد سرجات!
دامون متعجب و رنگ پریده تر از قبل برگشت و
به پدرش و بعد به دلان و مادرش که تازه دیده
بودش نگاه کرد. عصبی بود و حوصله‌ی کسی را
نداشت. مسعود نفس نفس می‌زد از شدت
عصبانیت و دستهایش دو طرف بدنش مشت شده و
آویزان بودند. دامون روبروی پدرش ایستاد. مهشاد
در راه بود و دامون باید هر چه زودتر آماده
می‌شد. حالش خراب بود و فقط می‌خواست کنار
مهشاد باشد. پس آب هانش را فرو داد و گفت:

-بفرمایید بابا!

مسعود گفت:

-هرچی هیچی بهت نمی‌گم و احترامت رو نگه
می‌دارم بدتر می‌کنی!

دامون معترض گفت:

-مگه چکار کردم بابا؟

مسعود پوزخند زد و گفت:

-تازه داری می‌گی چکار کردم؟ توی روی من
وایمیسی و می‌گی چکار کردم؟

مسعود برگشت و رو به مریم گفت:

-ده بار خواستمش اومده زرگری و باهاش حرف
زدم. چند بار واسطه فرستادم. مانی چند بار بهش
اخطار داده. بعد می‌گه مگه چکار کردم. هر
کاری کردم که بتونم بهش نزدیک‌بشم اما نشده.
و دوباره به دامون بی حوصله نگاه کرد و گفت:

-احترام منو نگه نداشتی. احترام بقیه رو چی؟
نگهداشتی؟ اون بردیا رو ببین! تو هم پایه ی
بردیایی نه این ارازی که دورت رو گرفتن.

دامون سرش را بالا آورد و بی حس و با چشمانی
که مثل دو تکه یخ بودند به پدرش نگاه کرد.
مسعود گفت:

-مگه چی کم داری؟ مگه قراره چیکار کنی دیگه
که نکردی تا حالا. چرا بورسیه ات رو
فراموش کردی؟ چرا کارت رو ول کردی؟ چرا من
باید هرشب به گوشم برسه که خونه ی فلان بچه

اےوون یا فلان دختر پلاسی؟ من هر کاری کردم
که جبران کنم زحمات رو که به نتیجه برسونم
اون همه تلاشت رو. یهو چت شد که اینطوری
زدی به سیم آخر؟ چرا سیگار نی کشی. چرا مست
می کنی؟ چرا... لاالله اله الله. دلم نمی خواد به
زبون بیارم. چرا داری نابود می کنی خودتو. چرا
باید هر دقیقه یه خبر بد از تو بشنوم؟
دامون پوزخند زد و گفت:

-پس جاسوس داری؟ جاسوست کیه؟ این دلان؟ یا
هامین و بردیا؟

مسعود با صدایی که از داد زدن گرفته بود، گفت:

-یه طرفه به قاضی نرو. من فرهاد رو مامور
کرده بودم که پیگیر تو و این منجلا بی که درست
کردی واسه خودت باشه. دیشب تا قعر جهنم رفتم
و برگشتم. دیشب کل رویاهام واسه تو پوچ شدن.
اما دیگه بهت اجازه نمی دم... دیگه...

و دستش را گذاشت روی قلبش. دلان ترسیده به
طرف پدرش رفت و گفت:

-بابا...بابا حالت خوبه؟

مسعود با چهره ای درهم از درد به هامین نگاه می کرد. هامین نفسش را به شدت بیرون داد. ابروهای کشیده اش را بیشتر در هم کشید. به مادرش که رنگ پریده و گریان به دیوار تکیه داده

بود و از شوک چیزهایی که شنیده بود حتی نمی توانست حرفی بزند نگاهی انداخت و رو به پدرش گفت:

-اون روزی که سر لج و لجبازی دست ما رو گرفتی و از این باغ بردی با آینده ی هممون بازی کردی. اون روزی که ورشکست شدی و ما رو توی شهر غریب تنها گذاشتی بازیمون دادی. تو کجا بودی بابا اون وقتایی که من محتاج یه ساعت جوونی کردن بودم؟ کجا بودی وقتی دختری که دوستش داشتم منو به خاطر نداشتن پول یه پیتزا ول کرد؟ کجا بودی روزایی که پادویی رییس شرکت رو می کردم. هان؟ تو واسه خودت راحت لم داده بودی توی یه سلول و گل می گفتی و گل

می شنفتی و من از طلبکارت کتک می‌خوردم و
تهدید می‌شدم. من جوونی نکردم. حالا برگشتی و
داری واسه من نقش پدر دلسوز رو بازی می‌کنی؟
من به هیچ چیز تو احتیاج ندارم. اون بابا شایسته
ی خدا بیامرز هم کل مال و منالش رو گذاشت و
رفت. تو هم همین کار رو می‌کنی مثل بقیه. بعد
ارث خورت بچه هات می‌شن. پس اگر الان داری
یه پول توجیبی به من می‌دی یا ماشین خریدی
واسم یا هرچی! تازه داری یه ذره از دردو
زحمتهای منو واسه به دندون کشیدن خونواده ات
رو جبران می‌کنی.

مریم با صدای بلندی گفت:

-خفه شو دامون. خفه شو که شیرمو حالات
نمی‌کنم. تو پسری نبودی که من تربیت کردم. آخ
از تو که با یه کم راحتی کلا عوض شدی. از
روی پدرت خجالت بکش. فکر قلب مریضش رو
بکن. منت کار کردنت رو میداری؟ وای که به چه
کسی تکیه کرده بودم.

دامون به پدرش که دلان برده بود و روی کانایه
نشانده بود نگاهی انداخت و گفت:

-خودش می خواد من حرف بزنم. فقط خودش!
مسعود با توان باقی مانده اش گفت:

-من با خوشی تو مخالف نبودم. با هیچی مخالف
نیستم. شرمنده ی همه ی زحمات هستم.
سرشکسته ام به خاطر نبودنم و به خاطر سختی
هایی که کشیدین . اما کاری از دستم بر نمیومد.
من حتی امید به آزادی هم نداشتم..

بعد با زحمت روی پاهایش ایستاد و گفت:

-هنوزم دیر نشده. هنوزم راه برگشت هست. الان
که دستم می رسه بزار برات پدري كنم. من و مانی
كمكت مي كنيم. تو تازه وارد اين راه شدي.

دامون خندید و گفت:

-چیه الان منو معتاد هم کردی؟ انگ دزدی که
هفته پیش بهم زدی کم بود حالا دیگه به من می گی
معتاد؟

مریم محکم به صورتش کوبید و گفت:

-یا زهرا...یا خدا...مسعود این چی می گه؟

مسعود رو به مریم گفت:

-دوربین های مغازه که دروغ نمی گن.

مریم هراسان گفت:

-اعتیاد چیه مسعود؟

مسعود که انگار روی هر دو شانه اش سنگهای
یک تنی گذاشته بودند و زیر بار رفتار نابخردانه
ی فرزند ارشدش کمرش خم شده بود گفت:

-دیشب هامین و بردیا آوردنش خونه. در چه حال
و روزی و با چه اوضاعی! مواد مصرف می کنه.
دو سه ماهه.

مریم سقوط کرد . پسر دسته گلش و مواد مخدر!!!
با عقل جور در نمی آمد. غیر ممکن بود.

دامون زمزمه کرد:

-نامردای آدم فروش!

مسعود ناامید به او نگاه کرد و گفت:

-فرهاد کل شب دنبال تو بوده. نه کل شب که چند ماهه زیر نظر گرفته تو رو. این مهشاد کیه؟ نکن با خودت این کار رو پسر. به خدای احد و واحد اگر بخوای اداما بدی قیدت رو می‌زنم دامون.
دامون قهقهه زد و گفت:

-بزن! من آزادم که هرکاری که دوست دارم بکنم. وصله ی اعتیاد و دزدی رو به پسر خواهرت بزن. نه من... نه من!

و بعد به طرف اتاقش رفت و گفت:

-این منم که قید شماها رو می‌زنم. لعنت به همه اتون. شما دیگه با وجود من احتیاج ندارین... منم به شما نیاز ندارم. خسته ام کردین. خسته...

مریم خودش را می‌زد و اشک می‌ریخت. مسعود روی کاناپه بی حال نشسته بود. دلان مستاصل به اطرافش نگاه کرد. به طرف اتاق دامون رفت. دامون داشت با عجله وسایلش را درون ساک می ریخت. دلان در درگاه اتاق ایستاد و با ترس و دودل گفت:

-دامون تو رو خدا نرو. به خاطر من!

دامون گفت:

-برو گمشو بیرون!

دلان اما پا پس نکشید. وارد اتاق شد دامون ساک را برداشت. دلان طرف دیگر ساک را گرفت و کشید و با گریه گفت:

-نرو دامون. بخدا من بدون تو می میرم.

دامون گفت:

-ول کن این لعنتی رو. من معتادم. کسی توی این خونه و بین این آدما به من احتیاج نداره.

دلان گفت:

-بمون داداش. تو رو قرآن نرو. با هم درستش می کنیم. خودم کمکت می کنم. عمومانی هم هست.

دامون شارژ و پاور بانکش را درون جیبش چپاند و گفت:

-لازم نکرده. من نیاز به کمک کسی ندارم. خودم می‌دونم چکار کنم. برو بچسب به همون عموی روانپزشکت شاید خودت درمون بشی.

دلان حتی نمی‌توانست به تلخی حرفهای دامون فکر کند. داشت می‌مرد برای گرفتاری برادرش. حاضر بود خودش کمکش کند. خودش برایش جان دهد. پس دوباره گفت:

-دامون اگر این کارا به خاطر مهشاد هست...

دامون ساک را به شدت کشید دلان روی زمین افتاد و کمرش خورد به لبه‌ی دروار. آه از نهادش برخاست. دامون انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و گفت:

-اسم مهشاد رو به دهنِت نیا. مهشاد صدتا مثل تو و بقیه رو میذاره توی جیبش از همراه بودن و دلسوزی. مهشاد می‌ارزه به صدتا آدم مثل بابای تو

که دو ماه آزگاره جون به لب کرده منو. یه روز
تهمت دزدی می زنه. یه روز تهمت اعتیاد...
دلان با آنکه درد جانکاهی در کل وجودش پیچیده
بود اما گفت:

-اصلا بیا بریم یه تست اعتیاد بده و بیار واسه بابا.
اونوقت شرمنده می شه.

و خودش به حرف خودش پوزخند زد. برادرش
گرفتار شده بود. دامون سرش را برگرداند و
گفت:

-برو بابا! یه مشق توهمی جمع شدین دور هم.
و از اتاق خارج شد. دلان حتی نتوانست به دنبال
دامون برود. برادرش را از دست داده بود. مانی
کجا بود که با حرفها و راهکارهایش برادرش را
نجات دهد. بردیا کجا بود که به همبازی کودکیش
کمک کند. کجا بودند آدمها.

دامون به سالن رفت. سوییچ اتومبیلش را پرت کرد
جلوی پدرش و صدای جیرینگ سوییچ گوش
مسعود را پر کرد. به طرف تراس رفت. در تراس

را باز کرد و بعد با بغضی که در گلویش بود و باعث شده بود صدایش بم شود گفت:

-اگر من یه نفر توی زندگی شما زیادی هستم . می رم. شما هم آسوده باشید . اما بدونید یه روزی به پام میوفتین. به یه جایی می رسم که از شرم نتونین به من نگاه کنید. خدا رو شکر که کسی رو دارم که حاضر هست برام جون بده.

و بعد اشکهای مادرش و رنج پدرش را زیر پا گذاشت و با بی رحمی کفشهایش را به پا کرد و پله های تراس را پیمود و به ایوان پایین رفت. بهار روی ایوان با چشمان اشکبار ایستاده بود. دامون نیم نگاهی به بهار انداخت و بی حرف از کنارش رد شد. بهار صدایش زد:

-دامون... دامون یه لحظه بایست کارت دارم!

دامون ایستاد. برگشت و نگاهش کرد. بهار خماری او را تشخیص می داد. حتی لاغر شدنش هم هویدا بود. دامون با چشمان پف آلود به بهار نگاه می کرد. بهار جلو رفت و ملتمس گفت:

-ای کاش نمی رفتی. ای کاش زود تصمیم
نمی گرفتی. تو حیفی دامون.

دامون پوزخند زد و گفت:

-حیف! مگه چه اتفاقی افتاده بهار جان؟ نکنه تو هم
مثل بابا و بقیه فکر می کنی؟

بعد شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هرچند تو هم از همین طایفه ای بهار.

بهار فکر کرد که چقدر نامش را قشنگ تلفظ
می کند دامون. چقدر کش دار و زیبا ! خیره ی
چشمان روشن دامون شد و با صدای لرزانی گفت:

-بمون و بزار کمکت کنم دامون. خودت می دونی
من تو رو یه جور دیگه می بینم. یه جور دیگه
دو... دوستت دارم. بمون و بزار محرم رازت
باشم. بزار با هم این سختی رو پشت سر بزاریم.
من... من رهاش نمی کنم.

دامون به دختر عمه اش با آن چشمان سیاه معمولی
و موهای فری که شلخته دور و ورش بود نگاهی
انداخت. اندامش را از نظر گذراند. جذابیتی برایش

نداست. انگشت کوچک مهشاد هم نمی‌شد.
مهشادش را با عالمی عوض نمی‌کرد. مهشاد
محرمش بود. مهشاد زندگیش شده بود. مهشاد را
که داشت هیچ کس دیگری را نمی‌خواست. پس
جلو رفت به بهار نزدیک شد. بهار نفسش را حبس
کرد. دامون دستش را برد و سر شانه ی بهار
گذاشت. به دقت به چشمان بهار نگاه کرد. نور
امید در دل بهار روشن شد. دامون لبخند کمرنگی
زد و با صدای آهسته و لحن تاکیدی گفت:

-دختر عمه جان! خانم دکتر! من به کمک کسی
احتیاج ندارم. من حالم خوبه و زندگی خوبی دارم
و یه عشق که با کل دنیا عوضش نمی‌کنم. پس پی
زندگی خودت باش و بیشتر از این وقتت رو واسه
مردی که یکی دیگه رو دوست داره هدر نده.

و بعد با سگرمه های در هم پشت کرد به بهار و
رفت. و ندید که چطور دختری را ویران کرد.
درست شبیه ساختمان قدمت داری که با چند دسته
دینامیت پی اش را منفجر کنند و ساختمان فرو
بریزد و چیزی نماند از آن جز آجرهای کهنه و

گرد و خاکی عظیم. بهار هم فروریخت و از پشت
پرده ی مبهم اشک دامون را در لباس خانگی
زرشکی رنگش دید که با قدمهای محکم و کوله به
پشت رفت به طرف در باغ. باورش نمی شد که
علاقه ی چندین ساله اش اینطور نابود شود. دامون
در را به هم کوبید و باغ در سکوتش فرو رفت.
دختری در ایوان می لرزید. زنی در طبقه ی دوم
عمارت قرص زیر زبانی می چپاند در دهان مرد
بیمارش و خواهری در اتاقش از درد کمر و درد
هجران برادرش در خود می پیچید. بردیا در
اتاقش سیگار می کشید و از پنجره خواهرش را
نگاه می کرد که هق هق می زد و بهنوش و مانی
روی پله های منتهی به طبقه ی بالا نشسته بودند و
به زمین خیره مانده بودند.

دلان پیشانی مادرش را بوسید و به دانا که در حال بازی کامپیوتری بود نگاهی انداخت و آه کشید. ای کاش او هم سن و سال دانا بود. برای خودش دنیایی داشت سوا از بقیه. هنوز عمق فجایع زندگی را نمی‌فهمید. دلش خوش بود به تنقلات و بازی هایش.

مادرش شکسته بود. همان صبح زود. همان وقت که پسرش با لباسهای خانگی اش رفت. چیزهایی که نباید را فهمیده بود. دردش حالا نشسته بود به جانش. و دلان می‌دانست که وقت آب شدن وجودش است. تک به تک روزهای آینده دردناک بود چون برادری که برایش نماد مردانگی و ثبات قدم بود، تغییر کرده و شده بود معضل زندگیشان. آن هم چه معضلی! بزرگترین دغدغه ی هر خانواده ای برای یکدیگر، دام اعتیاد.

مریم به زور آرام بخشی که مانی تزریق کرده بود در رگهایش خوابیده بود.

دلان رو به دانا گفت:

-دانا سر و صدا نکن تا مامان یه کم بخوابه.

دانا سرش را تکان داد و از کاسه ی کنار دستش
آجیل برداشت.

دلان از پله های درون ساختمان به طبقه ی پایین
رفت. بهنوش قرمه سبزی پخته بود. و نشسته بود
پشت میز و سیگار دود می کرد. صحنه ای که
اولین بار بود بعد از این همه مدت دلان می دید.
مستاصل بود که برود به آشپزخانه یا نه. اما دو
سه سرفه ی کوتاه کرد. و بعد وارد شد. بهنوش با
چشمان بی حالت به دلان نگاهی انداخت. سیگارش
را پک زد و درون زیر سیگاری اش خاموش
کرد. دلان گفت:

-عمه جان! ببخشید فکر کنم بد موقع اومدم.

بهنوش لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بیا بشین جانم. نه بد موقع نیست. اعصابم یه کم به
هم ریخته.

به سیگار اشاره کرد و گفت:

-عادت روزهای غمزدگیمه. یادگار عزادار شدنه.

دلان صندلی رو عقب کشید و گفت:

-فکرشو نمی‌کردم. شما که نفس تنگی داری

عمه؟!

بهنوش بی جواب گذاشت سوال دلان را. پشت پنجره رفت و به باغ نگاهی انداخت. بردیا و بهار روی صندلی های ایوان نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. برادر در حال دلجویی از خواهرش بود.

و دل بهنوش زیر و رو می‌شد. دلان هم آنها را دیده بود. به سیگار تازه خاموش شده ی عمه اش در زیر سیگاری نگاهی انداخت و گفت:

-عمه جان! فکر می‌کنم که اومدن ما از اولش هم اشتباه بود. انگار ما خو گرفته بودیم به همون سادگی. به همون زندگی جمع و جور. از وقتی اومدیم کلی...

بهنوش برگشت و با تشر به دلان نگاهی کرد و گفت:

-بس کن دختر! این حرفا چیه؟ ناراحتی و گرفتاری چه ربطی به اومدن شما توی این باغ داره؟ خونه ی آلبالو مال شماست. مال ماست. یادگار بابا شایسته و خانوم جونتون هست. اینجا هرچقدر ناخوشی داشتیم چند برابرش هم خوشی داشتیم. تا وی فرار کنیم. تا کی نباشیم. این که هر کدوم به دلیلی ره‌هاش کردیم و رفتیم دلیل نمی شه که زیادی بودیم یا بد قدم بودیم و یا هرچی. الان وقت باهم بودن. هیچ وقت همه چیزو به هم ربط نده.

دلان موهایش را پشت گوشش زد . دست مریزاد می‌گفت به مانی بابت روانکاوی دقیقش . با عجز گفت:

-راستش اصلا آرامش نداریم. ما . واقعا شوکه ایم. آخه دامون چرا اینکارا رو می‌کنه! من از روی بهار هم شرمنده ام. از خودم هم خجالت می‌کشم. داداشم داده از دست می‌ره. بابا هم لج کرد . کاش نرفته بود دامون.

بهنوش به بهار نشسته در ایوان نگاه کرد. دختر
همه چیز تمامش که امروز صبح به تمام معنا
شکسته بود. مگر کسی هم بود که نگاه بهار را به
دامون دیده باشد و نفهمیده باشد که چطور برق می
زند وقت چشم دوختن به او. مگر بهنوش
می توانست نادیده بگیرد عشقی را که از نوجوانی
در چشمان دخترش دیده بود. بهنوش زمزمه کرد:
-اومدن شما به باغ بهار رو از نو شاداب کرد.
نمی دونی که همین چند روز پیش چطور هیجان
داشت. لباس نو خرید ، آرایشگاه رفت و چطور
دلهره ی مواجه شدنش با دامون رو مخفی می کرد
که البته ناموفق بود. دامون امروز بهار رو نابود
کرد. کاش جلوی بهار رو گرفته بودم که نره با
دامون حرف بزنه. کاش نرفته بود که حالا حس
بازنده ها رو نداشته باشه.
دلان خجل از کار برادرش لبش را گزید. بهنوش
ادامه داد:

-آدم وقتی توی عشق بازنده بشه، دیگه دوام
نمیاره. درد شکست عشقی از درد شکستن

استخون بدتره. همین که نمی‌دونی چشمت درد می
کنه یا تنت یا روحت ، همین که دردش مثل یه
طوفان کل سلول‌هات رو درگیر می‌کنه باعث
می‌شه مثل درخت پاییز زده تک به تک آرزوهات
بریزن. و تو بمونی و لختی زننده ی شخصیتی که
دیگه مثل قبل نمی‌شه.

بهنوش اینها را گفت و حین خارج شدن از
آشپزخانه زمزمه کرد:

-وسایلش رو جمع کرده. می‌خواد برگرده اصفهان.
من برم بالا ببینم مامانت در چه حاله.

دلان اشکش را پاک کرد. اشکی که از شرمندگی
بود. دودل بود که برود به ایوان یا نه. اما چاره
ای نداشت. بالاخره باید مواجه می‌شد. پس به
طرف در آشپزخانه که رو به ایوان بود رفت و در
را باز کرد. بهار و بردیا همزمان از صدای در
برگشتند و به او نگاه کردند. بهار تکیده به نظر
می‌رسید. لباسهایش را عوض کرده بود. و پتوی
نازکی دور شانه هایش را پوشانده بود

. دلان چشم چرخاند بین خواهر و برادر و گفت:

-اگر مزاحمتون نیستم پیام پیشتون.

بردیا به سرتاپای دلان نگاهی انداخت و گفت:

-چه حرفیه دیوونه؟ بیا اینجا ببینم.

و همین باعث شد دلان بزند زیر گریه. بردیا

غرغر کنان گفت:

-چه گرفتاری شدم از صبح تا حالا. این گریه اش

بند میاد ، اون شروع می‌کنه! خدا بگمچکارت کنه

دامون . شدیم مسوول جمع آوری آبغوره.

دلان رفت و بهار را بغل کرد و گفت:

-از شرم نمی‌تونم حتی دلجویی کنم ازت.

بهار با لبهای یخ زده اش گونه ی او را بوسید و

گفت:

- شرم چرا؟ اصلا نمی‌خوام درباره اش چیزی

بشنوم. یه جریان خصوصی بین من و دامونه.

دلان از بهار فاصله گرفت و روی صندلی نشست

و گفت:

-عمه می‌گه داری میری!

بهار سری تکان داد. دلان گفت

-کجا؟ چرا؟

بهار با دست موهایش را جمع کرد روی یک شانه اش و گفت:

-دیگه هفت روز از عید گذشته. باید برگردم اصفهان. برم سر کار و زندگیم. نگران نباش من آدمی نیستم که زانوی غم بغل بگیرم و یه جا بشینم. خودمو درگیر کار و زندگی می‌کنم. دلان نفسش را بیرون داد و گفت:

-همه چی قاطی شده. من نمی‌دونم واسه چی ناراحت باشم یا به چی فکر کنم. هر دقیقه یه سوپرایز جدید داریم. کاش یکیش فقط یه دونه اش خوب بود. آخریش هم عمه بود در حال سیگار کشیدن!

بردیا پوزخند زد و گفت:

-مامانم کلی ساله که رد داده و تو خبر نداری!

بهار با تشر رو به بردیا گفت:

-رَد داده یعنی چی بردیا؟ خجالت بکش این چه حرفیه؟

بردیا دستهایش را به هم مالاند و گفت:

-بی خیال بهار! دارم می ترکم از غصه. والا من باید به جای دامون می زدم به کوه و بیابون.

دلان با لبهای آویزان به بردیا گفت:

-همین تو یه نفر رو دارم که روحیه بگیرم. تو هم اینطوری شدی؟

بردیا با چهره ی خسته به دلان لبخند غمگین زد.

بهار برخاست و پتو را تا کرد و گفت:

-مامانم از وقتی بهین مرد سیگار کشید. توضیح اضافه تری نیست جز اینکه ما هی جلوشو گرفتیم . هی اون کار خودشو کرده. البته دو سالی می شد که دیگه سیگار نمی کشید.

بردیا گفت:

-موضوع ریه هاش هست که داغونه.

دلان دست کشید به پیشانیش و گفت:

-سرم داره می‌ترکه.

بهار دست کشید روی سر دلان و گفت:

-از بس که دیشب تا حالا استرس داشتی. یه
خورده هوای تمیز بفرست توی ریه هات تا آروم
بشی.

گوشی بردیا زنگ خورد. بردیا بر خاست و در
حین الو گفتن از پله های ایوان پایین رفت. بهار
دست دلان را فشرد و گفت:

-حالشو داری بریم تا خونه ی چوبی؟ لااقل اونجا
خلوته . دو کلمه حرف دارم باهات. و یه چیزیه هم
باید بهت بدم واسم نگه داری.

دلان سردردش را فراموش کرد. همین که بهار
می‌خواست با او حرف بزند خوب بود. به میان
درختان که رفتند . بهار زمزمه کرد:

-نفس بگیر تا استرست از بین بره. نفس بگیر که
هوای اون عمارت خیلی مسمومه .

و زد زیر گریه. دلان دست گذاشت سر شانه اش .
اما هیچ حرفی نزد. بهار گفت:

-از همون موقع ها دوستش داشتم. با اینکه دو سال
از من کوچیکتر بود. همون موقع ها که جمع
می شدیم توی خونه ی چوبی. شاید از دوازده
سالگی. همون موقع ها که تازه داشتم به بلوغ
می رسیدم. همیشه واسش نامه می نوشتم. اما هیچ
وقت بهش ندادم نامه ها رو. باور نمی کنی روزی
که عزادار بهین و بابا با لباس سیاه تک و تنها
نشسته بودم همون ته باغ و داشتم به جایی که
بابام جون داده بود نگاه می کردم دامون اومد. من
می شناختمش. اونم منو بهتر از خودم می شناخت.
نوجوون بودیم هر دومون. اما دامون انگار بیشتر
از سن و سالش رشد داشت. اومد نشست کنارم و
گفت؛ "بهین رفت؟ عمو جواد رفت؟ من که هستم.
فکر می کنی رها ت می کنم؟ فکر می کنی تنهایی؟
من هستم. من..."

بهار هق هق کرد. دلان احساس می کرد نفسش
درست بالا نمی آید. بهار آهسته گریه می کرد و

دلان در سکوت کنارش راه می‌رفت. رسیدند به خانه‌ی چوبی. بهار رفت و روی ایوان خانه‌ی چوبی ایستاد. دست کشید به به چوبهای کهنه‌ی دیوارها و گفت:

-اون وقت ها پیش خودم می‌گفتم دامون مال من باشه و اینجا زندگی کنیم. فکر می‌کردم زندگی اینقدر راحت‌ه. من بچه بودم اما عاشق! عاشق دامون ریشه دار بود که سالها موند ته دلم. حالا توی سن ۳۲ سالگی من مجردم. چون دامون رو نمی‌تونستم از ذهنم دور کنم.

بعد نشست روی پله های ایوان و گفت:

-اون روز که شونه هام از غم بابا خمیده بود، همونجا ته باغ بغلم کرد. کنار گوشم زمرمه کرد: "نترس بهار! ما بزرگ می‌شیم. به یه جایی می‌رسیم. عامل مرگ باباتو پیدا می‌کنیم. تو واسه خودت یه کسی می‌شی. منم همینطور!" بعد با هیجان گفت:

-دو سال دیگه کنکور داری! می‌خوای چکاره بشی؟

اون روزا دامون یه دندون خراب داشت که همیشه
درد می‌کرد. یادمه زندایی مدام دنبال قرص و دوا
بود واسش. دندون پزشکی هم نمی‌رفت. می‌ترسید.
لبخند زدم بهش و گفتم:

-دندون پزشکی می‌شم. تا اون دندون خراب تو رو
نابود کنم. تا هیچ وقت درد نکشی.

نفهمیدم چی شد. نفهمیدم کی بوسیده شدم. همون
موقع دامون قلب منو کامل دزدید.

قلب یه دختر هفده ساله رو که عاشق یه پسر
پونزده سال بود.

آخ دلان! آخ...

دلان از چیزهایی که می‌شنید آنقدر تعجب کرده
بود که دهانش نیمه باز بود. بهار بلند شد و رفت
پشت خانه ی چوبی و دلان را صدا زد. دلان هم
پشت سرش راه افتاد. بهار روی زمین نشست.
جایی زیر پی چوبی خانه ی چوبی که از زمین نیم
تر فاصله داشت خزید. دلان صبورانه او را نگاه

می کرد. دو سه دقیقه بعد بهار با جعبه ای در دست نشسته بود روبروی دلان. و گفت:

-این جعبه مال منه. توی تمام این سالها هر چی نوشتم واسه دامون تلنبار کردم اینجا. این جعبه تموم حرفهای منه ازدوازه سالگی تا امروز.

و جعبه را داد دست دلان. دلان جعبه ی پیچیده در پلاستیک را گرفت و گفت:

-وای! من باید چکارش کنم؟

بهار برخاست و زانوهایش را تکاند و گفت:

-پیش تو باشه! اون روز شنیدم که هامین می‌خواد کف خونه ی چوبی رو نوسازی کنه. می‌ترسم دست نااهلش بیوفته. بمونه پیش تو امانت.

دلان جعبه را میان انگشتانش فشرد و گفت:

-ای کاش زودتر به دامون گفته بودی. مثلاً همون موقع که برای اولین بار بعد از چند سال دامون رو دیدی. اگر این کار رو کرده بودی شاید پای مهشاد باز نمی‌شد به زندگیش. شاید اینطور از دست نمی‌رفت.

بهار به آسمان نگاه کرد و گفت:

-اگر آدمی توی سرنوشت کسی باشه اونوقت هیچ
احدی نمی‌تونه مال خودش کنه اونو. دامون آدم
سرنوشت من نبود. از کجا معلوم شاید مهشاد بهتر
از من باشه. که مطمئنم هست. یه زن موفق و زیبا
که اونقدر عاشق دامون هست و اونقدر علاقه
نثارش کرده که دامون اینطور دل داده بهش. من
واسشون آرزوی خوشبختی دارم.

بعد چشم گرفت از آسمان و با آن چشمهای زیبای
سیاهش به دلان نگاه کرد و گفت:

-فقط ازت خواهش می‌کنم. نذار تنها باشه. هیچ
کسی مثل خانواده نمی‌تونه به کسی که راه خطا رو
رفته کمک کنه. نذار دایی از سر عصبانیت دامون
رو از خونه دور کنه. اگه بی پشتیبان باشه بیشتر
غرق می‌شه. این تنبیه خیلی بده. تو به دایی بگو.
می‌ترسم کار به جای باریک بکشه. مواد صنعتی
خیلی زود آدما رو از پا در میاره.

دلان لرزید. حتی فکرش هم آزار دهنده بود. بهار
جلو رفت و گونه دلان را نرم بوسید و گفت:

-توکل به خدا .دایی مانی و بردیا هم هستن . و
دامون هم سرش به سنگ می خوره.

و بعد قدم زنان از دلان دور شد . دلان خیره به
جعبه ی میان دستش مانده بود. پاهایش توان
نداشتند که برود دنبال بهار . نشست زیر درخت
گردوی پشت خانه ی چوبی. جعبه را گذاشت
مقابلش. زانوهایش را بغل کرد و با تمام وجودش
گریه کرد.

اعتیاد آخرین آتشی بود که فکر می کرد به
زندگی شان بیافتد. شده بودند مجموعه ی کاملی از
وقایع وحشتناک و کمر شکن.

گوشه های پر از گریه ی خودش بود . بی خوابی و
سردرد هم بی امان نیشتر می زدند بر وجودش .
چشمانش را محکم به هم فشرد و در همان هنگام
صدای نرمی کنلر گوشش گفت:
-گریه نکن موطلایی! گریه نکن...

دلان ناگهان چشمانش را باز کرد. از پشت پرده ی
لشک اطرافش را نگاه کرد. بالاخره دیدش. همان
که روزها و ماهها و سالها کابوسش را دیده بود.
آنجا بود. روبرویش با فاصله ی اندک. قلبش از جا
کنده شد. باورش نمی شد. محالی که ممکن شده
بود. برعکس آنچه فکرش را می کرد و در
کابوسهایش می دید، اصلا نترسید. بعد از یکه ای
که خورد حسی نثل اینکه در آب روان خنک
ایستاده باشد یا بر فراز قله ای باشد و نسیم
صبحگاهی بوزد بر تنش را داشت. بهین بود با
همان قد و قواره ی کوتاه و فرفری هایش. یکدست
سپید پوش. با چشمان کشیده ی سیاهش. خوشحال
نبود اما. انگار حجم غمش فضا را پر کرده و
سرریز شده بود از زمان.

دلانکدر نحوه ی نشستنش هیچ تغییری نداد. فقط
خیره ماند به هیبت آدمی که انگار مخلوط بود با
هوا و بوی سیب می داد. بوی تازه اما پر از ابهام.
بهین دستش را دراز کرد و جhti را نشان داد. ته
باغ را نشان می داد. دلان نگاهش را در کاسه
چشمش چرخاند و به آن جهت نگاه کرد. گرمای
بی حدی حس کرد و صدایی که می گفت:
-بابا...بابا...

دلان چشم چرخاند اما بهین نبود. حالا با نبودن و
ندیدنش تازه فهمیده بود که تمام تنش می لرزید. به
زحمت برخاست و رفت به طرف جایی که بهین
اشاره کرده بود. پاهایش را روی زمین می کشید.
رسید نزدیک دیوار باغ. همانجا که درختان بادام
ردیف شده بودند و شکوفه هایشان غوغا می کرد.
ترسیده بود. شکوفه ها زیر درختان هم ریخته
بودند. جلوتر رفت. زیر درخت بادام ایستاد. زمین
را، درختان و بوته ها را و حتی دیوار و
حصارها را نگاه کرد. هیچ چیزی پیدا نبود. سرش

به شرت درد گرفته بود. پیش رفت و زمزمه کرد:

-اینجا چی هست که توی خواب و بیداری بهش اشاره می‌کنی بهین؟ تو رو خدا کمک کن. من نمی‌دونم هدفت چیه!

ناگهان صدای جیغ مانندی شنید. گلوله ی سیاهی از بالای یکی از درختها افتاد پایین. دلان دستش را روی قلبش گذاشت. به طرف درخت رفت. کلاغی بود که مچاله شده و انگار مرده بود. دلان از دیدن آن صحنه پا به فرار گذاشت. از کنار خانه ی چوبی گذشت. نفس نفس می‌زد. اتومبیل مجد تازه جلوی ساختمان پارک کرده بود. هامین در حال بیرون آوردن پاکت های خرید مادرش بود و آقای مجد صندوق عقب را باز کرده و مشغول بیرون آوردن جعبه ی پر از میوه بود. دلان گیج و منگ از کنارشان رد شد. شهناز اولین نفری بود که دلان را دید. و رو به هامین گفت:

-این دختر چش شده بود؟ انگار ما رو ندید. هامین سرش را بلند کرد و دلان را دید که تند تند قدم

برمی‌داشت. نایلکس های میوه را روی زمین گذاشت و گفت:

-انگار حالش خوب نیست.

و به دنبال دلان راه افتاد و صدایش زد:

-دلان...دلان!

دلان برگشت و هامین را دید اما انگار غریبه ای را دیده باشد چشم دزدید از هامین.

هامین از فرصت استفاده کرد و با قدمهای بلند خودش را به دلان رساند. بازوی دلان را کشید. دلان جعبه به دست برگشت و هامین را نگاه کرد. هامین چهره‌ی دلان را کاوید و گفت:

-دلان! چیشده؟

دلان بی حرف نگاهش کرد. اما ته نگاهش اشتیاقی نبود. پوست سفیدش به زردی می‌زد. هیچ نوری درون چشمان زیتونیش نمی‌درخشید. هامین گیج از اتفاقی که نمی‌دانست چیست ، گفت:

-چرا باز رنگت پریده. گریه هم که کردی. بیا بریم خونه ما . یه کم حرف بزنیم.

دلان سرش را به طرفین تکان داد. دور و ورش
را نگاه کرد و گفت:

-می‌خوام برم خونه. مامانم حالش خوب نیست.
هامین به جعبه ی کهنه ی پلاستیک پیچ نگاهی
انداخت و گفت:

-این چیه؟ کجا بودی تو؟

دلان نیم نگاهی به جعبه انداخت و گفت :

-واسه بهاره. داده که امانت نگه دارم.

بعد به عمارت نگاهی کرد و گفت:

-من...چیزه...

هامین کنجکاو به دلان که لبهایش می لرزید چشم
دوخته بود. وقتی او حرفش را ادامه نداد، هامین
گفت:

-دلان به من نگاه کن!

دلان سرش را بالا آورد حالا دریاچه ای از
اشکهای شفاف سبزینه ی چشمانش را خیس کرده

بود. هامین از دیدن استیصال او دلش آتش گرفت .
با صدای بم و آرامی گفت:

-می دونی که من هستم. همیشه کنارتم. اگر
مشکلی داری به من بگو دلان! چه اتفاقی افتاده؟
توی عمارت خبری هست؟

دلان با صدایی که از ته گلوش می آمد گفت:
-دامون رو بابا از خونه بیرون کرد. هامین !
دامون اعتیاد داره و اینو بابام فهمیده. حال مامانم
بده. امروز صبح همه چیز بهم ریخت.

هامین نفسش را با حرص بیرون دادو گفت:
-دیشب به بردیا گفتم نبریم دامون رو باغ. گوش
نداد. کاش برده بودمش آپارتمان خودم.

دلان با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت:
-من نمی دونم که چه کاری درست و غلط بوده.
فقط یه سوال دارم. خیلی اعتیاد دامون شدیده؟ تو
از کی خبر داری که داداشم...

باز هم نتوانست ادامه دهد. هامین دست کرد درون جیب شلوارش و دستمالی بیرون آورد و به دست دلان داد و گفت:

-بیا دختر خوب. اشکات رو پاک کن. برو عمارت. من دو ساعت دیگه جلوی در باغ منتظرتم. بیا از این فضا بریم و یه هوایی بخوریم و یه کم حرف بزنیم. چطوره؟

دلان زمزمه کرد:

-نمی دونم !

هامین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ما امشب مهمون داریم. یه کم کارها رو راست و ریس کنم کمک مامانم. دو ساعت دیگه می بینمت. برو یه چیزی بخور. یه کم استراحت کن تا آروم تر بشی.

دلان رو برگرداند از هامین و بی هیچ حرفی اینبار سلانه سلانه به عمارت رفت. اتومبیل بهار نبود.

دلان وارد عمارت شد. بهنوش روی کاناپه نشسته
و لیوان چای دستش بود. دلان گفت:

-عمه جان بهار رفت؟

بهنوش سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

-آره. هر چی گفتم بمونه ناهار بخوره و بعد بره
گوش نکرد به حرفم.

دلان غمزده روی کاناپه نشست و گفت:

-کاش نرفته بود.

بهنوش صدای تلویزیون را کم کرد و گفت:

-اینطوری بهتر بود. یه کم دور بشه به نفعا
هست.

دلان جعبه به دست برخاست. بهنوش گفت:

-برو دانا رو صدا بزن. بیایین واستون غذا بکشم
بخورین. مامانت که فکر نمی‌کنم حالا حالاها بیدار
بشه.

دلان چشمی گفت و به طبقه ی بالا رفت. دانا
هنوز در حال بازی بود. مادرش با چهره ای آرام

به خوابی مصنوعی رفته بود. به اتاقش رفت و جعبه را زیر تخت چپاند. دست کرد داخل جیب شلوارش و دستمالی که هامین داده بود را بیرون کشید. با آنکه از دیدن هامین دچار هیجان می‌شد اما این نزدیک شدن ناگهانی‌اش برایش جای سوال داشت. اما هر چه بود از حرف زدن با او آرامش می‌گرفت. مثل اینکه باور داشت که او زیادی درکش می‌کند. او حتی باور ناپذیرترین حقایق زندگیش را هم باور کرده بود. شاید امروز جریان بهین را برایش می‌گفت. باز یادش افتاد به کلاغ مچاله شده‌ی زیر درخت بادام. و تنش لرزید.

هامین تلفن را چسباند به گوشش و به خیابان خلوت
خیره ماند. مانی گفت:

-والا ما هر کدوممون که بخواهیم به دلان نزدیک
بشیم یه جریانی پیش میاد. من خودم بارها ازش
خواستم حرف بزنه. اما یه نوع شک و تردید ته
نگاهش هست. این که به تو اعتماد کرده خیلی
خوبه.

هامین کلافه گفت:

-مانی تو که می‌دونی من چه گرفتاری داشتم.
می‌دونی که کلا قاطی هستم. آخه دلان ...

و نتوانست بگوید که ماموریتی که مانی به او
سپرده بود. درست از همان روزی که سگ پایش
را گاز گرفت و درد عقل و منطقش را ربوده بود؛
چقدر برایش گران تمام شده است. نتوانست بگوید
که با نقشه‌ی مانی پیش رفتن باعث شده دوباره
قلبش گرم تر بتپد.

مانی گفت:

-می دونم یه کم سخته. و بازم تشکر می‌کنم ازت
که پی این دختر رو گرفتی. این روزا اوضاع
عمارت خیلی خرابه. هر کسی به درد خودش
گرفتار شده. تنها مونده دلان. دامون قوز بالا
قوزه. بهار ول کرد رفت. من موندم و یه خانواده
پر از معضل.

هامین چانه اش را خاراند و گفت:

-باشه رفیق! الان نیم ساعته منتظرشم ولی نیومده.
حالا یه کم دیگه هم منتظر می‌شم.

مانی خندید و گفت:

-این لامذهب رو هم اشغال کردم. قطع می‌کنم شاید
بخوای با دلان تماس بگیری. مواظب امانتی ما
باش.

هامین گفت:

-اوکی. فعلا خداحافظ.

هامین شیشه ی اتومبیل را پایین داد. سایه ی
درخت بزرگ ون افتاده بود روی اتومبیل. به
صندلایش تکیه زد. مانی حق به گردنش داشت. در

بدترین شرایط مانی کنارش بود. وقتی در آن آپارتمان یکه و تنها مانده بود، مانی اولین آشنای مثمر ثمری بود که به سراغش آمده بود. سختی ها را با حرفها و کمک های او پشت سر گذاشته بود. حالا وقت جبران بود. آن روزی که هامین روی کاناپه ی نشیمن در عمارت شایسته خوابیده بود و مانی پای او را پانسمان می کرد، قسم خورده بود یک گوشمالی درست و حسابی به دلان بدهد. چیزی که یادش نرود تا آخر عمرش. اما مانی خیلی شمرده و با صدای آرامی خلاصه ی ماجرای زندگی دلان را شرح داده بود. حتی دست درازی اشوان را و گفته بود از شرایط روحی دختر دمدی مزاج. گفته بود اگر بتواند به دلان نزدیک شود و بذر اعتماد بکارد به نفع هر دویشان است. دلان پاک و معصوم بود. برعکس خیلی های دیگر. و او زخم خورده و بی اعتماد. شاید اگر آن پلنگ وحشی را رام می کرد. هم اعتماد خودش وصله و پینه می شد و هم دلان را از قعر کابوس و ترس هایش بیرون می کشید. و چقدر هم موفق بود !

پوزخند زد به افکارش و به سست عنصری
خودش. شاید هم به دلی که فکر می‌کرد از سنگ
شده اما اشتباه می‌کرد. دلش منتظر تلنگر دخترک
باغ آلبالو بود.

دو سه ضربه به در ماشینش باعث شد تکان
شدیدی بخورد. دلان سبز پوش با شال سیاه و با
لبه‌ایی که بر اقصایان کرده بود کنار اتومبیل ایستاده
بود. هامین گفت:

-اومدی؟

دلان لبخند بی جانی زد و گفت:

-نه این روحمه! بقیه ام توی عمارت داره ظرف
می‌شوره

هامین خندید و گفت:

-نه انگار حالت بهتره. فکر کنم خوب ناهار
خوردی.

دلان شانه ای بالا انداخت. هامین گفت:

-بیا سوار شو!

دلان اتومبیل را دور زد و روی صندلی جلو نشست. و به خیابان چشم دوخت. هامین اتومبیل را روشن کرد و نیم نگاهی به نیم رخ دلان انداخت. زیبا بود! خیلی زیبا.

هامین سیستم صوتی اتومبیل را روشن کرد و گفت:

-می‌خوام ببرمت یه جایی. هم اونجا رو ببین و هم اینکه یه کم حرف بزنیم.
دلان سری تکان داد و گفت:

-من محتاج یه چیز جدیدم. روحم خسته‌س.
هامین آواز ملایمی که از حنجره‌ی طلایی استاد شجریان در عین نرمی پخش می‌شد کم کرد. دلان گفت:

-عاشق صدای شجریانم. چرا کمش کردین؟
هامین می‌دانست. مانی لیستی از علاقه‌مندی‌های دلان را داده بود به هامین. تا بهتر بتواند خودش را نزدیک کند به دلان. هامین حس بدی داشت.

انگار که دلان را گول می‌زد. اما لبخند ملایمی
نشان‌ده روی لب‌هایش و گفت:

-می‌خواهم در حین رفتن به اونجا واسم حرف بزنم.
دلان از شیشه به درخت‌های کنار خیابان نگاهی
انداخت و گفت:

-چی بگم؟

هامین گفت:

-بگو چه اتفاقی افتاده! چپیده که انقدر درهم و
پریشون بودی؟ یادت نرفته که من و تو قول دادیم
دوست باشیم. هرچند اون کیک هنوز به دستم
نرسیده.

چیزی میان ذهن هامین زنگ خورد. مثل اینکه
بگویند تو می‌دانی همه چیز را. مانی از سیر تا
پیاز قضیه را گفته بود. اما حرف زدن دلان
الزامی بود.

دلان برگشت و رو به هامین نشست و گفت:

-یادم نرفته. راستش من اصلاً روزهای آرومی
ندارم. دامون از خونه رفت. بابا فهمیده اعتیاد

داره. ما هنوز شوکه ایم بابت فهمیدن چیزی که فکر می‌کردیم محاله. هوف. اینا رو که دیروز هم گفتم بهت. داستان اینه که هم بابا مریضه و هم مامان. اگر اتفاقی واسشون بیوفته من چکار کنم؟
هامین گفت:

-خب معضل واسه همه هست. از این موردها هم واسه خیلی ها پیش میاد. باید فکر چاره بود.
دلان پوست کنار ناخنش را به بازی گرفت و گفت:
-آخه از دامون بعید بود. بعدش هم دامون

به بابا اعتماد نداره. بابام اولش بهش گفت کمکت می‌کنم. دامون زیر بار نرفت که مشکل داره.
بعدشم گفت دوستم میاد دنبالم. البته من می‌دونم که مهشاد اومد دنبالش.
هامین گفت:

-ببین هیچ آدمی وقتی یه رفتار نامناسبی داره، اولش قبول نمی‌کنه که کارش خطاس. اما چند بار که به دردسر افتاد و جامعه بد بهش نگاه کرد می

فهمه که راه خطا رو رفته. اونوقت به کمک
احتیاج داره. رفتنش اشتباه بود اما فعلا یه جایی و
یه کسی رو داره که بهش دلخوش کرده.
دلان گفت:

-مهاد! همه چیز از گور مهاد بلند می‌شه.
هامین بی حرف به خیابان نگاه کرد. دلان گفت:
-هامین تو مهاد رو می‌شناسی؟
هامین کمی اخم کرد. انگار فکر می‌کرد. بعد
گفت:

-من چند بار توی مهمونی‌ها دیدمش و اینکه راز
با مهاد دوسته.

دلان ته دلش گرم شد. راز! باید از راز کمک
می‌گرفت. با زیرکی گفت:

-راستی از راز چه خبر؟ دلم می‌خواد یه بار دیگه
ببینمش.

هامین لبخند زد و گفت:

-امشب خونه ی ما مهمون هستن با پدر و مادرش.

دلان نمی‌دانست حسادت کند و یا به فکر هدفش باشد. پس شانه ای بالا انداخت و حرفی نزد.
هامین به عکس العمل کودکانه ی دلان خندید و گفت:

-فکر می‌کنم اینجا یه خرگوش حسود داریم!

دلان کج کج نگاهش کرد و گفت:

-خیر! به من چه! خوش باشین باهم. اصلا چه لزومی داره من حسودی کنم؟

هامین با بدجنسی گفت:

-مرسی از آرزوی خوبت.

دلان در صندلیش فرو رفت. اندکی سکوت بینشان اتفاق افتاد. بالاخره هامین گفت:

-دیگه کابوس ندیدی؟

دلان موهایش را مرتب کرد و گفت:

-من هر شب کابوس می بینم. امروز اما توی باغ دیدمش.

هامین سعی کرد عادی رفتار کند. دلان هر چه دیده بود را توضیح داد. هامین ناباور و در سکوت گوش کرد. دلان بغض آلود گفت:

-باور نکردی درسته؟

هامین از تصوراتش درباره‌ی وخامت حال دلان بیرون آمد و به دختری که باز هم با چشمان اشکالود نگاهش می کرد نگاهی کرد. بعد آهسته دستش را پیش برد و دست لطیف دلان را گرفت. گرمای وجودش تن دلان را گرم کرد. اما نگاه نمی کرد به هامین. هامین گفت:

-به من نگاه کن!

دلان برگشت و به چشمان سیاه هامین با آن مژه های برگشته نگاه کرد. هامین گفت:

-من همیشه تو رو باور دارم. فقط می‌خوام هر موقع این اتفاق تکرار شد به من بگی. درضمن باهم می‌ریم و زیر درختهای بادام رو می‌گردیم. تا تو خیالت راحت بشه .

و مطمئن بود هیچ کلاغ مرده ای در کار نبوده.
بلکه این توهمات دلان بود که تا ناراحتی برایش
پیش می آمد شروع می کردند به جولان دادن.
دلان دستش را از زیر دست هامین بیرون کشید.
دلش قرص شده بود. هامین فرمان اتومبیل را دو
دستی گرفت و عطر خوشبوی دلان را نفس کشید.
بالاخره رسیدند به جایی که مد نظر هامین بود.
هامین گفت:

-خب وروجک پیر پایین.

دلان به منطقه ی قدیمی با خیابان ها و درختان
قدمت دار نگاه کرد. و گفت:

-اوه اینجا کجاس؟

هامین کاپشن بهاره اش را تن کرد و گفت:

-بیا می فهمی.

و از کوچه ی کوتاه و عریضی گذشتند تا به در
چوبی آبی رنگی رسیدند. هامین در را با کلیدی
باز کرد و کنار ایستاد و گفت:

-بفرمایید.

دلان با تردید از سه پله ی جلوی در پایین رفت.
خانه ی قدیمی از زمان قاجار بود. با حوضی
بزرگ و ساختمانی دو طبقه. و حیاطی پر از
درختان خرمالو و مرکبات. دلان هیجان زده گفت:
-وای مثل خونه ی مادر بزرگاس! چه پنجره هایی
. چه ایوونی!

و بعد با اشتیاق به طرف حوض رفت. هامین
گفت:

-اتفاقا اینجا خونه ی مادر بزرگمه. که ارث رسیده
به من. حالا در حال مرمتش هستیم و می‌خوام
تبدیلش کنم به کافه رستوران.
دلان با شور و شوق گفت:

-چه جای خوبی! چه فکری. عاشقش شدم. من
همیشه دلم می‌خواست یه همچین جایی کار کنم.
منو هم استخدام می‌کنی؟

هامین سری تکان داد و به دلانی که گونه هایش گل
انداخته بودند و با کنجکاو ی همه جا را از نظر می
گذراند نگاه کرد. ته دلش غمگین بود از حالتهای

هیستریک این دختر. دلش می‌خواست هر کاری
بکند تا دلان بهتر شود. دلان گفت:

-می‌تونیم اتاق‌ها رو ببینیم؟

هامین عینکش را روی موهایش زد و گفت:

-آره ! بیا بریم نشونت بدم. اون پایین زیر زمینه
که داره تبدیل می‌شه به آشپزخونه. اتاقهای دو
طبقه‌ی بالا مرمت شدن و دیزاین می‌شن.

از پله‌های ایوان بالا رفت و گفت:

-بدو بیا ! فکر می‌کنم کلی ذوق کنی!

دلان تند تند از پله‌ها بالا رفت. هامین در را با
کلید باز کرد و وارد شد و دلان پشت سرش راه
افتاد. داخل اتاق‌ها انگار نور تجزیه و تحلیل
می‌شد و از شیشه‌رنگی‌های پنجره‌ها می‌تابید
روی سقف و دیوارهای آینه‌کاری شده. دلان
نفسش را حبس کرد از دیدن آن همه زیبایی. با
چشمهای گشاد شده به آینه‌ها خیره بود. هامین به
انعکاس نورهای رنگی روی صورت دلان چشم
دوخته بود. دلان دستهایش را باز کرده بود و دور

خودش می چرخید. هامین دلش ضعف می رفت
برای آن همه زیبایی.

طاقت نیاوردو به دلان نزدیک شد. دلان از حرکت
باز ایستاد. با چشمانی که پر از شعله های سبز
بودن

ف و مساله پیش بیاد. شاید من ازت بزرگتر باشم
سالها اما...

نفسش را یکدفعه بیرون دادو با اطمینان کامل
گفت:

-من دوستت دارم. خودم هم متعجبم از این حس .
اما خیلی دوستت دارم. تا حالا کسی رو این جوری
نخواستم.

دلان لال شده بود . نمی دانست چه بگوید. وقتی
لبهایش گرم شدند و صورتش از زبری پوست
هامین گزگز شد. وقتی نفسش بند آمد و قلبش
دیوانه وار کوبید و عطر تلخ و گرم هامین کل ریه

هایش را پر کرد، مثل کسی که جادو شده باشد
گفت:

-منم دوستت دارم. اما می ترسم. خیلی می ترسم.
هامین سر دلان را چسباند به سینه اش. صدای
قلب هامین اکو شد در ذهن و قوه ی شنوایی دلان .
و صدایش که گفت:
-به من اعتماد کن!

شاید چند دقیقه ای دلان همانجا ماند و تکان نخورد
و هامین به تصویر خودشان در آینه خیره ماند.
اما بالاخره وقتی صدای قمری های ایوان خانه ی
قدیمی مثل زنگ اخطار ب خاست دلان خودش را
عقب کشید و گفت:

-دلم می خواد قصه ی این خونه رو بدونم. هامین با
چشمانی که به یکباره پر از راز شده بودند و
چهره ای که انگار خطوطش پر از آزرده گی بود
گفت:

-شاید یه روزی جرات گفتنش رو پیدا کنم. اما لطفا
به کسی نگو که اینجا اومدی. مخصوصا به مامانم
یا بابام حرفی نزن. این یه راز هست بین من و تو.
دلان با آنکه کنجکاویش فوران کرده بود اما لبخند
دلنشینی زد و گفت:

-اینطور که معلومه من و تو کلی راز داریم پیش
هم. اما راز تو خیلی مهم تره. یه راز قشنگ و
مرموز درسته؟ می‌تونم ازت سو استفاده کنم.
هامین با چشمان مشتاقش دلان را نگاه کرد و
گفت:

-آره وروجک! تو که نمی‌دونی با من چکار
می‌کنی! اگه می‌دونستی اینطور بر و بر نگام
نمی‌کردی.

دلان شرمزده و با قدمهای تند از اتاق خارج شد. و
هامین رفتنش را تماشا کرد. بعد خیره ی سقف
آیینه و گچ کاری شده ی اتاق شد و گفت:

-دوستش دارم! کاملاً بی برنامه ریزی و وسط
این همه کلافگی این دختر آروم می‌کنه مادر

بزرگ! دوستش دارم و می‌دونم خیلی عجولم. اما
عشق همینه دیگه! یهو ناغافل عاشق شدن منطقی
ترین غیر منطقی زندگی ما هست درسته؟!!

آه کشید و اسرار و قصه‌ها را همانجا رها کرد و
به دنبال دلان بیرون رفت. و در همان‌حین به مانی
پیام داد: "روبراهه. انگار توهم دیدن بهین رو توی
باغ داره. می‌گه از کابوسام بیرون اومده و می
بینمش بین درختا. خیلی مصممه و مطمئنه که بهین
توی باغ زندگی می‌کنه"

پیام را فرستاد و دوباره نوشت: "آوردمش خونه‌ی
شیرین جان! یه کم انرژی‌ش برگشت. خوشش اومده
از خونه. شاید توی کارای این جا دخیلش کنم. تا
یه ساعت دیگه خونه ایم."

تلفنش را درون جیب شلوارش چپاند و داد زد:
-دلان اگر تفحصت تموم شده برگردیم باغ آلبالو.
مهمون داریم.

دلان در حین سرک کشیدن به زیر زمین و با حس
های شور انگیز عجیبی که می‌خواست پنهانشان
کند، داد زد:

-باشه بریم. مهمونات کیا بودن؟ راز؟ دوست
اجتماعیت؟

هامین به حساسیت دلان لبخند زد. حاضر بود
برای رضایتش حتی با راز هم کمتر آمد و شد کند.
کاش دلان می‌دانست ماجرای که قرار بود یک
کمک دوستانه به مردی باشد که مثل برادر
دوستش داشت چطور زنجیرهای بسته شده دور
قلبش را آب کرد و چطور عاشقش کرد

د به هامین نگاه کرد و گفت:

-واقعا آدم باید خیلی شانس داشته باشه که یه
همچین جایی نصیبش بشه.

هامین لبخند زد و چیزی نگفت. دلان نگاهش را
ازچشمان هامین کش داد تا لبهای خندانیش و بعد به
زحمت چشم گرفت از او و رفت و دست کشید به
دیوارهای آینه ای.

هامین به سرش زد برود و از پشت دخترک
دمدمی مزاجش را بغل کند. سرش را فرو کند

میان موهای نرم و طلایش و عطر خواستنیش را
که مثل مورچه هایی ذهن و دلش را می خوردند
ببویید. شاید گردن ظریفش را ببوسد. اما دستانش
را در جیب شلوارش محکم کرد و پاهایش را
کشاند طرف اتاق کناری و گفت:

-دلان! بیا به چیزی نشونت بدم.

دلان که از میان آینه های کوچک کنار هم کاشته
شده هامین را چند صدتایی می دید سر برگرداند و
به هامینی که یگانه بود نگاه کرد. و به دنبالش به
اتاق کوچکتری رفت. هامین به طرف کمد سبز
چوبی با پایه ها و تاج کنده کاری شده رفت و
درش را باز کرد. و از جایی پشت کمد دکمه ای
را زد. انگار به تازگی چراغهایی درون کمد تعبیه
کرده بودند. هامین کنار ایستاد. دلان جلو رفت.
نفسش بند آمده بود از آنچه که می دید. کمد هیچ
طبقه ای نداشت. دیواره ی بزرگ داخل کمد
تابلوی نقاشی بود. زن و مردی در آغوش یکدیگر
. زنی با موهای بافته ی سیاه و بلند تا پشت
زانوانش. در حالی پیراهن سفید بلندی تنش کرده

بود. مرد با کت و شلوار و کلاه شاپو که نیمی از
چهره اش پیدا بود. آنقدر تصویر زنده و واقعی بود
که دلان دست گذاشت روی قلبش و گفت:

-وای خدایا! چه شاهکاری. اصلاً نمی‌تونم چیزی
بگم.

هامین پشت سر دلان ایستاد و گفت:

-اون خانوم مادرِ مادرِ بزرگمه. چی بهش می‌گن؟!
دلان زمزمه کرد:

-جده!

هامین گفت:

-آره! اون آقا هم معشوقش بوده، جد من! این کمد
رو جدم درست کرده. این نقاشی رو هم جدم
کشیده. ببین آینه های توی درهای کمد رو!

دلان به آینه های کهنه نگاهی انداخت. آینه هایی
کشیده که دورشان قاب چوبی پر از گل‌های منبت
چوبی بود. هامین با همان صدای بمش گفت:

-یه عشق ممنوعه بین یه دختر از اشراف و یه
مرد از از عوام!

دلان محو در تجسم داستان آن زن و مرد گفت:

-به هم رسیدن دیگه؟

هامین آه کشید و گفت:

-عمر وصلتتون یه روز بود شاید ...

دلان برگشت و هامین را نگاه کرد. هامین دست

گذاشت سر شانه ی دلان. آمادگی حرف زدن

نداشت. تا همین جا کافی بود. او را چرخاند به

سمت آینه و گفت:

-این آینه ها می‌دونی چرا جفت هستن؟

دلان چهره ی خودش را در آینه دید. و هامین را

با آن چشمان براق سیاه پشت سرش!

سوالی به هامین نگاه کرد. هامین گفت:

-دور این آینه پر از گل هست و پشت آینه اون

یکی در پر از شاخه های خار دار گیاه رز! جد من

به معشوقه اش می گه که هر وقت شادی به اون

آینه که دورش پر از خار هست نگاه کن و یادت

باشه که زندگی همیشه برای زخم زدن آماده ست

پس از شادیت زیاد خرسند نباش و هر وقت

ناراحتی به این آینه نگاه کن و یادت باشه زندگی
پر از گلهای شادیه و هیچ غمی موندگار نیست.
اشک آهسته از چشم دلان چکید.

هامین دست برد به طرف موهای دلان . دلان
خیره ی آینه بود. هامین مردد دستش را پس
کشید. نفسش را حبس کرد و دوباره دست برد و
حریر نرم موهای الهه ی زیبای رو به آینه را لمس
کرد. دلان بی حرکت ماند. انگار تحت تاثیر آن
داستان شبیه به افسانه قرار گرفته بود. موهایش
نرم نرمک نوازش می شدند و دو چشم سیاه از
درون آینه خیره ی چهره اش شده بودند. هامین با
صدایی که کمی کش دار بود گفت:

-انگار این اتاق یه عنصر حیاتی رو کم داشت .
اونم توبودی!

دلان خیره نگاهش کرد. و زمزمه کرد:

-ته داستانшон تلخ بود یا شیرین!؟

هامین دست گذاشت دو طرف بازوهای دلان و
برش گرداند طرف خودش. کنار گوشش زمزمه
کرد:

-برای خودشون شیرین و برای ما شاید تلخ!

دلان آب دهانش را فرو دادو گفت:

-همین که برای خودشون شیرین بوده کافیه!

هامین دست برد به طرف گونه ی دلان و با نوک انگشت نوازشش کرد. دلان چشمانش را بست. هامین گفت:

-می‌دونی دلان که تو قرار بود دوست من باشی اما درست وسط قلبمو نشونه رفتی؟

دلان لبهایش را گزید. هامین تنش داغ شد این بار با التماس گفت:

-نمی‌تونم از این حس فرار کنم. مدام نگرانتم. توی باغ که میام اول چشم می چرخونم شاید تو رو ببینم. غمگین که باشم دلم می‌خواد تو رو ببینم. با دل من چکار کردی؟

دلان چشمانش را دوخت به چشمان هامین. هر دو چشمش را کاوید تا صداقت را پیدا کند. سیاه بودند. مثل شب. هیچ چیزی جز سیاهی پیدا نبود. دلان زمزمه کرد:

-پس راز چی می شه؟

هامین موهای پریشان دلان را عقب زد از قاب
چهره اش و گفت:

-راز یه دوست صمیمی هست که واسه خودش آدم
دوست داشتنی هم داره. نیازی نیست دلنگران
باشی.

دلان قند ته دلش آب شد از شنیدن این حرف اما یاد
گرفته بود زودباور نباشد. هامین صورتش را با
هر دو دست گرفت و گفت:

-حرفمو باور کن! من به تو دروغ نمی گم.

دلان سری تکان داد. هامین گفت:

-شاید زود باشه. شاید کلی حر

دلان از پشت درخت بیرون آمد و گفت:

-راز!

راز با ترس دور و ورش را نگاه کرد. و با دیدن
دلان حیرتزده گفت:

-وای دلان جون! تو؟ اینجا؟

دلان مردد به طرف راز رفت و گفت:

-سلام عزیزم خوبی شما؟

راز به اطراف نگاه کرد و گفت:

-مرسی خوبم. با هامین اومدی؟

دلان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه! خودم تنها اومدم. یه کار کوچیکی با شما
داشتم.

راز لبخند زد و گفت:

-باشه! بیا بریم بالا حرف می‌زنیم.

دلان گفت:

-نه مزاحمتون نمی‌شم. پنج دقیقه وقتتون رو
می‌گیرم.

راز دست دلان را کشید و گفت:

-بیا ببینم! چه تعارفهایی می‌کنی تو.

و او را به لابی برج برد و دکمه‌ی آسانسور
رازد. بوی ادوکلن شیک و صورت‌تر و تازه‌ی
راز باعث شد که دلان از سادگی خودش خجالت
بکشد. در آسانسور باز شد هر دو وارد آسانسور
شدند. دلان تشویش داشت. دستهایش را به هم
می‌فشرده. راز گفت:

-حالت خوبه؟ چرا رنگ و روت اینطوری شده؟
دلان گفت:

-یه کم خوابم بهم ریخته.

راز گفت:

-خب اشکال نداره حالا می‌ریم حرف می‌زنیم و
حتما بهتر می‌شی. چون مطمئنم این بی‌خوابی به
من ربط داره وگرنه این موقع تو اینجا
نمی‌اومدی.

دلان سرش را تکان داد و به کف آسانسور خیره
شد. روز قبل وقتی هامین از باغ رفته بود، دلان

مادر و عمه اش را به حال خودشان رها کرده و به بهانه ی قدم زدن در باغ رفته بود تا خاه ی محد. و سعی کرده بود چشمش نخورد به جهت مخالف. یعنی همان جایی که خانه ی چوبی و مابقی بودند. شهناز خانم با خوشحالی از دلان استقبال کرده بود. دلان به هر زحمتی بود حرف را کشانده بود به راز و با کمال تعجب شهناز خانم گفته بود فردا با پدر و مادر راز و مجد و خواهرش راهی شمال هستند تا تعطیلات سیزده بدر را آنجا باشند. از اینکه راز با آنها نخواهد بود. و این بهترین فرصت بود که دلان بتواند راز را تنها ببیند. و ساده بود هماهنگی با عسل و دنبال کردن خانواده مجد و دیدنشان جلوی آپارتمان راز. و از شانس خوبش پیدا کردن آدرس مصادف بود با دیدن راز که برای خداحافظی جلوی در آمده بود.

دلان با صدای راز به خودش آمد که گفت:

-کجایی دختر؟ بیا بیرون دیگه رسیدیم.

و تازه دلان متوجه شد که آسانسور متوقف شده. از آسانسور بیرون رفت و دنبال راز وارد آپارتمان لاکچری و وسیعشان شد. راز صدا زد:

-منیر جون مهمون دارم لطفا یه نوشیدنی بیار.

و به دلان گفت :

-بیا بشین ببینم چه خبر شده!

دلان روبروی راز روی کاناپه نشست و گفت:

-ببین خانوم راز! من اون شبی که اومدم تولدتون اصلا آدرس به یادم نموند. امروز با دوستم عسل دنبال خانواده مجد اومدم و اینجا رو پیدا کردم.

ابروهای راز بالا پرید. با حیرت گفت:

-موضوع جالب شد. پس کار خیلی مهمی هست.
چرا آدرس رو از هامین نگرفتی؟ اصلا چرا زنگ نزدی به من؟ خودم میومدم دیدنت. نیاز به این پلیس بازی ها نبود.

و بعد لبخند زیبایی زد که از نظر دلان زیباییش را چند برابر کرد. دلان لبش را با زبانش خیس کرد و گفت:

-آخه چند روز پیش از هامین خواستم اما طفره رفت. همون روزی که دعوت بودین منزل آقای مجد.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-به هر حال من حالا اینجام که ازت یه سوال بپرسم.

راز با دقت به دلان چشم دوخت و منتظر بقیه ی حرفش شد. دلان گفت:

-می خوام لطف کنی و اطلاعاتی درباره ی مهشاد به من بدی. داداش من با مهشاد وارد رابطه شده. متأسفانه بین داداشم و بابام اختلاف پیش اومده و باعث شده که ما رو ترک کنه. من ازت می خوام آدرس مهشاد رو به من بدی و اینکه هامین به من گفته که مهشاد دوست تو هست پس حتما می تونی به من کمک کنی که بهتر بشناسمش.

راز ابروهایش را در هم کشید و متفکر به دلان نگاه کرد. خانومی که منیر صدایش زده بود وارد نشیمن شد و شربت آلبالو تعارف کرد. دلان با دستی که از استرس می لرزید لیوان را برداشت.

راز با چشم رفتن منیر خانوم را نگاه کرد و بعد رو
به دلان گفت:

-مهاد! خب...چی بگم؟

دلان در سکوت و صبورانه به راز که چشم
دوخته بود به ناخنهای لاک خورده ی زیبایش نگاه
می کرد.

بالاخره راز گفت:

-مهاد صاحب یه هولدینگ بزرگه. کار
ساختمونی انجام می دن. خرید ملک و آپارتمان
توی ترکیه و دبی. یه ثروت افسانه ای داره. من
توی یه پروژه با مهاد آشنا شدم. دقیقا چهار سال
پیش توی دبی. من و هامین طراح و دکوراتور
بودیم.

دلان دست گذاشت روی گلویش و گفت:

-پس هامین هم می شناسه مهاد رو؟

راز نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-نگفته بود نه؟

دلان با بغض سرش را به طرفین تکان داد. پس
هامین هم چیزهایی را پنهان می‌کرد. هامین هم
آنطور که نی‌گفت رو راست نبود. راز ادامه داد:

-خب اشکال نداره. حالا دیگه من گفتم جریانو.
ببین مهشاد یه زن جدی و خشک اخلاقه. ما وقتی با
دامون دیدیمش واقعا حیرت زده شدیم. بزار مساله
رو بهتر توضیح بدم. مهشاد به هیچ مردی توجه
نداشت. حتی بین همکارا چو افتاده بود که مهشاد
هم جنسگرا هست. اما یه روز دست توی د

ست دامون وارد اتاق جلسه می‌شه و به مهندس ها
معرفیش می‌کنه و می‌گه ایشون پارتنر منه و از
این به بعد مباشرم هستن.

دلان دست کشید به پیشانیش و گفت:

-این همه مرد! چرا دامون؟

راز کمی شربت آلبالو نوشید و گفت:

-راستش بد هم نشده! همه ی مردها به دامون حسادت کردن. خب بودن با مهشاد شانس بزرگی واسه آقایون به حساب میاد.

دلان برخاست و مضطرب گفت:

-راز! ببین این مهشاد یه رابطه ای با بردیا داره! راز پرید وسط حرفش و گفت:

-بردیا وکیل یه نفر بود. یه مرد که به خاطر نقض مفادی از یه قرارداد کاری با سود و هزینه سرسام آور با مهشاد در افتاد. باید بدونی که پسر عمه ی تو وکیل خیلی حرفه ای و زبده ای هست. چون برنده ی بازی اون بود. و مهشاد بیست میلیارد خسارت داد. و یه چیز دیگه که فقط من می دونم...
دلان گفت:

-چی؟

-مهشاد قبل از دامون، در صدد بود که با بردیا باشه. البته این حدس منه. چون توی مهمونی ها دیده بودم که رفتارش با بردیا یه جور دیگه س. خیلی ها می گن که پرونده برای این به نفع اون

مرد تموم شد چون که مهشاد می خواسته بردیا
برنده ی پرونده باشه.

دلان سردرد گرفته بود. انگار افتاده بودند وسط
یک معمای بزرگ. راز ادامه داد:

-مهشاد خواهر یا برادری نداره. تا جایی که من
نی‌دونم با مادرش زندگی می کنه. اما با لینکه
چندین بار خونه اش رفتم ولی مادرش رو ندیدم.
به لیوان شربت اشاره کرد و گفت:

-یه کم بخور عزیزم.

دلان کمی شربت نوشید و گفت:

-به نظر تو چرا هامین اینا رو واسه من نگفت؟
راز شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم عزیزم. ولی مطمئنم که حتما صلاح تو
بوده.

دلان پوزخند زد و گفت:

-داداش دسته گل من با اون همه استعدادو اخلاق
خوب یهو افتاده بین یه مشت آدم ناشناس که

پولشون از پارو بالا می‌ره و عوض اینکه پیشرفت
کنه تبدیل شده به یه معتاد!

راز لبش را گزید و گفت:

-ای بابا! دامون؟! حیفه واقعاً!

دلان برخاست و شالش را روی سرش مرتب کرد
و گفت:

-اما من نمیذارم بیشتر از این توی این لجن زار
غرق بشه. کمکش می‌کنم. از تو هم ممنونم که
برعکس بقیه حقیقت رو گفتی. من نیاز ندارم کسی
صلاحمو بخواد. خودم می‌تونم گلیم رو از آب
بیرون بکشم. فقط یه خواهش دیگه ازت دارم.

راز هم برخاست و منتظر ادامه ی حرف دلان شد.
دلان کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:

-لطفاً آدرس شرکت یا دفتر کار مهشاد رو به من
بده.

راز سری تکان داد و گفت:

-چند لحظه صبر کن. کارتشو میارم واست.

راز به طرف اتاق خواب رفت و دلان منتظرش
ایستاده بود. موبایل راز روی میز مرمر جلوی
کاناپه لرزید و تصویر هامین با لبخند خواستنی
روی اسکرین تلفن نمایان شد. قلب دلان محکم
تپید. به هامین شک کرده بود.

#84

دلان دم غروب وارد خانه ی آلبالو شد و از دیدن
بابا رجب لبخند به لبش آمد. بابا رجب اما مثل
همیشه سرد و بی روح به دلان نگاه کرد. دلان
گفت:

-سلام بابا رجب. دلم واست تنگ شده بود.

بابا رجب بی هیچ تاثیر پذیری گفت:

-علیک سلام! دیگه باید برمی‌گشتیم .

دلان که کاملاً با اخلاق او آشنا بود برای آنکه
سربسرش بگذارد گفت:

-بابا رجب چرا انقدر بد اخلاقی؟ از کجای دنیا کم
نی‌شه اگه یه لبخند بزنی؟ نترس بابا کسی عاشقت
نمی‌شه.

بابا رجب زیر لب چیزی گفت و بعد طاقت نیاورد
و رو به دلان گفت:

-زبون دراز سر آدمو به باد می‌ده دختر جون. برو
بزار به کارم برس.

دلان خندید و رفت طرف عمارت. دلش برای
مملکت خانم یک ذره شده بود. برای آن لپهای گل
انداخته و خنده‌های ریشه‌ایش.

دلان تا به پله‌های ایوان رسید، مانی و هامین را
دید که پشت میز نشسته بودند و آهسته با هم حرف
می‌زدند. به هامین شک کرده بود. از طرفی
دلخور بود از اینکه بعضی حقایق را به او نگفته
بود. سلام سردی کرد و رو برگرداند. مانی
بلافاصله گفت:

-دلان! بیا اینجا ببینم.

دلان بی میل برگشت و به طرف آنها رفت. نگاه
هامین روی تنش سنگینی می‌کرد. اما تمام تلاشش
را کرد که نادیده بگیرد او را. مانی گفت:

-کجا بودی عزیزم؟

دلان به عمویش چشم دوخت و گفت:

-با عسل بیرون بودم چرا؟

مانی سری تکان داد و گفت:

-همینطوری پرسیدم. یه کم تو همی.

دلان در حین عقبگرد کردن گفت:

-خسته‌ام! دیشب خوابیدم. با اجازتون!

و بعد نگاه دلخورش را نثار هامین کرد و رفت.

هامین دستش را روی رانش مشت کرد. مانی

رفتن دلان را نگاه کرد و گفت:

-چش بود این دختر؟

هامین متفکر گفت:

-والا من سر در نمی‌ارم ازش. واقعا دمدمی هست!

اما کسی از دل آشوبه ی هامین خبر نداشت. باقی
چایش را سرکشید و گفت:

-پاشم برم خونه. یه خورده حس سرما خوردگی
دارم.

مانی گفت:

-چه وقتشه حالا؟

هامین برخاست. تنش مور مور می شد. گفت:

-بی احتیاطی کردم صبح با سرخیس زدم بیرون از
خونه.

و دستی در هوا تکان دادو راه افتاد و در همان
حین موبایلش را بیرون آورد و شماره ی دلان را
گرفت. بعد از چهار پنج بار بوق خورون دلان
جواب داد. هامین گفت:

-بیا خونه چوبی. کارت دارم.

دلان بی حوصله گفت:

-وقتشو ندارم فعلا.

هامین که روحش هم خبر نداشت از علت دلخوری
دلان گفت:

-باید وقتشو داشته باشی. من منتظرم تا شب نشده
بیا !

و تلفن را قطع کرد و زمزمه کرد:

-معلوم نیست با خودش چند چنده. هر دقیقه یه
مدله. دیوونه!

دلان تلفن را داخل جیبش گذاشت. مادرش گفت:

-کی بود عزیزم؟

دلان سعی کرد بی تفاوت بگوید:

-آیه بود! گفت شب بریم بیرون.

بهنوش گفت:

-چه انرژی دارین شما جوونا. تازه رسیدی خونه!

دلان به عمه اش نیم نگاهی کرد و گفت:

-نه منم حالشو نداشتم. خسته ام. گفتم نمیام.

منلکت خانوم که لحظاتی پیش توسط دلان بوسیده شده و جای لبهای دلان دو طرف صورتش مانده بود گفت:

-ای بابا کاش برگردیم به جوونی. حیف که گذشت.

دلان به مادرش که خیره ی قلاب بافی میان دستانش شده بود و قلاب را بالا پایین می کرد ، نگاه کرد. می دانست مادرش هر وقت دلگیر است یا زیاد فکر و خیال دارد قلاب بافی می کند. انگار افکارش را می بافت. با هر گره و زنجیره غصه ای و حرفی را نقش می زد. دلش کباب بود برای مادرش . یک روز خوش در زندگیش ندیده بود.

دلان از پشت میز برخاست و گفت:

-من برم بالا یه کم استراحت کنم.

مریم خانوم بالاخره دست برداشت از بافتن و گفت:

-نخوابی مامان جان! شب دیگه خوابت نمی بره. امشب دلمه برگ انگور داریم. دوست داری می

دونم! یه کم استراحت کن برگرد پایین که شامو
باهم بخوریم.

بعد به ساعت روی دیوار نگاهی کرد و گفت:

-دلم شور دانا رو می‌زنه. این روزا مسعود حواس
پرتنه. این بچه رو برده زرگری با خودش. دانا هم
که هزار ماشالا یه جا بند نمی‌شه. می‌ترسم بره
توی بازار گم بشه.

و رو کرد به بهنوش و گفت:

-قربونت برم این دفعه تو زنگ بزن به مسعود.
من اگر زنگ زدم عصبانی می‌شه.

دلان قلبش سوخت از نگرانی هیستریک مادرش.
دامون چه بلایی به سرشان آورده بود؟!!

دلان به طبقه ی بالا رفت. مردد بود برای رفتن به
هانه ی چوبی. می‌ترسید تلخی واقعیتِ جدیدی
حالش را دوباره بد کند. باید از هامین دور می‌شد.
اصلا از اول هم اشتباه کرده بود که به او نزدیک

شده بود. از کجا معلوم که هامین هم دست مهشاد نبود؟

اینها از فکرش گذشت. ولی خاطره‌ی آن روز در آن خانه‌ی قدیمی و روبروی آن آینه تداعی شد در ذهنش. دلش ضعف می‌رفت برای هامین. برای چشمان سیاهش و لبخند زیبایش. با خودش که رودربایستی نداشت. هامین تقریباً اولین مردی بود که اینطور در جانش رخنه کرده بود. خودش هم نفهمید که چه موقع دستش را گذاشت روی لبهایش. جایی که هامین مهر عشق چسبانده بود. سرش را به طرفین تکان داد. می‌خواست احساسش را خفه کند و به صدای منطوقش گوش بدهد. به اتاقش رفت و با ه

مان لباسها روی تخت خوابید و چشمانش را بست. دو روز پیش هم هامین از او خواسته بود برود خانه‌ی چوبی تا باهم زیر درختان بادام را بگردند. اما دلان نرفته بود.

چشمانش را بسته بود و حرفهای راز را سبک و سنگین می‌کرد که دوباره تلفنش زنگ خورد.
هامین بود. ارتباط را وصل کرد و قبل از حرف زدن هامین گفت:

-نمی‌خوام پیام. پس دیگه نزن!

هامین با عصبانیت گفت:

-مگه دست خودته. اگه همین‌حالا نیایی. خودم میام اونجا. توی اتفاقی درسته؟

دلان قلبش محکم کوبید. تصور آمدن هامین به اتاقش و بعد غافلگیر شدنشان توسط یکی از اعضای خانه مو بر تنش سیخ می‌کرد. هامین این بار کلافه گفت:

-میایی یا پیام!

دلان چشمانش را بست و لبهایش را به هم فشرد و گفت:

-میام.

و پیش خودش فکر کرد اگر هامین آدم بدی باشد و
فکرهای او صحت داشته باشند در دردسر بدی
افتاده است شاید چیزی بدتر از اشوان.

دلان از تراس بالا ایوان را نگاه کرد. خبری از
مانی نبود. پس تند تند از پله ها پایین رفت و با
قدمهای بلند از عمارت دور شد. توهم دنبال شدنش
توسط آدمهای عمارت خیلی پیش پاافتاده بود وقتی
که با دختری مرده سرو کار داشت. به کسی نگفته
بود که همیشه این حس را دارد که بهین پا به پایش
قدم برمی دارد. باغ و درختان از نور نارنجی
خورشید دلگیر و مسکوت به نظر می رسیدند. دلان
برای احتیاط اول به سراغ کریستال رفت. او را
آزاد کرد. چند ثانیه ابراز احساساتش را با نوازش
سر و گلایش جواب داد و بعد به آرامی گفت:
-بیا بریم پسر! با تو حس بهتری دارم.

دلان از دور هامین را ایستاده روی ایوان خانه ی
چوبی دید. نفس های عمیق کشید و نزدیک شد.
هامین دو سه پله را پایین آمد و روبروی دلان

ایستاد. نگاهی به کریستال کرد و پوزخند زد. دلان متوجه منظورش شد. اما گفت:

-چکارم داری؟

هامین سگرمه هایش را در هم کشید و چقدر از نظر دلان جذاب تر می شد با این ژست. هامین گفت:

-چیه؟ کریستال رو آوردی که این بار اون یکی پامو ناکار کنه؟

دلان چشم گرفت از جاذبه چشمان هامین و گفت:
-نه. فقط چون داره شب می شه همراهه. کارت رو بگو!

هامین دلخور گفت:

-چه طرز حرف زدن دلان؟ چی شده دقیقا؟ بگو ببینم.

دلان به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-چیزی نشده. فقط من یه سوال ازت دادم. دو حالت داره. یا جوابمو می دی و قانع می شم و یا اینکه طفره می ری و من برمیگردم عمارت و سعی

می‌کنم فراموش کنم که یه مرد به نام هامین رو دوست داشتم.

هامین گیج بود از حرفهای دلان. انگار داشت لرز می‌کرد. نمی‌توانست سرپا بایستد پس دستش را جلو برد و دست دلان را گرفت. دلان از داغی دست هامین تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد. هامین گفت:

-بیا بریم خونه ی ما!

دلان دستش را کشید و گفت:

-لزومی نداره هامین! پدر و مادرت خونه نیستن و این کار درستی نیست.

هامین با ناباوری خندید و دلخور گفت:

-منو چی فرض کردی دلان! ؟ یه آدم بوالهوس که این موقع تو رو کشوندم اینجا که ببرمت خونه و ازت سو استفاده کنم؟ واقعا که!

اما دلان شک کرده بود پس هیچ نرمشی نداشت در رفتارش. هامین حرصی گفت:

-من‌حالم خوب نیست . پس بیا اینجا بشینیم.

و روی نیمکت نشست. نور اطراف خانه ی مجد
آن محوطه را از تاریکی مخض خارج کرده بود.
دلان ناچار روی نیمکت مقابل هامین نشست و
کریستال هم کنار پاهایش لم داد. هامین سیگاری
روشن کرد. قرمزی سر سیگار پیدا بود در آن نور
کم. دو سه تا سرفه ی کوتاه کرد و گفت:

-خب بپرس!

دلان چوب های کهنه ی میز را با نوک انگشتانش
به بازی گرفت و گفت:

-من سه چهار روز پیش ازت خواستم که آدرس
راز رو به من بدی اما تو آدرس رو ندادی. گفתי
به راز می گی بیاد باغ تا باهم حرف بزنیم. اما
نگفתי. من هم چون نگران دامونم و می خوام به
داداشم کمک کنم از این باتلاق بیرون بیاد، خودم
خونه ی راز رو پیدا کردم و امروز رفتم سراغش.
هامین پک محکمی به سیگارش زد و دلان چهره ی
اخمالودش را در نور کم دید. هامین دود را به
جهتی فوت کرد و گفت:

-خب؟!!

دلان ادامه داد:

-فهمیدم که تو چهار ساله که مهشاد رو می‌شناسی.
خیلی هم می‌شناسی. فهمیدم که مدتها توی پروژه
دبی همکار بودین. فهمیدم که تو همیشه پای ثابت
قرار داد و مهمونی های مهشادی.

هامین در دلش لعنت فرستاد به راز که زبانش را
نگه نداشته بود. این دختر نباید این چیزها را
می‌فهمید. دلان سکوت هامین را که دید. خندید و
دندان های مرواریدیش درخشیدند. چشمانش هم پر
از اشک شد. از پشت میز برخاست. با برخاستنش
سر هامین هم بالا رفت برای دیدنس. دلان سرش
را روی یک شانه خم کرد و گفت:

-فهمیدم تو هم آم رو راستی نیستی. فهمیدم اون
بوسه و اون دوستت دارم گفتنت دروغ بوده. از
کجا معلوم که دستت با مهشاد توی یه کاسه نباشه؟
هان؟ توضیح بده!

هامین برخاست و میز را دور زد و کنار دلان
ایستاد. سیگار را روی زمین انداخت و با کفشش

خاموشش کرد. به چشمان دلان نگاه مطمئنی کرد
و گفت:

-نمی‌خواستم بدونی. نمی‌خواستم خودتو به در دسر
بن

دازی. این تنها دلیلش بود.

دلان پوزخندی زد و گفت:

-خب منم بودم همین دلیل رو می‌آوروم.

بعد او را کنار زد و گفت:

-بی خیال بابا! فقط یادت باشه که آدم علاوه بر
داشتن ظاهر شیک و رفتار جنتلمن وار باید ذاتش
رو هم درست کنه.

هامین این بار خونس به جوش آمد. شنیدن این
حرفها از دلان برایش سنگین بود. دختری که می
خواست ادبش کند اما وقایع و قولی که به مانی
داده بود باعث شد چیز دیگری اتفاق بیافتد. بازوی
دلان را گرفت و او را به شدت برگرداند. این

باعث شد دلان به سینه ی هامین برخورد کند و
بگوید:

-چیکار می کنی. به من دست نزن
هامین با عصبانیت گفت:

-همیشه اینطوری آدمای رو قضاوت می کنی؟

کریستال آگاه شده بود از ترس دلان و آماده ی
دستورش بود. هامین نیم نگاهی به کریستال کرد و
این بار با لحن آرامتری گفت:

-من دشمن تو نیستم و واست نقشه ای نکشیدم.
باور کنی یا نه فقط دلم نمی خواست وارد این
ماجرای بشی. دامون عاشق دختری شده که هزار و
یک زد و بند داره.

دلان بازویش را از دست هامین بیرون کشید و
گفت:

-و منم همون دختر بی پناه و ضعیفی هستم که هیچ
کسی اعتماد نمی کنه که بتونم کاری رو درست
انجام بدم. آره؟

هامین موهایش را چنگ زد و گفت:

-دلان متوجهی که حرفات غیر منطقی هستن؟
متوجهی من چی می گم و تو چی جواب می دی؟
بازم می گم من چون نگرانتم نخواستم وارد این
ماجرای بشی. تو نگرانی یه مرد رو نسبت به
دختری که دوست داره درک می کنی؟

دلان ته دلش حرفهای هامین را قبول داشت. اما
باید صبر می کرد تا مهشاد را ببیند. فردا صبح
جواب سوالاتش را می گرفت. التماس خدا می کرد
که هامین همان باشد که نشان نی داد.

هامین از آرامش دلان استفاده کرد و نزدیکش شد
و دست کشید به موهای دلان و انگشتانش را
کنار گوش دلان فرستاد میان خرمین موهایش و
سرش را کشاند طرف خودش. پیشانی دلان را
بوسید. لبهایش مهر داغی زدند روی پیشانی دلان.
با صدایی که اندوه می بارید از تک تک اصواتش
گفت:

-فکر می کردم به من اعتماد داری. معلومه که
موفق نبودم در انتقال احساسات واقعییم به تو. من

آدم نقش بازی کردن نیستم. شاید چیز یو نگم اما دروغ هم نمی‌گم.

دلان بی حرکت بود. هامین لبهایش را کشید روی گونه ی دلان و بعد عقب کشید و گفت:

-نمی‌خوام مجبور باشی به بودن! نمی‌خوام اون چشمای خوشگلت اینطوری بی اعتماد به من نگاه کنن. برو! فرصت داری واسه اینکه به نتیجه قطعی برسی. اما بازم یادت نره من هستم. همونطور که بودم.

و از دلان فاصله گرفت و دو سه قدم دور شد و گفت:

-با وجود کریستال فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشه باهات پیام تا عمارت.

و با قدمهای بلند دور شد از دلان. چشمان دلان باریدند. کریستال خودش را کشید به پاهای دلان و زوزه کشید. هر دو با هم رفتند به طرف عمارت. کریستال چیزی میان درختان دید و پارس کرد. دلان سردرگم و ناامید برگشت و آن جهت را نگاه کرد. بهین عروسک به بغل نگاهشان می‌کرد.

دلان قدمهایش را تند کرد. نزدیک به عمارت بوی
دلمه و خنده های بردیا و مملکت نشان از زندگی
داشت.

#85

روبروی آینه ایستاد و رژ را محکم کشید روی
لبهایش. بعد از مدت ها رنگ و رو گرفته بود.
آرایش تمام و کمالی کرده بود. بلوز سیاه برافش را
با شلوار خوش دوختی به همان رنگ ست کرده
بود. مانتوی بلند و شال پلنگیش را هم ضمیمه
کرد. کیفش را روی شانه اش انداخت. عسل تک
انداخت روی تلفنش و دلان از اتاق خارج شد.
هشت و نیم صبح بود. مادرش با حیرت به
سرتاپایش نگاه کرد و گفت:

-خیره ایشالا! کجا می‌ری؟

دلان چند قدم فاصله با مادرش را به صفر رساند و گفت:

-مامان دارم با غسل واسه صبحونه می‌رم بیرون.

مریم پیراهن عنابی رنگش را مرتب کرد و گفت:

-چرا از قبل نگفتی؟ حالا دیگه تو هم سر از خود

شدی مامان جان؟ من که مخالفت نمی‌کنم واسه

بیرون رفتنت. اما اجازه از پدر و مادر یه نوع

احترام به بزرگتره.

دلان گونه‌ی مادرش را بوسید و بعد جای رژش

روی لپ مادرش را با دست پاک کرد و گفت:

-من معذرت می‌خوام مریم جون. حالا رسماً اجازه

می‌گیرم و اگر بگی نرو هم نمی‌رم.

اما خودش هم می‌دانست که در هر صورت می

رفت تا مهشاد را ببیند. مریم با چشمانی که ریزبین

شده بودند نگاهش کرد و گفت:

-خوبه خوبه دیگه نمی‌خواد هندونه بزاری زیر

بغل ما. برو اما مواظب خودت باش. غسل رو هم

بگو بیاد ناهار اینجا. دختره تک افتاده توی خونه
به اون بزرگی. گناه داره.

دلان سری تکان داد. کفشهای پاشنه بلندش را به پا
کرد و با احتیاط وارد تراس شد. باغ آن وقت صبح
خلوت بود و جای شکرش باقی بود که نمی‌خواست
به آدمهای بیشتری جواب پس بدهد. با سرعت
خودش را به در باغ رساند و با دیدن بردیا که
تکیه زده بود به اتومبیل عسل و با او خوش و بش
می‌کرد، دماغش را جمع کرد و آه از نهادش
برخاست. خدا خدا می‌کرد عسل سوتی نداده باشد.
جلو رفت و گفت:

-آهای چی می‌گی به دوست من؟

بردیا دست به سینه به سرتاپای دلان نگاهی کرد و
سوتی کشید و گفت:

-اوه اوه چه تیپی هم زده. یه صبحونه اینقدر شیک
کردن نمی‌خواد که! مطمئنی می‌خوای بری
صبحونه بخوری اونم با این مربا؟
دلان یک‌ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-برو بابا دیگه همینم مونده به تو جواب پس بدم و
رو کرد به عسل و گفت:

-این خونه مثل مراحل ماریو هست. هر مرحله رو
که بخوای رد کنی تا بری یه جایی کلی مانع
جلوت سبز می‌شه.

بردیا تکیه اش را از ماشین گرفت و گفت:

-دلت هم بخواد یکی مثل من پیگیری باشه. مگه نه
عسل جون؟

عسل نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و گفت:

-عسل خانم منظورتون بود نه؟

بردیا چشمکی زد و گفت:

-دقیقا منظورم همون عسل جون بود. عسل جون!
تو چرا به اندازه این جوجه ی زرد خوشگل
نکردی؟

و بعد به طرف در باغ رفت.

عسل سرتاپای خودش را نگاه کرد. انگار خیلی
شلخته آمده بود. دلان زمزمه کرد، چیزی که
نگفتی. عسل به علامت نه ابرو بالا انداخت.

بردیا در باغ را هُل داد و با ژست غیرتی و
صدای کلفتی گفت:

-سبک بازی موقوف! زودم برگردین .

دلان سری به علامت تاسف تکان داد و رو به
عسل گفت:

-با یه مشت دیوونه طرفم من!

عسل لبش را گزید و گفت:

-نگو! دلت میاد؟

دلان با دست ضربه ای به پیشانی خودش زد و
گفت:

-بخشکی شانس من! بفرما اینم روی بردیا کراش
داره. ما رو ببین با کی داریم می ریم سیزده بدر.

عسل لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-دله دیگه! افسار نداره دل من. اونم در برابر
بردیا که هی چراغ سبز نشون می ده. حالا چی از
تو کم می شه اگه منم خوشبخت بشم؟
دلان به اتومبیل اشاره کرد و گفت:

-حالا بعد دربارہ اش حرف می زنیم الان بہترہ
بریم ساعت نہ شد .

عسل در اتومبیل را گشود و گفت:

-جون! چقدر مشتاق دیدن زن داداشت هستی تو!

دلان بی حرف روی صندلی نشست. دیشب ہم
طبق روال کسالت بار زندگیش بی خوابی داشت.
اما بہ ہامین فکر کردہ بود. خدا می دانست کہ چند
صد بار حرفہایشان را مرور کردہ و سبک و
سنگین کردہ بود. حتی قرص هایی ہم کہ عمویش
برایش تجویز کردہ بود مثمر ثمر نبودند آدمی کہ
فکرش مشغول است و دلش جایی کہ نباید گیر
است ہر گز نمی تواند آرامش داشتہ باشد . و دلان
ہم گرفتار ہمین جریان بود. دیشب حتی بہ این
نتیجہ رسیدہ بود کہ پیرتر از سن و سالش هست.
فکر کردہ بود جایی دور از ہمہ باشد. جایی کہ
آرامش بگیرد. اما دانشگاه و مادرش را چہ
می کرد؟ زندگیشان کلاف سردرگمی بود کہ او باید
در جای خودش محکم می ایستاد و سر کلاف را
می یافت. می خواست کمک کندہم بہ خودش و ہم

به بقیه. حتی شب قبل تصمیم گرفته بود دیگر
نترسد، سست نشود، رنگ پریده نباشد اگر شده با
سیلی صورتش را سرخ نگه دارد و شبزه به
جوکر با یک رژ قرمز لبخندش را عمیق و
همیشگی کند.

عسل صدای موزیک را کم کرد و گفت:

-آهای دختر جون از هپروتت بیا بیرون. رسیدیم.
فقط سریع السیر بپر پایین من خیلی دستشویی دارم
برم یه جایی رو پیدا کنم و خودمو راحت کنم.
دلان در اتومبیل را بازو سعی کرد به دلشوره اش
بی توجه باشد. به قول راز از کجا معلوم که مهشاد
خوب نباشد برای زندگی دامو

روبروی آینه ایستاد و رژ را محکم کشید روی
لبهایش. بعد از مدتها رنگ و رو گرفته بود.
آرایش تمام و کمالی کرده بود. بلوز سیاه براقش را
با شلوار خوش دوختی به همان رنگ ست کرده
بود. مانتوی بلند و شال پلنگیش را هم ضمیمه
کرد. کیفش را روی شانه اش انداخت. عسل تک

انداخت روی تلفنش و دلان از اتاق خارج شد.
هشت و نیم صبح بود. مادرش با حیرت به
سرتاپایش نگاه کرد و گفت:

-خیره ایشالا! کجا می‌ری؟

دلان چند قدم فاصله با مادرش را به صفر رساند و
گفت:

-مامان دارم با غسل واسه صبحونه می‌رم بیرون.
مریم پیراهن عنابی رنگش را مرتب کرد و گفت:
-چرا از قبل نگفتی؟ حالا دیگه تو هم سر از خود
شدی مامان جان؟ من که مخالفت نمی‌کنم واسه
بیرون رفتنت. اما اجازه از پدر و مادر یه نوع
احترام به بزرگتره.

دلان گونه‌ی مادرش را بوسید و بعد جای رژش
روی لپ مادرش را با دست پاک کرد و گفت:
-من معذرت می‌خوام مریم جون. حالا رسماً اجازه
می‌گیرم و اگر بگی نرو هم نمی‌رم.

اما خودش هم می‌دانست که در هر صورت می
رفت تا مهشاد را ببیند. مریم با چشمانی که ریزبین
شده بودند نگاهش کرد و گفت:

-خوبه خوبه دیگه نمی‌خواد هندونه بزاری زیر
بغل ما. برو اما مواظب خودت باش. عسل رو هم
بگو بیاد ناهار اینجا. دختره تک افتاده توی خونه
به اون بزرگی. گناه داره.

دلان سری تکان داد. کفشهای پاشنه بلندش را به پا
کرد و با احتیاط وارد تراس شد. باغ آن وقت صبح
خلوت بود و جای شکرش باقی بود که نمی‌خواست
به آدمهای بیشتری جواب پس بدهد. با سرعت
خودش را به در باغ رساند و با دیدن بردیا که
تکیه زده بود به اتومبیل عسل و با او خوش و بش
می‌کرد، دماغش را جمع کرد و آه از نهادش
برخاست. خدا خدا می‌کرد عسل سوتی نداده باشد.
جلو رفت و گفت:

-آهای چی می‌گی به دوست من؟

بردیا دست به سینه به سرتاپای دلان نگاهی کرد و
سوتی کشید و گفت:

-اوه اوه چه تپپی هم زده. یه صبحونه اینقدر شیک
کردن نمی‌خواد که! مطمئنی می‌خوای بری
صبحونه بخوری اونم با این مربا؟
دلان یک‌ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-برو بابا دیگه همینم مونده به تو جواب پس بدم و
رو کرد به عسل و گفت:

-این خونه مثل مراحل ماریو هست. هر مرحله رو
که بخوای رد کنی تا بری یه جایی کلی مانع
جلوت سبز می‌شه.

بردیا تکیه اش را از ماشین گرفت و گفت:

-دلت هم بخواد یکی مثل من پیگیری باشه. مگه نه
عسل جون؟

عسل نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و گفت:

-عسل خانم منظورتون بود نه؟

بردیا چشمکی زد و گفت:

-دقیقا منظورم همون عسل جون بود. عسل جون!
تو چرا به اندازه این جوجه ی زرد خوشگل
نکردی؟

و بعد به طرف در باغ رفت.

عسل سرتاپای خودش را نگاه کرد. انگار خیلی
شلخته آمده بود. دلان زمزمه کرد، چیزی که
نگفتی. عسل به علامت نه ابرو بالا انداخت.
بردیا در باغ را هُل داد و با ژست غیرتی و
صدای کلفتی گفت:

-سبک بازی موقوف! زودم برگردین .

دلان سری به علامت تاسف تکان داد و رو به
عسل گفت:

-با یه مشت دیوونه طرفم من!

عسل لبش را گزید و گفت:

-نگو! دلت میاد؟

دلان با دست ضربه ای به پیشانی خودش زد و
گفت:

-بخشکی شانس من! بفرما اینم روی بردیا کراش
داره. ما رو ببین با کی داریم می ریم سیزده بدر.
عسل لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-دله دیگه ! افسار نداره دل من. اونم در برابر
بردیا که هی چراغ سبز نشون می ده. حالا چی از
تو کم می شه اگه منم خوشبخت بشم؟
دلان به اتومبیل اشاره کرد و گفت:

-حالا بعد درباره اش حرف می زنیم الان بهتره
بریم ساعت نه شد .

عسل در اتومبیل را گشود و گفت:

-جون! چقدر مشتاق دیدن زن داداشت هستی تو!
دلان بی حرف روی صندلی نشست. دیشب هم
طبق روال کسالت بار زندگیش بی خوابی داشت.
اما به هامین فکر کرده بود. خدا می دانست که چند
صد بار حرفهایشان را مرور کرده و سبک و
سنگین کرده بود. حتی قرص هایی هم که عمویش
برایش تجویز کرده بود مثر مثر نبودند آدمی که
فکرش مشغول است و دلش جایی که نباید گیر

است هر گز نمی تواند آرامش داشته باشد . و دلان
هم گرفتار همین جریان بود. دیشب حتی به این
نتیجه رسیده بود که پیرتر از سن و سالش هست.
فکر کرده بود جایی دور از همه باشد. جایی که
آرامش بگیرد. اما دانشگاه و مادرش را چه
می کرد؟ زندگیشان کلاف سردرگمی بود که او باید
در جای خودش محکم می ایستاد و سر کلاف را
می یافت. می خواست کمک کندهم به خودش و هم
به بقیه. حتی شب قبل تصمیم گرفته بود دیگر
نترسد، سست نشود، رنگ پریده نباشد اگر شده با
سیلی صورتش را سرخ نگه دارد و شیزه به
جوکر با یک رژ قرمز لبخندش را عمیق و
همیشگی کند.

عسل صدای موزیک را کم کرد و گفت:

-آهای دختر جون از هیروئت بیا بیرون. رسیدیم.
فقط سریع السیر بپر پایین من خیلی دستشویی دارم
برم یه جایی رو پیدا کنم و خودمو راحت کنم.

دلان در اتومبیل را بازو سعی کرد به دلشوره اش
بی توجه باشد. به قول راز از کجا معلوم که مهشاد
خوب نباشد برای زندگی دامون!

خوب است یک خانه چقدر انرژی های منفی داشته
باشد که دختری را با رژی قرمز بلرزاند. سکوت
وهم انگیز ، خلوتی حیاطی بزرگ و بدون هیچ
سبزینه ای با انواع و اقسام تندیس های زنانه سیاه
رنگ . با در ورودی بزرگ و سرسرای بی هیچ
اثاثیه . سرسرای شبیه به صفحه ی شطرنج که
فقط یک مهره داشت. ملکه ای سیاه وسط خانه ی
سفید شطرنج!

دلان ترسیده بود. زنی با موهای سپید غیر طبیعی
که بالای سرش جمع کرده، لباس مستخدمها را تن
کرده بود و حتی لبخند هم روی لبش نبود
روبرویش ظاهر شد. دلان سعی کرد یکه ای که
خورده بود انعکاسی در چهره ی بزرگ کرده اش
نداشته باشد.

زن گفت:

-خانوم منتظرتون هستن! پشت سر من تشریف
بیارید.

دلان با قدمهای محکم پشت سر زن راه افتاد. خانه
اثاثیه خیلی کمی داشت. مثلاً سالن بزرگش فقط
یک دست مبل داشت، آن هم سیاه. اما آنچه به
و فور یافت می‌شد تندیس بود. پرده های سیاه و
خاکستری و کف مرمری سیاه قلب آدمی را
می‌فشرده. اتاق غذا خوری هم از این سیاهی
مستثنی نبود. زن به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید خانوم!

و خودش رفت. دلان به طرف صندلی رفت و
نشست. میز چیده شده تکمیل بود. هر آنچه بتوان
برای یک صبحانه در یک رستوران شیک
سفارش داد. دلان به اطرافش نگاه می‌کرد. هیچ
جلوه ای وجود نداشت. کسی با صدایی معمولی
گفت:

-سلام! خوش اومدی.

دلان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. مهشاد
بود. پیراهن بلند سفید و ساده ای به تن کرده،

آستین هایش را تا زده بود. هیچ آرایشی نداشت و موهای بسیار بلند و سیاهش را بافته بود. دمپایی های سفید و ساده ی چرم به پا داشت. تنها آذینش ساعتی بود روی مچ دستش. دلان از پشت میز برخاست و در حین کنکاش او گفت:

-سلام !

و زبانش نچرخید که بیشتر از آن حرفی بزند. مهشاد لبخند نشانده روی چهره ی ساده اش و چشمان موربش برق زدند. جلو رفت و دست دراز کرد به طرف دلان . دلان ناگزیر دستش را گرفت و مهشاد او را جلو کشید و گونه اش را بوسید. دلان متعجب بود. در ذهنش چیز دیگری را تصور کرده بود. مثلاً پوزخندهای مهشاد و بی احترامیش را. مهشاد به صندلی اشاره کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که خواهر دامون رویه بار دیگه می بینم ببخشید که دیروز نتونستم وقت بزارم واست. آخه برنامه های من از قبل تنظیم می شن. اما بهتر شد چون حالا توی خونه در خدمت هستم. صبحونه که نخوردی؟

دلان که آماده ی جنگ آمده بود با این برخورد به
لکنت افتاده بود. بریده بریده گفت:

-خب..نه...راستش نه!

مهشاد به طرف صندلی مقابل رفت و نشست. به
دلان نگاه اجمالی انداخت و گفت:

-می دونستی خیلی زیبا هستی؟

دلان سعی کرد لبخند بزند و گفت:

-شما به من لطف داری.

مهشاد لیوان آب پرتغالش را برداشت. اعتماد به
نفس و آرامش عجیبی در رفتارش پیدا بود. به
دلان اشاره کرد و گفت:

-بخور عزیزم.

دلان کمی از شیر کنار دستش را نوشید و این
باعث شد نفسش تازه شود. در همان حین سعی
کرد او هم آرامش را چاشنی رفتارش کند. و گفت:

-مehشاد خانوم! من بیشتر قصدم حرف زدن با شما
درباره ی دامون بود. خیلی ممنونم که منو به
منزلتون دعوت کردین. اما احساس می کنم
صحبت کردن درباره ی دامون الان برام خیلی
مهم تر از صرف صبحانه در سکوت باشه.
مehشادبا به دقت چهره ی دلان را کاوید و بعد
لبخند زنان گفت:

-خب عزیزم. در حین خوردن صبحونه حرف می
زنیم. و بهتره تو شروع کنی! می شنوم ؟
این بار کلماتش تاکیدی بود و انگار به نوعی امری
حرف می زد. دلان موهایش را پشت گوشش زد و
گفت:

-این که دامون از خونه رفته رو می دونید. اینکه با
پدرمون مشکل داره رو هم می دونید درسته؟
مehشاد سری تکان دادو گفت:

-آره می دونم! و کاملاً هم با کارش مخالف هستم.

دلان کمی قلبش آرام شد. پس مهشاد هم مخالف بیرون زدن دامون بود. این بار با لحن صمیمانه تری گفت:

-چه خوبه که اینو از شما می‌شنوم. راستش من حس می‌کنم دامون به پشتوانه‌ی شما خونه رو ترک کرده. اما این موضوع در مقابل موضوع اصلی کوچیکه.

مهشاد سوالی نگاهش کرد. دلان گفت:

-شب قبل از اینکه دامون از خونه بزنه بیرون، پسر عمه و دوست خانوادگی‌مون اونو در حال و روز بدی آوردن خونه. انگار... انگار مواد مخدر صنعتی استفاده کرده بود.

مهشاد با چشمان بی حالت به او نگاه می‌کرد. نمی‌شد چیزی از چهره اش خواند. نمی‌شد فهمید که از این بابت خوشحال است و یا ناراحت. دلان ادامه داد:

-ما روزگار سختی رو در گذشته‌ی نزدیک پشت سر گذاشتیم. در واقع دامون سرپرست ما بود. نمی‌دونم شما چقدر از زندگی ما مطلعید؟

مehشاد به صندلیش تکیه دادو دستهایش را روی
سینه اش گره کرد و گفت:

-من همه چیزو درباره شما می دونم.

دلان سری تکان دادو گفت:

-خب پس می دونید که دامون یه دانشجوی نخبه
بود که دکترا هم قبول شده بود. بورسیه یه دانشگاه
خوب رو در خارج از کشور داشت اما با اومدن
ما به خونه ی آلبالو ورق برگشت و داداشم
اینطور اخلاقش عوض شد. البته از نظر همه این
تغییر اخلاق و بی ثباتی نامعقول و تقریبا باکر
نکردنیه.

مehشاد پوزخند زد و گفت:

-وحتما مسببش آشنایی دامون با من هست نه؟

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-راستش تا یک ساعت پیش مطمئن بودم که شما
مسببش هستی اما حالا شک دارم.

مehشاد خندید و گفت:

-ببین من دامون رو دوست دارم. وقتی آدم کسی
رو دوست داره دلش نمی خواد بیوفته توی
ماجرای اعتیاد! مگر اینکه عشقش دروغی باشه!
اصلا روش زندگی من و پرستیژ من جوری هست
که اعتیاد واسم ننگه. من به خود دامون هم گفتم که
اگر هر چه سریع تر خودش رو جمع و جور نکنه
باهاش کات می کنم.

دلان دستهایش را به هم فشرد. از تصور رنج
برادرش، بی خانمانی اش و اوضاع وخیم
احتمالیش استرس گرفته بود. اشک در چشمانش
جمع شد اما سعی می کرد مقاوم باشد. پس گفت:
-ای کاش شما به خاطر رابطه ی عاشقانه اتون
بهش کمک کنید. اون روی حرف شما حساب می
کنه و براتون ارزش قائل هست. عشق معجزه
می کنه. من از اینکه برادرم کارش به جاهای
باریک بکشه خیلی می ترسم. از اینکه شما هم
ازش ببرین و اون ناامید تر بشه بیشتر می ترسم.
از طرفی قلب پدرم ناراحته و شوک واسش بده.
باورتون نمی شه از اون روز صبح که دامون از

خونه رفته بابا ناخوش تر شده و وای از روزی که
اتفاقیهای بدتری واسه دامون بیوفته.

مehشاد لبخند نامفهومی زد و گفت:

-باشه هر وقت دیدمش باهاش صحبت می‌کنم
نگران نباش!

دلان متعجب گفت:

-هر وقت ببینی؟ مگر دامون با شما زندگی
نمی‌کنه؟

مehشاد ناباور و با ابروهای بالا رفته گفت:

-بر چه اساسی این فکر رو کردی؟ من که با
دامون ازدواج نکردم که بیاد اینجا!

دلان گیج شده بود. مهشاد گفت:

-من یه آپارتمان در اختیارش قرار دادم. توی
شرکت من کار می‌کنه. این تنها کاری بود که
تونستم انجام بدم واسه کسی که عاشقشم.

دلان زیر لب گفت:

-دستتون درد نکنه.

مهشاد دستهایش را به هم کشید خواست حرفی
بزند که صدای جیغ و گریه ای به گوش رسید.
دلان ترسیده اطرافش را نگاه کرد. مهشاد با
آرامش صندلی را عقب زد و گفت:

-من الان بر می گردم. تو یه لقمه بخور...

و با قدمهای شمرده به طرف در رفت. صدای
گریه ادامه داشت. دلان را کنجکاو کرده بود. از
روی صندلی برخاست و به طرف سالن رفت. در
کنار سالن پله هایی بود که به طبقه ی بالا
می رفت. دلان اطرافش را پایید. هیچ کسی نبود. با
نوک کفشهایش از پله ها بالا رفت. طبقه ی بالا
کاملاً متفاوت از پایین بود. سنتی با ادوات چوبی
. نشیمنی شیک با یک دست کاناپه و فرش
دستبافت و گلدان های زیاد و پر از گیاه. و
اتاقهایی با در های بسته. فقط در یکی از اتاقها باز
بود. دلان آهسته به طرف در رفت. و سرک
کشید. زن خدمتکار دستهای کسی را روی تخت
گرفته بود و مهشاد در حال آماده کردن آمپولی

برای تزریق به فرد روی تخت بود. و در همان
حین و میان گریه های شدید و زنانه گفت:

-محکم بگیرش. این دختره نیاد بالا! بگیرش. آخ
نکن عزیزم بدنمو زخمی کردی! بگیرش...سریع
آرام بخشش رو بزنم.

دلان تا این حرف را شنید. با سرعت هر چه تمام
تر راه آمده را باز گشت و در حالی که نفسش
گرفته بود پشت میز نشست. به دقیقه نکشید که
مهشاد پایین آمد و گفت:

-خب ببخشید!

و چهره ی ملتهب دلان را که دید گفت:

-ای وای ترسیدی؟ چیزی نبود. ما توی خونه یه
بیمار داریم که ... اصلا ولش کن درباره اش
نمی‌خوام حرف بزنم.

دلان لبخند زد و گفت:

-هر طور مایلید.

مهشاد این بار کلافه بود و دلان جای رد ناخن را روی دست و گردنش دید. اما سریع چشم گرفت از او. مهشاد گفت:

-خب حالا دیگه خیالت راحت شد که من دشمن دامون نیستم و اینکه حواسم به دامون هست. لطفا اینو به پدرت هم بگو که دیگه آدم دنبال من نفرسته که تعقیب کنه. آدرس آپارتمان دامون رو هم بهت می‌دم. هر چند فکر نمی‌کنم زیاد بره اونجا. چون بیشتر سفر کاری می‌ره و ...

سکوت کرد و بعد به ساعتش نگاه کرد و جای خراش روی گردنش را مالاند و گفت:

-سوال دیگه ای هم داری؟

دلان سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-هامین!

مهشاد متفکر به چهره ی دلان خیره ماند. دلان گفت:

-رابطه اتون با هامین چطوریه؟! از کجا و چرا؟

مهشاد کمی فکر کرد و گفت:

-چند سال پیش باهاش آشنا شدم. مدتی واسه من طراحی می کرد. رابطه ی کاری و البته دوستانه ای داشتیم. آدم توداری هست. یکسالی از بازار کار کناره گیری کرد و بعد با انرژی مضاعف برگشت. الان واسه خودش کار می کنه. گاهی مهمونی داشته باشم و یا اگر کمکی بخوام بهش اطلاع می دم. چطور مگه؟

دلان از پشت میز برخاست و گفت:

-پس این یه تصادفه که هامین توی خونه ی آلبالو زندگی می کنه و با دامون آشناس؟

مهشاد بی هیچ عکس العمل خاصی گفت:

-چه دنیای کوچیکی! خب من نمی دونستم هامین پیش شما زندگی می کنه. یعنی هم خونه اید؟

دلان سریع گفت:

-نه! نصف اون باغ ارثیه پدریشه و خونشون جداست. اون باغ شامل دو تا عمارته. اونا خونه ای که عمه ی من سالها قبل درش زندگی می کرد

رو نوسازی کردن و حالا مدتی هست که همسایه
ایم.

مهشاد گفت:

-چه جالب! در هر صورت کاملاً تصادفیه این
ماجرای آشنایی!

دلان شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-و آخرین سوال اینکه شما با دامون کجا
آشناشدین؟

مهشاد سریع گفت:

-نیروی کار خبره می خواستیم . دامون رو از بین
سی چهل نفر انتخاب کردم . اون موقع نمی دونستم
قراره عاشقش بشم و بشه مرد زندگیم.

دلان لبخند زد و گفت:

-امیدوارم که به ما کمک کنید برای اینکه از
زندگی دامون مطمئن باشیم.

مهشاد هم برخاست و گفت:

-دامون که بچه نیست. حالا شاید تفریحی یه کاری کرده باشه اما مطمئن باش که خیلی حواسش جمع هست و با توجه به علاقه ای که به من داره هرگز کاری نمی کنه که از چشمم بیوفته.

دلان آرام شده بود. دلش قرص شده و تازه احساس گرسنگی می کرد. دستش را دراز کرد و گفت:

-به امید روزی که خوشبختی شما در کنار دامون بشه شادی خانواده هامون!

مehشاد چشمانش شدند سیاه چاله هایی که هیچ راه نفوذی نداشتند. انگار غم نشست روی صورتش. فقط سری تکان داد و گفت:

-بازم بیا اینجا! خوشحالم می کنی. و سلام به پدرت برسون.

دلان گفت:

-حتماً! شما هم سلام برسون. مرسی از پذیراییت. خدانگهدار!

مہشاد زیر لب خداحافظی گفت و دلان از اتاق غذا
خوری و سالن گذشت و مہشاد ہمراہیش نکرد.
دلان می خواست

ت زودتر از آن خانہ ی مرموز بیرون برود. ہر
چند در راہ برگشت حس بہتری داشت.
**

#86

مریم رو بہ دلان گفت:
-چرا غسل رو نیاموردی ؟
دلان شانہ ای بالا انداخت و در حین عوض کردن
لباسہایش گفت:

-عسل مهمون بود خونه ی فامیلاش! به زور که نمی شد بیارمش.

مریم روی تخت دلان تشست و به قد و بالای دخترش نگاه کرد. دلان لاغرتر از قبل شده بود. در طی روزهای گذشته خموده و پژمرده بود و چون پوست سفیدی داشت رنگ پریدگی اش توی ذوق می زد. مثل گچ می شد وقتِ استرس. اما همروز انگار دو تا تور درخشان در چشمانش روشن کرده بودند. حتی حالا که در حال پاک کردن آرایشش بود هم چهره اش گلگون و چشمانش پر از زندگی بودند. دلان داخل آینه به مادرش نگاه کرد و وقتی دید مادرش خیره ی اوست لبخند زنان برگشت و گفت:

-مامان؟ کجایی؟!

مریم با لحن مهربانی گفت:

-امروز انگار خیلی بهتر از چند وقت اخیری مامان جان! ایشالا همیشه خنده هات رو ببینم .
دلان لبخند عریضی زد و گفت:

-مریم خانوم خیالم راحت شده از یه چیزی واسه همین خوشحالم.

نمی خواست بگوید که کجا رفته اما وقتی چهره ی مظلوم و سبزه ی مادرش را نگاه کرد دلش نیامد او را هم از نگرانی بیرون بیاورد. شاید این مرهم کمی از عمق زخم مادرش را درمان می کرد. بالاخره آدمی با امید زنده است. و آنها باید امیدوار می شدند به اینکه همه چیز به خیر و خوشی ختم خواهد شد. پس برخاست و رفت کنار مادرش نشست و گونه اش را بوسید و دستش را قشرد و گفت:

-مامان می خوام یه چیز یو واست تعریف کنم.
مریم سوالی نگاهش کرد. دلان کمی فاصله گرفت و گفت:

-از دامون خبر دارم واست.

مرسم چشمهایش گرد شدند. حتی نمی توانست سوال و جواب کند. شاخ شمشادش ، امید روزگار پیریش ، پسرش رهایشان کرده بود و رفته بود. چه چیزی بهتر از خبر گرفتن از دامون؟

دلان ماجرا را آهسته و پیوسته شرح داد و بعد
نفس راحتی کشید. مریم خیره ی فرش بود. دلان
دست گذاشت پشت مادرش و گفت:

-مهشاد اونی نبود که فکرشو می کردیم. به من
قول داده که به دامون کمک کنه.

مریم دستهایش را رو به آسمان بلند کرد و با
التماس به درگاه خدا گفت:

-پسرمو به تو سپردم خدا. ناامیدم نکن.
و برخاست و گفت:

-پاشو بیا پایین. عمه ات تنهاس! امروز همش
حرف بهار رو زده. من دیگه از شرمندگی دامون
صمم بکم شدم جلوی این زن.

و از اتاق خارج شد. دلان هم در پی مادرش راهی
شد.

وارد آشپزخانه که شدند بهنوش سبدی روی میز
گذاشته بود و داشت قابلمه کوچک غذا و سالاد را
در آن جا می داد. دلان به سبد نگاهی انداخت و
گفت:

-عمه جون داری می ری پیشواز سیزده بدر؟
بهنوش لبخند زد و کنار لبها و چشمانش چندین
چروک عمیق افتاد. سری تکان داد و گفت:
-هر روز این خونه سیزده بدره دورت بگردم. نه
دارم غذای هامین رو میذارم که تو ببری ولسش!
دلان به مادرش نگاهی انداخت و گفت:
-وا عمه! چرا از من مایه میذاری؟
مریم گفت:

-ا دلان؟ پس من یا عمه ات ببریم؟ مملکت خانوم
هم که از صبح گیر بابا رجب هست. سرما خورده
افتاده توی خونه.

دلان شانه ای بالا انداخت. چطور می توانست
توضیح دهد که قهر کرده با هامین؟ گفت:
-حالا از گرسنگی که نمی میره. بزارین بردیا که
اومد ببره یا همین دانا. این دانا به درد چه کاری
می خوره؟ همش خوابه یا در حال خوردنه.
بالاخره یه جایی باید این کالری رو بسوزونه یا
نه؟

بهنوش برای خودش چای ریخت و رو به مریم گفت:

-چای می خوری زن داداش؟

مریم سری تکان داد و گفت:

-بریم بشینیم توی لیوون. نفسم گرفت توی خونه. و قلاب بافیش را لز روی میز برداشت و در حین بیرون رفتن به دلان بلاتکلیف گفت:

-واردار ببر تا سرد نشده. شهناز خانوم که برگرده نمی‌گه شما چی بی معرفت بودین که دو روز واسه پسر من غذا نبردین؟

و از در آشپزخانه وارد ایوان شد. دلان متعجب به رفتن مادرش نگاه کرد و گفت:

-بادمجون تفت می دم من؟ عجب گیری کردیما...

و سبد را برداشت و فکر کرد که مسلماً دانا سبد به آن سنگینی را نمی توانست ببرد. از در آشپزخانه وارد ایوان شد و رو به مادر و عمه‌اش گفت:

-من اگه نبودم این هامین از گرسنگی می مرد نه؟

کسی جوابش را نداد و دلان به طرف خانه ی مجد
راه افتاد. شاید اگر دو سه روز پیش بود خودش به
بهانه ای راهی آنجا می شد. تازه از خدایش هم
بود. اما دیشب بینشان شکر آب شده بود. حالا واقعا
مسخره بود که غذا به دست به دیدن هامین برود.
با خودش گفت سبد را تحویلش می دهد و برمی
گردد. حق همسایگی ربطی به روابط عاشقانه
نداشت نه؟

به پشت در که رسید سبد را روی زمین گذاشت.
دو سه تا نفس عمیق کشید و زنگ را فشرد.
صدایی شبیه زنگ کلیسا داشت.

کسی در را باز نکرد. دلان کلافه به اطراف نگاه
کرد. اتومبیلش همانجا بود، پس بیرون نرفته بود.
دلان بار دیگر زنگ را فشرد. اما باز هم جوابی

نگرفت. با نوک کفشش ضربه ای به در زد و گفت:

-ای بابا چه گیری کردم...

و خواست برگردد که در با صدای تیکی باز شد. دلان زیر لب غر زد:

-همچین در رو با آیفون می زنه، انگار که پا نداره یه تُک پا بیاد ...

و بعد در را هُل داد و وارد شد. خبری از هامین نبود. خانه در سکوت فرو رفته بود. دلان زمزمه کرد:

-کلاً همه جا و همه چیز باید واسه من ترسناک بشه...

به طرف آشپزخانه رفت و سبد را روی میز گذاشت و داد زد:

-جناب مجد اگر بهتون بر نمی خوره تشریف بیارین ببینمتون. واستون غذا آوردم. الیته نه با رضایت...

اما هتمین جوابی نداد. دلان این بار دلشوره گرفت.
از آشپزخانه خارج شد و به اطراف سرک کشید.
راهرو را طی کرد و چون اتاق هامین را بلد بود
به طرف اتاقش رفت. در قدیمی چوبی با گره
چینی ها شیشه های رنگی نور زیبایی را متصاعد
کرده بود درون ساختمان. دلان برای لحظه ای
خانه ی قاجاری را به یاد آورد. شک نداشت این
در روزی عضو آن خانه بوده و حالا میهمان این
خانه ی مدرن شده بود. دو سه ضربه به در نیمه
باز زد. هامین زمزمه کرد:
-بیا داخل دلان.

دلان حرصی در راهل دادو در تاریکی مطلق اتاق
که با کشیدن و کپک کردن پرده ها تکمیل شده بود
. دلان چشم چرخاند در اتاق و هامین را کز کرده
روی تخت بزرگ خاکستری رنگ دید. این بار با
دلهره جلو رفت و گفت:

-هامین! چیزی شده؟

هامین مچاله زیر پتو حتی چشمانش را هم باز
نکرد. دلان به اونزدیک تر شد و لبه ی تخت

بزرگ‌نشست. چهره‌ی هامین آرام بود و سایه‌ی
مژه‌های سیاهش افتاده بود روی صورتش.
دلان حتی خال سیاه روی گردن‌هامین را هم از
نظر گذراند. عجیب نبود که با دیدن مردی که
دوستش داشت، هر چقدر هم که انکارش می‌کرد
اینطور ضربان‌قلبش شدید شده بود. دست برد و
پیشانی هامین را لمس کرد. انگار کف دستش
زیادی سرد بود که با گرمای پوست هامین تنش
داغ شد. انگار برف را بریزند میان آتش. دلان با
نگرانی گفت:

-هامین تب داری! وای چه تب شدیدی!

هامین تکان کوچکی به خودش داد و ناله کرد.
حالا دلان می‌دانست که هامین چطور به زحمت
خودش را به آیفون راهروی جلوی اتاقش رسانده
و در را باز کرده بود. دلان برخاست و مستاصل
میان اتاق ایستاد. اولین فکری که به نظرش رسید
این بود که شماره‌ی مانی را بگیرد. مانی با
سومین بوق جواب داد:

-دخترک قشنگ! چه عجب؟

دلان دلش می رفت برای آرامش صدای عمویش و
آن همه مهربانیش. جان می‌گرفت از صدای او پس
گفت:

-سلام عمو جان. او مدم خونه ی آقای مجد واسه
هامین ناهار آوردم. اما حالش خیلی بده. یه چیزی
شبيه سرما خوردگی. به شدت تب داره و اصلا
نمی‌تونه حرف بزنه.
مانی با طمئنیه گفت:

-خب هول نکن! خوبه که تو رفتی. اولین کار اینه
که برو یه تشت آب ولرم آماده کن و نمک بریز
داخلش و پاشویه اش کن. ببین قرص
سرماخوردگی اگر هست بهش بده بخوره. تبش رو
پایین بیار. من دارم میام خونه. سرم میارم. انگار
بابا رجب هم گرفتار همین ویروس شده. یه ظرف
سرکه و آب بزار روی اجاق گاز بجوشه که
ویروس بره. درها رو باز بزار. بگو یکی از
عمارت اسپند بیاره دود کنید.
دلان با خنده گفت:

-عمو... عمو مهلت بده!

مانی هم خندید و گفت:

-کاری نداره که فقط تفسیرش طول می کشه. در
عمل آسونه. رفیق منو تنها نزار وروجک .
و تلفن را قطع کرد. دلان خیره به تلفنش گفت:
-خب همینمون مونده بود بشیم پرستار هامین.

#88

اما ته دلش می خواست جان بدهد برای مرد کز
کرده درون اتاق.

بلد از کلی گشتن بالاخره ظرف بزرگی را پیدا کر
د و پر از آب ولرم کرده و به دنبال یافتن نمک
کشوهای کنار اجاق گاز را گشت و شماره مادرش
را هم گرفت و ماجرا را تعریف کرد و درخواست

اسپند و سرکه کرد. و تا آمد دانا تشت آب به دست
وارد اتاق خواب هامین شد. تشت را روی تخت
گذاشت. حوله را نمناک کرد و مردد به پاهای
هامین که زیر پتو بودند نگاه کرد. لبش را گزید و
عزمش را جزم کرد و پتو را کنار زد. حوله ی
نمناک را که روی پاهای هامین گذاشت او هم
تکانی خورد. و با چشم نیمه باز نگاهش کرد.
دلان لبخند زد و گفت:

-الان باید اینو بخونی واسم که: "الهی تب کنم
پرستارم تو باشی!"

هامین اما نای حرف زدن نداشت. در صورتش
دلان خیال و رویا بود. دلان پاشویه را انجام داد.
بی حرف و متفکر. ذهنش درگیر بود. حالا که از
دامون خیالش راحت شده بود. حالا که حرف راز و
مهشاد درباره ی هامین یکی بودند، و با این حال
هامین به نوعی احساساتی شده بود.

تب هامین کمتر شد. دلان دستهایش را شست و با
قرص و آب به اتاق برگشت. دست کشید روی
گونه ی هامین و گفت:

-می تونی یه لحظه پاشی و این قرص رو بخوری
هامین؟

هامین اندکی بعد نیم خیز شد. دلان قرص را به
دهان هامین گذاشت و لیوان آب را به طرف
دهانش برد. هامین برای تسلط بهتر به نوشیدن آب
دستش را گذاشت روی دست دلان و آب را نوشید
و زمزمه کرد:

-مرسی...

و دوباره روی بالش سقوط کرد. همان وقت صدای
دانا که بلند بلند اسم دلان را صدا می زد آمد. دلان
پا تند کرد به طرف سالن و گفت:

-مرض بچه! چه خبرته.

دانا آدامشش را باد کرد و ترکاند و دستش را دراز
کرد و گفت:

-بیا سرکه و اسفند!

دلان جلو رفت و نایلکس را گرفت و گفت:

-عوض اینکه بشینی پشت سر هم بلمبونی و
تلویزیون ببینی درس بخون بچه! که بفهمی این
اسپنده نه اسفند.

دانا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بیخی آجی! من برم.

دلان با تشر گفت:

-غیرتت هم که کلا وامونده. بمون من اینجا تنهام.

دانا به طرف در خروجی رفت و گفت:

-من ناهار نخوردم . گرسنمه. برم ناهار بخورم و
بیام.

دلان به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

-لازم نکرده. نمی خواد بیایی دیگه.

دانا هم از خدا خواسته رفت. دلان ابزار دود کردن

اسپند را لز نایلکس بیرون آورد و روی اجاق

روشن گذاشت و سرکه و آب را هم طبق دستور

مانی روی شعله ای دیگر قرار داد. در زیبای

قدیمی ایوان را گشود . هوای تازه هجوم آورد به

مردگی فضای درون ساختمان. دلان پرده های

سالن را هم کنار زده و پنجره ها را گشود. تازگی
باغ سرخوشش می کرد. اسپند را که دود داد و
خانه پر از بوی آشنایش شد، به اتاق هامین
برگشت. هنوز هم چشمانش بسته بود. جلو رفت و
دویاره دمای بدنش را چک کرد. تبش هنوز پایین
بود. کنارش نشست و خیره شد به چهره ی او. به
موهای سیاه پریشانش روی پیشانی. دلش می
خواست دست بکشد به موهای سیاه و براقش.
دیشب تند رفته بود. هرچند این که تمام آدمهای
موثر در زندگی به نوعی با هم در ارتباط بودند،
هنوز هم برایش باور ناپذیر بود. باصدای آهسته
ای گفت:

-هامین بیداری؟ چیزی می خوای واست بیارم
بخوری؟

هامین با چشم نیمه باز نگاهش کرد. انگار هوش و
حواسش برگشته بود که گفت:

-تو اینجا چکار می کنی؟

دلان برای لحظه ای دلخور شد اما رفتار دیشبش عامل تمام این ها بود. لبخند نشان روی لبش و گفت:

-جز من قراره کی اینجا باشه؟

هامین آه کشید و کمی جابجا شد. دلان ادامه داد:

-اومدم واست ناهار آوردم. دیدم حالت خوب نیست. اینه که موندم تا عمو بیاد.

هامین ناله ای کرد و گفت:

-ممنون ! نمی‌خواه بمونی. می‌تونی بری. من به آدمی که بعد از این همه به من شک داره نیاز ندارم.

دلان دندانهایش را به هم فشرد تا حرفی نزند. وقت لجبازی نبود. برخاست و از اتاق خارج شد. هامین بغضش گرفته بود. هم می‌خواست دلان باشد و هم رنجیده خاطر شده بود از اینکه دلان مدام قضاوتش می‌کرد. منتظر بود تا صدای در بیاید. دلان یکدنده نمی‌ماند تا بیشتر بشنود. خودش را لعنت کرد که چرا گفته بود برود. صدای در آمد.

هامین حرصی پتو را روی سرش کشید. احساس می کرد دوباره حالش بد شده . نفهمید چقدر گذشته بود که کسی پتو را از روی سرش کنار کشید و وقتی چشم گشود چهره ی روشن و دریا های سبز نگاه دلان نشست میان دیدگانش. دلان لیوان آب پرتغال را نشانش دادو گفت:

-بی اجازه رفتم سراغ یخچال! خوشبختانه کلی پرتغال داشتین. نی تونی چند روز دیگه هم مریض بمونی. اسپند هم دود دادم و هوا عوض شده . درها رو هم بستم. الاناس که عمو مانی برسه. هامین بی هیچ حرفی فقط به دلان نگاه کرد. خوشحال بود از نرفتنش.

دلان گفت

-بزار کمکت کنم بشینی.

هامین نیم خیز شد و گفت:

-خودم می تونم !

دلان منتظر شد تا هامین بنشیند. لیوان آب پرتغال را به دستش داد. هامین قرص سکوت خورده بود.

ته دلش قربان صدقه ی دلان می رفت و خوشحال
بود از نرفتنش

اما به روی خودش نمی آورد. صدای زنگ در
باعث شد سنگینی نگاه دلان از بین برود. از اتاق
خارج شد. و در را باز کرد.

مانی با کت و شلوار سرمه ای شیک و کیف و
نایلکس بزرگی وارد شد. دلان به طرفش رفت.
مانی گفت:

-خب پرستار قشنگم! مریضمون در چه حاله؟

دلان نایلکس را از مانی گرفت و گفت:

-کارایی که گفتین رو انجام داد. آب پرتغال هم
واسش درست کردم. بقیه اش با شما.

مانی کتش را در آورد و گوشی تلفنش را چک
کوتاهی کرد و روی کاناپه گذاشت و با طرف
سرویس بهداشتی رفت و گفت:

-ببر اونوسرم رو توی اتاق تا پیام ببینم این شازده
ی مجد چرا مریض شده!

دلان سرم و داروها را به اتاق برد. هامین یک
جرعه بیشتر از آب پرتغال نخورده بود. لیوان
روی پاتختی و هامین زیر پتو بود. دلان جلو رفت
و گفت:

-بخدا دستامو شسته بودم هامین! چرا نخوردی آب
پرتغال رو!

هامین دلش ضعف رفت برای سادگی دختر دمدی
مزاجش. تک سرفه ای کزد و گفت:

-من حالت تهوع دارم. نمی‌تونم چیزی بخورم.
دلان باشه ای زیر لب گفت و همزمان با ورود
مانی به اتاق خارج شد. به دیوار راهرو تکیه زد
و صدای مانی را شنید که می گفت:

-چطوری هامین جان؟ خدا بدنده داداش!
هامین بی حال گفت:

-داغونم واقعا!

مانی گفت:

-تو دیروز عصر تب داشتی. فکر کنم از بابا
رجب گرفتی!

دلان دست گذاشت روی قلبش. پس هامین دیشب
حالش خوب نبود. مانی ادامه داد:

-باید سریع قرص می‌خوردی و استراحت
می‌کردی.

هامین گفت:

-نشد دیگه! فکرم مشغول بود. تا دیر وقت توی
ایوون تشسته بودم.

مانی گفت:

-یه کم می سوزه دستت. بزار سرمو واست وصل
کنم.

هامین دستش را جلو برد و مانی آستینش را بالا
زد و گفت:

-به چی فکر می‌کردی؟ تا جایی که می‌دونم کلا
کنار اومدی با همه چیز. یه مساله ی حل شده که
دیگه نیاز به فکر کردن نداره. تو هم که سختیش
رو گذروندی پسر!

دلان کنجکاو شده بود. چه سختی؟ چه فکری؟
هامین گفت:

-نه بابا! من با سرنوشتم کنار او مدم. مساله این نیست. یه موضوع دیگه بود.

دلان نی دانست هامین شب قبل را به او فکر کرده. حس هایش بالا و پایین شدند. لبخند نشست روی لبهایش. مانی گفت:

-چرا آب پرتغالت رو نخوردی. این سوگلی خونه ی ما از لین کارا واسه کسی نمی کنه ها!
هامین لبخند زد و گفت:

-دستش درد نکنه کلی پاشویه کرد منو. کلی حرف زد. واقعا آب پرتغال دیگه مثل یه تحفه ی بهشتی از یه حوری بود واسم. اما من به شدت تهوع دارم.

دلان لباسش را میان مشتش فشرد. و لبش را گزید.
مانی گفت:

-اشکال نداره این از علایم آنفولانزایی هست که دچارش شدی. دو تا سرم بگیری حل می شه. به منلکت خانوم گفتم واسه یه سوپ مقوی درست کنه.

هامین گفت:

-ممنون. باعث زحمتتون شدم.

مانی برخاست و سرمی را که به پایه ی آباژور بلند کنار تخت آویخته بود نگاهی کرد و گفت:

-چه زحمتی ! حالا به وقتش جبران می‌کنی .

دلان تکیه اش را از دیوار گرفت . به سالن رفت . دلش ضعف می‌رفت. از صبح چیزی نخورده بود.

باید به عمارت برمی‌گشت. با وجود مانی بودنش الزامی نبود. در همان وقت صدای زنگ موبایل

توجهش را جلب کرد. سالن را کاوید تا بالاخره

تلفن مانی را روی کاناپه پیدا کرد. دست برد و

موبایل را برداشت و بادیدن صفحه ی موبایل که

روشن بود یکه خورد و دهانش نیمه باز ماند. این

دیگر زیادی بود . انگار بمب گذاشته بودن درون

جمععه اش. حس می‌کرد هر آن سرش متلاشی

می شود. صفحه خاموش شد. دلان زل زده بود به

تلفن. چند ثانیه بعد دوباره شروع کرد به زنگ

خوردن. دلان هاج و واج و ناباور به سمت اتاق

هامین رفت. مانی دست در جیب وسط اتاق ایستاده

و با هامین بی حالِ روی تخت حرف می زد. دلان
جلو رفت . زنگ تلفن سرسام آور بود. مانی
سوالی نگاهش کرد. دلان دست لرزانش را جلو
برد و بدون آنکه به چشمان مانی نگاه کند ،
برگشت و هامین را از نظر گذراند. می‌خواست
کمی جان بگیرد از نگاه هامین. و لب زد:
-سمن جون!

#89

مانی با چشمانی که دو دو می زدند و بی کلام
دست جلو برد و موبایلش را گرفت. دلان نمی
توانست سرپا بایستد. لبه ی تخت هامین تنها جایی
بود که در آن لحظه برایش حکم یک مامن را
داشت. در انتهایی ترین قسمت تخت نشست.

مانی ارتباط را وصل کرد و از اتاق خارج شد. و دلان بی توجه به حضور هامین و چشمهایی که او را می کاویدند زل زده بود با فرشینه ی کف اتاق. هامین نیم رخ دلان را نگاه می کرد. کاملاً پیدا بود که دلان در دنیای دیگری سیر می کند. دو سه بار سرفه کرد اما باز هم دلان چشم نگرفت از فرشینه. پس گفت:

-دلان! دلان جان؟!!

دلان این بار سرش را چرخاند و به هامین چشم دوخت. هامین گفت:

-چیشد؟ کی بود پشت خط؟

دلان با دو دست صورتش را پوشاند و پوستش را عکس جاذبه کشید. نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

-نمی دونم دوربین مخفی هست یا منو سرکار گذاشتین. نمی دونم همه ی آدما مثل من اینجوری دم به دقیقه چیزای جدید و غیر قابل باور رو تجربه می کنن یا فقط من اینجوریم. دلم نی خواد یکی بزنه محکم توی گوشم که استخونای فک و

شقیقه امجا به جا بشه شاید از این کابوس بپرم و
بیدار بشم.

هامین روی تخت نشست و با دستمال کاغذی
دماغش را پاک کرده و با همان حال نزارش گفت:

-درست توضیح بده ببینم چیشده!

دلان زانوهایش را که گزگز می کرد مالش داد.
ناخوش بود. دیگر امانش بریده بود. گفت:

-ما از این باغ می ریم به دلیلی که من نمی دونم.
عمو مانی خارج از کشور هست. نیست! درست
در لحظاتی که باید نیست! ما پر از غم و مرگ
می ریم توی شهری که غم و مرگ ازش فوران
می زنه. من افسرده و پر از کابوسم. حالم بده.
مامان حامله می شه. بابا اکثر اوقات نیست. از
صفر شروع کرده. همه چیز عجیبه. دامون می شه
مرد خونمون. می شه مادر من. پدر من و ...
روزا می گذرن. من دانشجوی هنر تهرانم. واسه
اینکه دور بشم از اندوه بم مثل سگ درس خوندم.
سختی کشیدم تا هنر تهران قبول شدم. دامون نخبه
ی دانشگاه شریفه. بابا بدهی به بار میاره. ما

بیچاره تر می شیم. بعد از چهارده سال بر
میگردیم تهران. خونه ی دانشجویی دامون با
کمترین امکانات می شه خونمون. من و دامون کار
می کنیم. من یکی در میون می رم سر کلاسا.
تهران بزرگ و مامان دور افتاده از شلوغی برای
سالها... ما همگی ناچاریم به ادامه.. من می شم
پرستار زن داداش عسل. عسل صمیمی ترین
دوستم که خونش نیاورانه. زن داداشش پزشکه و
از پله سقوط کرده و فلج شده. اشوان داداش
عسل...

بغض می کند. نفسش بالا نمی آمد. دست کشید به
گلویش و خیره ی دستان هامین شد که مشت شده
بودند. نگاهش مثل منظره ای سبز بود که از پشت
شیشه ای باران زده نگاهش کنید. هامین بارش
باران چشمان دلان را دید و قلبش فشرده شد. دلان
نفس گرفت و گفت:

-اشوان قصد دست درازی به من رو داشت. یه
ماشین سیاه هر روز منو تعقیب می کرد. فکر می
کردم از طلبکارای باباس.

خندید. بلند خندید و اسکهایش را پاک کرد و گفت:

-عمومانی بود. مثل قصه ها سوپرمن شد و اومد
منو نجات داد. خانواده امو جمع و جور کرد. بردیا
هم پیداش شد. شکایت کردن از اشوان. ما اومدیم
توی این خونه. خونه ی آلبالو با دردرس هاش و
رمز و رازش. شکمون سیر شد. کمدامون پر از
لباس. دلامون قرار بود خوش باشه. همه مهربون
بودن. بابا شایسته مُرد. بابام برگشت. شد جانشین
بابا شایسته. سرشو تا کگزدن کرد توی دفتر و
دستک پدرش و بازم غایب شد. این بار میون
فاکتور و پول و سفته ها. تو...تو نشستی توی دلم.

#90

دلان برخاست. دست گذاشت روی قلبش و گفت:

-اینجا. هیچ کسی تا بحال اینجا نبوده. اینجا نشستی... به هم ریختگی رفع نشد. اما امروز صبح فکر می کردم داره تموم می شه. خیالم از دامون راحت شده بود. اما حالا با این یکی چکار کنم؟ سمن زن داداش عسل که فلج شده بود و به قول عسل رفته بود برای درمان عکسش می افته روی صفحه ی موبایل عمو مانی و اسمش رو معشوقم سیو کرده....

هامین شرمنده از مخفی کاری های خودش و مانی سربزیر شده بود. چطور باید به دلان می گفت که از همه ی این ها خبر دارد. چطور باید می گفت حتی همان روزها هم خبر داشت که مانی او را تعقیب می کرده. چطور باید برایش از واقعیت ها می گفت. که اگر دلان می فهمید این بار از آن همه برنامه چینی و دسیسه زمین گیر می شد. اصلا چرا مانی از روز اول به دلان نگفته بود. هامین گفت:

-هر معمایی حل می شه به شرطی که سوال بپرسی. قبل از اینکه بپرسی مانی رو قضاوت

می‌کنی؟! لیاقت مانی بیشتر از این چیزاس. پس
بچگانه رفتار نکن و صبور باش. میاد واست می
گه.

دلان برگشت و به هامین چشم دوخت. هامین لبخند
زد. دلان سری تکان داد و لبهایش را به هم فشرد
. دستهایش را به هم کوبید. چندین بار! هامین
متعجب و با چهره ای مظلوم نگاهش می کرد.
دلان گفت:

-آفرین هامین خان! به چی من دل بستم؟ به کی
دل بستم؟ پس تو هم خبر داری...

هامین لب زد که چیزی بگوید. دلان انگشتش را به
نشانه سکوت جلوی دماغش گرفت و گفت:

-خواهش می کنم الان حرفی نزن. الان نه...

صدای مریم خانم باعث شد. دلان تند تند اشکهایش
را با سر آستینش پاک کند. دو سه تا نفس عمیق
بکشد و با لبخند لرزانی بگوید:

-می بینی؟ هممون داریم فیلم بازی می کنیم. حتی
من که درد و غم و معماها رو توی دلم نگه می

دارم. اما الان احساس می کنم دیگه جا ندارم. مثل زنی که نه ماهش تموم شده و باید زایمان کنه... الان به همون اندازه درد دارم. آبستن حوادث بودن رو دیگه طاقت ندارم...

و از اتاق خارج شد. هامین سرش را با دو دستش فشرد. و فکر کرد که دلان راست می گفت. هر طاقتی تمام می شود بالاخره. آن هم طاقت نازک و شیشه ای دختری که افتاده بود میان تعدد مشکلات.

مریم درون آشپزخانه ایستاده بود و ددر حال ریختن سوپ درون بشقاب گودی بود. مانی هم روی صندلی نشسته بود. مریم تند تند چیزی را برایش تعریف می کرد دلان سعی کرد نگاهش به مانی نیوفتد. رو به مادرش سلام کرد. مریم گفت:

-سلام مامان! ناهار خوردی؟

دلان نوچی گفت واز آشپزخانه خارج شد. مریم یه مانی که دست چپش را روی میز گذاشته و با نوک انگشتانش ضرب گرفته بود اتداخت. مانی گفت:

-خودمی رم باهاش حرف می زنم. از من ناراحته.

مریم بشقاب را درون سینی گذاشت و گفت:

-امان از شماها. یه لحظه آروم‌ندارین که...

و سینی را هُل داد جلوی مانی و گفت:

-اینو ببر واسه این بچه! من برم عمارت.

مانی سینی را برد به اتاق هامین و با وارد شدنش

به اتاق. نگاه دلخور هامین میهمان نگاهش شد.

مانی لبخندی زد و گفت:

-می‌دونم خودم! باید از روز اول واسشون همه

چیز رو می‌گفتم. که نگفتم. تو دیگه خواهشاً

سرزنشم نکن!

هامین زمزمه کرد:

-این بار خیلی حالم بده و نمی‌تونم بیوفتم دنبالش و

دلداریش بدم. مرگ یه بار و شیون هم یه بار.

خودت برو حلش کن. لااقل یه دونه از مسایل این

باغ حل بشه. مانی سینی را روی تخت گذاشت.

سرم تمام شده بود. اتصال را قطع کرد و گفت:

-باشه تو بهتر بشی بعد...

هامین به سوپ خوش آب و رنگ ماهیچه نگاه کرد. بخار بلند می شد از ظرف. قاشق را داخل سوپ تکان داد و گفت:

-من روزهای خیلی سخت تری رو با وضعیتی بدتر از این که حالا هستم گذروندم. حالم خوبه. همون سرم و آمپول کافی بود. از پس خودم برميام. اينو می خورم و می خوابم. فقط تو دلان رو تنها نذار. الان دلان واسه من از هرچیزی مهم تره.

مانی با چشمهای گشاد نگاهش کرد. هامین گفت:
-اینطوری نگام نکن! خودت خواستی. خودت منو هل دادی طرف دختر داداشت. من که از سنگ نیستم نه؟!!

مانی سری تکان داد و حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

-ساعت پنج قرصاتو بخور. گوشیتو هم سایلنت نکن. شب میام اینجا می خوابم که تنها نباشی.

انواده اش گفت. از اینکه عمویش رو از یه دانشگاه توی انگلستان گرفته و بعد اومده امریکا. اینکه یه خواهر داره به اسم سها. اینکه خانواده ی مهر و بون و گرمی داره. منم از خونه ی آلبالو و شماها واسش گفتم. یه کم با هم آشنا شدیم حتی با اتومبیل شیکش منو رسوند تا آپارتمانم و دعوتمو واسه اینکه بیاد بالا هم قبول نکرد. شماره رد و بدل کردیم و قرار شد کمکش کنم توی شهر و کشوری که واسش جدید بود. و این شد که من شدم اولین دوست سمن توی دانشگاه. البته یه دوست دست و پا چلفتی!

دلان لبخند زد. مانی از اینکه می‌دید دلان نرم شده و کدورتش را مقطعی از یاد برده خوشحال بود. پس گفت:

-دوست داری بقیه اش رو بشنوی؟

دلان سرش را تکان داد. خودش هم نمی‌دانست چرا از زبانش استفاده نمی‌کند. انگار ایما و اشاره و زبان بدن نشانه ای این بود که هنوز هم دلخور است.

مانی لیوان چای به دست پشت در اتاق دلان ایستاد
. دو سه ضربه به در زد. بالاخره با تاخیر دلان
گفت:

-بله!

مانی گفت:

-می تونم پیام داخل؟

دلان جوابی نداد. مانی اینبار گفت:

-فکر می کنم حرف زدن بهتر از قهر کردنه ! من
میام داخل!

و در را گشود و وارد شد. دلان کنار پنجره ی
قدی اتاقش روی زمین نشسته بود و سرش را
چسبانده بود به شیشه و بیرون را نگاه می کرد.

مانی رفت و لبه ی تخت دلان که تقریباً پشت
سرش بود نشست. دلان حتی تکان هم نخورد. خیره
ی در ختان بود. ناکجایی که دیدنش ربطی به چشم
تن نداشت. مانی کمی چای نوشید. از اول صبح
حتی وقت نکرده بود چیزی بخورد. خودش را با
کلوچه و این چای سیر کرده بود. دستهایش را در
هم گره کرد و به دلان نگاه کرد. به موهای بافته
شده ی رنگ روشنش و به ژاکت صورتی کاملاً
دخترانه اش. دوستش داشت. از همان بچگی
برایش تافته ی جدا بافته بود. مانی با همان صدای
نرم و آرام همیشگیش که انگار پر از آرام بخش
های قوی بود گفت:

-می خوام واست یه قصه بگم. امیدوارم که گوش
کنی به حرفام. تازه لیسانس روانشناسیم رو گرفته
بودم و به این نتیجه رسیده بودم که به این رشته
خیلی علاقمندم. یه سال تموم نشستم خوندم و زبانم

هم که قوی بود و بابا هم که به اندازه کافی متمول بود واسه اینکه منو برای ادامه ی تحصیل از ایران برم. اما هدفم این بود که از شاخه ی پزشکی وارد این شغل بشم . پس تلاش کردم و شب و روز درس خوندم . بگذریم از سختی ها و تنهایی ها و ... سال ششم پزشکی بودم. یه روز سرد که برف باریده بود و من شب قبلش دیر خوابیده و صبح هم دیرتر بیدار شده بودم و هول هولکی می خواستم خودم رو به اولین کلاسم برسونم که نیم ساعت هم ازش گذشته بود درست دو قدم مونده به پله های دانشکده پام سر خورد و نقش زمین شدم. یه لحظه به خودم اومدم و دیدم تنها منظره ای که در تیررس نگاهمه آسمون برفی هست و بعد یه خرمن موی سیاه و یه جفت چشم درشت به همون رنگ بالای سرم ظاهر شد. و دهانی که پشت سر هم باز و بسته می شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

دلان گوشه اش را تیز کرده بود. مانی متوجه ی او شد که جابجا می شود . پس گفت:

-نمی‌خواهی برگردی عمو تو نگاه کنی؟

دلان چرخید و پشتش را به دیوار تکیه داد و پاهایش را جمع کرد و دستانش را حلقه کرد دور زانوهایش. مانی لبخند زد و گفت:

-چشم که باز کردم توی کلینیک بودم. سرمو خواستم‌تکون بدم که درد شدیدی پیچید پشت سرم و حالت تهوع بدی هم داشتم یه صدای نازک و قشنگ... قشنگ رو که می‌گم واقعا قشنگ بود! از طرفی گفت:

-تکون نخور. یه کم دیگه سرمت تموم می‌شه و سرگیجه و تهوع هم رفع می‌شه.

سرمو با همه ی دردی که داشتم چرخوندم و نگاهش کردم. از روی صندلی برخاست و او مد طرفم. یه پالتوی قرمز که تناقض عجیبی با خرمن موهای سیاه مواجش داشت به تنش کرده بود. کلاه بافتنیش رو توی دستش گرفته و لبخند نشونده بود روی لبهایش. و وای از چشماش. انقدر چشمهایش قشنگ بود که نفس آدم بند میومد. وقتی زل زدن منو دید چشمکی زد و گفت:

-دکتر جون وقت واسه کنکاش من زیاده! فعلا باید
سرتو ثابت نگه داری. اصلا بزار پیام روبروی
تخت.

و رفت و پایین تخت ایستاد. من خجالت کشیده
بودم. این دختر رو اصلا نمی شناختم. حتی یکبار
هم ندیده بودمش. حدس می زدم تازه وارد باشه. به
هر زحمتی بود گفتم:

-شما ایرانی هستی؟

دختر دوباره خندید و من تازه فهمیدم که دو تا چال
قشنگ هم روی لبهاش داره. کیف و کلاش رو
روی میز پایین تخت گذاشت و گفت:

-آره ایرانیم!

من متعجب گفتم:

-از کجا فهمیدین منم ایرانیم!

سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره. اینو وقتی
دستشو گذاشت روی لبهاش فهمیدم. انگار می
خواست خنده نپره بیرون. یه خورده که کنترلش
رو به دست آورد گفت:

-آخه از وقتی عکسبرداری و پانسمان رو انجام
دادن تا حالا یه بند داری شعر شاملو می‌خونی...
دلم می‌خواست چرخهای تخت شروع به حرکت
کنن و من و تخت و هست و نیستم بریم به ناکجا.
علت اینکه شاملو می‌خوندم تاثیر دیشب بود که
دورهمی شاعرانه داشتیم. دختر اومد کنارم ایستاد
و گفت:

-خیلی بامزه بود.

من نالیدم:

-خجالتم ندین! اصلا شما رو نمی‌شناسم! دانشجوی
جدید هستی؟

باز هم لبخند زد و گفت:

-من سمن سالاری هستم! برای دوره تخصص
اومدم دانشگاه شما.

و من متوجه شدم که چرا تا بحال ندیده بودمش.
سمن ادامه داد:

-دلم نیومدمردی رو که با اون حال و اوضاع زُل
زده بود به آسمون و لبخند می‌زد رو رها کنم. من

امروز هیچ کلاسی نداشتم و واسه آشنایی با دانشگاه
و کلاس ها اومده بودم.

درد و تهوع رو فراموش کرده بودم. درست وقتی
که رابطه ام با دوست دختر قبلیم که یه دختر
اوکراینی بود به هم خورده و وسایلش رو جمع
کرده و رفته بود با دوست پسر جدیدش زندگی کنه
این فرشته ی آسمونی یا بهتره بگم ایرونی بالای
سرم ظاهر شده بود. دروغ چرا توی همون لحظه
عاشقش شدم.

اون روز سمن موند تا وقتی که من مرخص شدم.
از خودش و خ

دلان لبخند زد . مانی از اینکه می‌دید دلان نرم شده و کدورتش را مقطعی از یاد برده خوشحال بود. پس گفت:

-دوست داری بقیه اش رو بشنوی؟

دلان سرش را تکان داد. خودش هم نمی‌دانست چرا از زبانش استفاده نمی‌کند. انگار ایما و اشاره و زبان بدن نشانه ای این بود که هنوز هم دلخور است.

مانی نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-سمن یه دختر خوشرو و مهربون بود. به شدت منظم و انسان دوست. از زیبایی هم هیچ چیزی کم نداشت. اولین باری که به خونه ام اومد یه شنبه شب بود که دعوتش کردم تا با هم پاستا بخوریم. اومد با یه دسته گل لاله و سرتا پا سفید پوشیده بود و پوست گندمیش تیره تر به نظر می‌رسید. اون شب خیلی نزدیک تر شدیم. اگر بخوام تک به تک خاطره هام رو با سمن برات بگم شاید بشه یه کتاب! فقط می‌تونم بگم که اولین جرقه ی دوست داشتن من وقت سقوط و به قول سمن اولین تند

کوبیدن قلبش همون شبی که اومد خونه ی من
اتفاق افتاد. من و سمن با هم وارد رابطه شدیم.
درس می‌خوندیم. بیمارستان هم بودیم و در هر
فرصتی همدیگه رو می‌دیدیم. یه وقت چشم باز
کردیم و دیدیم بدون هم نمی‌تونیم زندگی کنیم. اما
زمان می‌گذره و عمر آدمها هم. درس سمن تموم
شد و تخصصش رو گرفت. و من دیدم اون موقع
بهترین زمان برای درخواست ازدواجه. فراموش
نمی‌کنم که چطور گریه کرد و چطور دست
انداخت دور گردنم و گفت هیچ وقت از من جدا
نمی‌شه. ما بدون اطلاع کسی نامزد شدیم و قرار
گذاشتیم برای رسمی کردن رابطه امون بیاییم
ایران. ازدواج کنیم و برگردیم تا من درس تموم
بشه و بعد به اقامتون پایان بدیم. و این بار برای
همیشه برگردیم وطن.

اما در آخرین ساعتها من مجبور شدم بمونم.
بیمارستان با مرخصیم موافقت نکرد و من سال
چهارم تخصصم بودم و نمی‌تونستم کارمو رها
کنم. پس سمن اومد ایران و من هم قرار شد یک

ماه بعد پیام. همه چیز بر وفق مراد بود. هر روز حرف می زدیم و عاشقانه هامون شده بودند همون تلفن زدن ها و پیام دادن ها.

و خب بالاخره من برگشتم ایران. پیش خانواده ای که در اون دوازده سال اصلا ندیده بودمشون. اومدم به ایران اصلا خوشایند نبود. خونه ی آلبالو خالی بود. بابا شایسته ، بابا رجب و مملکت و سکوت تمام نشدنی حاکم بر عمارت. بردیا تم بود اما اون روزا به شدت مشغول درس و دوست هاش بود. من همون سال دوم فهمیده بودم که شما از خونه ی آلبالو رفتین. آخرین صحنه هایی که از خونه ی آلبالو در ذهنم مونده بودند. خیلی تلخ بود. خیلی باور نکردنی. یکی از دلایلی که من عزم رو جزم کرده بودم برای رفتن به امریکا مردن بهین و جواد آقا بود. اما باز هم وجود سمن امیدوار کننده بود. امیدوار بودم که دوباره خانه ی آلبالو پر از هیاهو و شادی می شه و شماها رو هم پیدا می کنم و بر میگردونم.

روزی که کت و شلوار تنم کردم ویه دسته گل
ارکیده گرفتم و با بابا شایسته رفتم خواستگاری
سمن کاملاً مطمئن بودم که سمن مال منه. سمن هم
سر از پا نمی شناخت. خانواده ی خوبی داشت و
اونا هم منو شایسته ی دخترشون می دونستن. بابا
شایسته انگشتتر عتیقه ی ارزشمندی رو به عنوان
نشان به سمن داد. سمن دختری نبود که چشمش
دنبال تجملات باشه و یا کیسه دوخته باشه واسه
ثروت من. اومد و خونه ی آلبالو رو دید. از اینجا
خوشش اومده بود. اون روز من ماجرای مرگ
بهین و کشته شدن جواد آقا و گم شدن شما رو
واسش گفتم. دردی رو که همیشه پنهان می کردم و
باعث کابوس و اضطرابم بود. سمن همه ی

حرفامو شنید. دلداریم دادو قرار شد کمکم کنه تا پیداتون کنم.

مانی موهایش را چنگ زد. انگار می خواست با یک حرکت درد آور تمام خاطرات را بیرون بریزد. دلان یادش رفته بود که قهر کرده. چهار زانو نشست و گفت:

-خب یه چیزایی رو متوجه شدم. اما الان بیشتر دلم می‌خواد بدونم که چرا رابطه اتون به هم خورد. شما که عاشق هم بودین!

مانی لبخند محزونی زد. چانه اش را مالش دادو گفت:

-جلوی همون خونه ی چوبی یه حقیقتی رو فهمیدم. سمن دستامو گرفت و گفت:

-حالا که قراره یه عمر کنار هم باشیم باید یه جریانی رو واست تعریف کنم. چیزی که در این دوازده سیزده سالی که از ایران دور بودم تقریباً ده سالش رو فارغ از فکر کردن بهش زندگی کردم. اما در طول یک ماهی که ایران بودم دوباره باهاش مواجه شدم.

من ترسیده بودم. همون موقع انگار میون قلبم تهی شد. سمن دستاش یخ بود. نگاهش می‌لرزید. اما می‌دونستم که محکم می‌ایسته و همه چیزو می‌گه و گفت. که عاشق پسر عمویی به نام اشوان بوده. که به خاطر اون مهاجرت کرده. که افسردگی بابتش گرفته و ... می‌دونی دلان؟ شنیدن این خرفا از زبون زنی که عاشقشی خیلی سخته. خیلی کمر شکن هست. من اما درس روانشناسی خونده بودم. مثلاً یه روانپزشک بودم. باید آرامشم رو حفظ می‌کردم. لبخند زدم و گفتم:

-هرچی از گذشته هست رو همونجا رها کن. من و تو در زمان حال زندگی می‌کنیم. گذشته هیچ نقشی در زندگیمون نداره. همین قدر که دونستم کافیه. دیگه اصلاً شخم‌نزنیم این خاطرات بد رو. پسر عموی تو اشوان ... فقط یه پسر عمو باقی می‌مونه.

خندید. چشماش درخشید. بغلم کرد. بوسیدمش. موهای بلند سیاهش رو نوازش کردم. می‌خواستم

یه زندگی بسازم . که سمن نقش اصلیش رو بازی کنه.

اما ای کاش همه چیز همونقدر آروم و منطقی باقی می‌موند. ای کاش اون شب کذایی نرفته بودم به میهمانی خونه ی احد سالاری .
دلان زمزمه کرد:

-چی دیدی؟

مانی چشمانش را با انگشتانش فشرد و گفت:
-سمن خواست منو به عنوان نامزدش به خانواده اش معرفی کنه پس همراه او و پدر و خواهرش راهی میهمانی خونه ی احد سالاری شدیم. اون شب زیبا شده بود. لباس ساده ی سرمه ایش رو هیچ وقت از یاد نمی برم و موهایی که خیلی قشنگ آراسته بود. همه چیز عادی بود . به آدمها معرفی می‌شدم، لبخند می زدم. ابراز خوشحالی می کردم از دیدن کسانی که قرار بود با ازدواج ما از غریبه به درجه ی قرابت برسند . یادمه نیم ساعت ، فقط پنج دقیقه سمن منو با پسر عمه اش گذاشت. برای نوشیدن آب یا ...یادم نمیاد دقیقا. درست بعد از

برگشتنش اشوان با لبخند وسیع و چهره ی متکبر
وارد میهمانی شد. شیک پوش بود اما انگار
ناخالصی و مکر مثل پولک های تن یه مار بزرگ
ظاهرش رو پوشونده بود. اومد روبروی من
ایستاد. نگاه خریدارانه ای به سمن انداخت و گفت:
-معرفی نمی کنی دختر عمو جان؟

سمن دست کشید به گلوش. انگار زیاد حالش خوب
نبود. به چشمان من زل زد و گفت:

-عشقم ! معرفی می کنم ایشون پسر عموم اشوان.
من آه کوتاهی کشیدم و با اشوان دست دادم. سمن
ادامه داد:

-نامزد عزیزم مانی شایسته.

اشوان سرتاپای من رو نگاه کرد. انگار که به
موجود بی ارزشی نگاه کنه و نیشخند زد و گفت:
-مبارک باشه! خوش اومدین.

و بعد به بهانه ای رفت. من دست سمن رو گرفتم
و گفتم:

-چرا رنگت پریده ؟ چیزی شده؟

سمن شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم چرا حالت تهوع دارم و سرم درد می‌کنه. بهتره بشینیم یه جایی.

رفتیم و نشستیم کنار پدر سمن. من مشغول حرف زدن با پدر سمن بودم که سمن کنار گوشم گفت:

-من برم یه آبی بزنم به صورتم. شاید بهتر بشم.

لبخند زدم و رفتنش رو تماشا کردم. ایستاد کنار دختری که انگار دختر عمه اش بود و اون دختر

هم سری تکاون دادو با خودش بردش. قسم

می‌خورم زیباترین دختر اون جمع سمن بود. منتظر

موندم. ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت و وقتی

شد یک ساعت برای پیدا کردن سمن اطراف رو

گشتم. از دختر عمه ای که اون اطراف بود

پرسیدم سمن کجاست و اون گفت طبقه ی بالا. از

پله ها بالا رفتم هیچ کسی بالا نبود. در اتاق ها رو

یکی یکی باز کردم . از اونجایی که اون روز باید

اون چیزها رو می دیدم پس بالاخره در اتاقی رو

گشودم و سمن رو دیدم. روی تخت خوابیده بود.

اشوان هم بالای سرش ایستاده ب

ود. خونم به جوش اومد وارد اتاق شدم و گفتم:

-تو اینجا چکار می کنی؟ سمن چرا خوابیده؟

اشوان نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-اینجا اتاق منه اگر من اینجا نباشم پس کی باشه؟

به سمن نگاه کردم. زنگش مثل گچ بود. بالای سرش رفتم و نبضش رو چک کردم. دست کشیدم به صورتش و صداش زدم. ناله کرد. اشوان گفت بهتره ببریمش درمانگاه. سها هم اومد. یه کم کنار سمن نشستیم. همه چیزش طبیعی بود به جز رنگ پریده اش. بالاخره چشم باز کرد و ما رو دید. با دلنگرانی گفتم :

-روبراهی عزیزم؟ بیا ببریم درمانگاه و یه سرم واست بگیریم. اما سمن فقط گفت:

-می خوام برم خونه! چیزی نیست. دلم درد می کنه و سرگیجه دارم.

من حدس زدم مشکلات ماهیانه داره یا چیزی خورده که با سیستم گوارشیش جور نبوده.

خدا حافظی کردیم و سمن رو رسوندیم خونه اش و
خودم برگشتم خونه ی آلبالو. اما ذهنم مشغول بود.
مشغول بودن سمن توی اون اتاق و کنار پسر
عموش.

و روز بعد اتفاقی که نباید افتاد. یه پیک یه سری
عکس واسم آورد. سمن ... آخ حتی نمی خوام به
یاد بیارم که چه افتضاحی بود. روی تخت اشوان
در حالی که لباسی تنش نبود. و یه یادداشت از
طرف اشوان که:

-عشق قدیمی مثل آتش زیر خاکستره. به یه اشاره
یا یه دیدار احتیاج داره. من و سمن همدیگه رو
دوست داریم. این یک ماه باهم بودیم. فکر می‌کنم
جایی نداری توی این رابطه. و از یه روان پزشک
بعیده که وارد مثلث عشقی بشه.

قلبم به درد اومد. کمرم شکست. هیچ کسی جز بابا
رجب خبر نداره که اون روز ته باغ چه ضجه ای
زدم. چه اشکی ریختم. چقدر مشت کوبیدم به
درخت که استخونهای دستم شکست.

انقدر تنفر زایید در ذهنم که برای انتقام هم که شده
دختری که چهار پنج سال عزیزترینم بود رو بدون
هیچ اعتراضی یا توضیحی یا سرو صدایی رها
کردم و رفتم.

دلان اشکش را پاک کرد و گفت:

-حتی یه تلفن هم نزدی؟ نرفتی خونشون واز
خودش بپرسی؟ پیش خودت نگفتی شاید نقشه بوده؟
اشوان یه شیطان بزرگه! سمن به من گفته بود
عاشق مردی بوده که بی دلیل رهانش کرده. چرا
واسش دلیل رو نگفتی. سمن افسردگی گرفت. درد
کشید. عاشقت موند عمو! چرا گوشت رو دادی
دست گربه؟

مانی برخاست و شروع به قدم زدن درون اتاق کرد و سر دلان بالا رفت برای دیدن قامتش. مانی گفت:

-دو روز جواب تلفنش رو ندادم. اومد خونه ی آلبالو و من به بابا رجب سپردم که ردش کنه بره و بهش بگه من نیستم. بلیط برگشت رو رزرو کردم. کمتر از یکسال دیگه درسم تموم می‌شد. می‌خواستم درسم رو تموم کنم و برگردم و به داد تنهایی بابا شایسته برسم. شاید هرچه زودتر رفتنم به فراموشیم کمک می‌کرد.

روزی که می‌خواستم برگردم شماره سمن رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد. با گریه علت دوری منو پرسید. بهش گفتم:

-رابطه امون اشتباه محض بود. من آمادگی ازدواج ندارم. برام در حد یه دوست دختر بوده و نمی‌تونم از پیشش بر پیام.

سمن مغرور بود. هیچ وقت التماس نمی‌کرد. کل چهار پنج سالی که با من بود اصلا سوال و جواب نمی‌کرد. مجبورم نمی‌کرد به کاری. بیش از حد

سوال نمی پرسید. اخلاق خاص خودش رو داشت.
با صدای گرفته ای که معلوم بود در اثر گریه
کردن اونطور نامفهوم بود گفت:

-باشه. هر طور تو بگی. حتما دلیل بزرگی داری.
و من برای موندن کسی التماس نمی کنم. آدمی رو
که با التماس نگه داری بالاخره یه روز می ره. پس
برو ...

و ارتباط رو قطع کرد. من رفتم اما چه رفتی.
درد داشتم مثل معتادی که مواد مخدر صنعتی رو
ترک می کنه. روزها خودمو با درس و کار تقریبا
می گشتم و شبها تا صبح سیگار می کشیدم و به
سمن فکر می کردم. اما بالاخره یه کم نرمال شدم.
روزی که برگشتم ایران یه مرد آروم و دنیا دیده
بودم که یه زخم کهنه توی قلبم و یه تومور بدخیم
توی فکرم داشتم. وجود بردیا و بابا شایسته تنها
امیدواری من توی این خونه بود. زمان گذشت تا
پارسال که یه ایمیل از سمن گرفتم اونقدر اون
یادداشت رو خوندم که از حفظم .

بعد هم موبایلش را برداشت و دنبال چیزی گشت و
بعد گوصی را گرفت روبروی دلان و گفت:

-این ایمیل سمن هست. بخونش.

دلان گوشی را گرفت و شروع به خواندن کرد.
نوشته بود:

-سلام مانی جان. خوبی؟ می دونم که خوبی.
درست برعکس من که زندگی خوابهای تلخی برام
دیده بود. از اون خوابها که هر چی هم تلاش کنی
نمی‌تونی بیدار بشی و توی خواب جون می‌دی.
نمی‌دونم من به گردن تو حق دارم و یا تو به
گردن من. اصلا هنوز نفهمیدم که چرا رفتی؟ چرا
منو رها کردی. این روزا خیای فکر می‌کنم و
خیلی حسرت می‌خورم که چرا جلوی رفتن تو رو
نگرفتم. چرا التماس نکردم که بمونی و چرا دلیل
رفتنت رو به زور هم که شده نپرسیدم. هر چند تو
هم سنگدل بودی که منو با یه سوال بزرگ رها
کردی و رفتی. حتی بابا شایسته هم دلیلش رو
نفهمید. نمی‌دونم ایرانی یا امریکا. اما اگر طبق
اونچه برای آینده تصور می‌کردیم عمل کرده

باشی حالا ایرانی و یه جایی از این کلان شهر
آلوده یه مطب داری و مطمئنم پزشک متبحری
هستی. راستی من به این دنیا خیلی کوچیکه .
خیلی زیاد. حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که یه
روزی به قولی که توی اون‌خونه ی چوبی به تو
دادم عمل کنم. اما خدا سمن طرد شده رو فراموش
نکرده بود. چوم درست توی روزهای سخت
زندگیم دختری وارد زندگیم شد که تا اسم و فامیلش
رو شنیدم تمام وجودم لرزید. دلان شایسته! بله
دختر برادر تو پرستار منه.
شاید این بهونه ای باشه یا کمکی از طرف خدا که
من بتونم تو رو ببینم. که شاید بعد از این مدت
بتونیم معما ها رو حل کنیم.
آدرس و شماره تلفنم رو برات میذارم و منتظر
تماست هستم.
دلان در حالی که از هیجان می لرزید گفت:
-واسه همین منو خیلی دوست داشت؟ واسه همین
اسم اون‌مردی که عاشقش بود رو نگفت؟! وای
خدایا...

مانی پنجره را باز کرد. داشت خفه می شد. هوای تازه هجوم آورد داخل اتاق . مانی نفس گرفت و گفت:

-وقتی از شوک خارج شدم به اون شماره تلفن زنگ زدم و سها جواب داد. خودمو معرفی کردم. ذوق زده گفتم می دونسته که زنگ می زنم. قرار گذاشتیم تا درباره سمن حرف بزنیم. و من تیر ماه سال گذشته از حقیقت زندگی سمن مطلع شدم . مثل ابر بهار برای سمن اشک ریختم. سها گفت حدس می زنه حادثه ای که برای سمن اتفاق افتاده کار اشوان بوده . و اینکه اشوان هرز می پره و حتی به تو هم نظر داره. اونوقت بود که شدم کوه آتشفشان . با بردیا حرف زدم. تو رو تعقیب کردم تا بدونم که واقعا خودتی. همون

نگاه اول کافی بود که بشناسمت. بردیا گفت یکهو وارد زندگیت نشم. گفت تعقیبش کنیم. بدونیم کجا زندگی می کنن. مسعود در چه حاله و بقیه خانواده

چکار می کنن. اینها یکی دوماه طول کشید و بقیه
اش رو هم که می دونی.

دلان زمزمه کرد:

-بقیه اش؟ نه نمی دونم! سمن اومده ایران درسته؟
مانی لبخند زد و گفت:

-آره ایرانیه و با دوسه تا عملی که انجام داده
اوضاعش بهتره. فیزیو تراپی می کنه شاید بتونه
راه بره!

دلان دست هایش را در هم گره کرد و به سینا
چسابنده و گفت:

-واقعاً؟! وای خدا کمکش کنه.

و برخاست و رفت مانی را بغل کرد. مانی یرش
را بوسید. دلان گفت:

-پس سمن اون فرشته ای بود که باعث شد من و
شما به هم برسیم عمو؟

مانی گفت:

-آره عزیزم!

دلان کمی خودص را عقب کشید و گفت:

-بهش گفتین که اشوان چه چیزایی بهتون گفته . از عکسا و دلیل رفتنتون؟

مانی سری تکان داد و لبهایش را به هم فشرد.
کمی مکث کرد و بعد گفت:

-ای کاش همون موقع گفته بودم تا بدونه دلیل این جدایی چی بود. گفتم اما خیلی دیر شده بود. سمن باورش نمی‌شد و حتی یادش نمی‌اومد که قبل از جدایی از من با اشوان تنها مونده باشه اما از اونجایی که قطعه های پازل کنار هم قرار گرفته بودن توسط یه نفر فهمیدم که همه ی اون جریان ها نقشه ی اشوان بوده برای جدایی ما. جالبه که بدونی همون دختر عمه ی سمن بعد از جدایی سمن از اشوان اون جریان رو برای سمن اعتراف کرد و اینکه توی نوشیدنی سمن چیزی ریخته بودن تا حالش بد بشه. بعد اشوان بیهوشش می‌کنه و اون عکسا رو با کمک همون دختر عمه می‌گیره . اینکه چقدر حال سمن بد شد و چطور ناراحت بود . اما تنها امیدواریش این بود که من هستم و

اون طلاق گرفته و در حال درمانه. در واقع کسی که زندگیش خراب شد سمن بود. حالا هم هر کاری از دستم بریاد برای خوب شدنش می کنم. از روح و روانش تا جسمش. و امیدوارم که این سختی و امتحان خدا آخرین نفسهایش باشه. دلان تنها توانست بگوید:

-از واقعیت های زندگی اطرافیانم فقط یه جفت شاخ کم دارم.

و دست کشید روی موهایش. مانی خندید و گفت:
-برم ببینم زن داداش چی واسه ناهار پخته بود.
اعتراف آدمو گرسنه می کنه.

و خواست از اتاق خارج شود که دلان گفت:

-می شه یه روز منو ببری که سمن رو ببینم؟

مانی از سر شانه به دلان نگاه کرد و گفت:

-حتما. سمن خیلی مشتاق دیدارته. در اولین فرصت می برمت. تو دوست خوبی واسه روزای تنهاییش بودی دخترک من!

و از اتاق خارج شد. دلان هم خودش را روی
تخت رها کرد و هیجان زده قصه ی مانی را
مرور کرد.

#95

روی پاشنه ی پا چرخید و در کابینت را باز کرد
و همزمان منتظر شد تا آنطرف خط کسی گوشی
را بردارد. اما بهار مثل چند روز گذشته پاسخگو
نبود. ناامید ارتباط را قطع کرد. بردیا آن روز
صبح به هر زور و ضربی که بود مریم را با
خودش و مادرش همراه کرده و به اصفهان برده
بود شاید لطفات هوای اصفهان و دور بودن از
خانه ی آلبالو کمی از حجم ناراحتی های اخیرشان

بکاھد. مدارس هجدم فروردین شروع به کار می کردند و دانا هم با خوشحالی دو کوله پشتی را پراز اسباب بازی و تنقلات کرده و رفته بود با مادرش. دلان اما مانده بود. دلش سفر نمی خواست. گفته بود بابا تنھاس ! یکی از ما بمانیم برای دلگرمیش!

خانواده ی مجد هنوز از شمال برنگشته بودند. سیزده ی فروردین بی هیچ نحسی گذشته و شده بود چهاردهم. مسعود اول صبح رفته بود دنبال کارهای زرگری. یادداشت گذاشته بود برای دلان که:

-پول ریختم به حسابت. تا کلاسات شروع نشده با دوستات برو یه دوری بزن. چیزی خواستی بخر ...

دلان پوزخند زده بودبه یادداشت پدرش . احساساتش جریحه دار بود. نمی دانست چطور بگوید که هیچ پولی دلش را شاد نمی کند وقتی برادر عزیزدلش نیست. وقتی کابوس می بیند.

وقتی دلتنگ است. کاغذ را با دقت تا کرده و گذاشته بود درون کشوی میزش.

جلوی آینه ایستاده بود و به پوست درخشان و شاداب آن روزش دقت کرده و حتی کک و مک هایش را شمرده بود. بعد یکهو چیزی یادش آمده بود. پیامهایی که شب قبل با هامین رد و بدل کرده بود. آن استیکر های قلب و بوسه را مرور کرده و عکسی که هامین از خودش قبل از خواب فرستاده بود را بوسیده بود. و لبخند زده و رفته بود به آشپزخانه.

حالا کارش تمام شده بود. از کابینتی که باز کرده بود، بشقاب چوبی را بیرون آورد و روی میز گذاشت. کمر بند قالب کیک را که سرد شده بود باز کرد. با احتیاط کیک را از زیره ی فلزی قالب جدا کرد.

مملکت خانوم گفت:

-یه کم سس گاناش درست کنم بریزی روی کیک ؟
دلان لبخند آرام و آهسته ای که نشات از ذوق درونیش داشت زد و گفت:

-فکر خوبیه. فکر کنم هامین خوشش بیاد. وای
مملکت جون مرسی که درکم می کنی.

مملکت خندید و تیز و فرز خامه و شکلات تخته
ای آورد. و مشغول درست کردن سس شد. از
اینکه می دید دلان پر از روح زندگی شده و آن
روز پیراهن سفید پر از گلهای ریزرزد تنش کرده
بود و ژاکت کشمیر نازک بهاره اش هم مثل نور
خورشید می درخشید خوشحال بود.
مملکت گفت:

-آقا مسعود گفت می خوای بری پیش دوستات!
چطور شد که تصمیمت عوض شد. ای عاشقی
بسوزی.

دلان به این فکر می کرد که دو سه تایی گل بنفشه
ی زرد و بنفش از باغچه بچیند و روی کیک
بگذارد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

-کدوم دوست؟ علی و آیه که رفتن شهرستان. عسل
هم که رفته شمال با دختر خاله هاش. من هستم و
من!

مملکت سس گانش را آورد و گفت:

- تو هستی و تو؟ ای وروجک . پس این کیک
واسه کیه؟ قبل از اینکه بزاریش توی اون بشقاب
چوبی بذار اینو بریزم روش که اضافه هاش زشت
نکنه بشقاب رو.

#96

دلان رنگ به رنگ شد و به مملکت که با تبحر
سس را روی کیک می ریخت نگاه کرد و برای
منحرف کردن بحث گفت:

-این کارا رو از کی یاد گرفتی مملکت جون؟
مملکت گفت:

-از مادرم. بابای من توی رشت قنادی کوچکی
داشت و مامانم شیرینی پز بابام بود.

دلان گفت:

-خب چرا با بابا رجب ازدواج کردی و اومدی
تهران؟

مملکت گفت:

-چون رجب پسر عمه ی من بود و همدیگه رو
دوست داشتیم. اون موقع ها شوهر عمه ی من
توی این باغ سرایدار بود . همون خونه ی
باغبونی کنار در ؛ قبل ترها شوهر عمه و عمه ام
توش زندگی می کردن. رجب توی کارخونه کار
می کرد. شوهر عمه ام که مرد بابا شایسته به
رجب گفت بیاد اینجا . حقوق بیشتر و بیمه و بهتر
از همه حمایت و مهربونی بابا شایسته باعث شد
بیاد اینجا. بعدشم من شدم زنش . بابا شایسته خونه
رو تعمیر و مرتب کرد و ما اومدیم اینجا. آخ مادر
جون چه روزگاری بود. چه برو و بیایی داشت
اینجا. دو سه سال بعد از اومدن ما خانوم جون
فوت کرد. من داوطلب شدم که کمک کنم. بعدشم
شدم

دلان پرید وسط حرفش و گفت:

-شدی خانوم خونه!

و میز را دور زد و مملکت را بوسید. مملکت هم دستی کشید به موهای بافته ی دلان و گفت:

-کیکت آماده س! برو از جوونیت لذت ببر. فقط خانوم باش. فقط حواستو جمع کن مامان جان! دلان بشقاب حاوی کیک را برداشت و گفت:

-مرسی مملکت جونم. حواسم جمع هست.

و از آشپزخانه خارج شد. در دلش شوری به پا بود. وقتی پشت در بزرگ و نو خانه ی مجد ایستاد کمی پشیمان بود. صدای ضربان قلبش را حس می کرد. زنگ را فشرد. برعکس دفعه ی قبل این بار در سریع باز شد. دلان در را هل داد و وارد شد. هامین در بلوز و شلوار ورزشی خاکستری و با موهای نمناک از انتهای راهرو آمد. صورتش را اصلاح کرده بود و به نظر خیلی بهتر از سه روز گذشته بود. دلان زمزمه کرد:

-سلام! مزاحم که نیستم.

هامین قدمهایش را تند کرد و خودش را به دلان رساند. دلان دستانش را بالا گرفت. کیک شکلاتی با روکش براق و سه تا گل بنفشه تمام دید هامین را گرفت. دلان این پا و آن پا کرد. نمی توانست احساسات هامین را از نگاهش بخواند. دیشب حرفهای عاشقانه زده بودند. دیشب برای هم بی قرار شده و آرزوی وصال داشتند. اما نوشتن احساسات و پیام دادن خیلی راحت تر بود تا این روی آرویی. هامین بشقاب چوبی را گرفت و گفت:

-باورم نمی شه ! به قولت عمل کردی؟ وای چه خوشگله!

دلان نفس آسوده ای کشید و گفت:

-امیدوارم مزه اش هم خوب باشه. بهتره یه چای دم بدم . نظرت چیه؟

هامین بشقاب را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و گفت:

- چای آماده س اما قهوه ! نظرت چیه به یه قهوه
ترک مهمونت کنم. دیشب بهت گفتم که قهوه های
من حرف ندارن!

دلان سری تکان داد. هر سری که به دیشب فکر
می کرد دلش زیر و رو می شد از هیجان. با آرام
ترین صدای ممکن گفت:

-موافقم!

هامین قهوه جوش را برداشت و گفت:

-پس بدو بیا اینجا بشین تا من قهوه رو آماده کنم.
دلان رفت و روی صندلی پشت پیشخوان نشست.
هامین به اندازه دو فنجان شیر درون قهوه جوش
ریخت و قهوه را هم به آن اضافه کرد و روی
اجاق گاز گذاشت و شعله را کم کرد . به کابینت
تکیه زد و حین هم زدن قهوه گفت:

-امروز انگار انرژی خیلی مثبته ! دو روز گذشته
که خبری ازت نبود. نکنه دیشب از من انرژی
گرفتی؟!!

دلان که با گوی های شیشه ای درون سبد بازی می کرد، گفت:

-خونه شلوغ بود . همه موندن خونه دو روز تعطیلی این عید کوفتی رو . خسته شده بودم . دیشب رو اما خوب خوابیدم . آخه قبل از خواب قصه های شاه پریون شنیدم ! راستی عمه بهنوش برگشت اصفهان . مامان و دانا هم رفتن باهاشون . همین صبح تصمیمشون قطعی شد . هامین لبخند زنان گفت:

-پس الان تو یه دختر تنهایی در دست یه گرگ! دلان خنده ی نمکینی کردو گفت:

-خب چطوری گرگ سرماخورده؟ دندونات رو تیز کردی؟!

هامین کف روی قهوه را با قاشق جدا کرد و درون فنجانها ریخت و گفت:

-لازم به ذکره که این گرگ سرما خوردگیش با پرستاری شنل قرمزی قصه، دو روزه خوب شد . و دندوناش هم کاملاً تیز هستن .

دلان عمدا چشمانش را گرد کرد و گفت:

-خب کیک رو که دادم. قولمو هم که انجام دادم. با
اجازتون برم خونه مشق دارم.

هامین قهقهه زد و قهوه ی آماده که بویش تمام فضا
را پر کرده بود درون فنجان ها ریخت. و گفت:

-حیفه این کیک رو اینجا بخوریم. بپر دو تا بشقاب
و چنگال پیدا کن از قلمرو پادشاهی مامانم که من
نمی دونم چیو کجا می ذاره. اول صبح انقدر گشتم
دنبال گردو که بریدم! بیا بریم توی ایوون.

دلان برخاست و به طرف نشیمن رفت و از روی
میز دو تا پیشدستی و کارد و چنگال برداشت و
گفت:

-شما مردها یا چشمتون خیلی ضعیفه یا اینکه فقط
اثاثیه بزرگ رو می بینین.

هامین سینی به دست به طرف ایوان راه افتاد و
دلان هم پشت سرش رفت. ایوان پر از گل بود.
دور تا دور گلهای بهاری دلبری می کردند. هامین
سینی را روی میز گذاشت و به دلان گفت:

-بیا به چیزی نشونت بدم

.

دلان کنجکاو پشت سرش راه افتاد. هامین به گوشه ای از ایوان اشاره کرد. قفس سفید رنگی آنجا آویزان بود که دو قناری زرد رنگ در آن به این سو و آن سومی پریدند. هامین گفت:

-اینارو ببین!

دلان به طرف قفس رفت و گفت:

-وای چه خوشگلن. چه کوچولو هستن!

یکی از قناری ها چهچه زد. دلان چشمانش را بست و خودش را سپرد به صدای زیبای قناری. هامین محو تماشای نیم رخ زیبای دلان شده بود. به دهانش که کمی از هم باز مانده بود و به مژهای برگشته اش. به گیسوان طلایی بلندش و به گردن کشیده اش و به گوشواره های طلایی و ظریفی که امتداد پیدا کرده بودند تا نیمه راه گردن خوش تراشش. دلان چشمانش را باز کرد و نگاه هامین

را غافلگیر کرد. هامین سکوت کرده بود. دلان گفت:

-خیای قشنگن! صداشون هم خیلی دلنوازه. اما ای کاش آزاد بودن. مثل اون بلبل های هزاری که گاهی میان می نشینن روی شاخه های درختا و چهچه می زنن. به نظرم آواز اونا خیلی شادتره. اینا انگار که از غم دلشون می گن.

و بعد چیزی راه گلویش را بست و ترجیح داد برگردد تا چشمانش رسوایش نکنند. رفت و روی صندلی پشت میز نشست. هامین هم دست در جیب آمد و نشست روبرویش و فنجان قهوه را جلوی دلان گذاشت و گفت:

-پرنده قفسی حتی اگرم رها بشه بازم آزاد و خوشبخت نیست. چون عادت کرده به دربند بودن و به اینکه یکی مواظبش باشه. وقتی یه حیوونی دست آموز بشه دیگه هیچ وقت نمی تونه مستقل زندگی کنه. چون همیشه منتظره یکی کمکش کنه. یکی بهش غذا بده. یکی آب براش بزاره... یکی نوازشش کنه.

دلان تکه ای از کیک را درون بشقاب گذاشته و به
هامین تعارف کرد و زمزمه کرد:

-حق با تو هست. آزادگی رو فراموش کردن. حتی
رهایی هم براسون به معنای آزادی نیست. نی رن
و خودشونو تسلیم یه نفر دیگه می کنن.

هامین کمی از کیک را سرچنگال زد و به دهان
برد. دلان با دلشوره منتظر نظرش بود. هامین
گفت:

-اوووم عالیه! چه خانوم هنرمندی! باورم نمی شه
این دست پخت تو باشه.

دلان لبخند شرمگینی زد و قهوه اش را زمزمه کرد
و گفت:

-والا پدرمو درآورده بودی از بس پشت سر هم
گفتی قولم یادم رفته.

هامین در حالی که با اشتها کیک می خورد گفت:

-از این به بعد باید یادت بمونه چند وقت یکبار
اینجوری کیک بپزی و لباس به این خوشگلی
بپوشی و بیایی و یه مرهمی بشی واسه دل من!

دلان دلش می خواست بپرسد مرهم برای چه؟
مگر دلت چه مشکلی دارد؟! اما ترجیح داد لبخند
بزند و بگوید:

-می بینم که خوب از موقعیتت سو استفاده می
کنی. فکر می کردم هنوز حالت بده و خواستم یه
خورده به درد بخورم.

هامین دستش را روی میز جلو برد و دست نرم
دلان را فشرد و گفت:

-خیلی به درد خوردی ... ای کاش سازت رو هم
آورده بودی.

دلان دستش را از زیر دست هامین بیرون کشید و
گفت:

-فکر کنم اگر تا یه ساعت دیگه اینجا بمونم مجبور
بشم واسه ناهارت قرمه سبزی بار بزارم.

هامین باز هم بلند خندید و قناری باز هم چهچه
زد. دلان محو گلهای سر تاسر ایوان و نسیم خنک
بهاره شد و هامین محو تماشای دلان. و اندکی
بعد گفت:

-رفته بودی پیش مهشاد؟

دلان سعی کرد جا نخورد. به خودش قول داده بود فکر کند و جواب دهد. فکر کند و عمل کند. پس فکر کرد در چند دهم ثانیه با خودش به شور پرداخت و این کاملاً مسلم بود که یا مهشاد و یا راز اینها را به او گفته باشند. هامین ادامه داد:

-به نظرم بهتره به این زن زیاد نزدیک نشی؟

دلان چهره ی هامین را کنکاش کرد و گفت:

-چرا؟

هامین با گل بنفشه ی کنار بشقابش بازی کرد و گفت:

-مهشاد شخصیت شفافى نداره. فاکتور از اینکه من در کار کردن با مهشاد هرگز دچار مشکل نشدم اما زندگى شخصى مهشاد یه جورایی پیچیده ست. کسی از گذشته اش خبر نداره. هیچ کس نمى دونه که خانواده اش کی هست و کجان! توى مهمونیاش فقط غریبه ها رو مى بینى. حتى یه دوست صمیمى هم نداره. اون همه رو به چشم رقیب و

زیر دست می بینه. فکر نمی کنم خلق و خوی
مهشاد روی تو تاثیر مثبتی بزاره.

دلان سکوت کرد. هامین گفت:

-اگر دوست داشته باشی و حوصله ات قد بده می
خوام واسم تعریف کنی ماجرا رو.

دلان کمی فکر کرد و گفت :

-چی این جریان واست مهمه؟

هامین عاشقانه نگاهش کرد و گفت:

-لطیف ترین و عزیزترین آدم این ماجرا قلب منو
مال خودش کرده. قلبی که فکر می کردم گل گرفتم
و فاتحه اش رو خوندم. پس برام مهمه که آسیبی
بهش نرسه. واسم خیلی مهمه می دونی؟!!

دلان سعی کرد به هامین نگاه نکند اما نتوانست .
نگاهش خود به خود کش می آمد به طرف جاذبه
اش. قندهایی که در دلش آب می شدند خروار
خروار بودند. بی هیچ کنترلی گفت:

-رفتم که بفهم مهشاد عاشق دامونه یا یه دامه
واسش...

و تک به تک را گفت. هامین دستهایش را روی سینه اش گره کرده بود. و با دقت به او گوش می داد. دلان نفسی تازه کرد و گفت:

-دامون اعتیاد نداره. مهشاد گفت اگر اینطور بود که یه لحظه هم تحملش نمی کردم. بابا به دامون تهمت زد. خب تفریحی یا از سر کنجکاوی یه کاری کرده.

ها

مین سری به علامت فهمیدن تکان داد و گفت:

-دامون با تو در تماسه؟

دلان سرش را به طرفین تکان داد و با بغض گفت:

-نه! دلخوره از برخورد و قضاوتمون.

هامین برخاست و رفت به نرده های ایوان تکیه زد و گفت:

-عکس العمل شماها در اثر رفتارهای خود دامون

بوده عزیزم. دلخوری نداره که. خطا کرده و

عکس العملش شده رفتار شما. دامون مثلاً یه آدم

تحصیل کرده بود یه نخبه! این کارا واقعا عقلانی نیست . البته اینکه یه مرد به خاطر عشق غیر منطقی بشه و کارای عجیب بکنه هم امکان پذیره. اما بازم از سطح هوش دامون انتظار بیشتری می رفت. در واقع اونی که الان باید خودش رو ثابت کنه دامونه نه شماها.

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:
-سپردمش به زمان.

هامین به طرف دلان آمد و گفت :

-کار خوبی می کنی! بزار برم چای بیارم. تازه واسه صبحونه سماور رو روشن کردم. دلان حرفی نزد. هامین رفت و دلان دوباره تمام مسایل این اواخر را دوره کرد. در دلش به هامین حق می داد. حتی می توانست به این نتیجه برسد که زیاد هم به مهشاد امیدوار نبود. چطور یک زن می توانست اینقدر مرموز باشد؟

هامین دو تا چای کمرنگ را روی میز گذاشت .
دلان گفت:

-چرا دلت رو گل گرفتی؟ این جمله رو چطوری
تعبیر کنم؟

هامین بی حرکت ایستاد و بدون پلک زدن به دلان
که سوالی نگاهش می کرد زل زد. دلان گفت:
-ببخشید! سوالم انگار به جا نبود.

هامین به خودش آمد و شتابزده گفت:

-نه...نه اصلا اینطور نیست. خب می دونی فقط
...فقط من آمادگی گفتنش رو ندارم. دلم نمی خواد
امروز و در این حال که تو با یه کیک خوشگل و
اینطور شاد و قشنگ اومدی اینجا حرفای غمگین
بزنیم.

دلان گفت:

-چشم! می گذریم از این سوال . خوبه؟

هامین گفت :

-آره خوبه. نظرت چیه امروز من و تو با هم غذا
درست کنیم ؟ یه غذای ایتالیایی بلدم اونو بپزیم.
خوش می گذره. قبلش من آلبوم هام رو نشونت می
دم . نه بهتره کلکسیون ماشین هامو ببینی! هان؟!

دلان هیجان زده گفت :

-باشه! به هر حال من تا عصر توی عمارت با
مملکت جون تنها بودم . بهش گفتم می‌مون پیش
تو. منتها اون فکر می‌کنه الان خوابیدی و تب
داری . قراره ظهر هم سوپ بخوری!

هامین سری تکان دادو دستش را کشید و گفت:

-فنجون چایت رو بردار بریم ماشین ها رو نشونت
بدم.

وبا هم وارد ساختمان شدند. هامین در اتاقی را باز
کرد و گفت:

-بفرمایید!

دلان وارد اتاق شد و با اتاقی که دور تا دورش
ویتترین بود مواجه شد. انواع و اقسام ماشین های
کوچک درون ویتترین ها را پر کرده بودند. دلان
سوت بلندی کشید و گفت:

-وای...چقدر عالی! تا حالا اینقدر ماشین اسباب
بازی رویه جا ندیده بودم. جای دانا خالیه!

هامین به دختری که با پاهای برهنه روی پارکت
های کف اتاق این ور و آنور می رفت نگاه کرد
و گفت:

-بزار برم یه موزیک بزارم و بیام.

صدای موزیک فضا را پر کرد. دلان بنزقدیمی را
که با جزئیات تمام ساخته شده بود نگاه می کرد.
موزیک آرام بخش بود. دلان سرخوش و امیدوار.
خودش را آهسته با موزیک تکان می داد و گاهی
کمی چای از فنجانش می نوشید. آنقدر محو که
متوجه ی هامین نشد که دوربین به دست در درگاه
اتاق ایستاده بود و از او عکس می گرفت. هامین
وارد اتاق شد. دوربین را روی میز کار گذاشت.
پشت سر دلان رفت و گیس بلندش را کشید. دلان
برگشت و به هامین نگاه کرد. هامین دستش را
پیش برد و گفت:

-افتخار یه رقص رو به من می دی؟! !

دلان لبش را گزید و گفت:

-زیاد بلد نیستم.

هامین یک قدم جلو گذاشت. دست دلان را گرفت و دست دیگرش را گذاشت پشت کمر او. دلان گرم شد. موزیک پرشور بود. هامین دلان را چرخاند. دلان بلند خندید. موزیک آرام تر شد. دلان زل زد به چشمان سیاه هامین. چهره ی هامین جدی و آرام بود. دلان زمزمه کرد:

-چشمات... اونا خیلی جذابن! اولین نگاه فقط چشمات رو دیدم.

هامین هردو دستش را انداخت پشت کمر دلان و گفت:

-پس اون همه خوشگلی خودتو ندیدی!
دلان لبش را گزید. دست هامین محکم تر شد.
هامین تکرار کرد:

-خیلی آروم می کنی. پر از شوری. پر از سوپرایزی ...

دلان لبخند شیطمت باری زد و گفت:

-و همینطور پر از قهر و وحشیگری هستم نه؟

موزیک تمام شد و بعدی شروع شد. زن به فرانسه می خواند. پر سوز و گداز . هامین گفت:

-دلم می خواد یه کم جدی تر کنارم باشی. دلم می خواد وقتی اینجا هستم و هی زل می زنبه پنجره ی اتاقت امیدوار باشم مال منی. دوست دارم هر روز ببینمت. کنارت باشم. نوازشت کنم. دستات رو بگیرم. گاهی پیام سر زده عمارت و تو رو در حال روزمرگی ببینم. دلم می خواد ببرمت دانشگاه. بشینم سر بعضی از کلاسات. اصلا دوست دارم واسم ویولن بزنی. من اینا رو به کی باید بگم؟

دلان از شنیدن آن حجم از ابراز علاقه ی ناگهانی زبانش به دهانش چسبیده بود. فکر می کرد تمام بدنش تبدیل به قطرات آبی شده و و فرومی ریزند روی پارکت ها. لپهایش از حرارت می سوختند.

هامین چانه ی دلان را بالا گرفت و گفت:
-من اتهام! از این یکه و تنها ب
ودن خسته شدم. آروم دل می خوام. تو رو...
دلان آهسته گفت:

-من زیاد هم آروم دل نیستم. زندگیمون رو ببین!
هر دقیقه یه چیز تازه!
هامین گفت:

-می خوام ستون باشم. تکیه گاهت. مهم نیست که
چی بشه من رهاش نمی کنم.

دلان لبریز از عشق و احساسات لطیف تعریف
نشده سرش را چسباند به سینه ی هامین و گفت:
-چطوری؟! الان که کنار هم هستیم. شبا هم حرف
می زنیم واست کافی نیست؟!!

هامین دست کشید روی سر دلان و موهایش را
بوسید و گفت:

-می خوام وقتی مامان و بابا اومدن باهاشون حرف
بزنم. از این که مخفیانه ببینمت ، از اینکه نتونم
وقتمو باتو بگذرونم و نگران مانی و دامون و بردیا
باشم که یه وقت فکر نکنن نامردم خسته ام.

دلان از هامین جدا شد. دو قدم عقب رفت و به میز
تکیه داد. هامین وسط اتاق ایستاده بود. دلان گفت:

-دو سه ماه بیشتر نیست که همدیگه رو می
شناسیم.

هامین لبخند کجی زد و گفت:

-من خیلی وقته می شناسمت. فقط نزدیک نبودم.
خب واسه اینکه دو تا آدم باهم باشن مگه چقدر باید
بگذره. من یه خورده با هرز پریدن مخالفم. ما یه
جا زندگی می کنیم. آشنای قدیمی هستیم. من بچه
نیستم که سی و دو ساله دیگه از اون امروز رو
به فردا سپردن گذشتم. نمی خوام وقت رو هدر
بدم. نمی خوام مجبورت کنم اما دلم می خواد که
اهالی خونه ی آلبالو خبرداشته باشن که معذب

نباشیم که آرامشمون به هم نخوره. من یه کم با
استرس مخالفم. یعنی تحمل استرس رو ندارم.
دلان متفکر بود. انگار بعد جدیدی از شخصیت
هامین را می‌دید. هامین ادامه داد:

-کافیه یه دیدار اشتباه یه برخورد و قضاوت اشتباه
از اطرافیان واسه من و تو اتفاق بیوفته. قضاوت
اشتباه تن و روح آدمو می‌سوزونه. اونوقت هیچ
کسی نمی‌تونه آبرویی که ریخته رو جمع و جور
کنه. می‌دونی که؟

دلان سرش را بالا و پایین کرد. با دستهایش لبه
های میز را می‌فشرد. هامین نزدیک تر رفت و
گفت:

-چرا حرف نمی‌زنی؟

دلان سعی کرد نگاهش را بدزد. اگر کمی دیگر
نزدیک می‌شد می‌پرید و محکم بغلش می‌کرد و
سر و رویش را غرق بوسه. گفت:

-خب کی به این نتیجه رسیدی؟

هامین به زور جلوی خنده اش را گرفت و جدی گفت:

-از همون وقتی که کنارم نشستی و گفتی الان باید بگی:"الهی تب کنم ، پرستارم تو باشی"

دلان با چشمان گرد نگاهش کرد و گفت:

-وای حواست سر جاش بود؟

هامین گفت:

-تب داشتم. فقط!

دلان صاف ایستاد. هامین گفت:

-پس به مامانم می گم که با مریمجون صحبت کنه. هان؟

دلان لبخند ملیحی زد . هامین گفت:

-این لبخند یعنی بله درسته؟!

دلان این پا و آن پا کرد و گفت:

-اون غذای ایتالیایی چی بود که می خواستی درست کنی؟

هامین از موافقت ضمنی دلان پر از شادی شد و
جلوتر رفت و با دو انگشت لب دلان را پیچاند و
گفت:

-مال خودمی وروجک!

و دستش را کشید تا به آشپزخانه ببرد. اما جایی از
قلبش نامطمئن بود و دلش شور می زد. دلان را
می خواست اما حرف ناگفته زیاد بود. یعنی دلان
اگر می شنید قبول می کرد؟

سرش را تکان داد تا افکار مزاحم پر بزنند. حالا
وقتش نبود.

**

فروردین به پایان رسیده بود. در هفته ی اول
اردیبهشت خورشید قوی تر می تابید. درختان
یکدست سبز روشن پوشیده بودند. گلهای رز هزار
پر قرمز و صورتی آنقدر انبوه و زیاد در باغچه
ها و روی ستونهای ایوان دلبری می کردند که
هوش از سر می بردند. اطلسی های بنفش و سفید
با بوهای بهشتی از ورودی باغ تا انتهای مسیر
سنگ فرش در دو طرف با رقص پروانه ها و
نسیم اردیبهشت جان تازه به باغچه ها داده بودند.
شکوفه های درختانی که هنوز بر جای بودند هم
کم کم جایشان را به برگهای سبز می دادند.
اردیبهشت زیبا میهمان خانه ی آلبالو بود.

آرامش عجیب و غریبی بر باغ حکم فرما بود. هر
کس در پی کار و بارش. هامین بر عکس آنچه
مدنظرش بود که تا پدر و مادرش از شمال آمدند
ماجرای علاقه اش به دلان را بگوید و باقی ماجرا ؛
ماموریت فوری برایش پیش آمد و صبح روز بعد
عازم کیش شد. البته از نظر دلان این فرصت دو
سه هفته ای می توانست کمک کند تا کمی آرام تر

شود. هر چند اگر هر روز با هامین حرف نمی زد
مثل دیوانه ها می شد. عصرها شهناز خانوم می
آمد و ساعتی با زنها در ایوان عمارت می نشستند
و یا گاهی مریم خانوم به منزل مجد می رفت. دلان
هم سرگرم کلاس هایش بود.

تازه کلاس آخرش تمام شده بود و با عسل روی
نیمکت های درون محوطه ی دانشکده نشسته
بودند که تلفنش زنگ خورد. هامین بود. گل از گل
دلان شکفت. ساندویچ کالباس را به دست عسل
داد و گفت:

-وای اینو بگیر ! جناب مجد زنگ زده. قربون اون
چشمش بشم.

عسل ساندویچ را گرفت و ادای تهوع درآورد و
گفت:

-عه بابا حالمو بهم زدی. یه کم یواش تر ...

دلان دهانش را با دستمال پاک کرد و ارتباط را
برقرار کرد و گفت:

-سلام هامین جان!

هامین گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟ چه خبر کجایی؟

دلان به عسل نگاهی انداخت و گفت:

-دانشگاهم. کلاس تموم شده. داریم می ریم خونه دیگه.

هامین خمیازه ای کشید و گفت:

-به به عالییه. منم نشستم توی سالن ترانزیت .

دلان گیج و منگ گفت:

-سالن ترانزیت کجاس دیگه؟

هامین خندید و گفت:

-ترانزیت فرودگاه! دارم میام یه دختر دمدمی مزاج رو یه لقمه کنم.

دلان هیجان زده گفت:

-واقعاً راست می گی؟ وای چه خبر خوبی!

عسل سوالی نگاهش کرد. دلان چشمانش را به هم فشرد و گفت:

-خیلی خوشحالم هامین! منتظرت هستم.

هامین از آن سوی خط زمزمه کرد:

-بزار پیام ببینم اونی که هر شب با پیاماش دلبری
می کنه تویی واقعاً؟

دلان لبش را گزید و گفت:

-غلط کردم !

هامین با لحن شوخی گفت:

-غلط کردم فایده ای نداره. اون موقع که با این
اپلیکیشنهای فوتو شاپ خرگوش و گوزن و اینا می
شدی و عکس می دادی باید فکر اینجاش رو می
کردی. اصلاً من همیشه عاشق خرگوش بودم.

دلان مستانه خندید و گفت:

-خدا رو شکر که اون عمارت پر از مرد هست و
منم کلا ته باغ بیا نیستم!

عسل چشمهایش را گرد کرد. دلان چهره اش
گلگون بود از چیزی که هامین پشت تلفن می گفت.
عسل ضربه ای به بازوی دلان زد و گفت:

-پاشو جمع کن دلان ! همه فهمیدن طرف داره ...

دلان هول هولکی دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-هامین جان. من باید برم بعدا صحبت کنیم؟
هامین گفت:

-چاره ای نداری جز رفتن! باشه عصر می بینمت.
خداحافظ خرگوش ملوسم.

دلان خداحافظی و ارتباط را قطع کرد. و دستش را گذاشت روی گونه اش که از حرارت می سوخت. عسل ساندویچ را به طرف دلان گرفت و گفت:

-بیا ساندویچت رو بخور! والا اگر می تونستی می رفتی توی اون موبایل!

دلان از روی نیمکت برخاست و گفت:

-وای عسل من باید زودتر برم خونه. هامین داره بر می گرده!

عسل گفت:

-یه لقمه بیشتر نخوردی از این ساندویچ. بیا بقیه اش رو بخور. این روزا احساس می کنم شدم

سرویس آمد و شد جنابعالی. بیا بریم. هر چی باشه
رسوندن دو تا عاشق و معشوق ثواب داره.

دلان خندان گفت :

-نمی خوام دیگه! اشتها کور شد. برم کلی کار
دارم.

عسل محکم لپ دلان را بوسید و گفت:

-ای جونم! انقدر عشق می کنم وقتی این حال
قشنگتون رو می بینم که نگو! همیشه عاشقی کنی
جوجه ی من.

و ساندویچ کالباس دلان را گاز زد و گفت:

-میدونی که من یه ساندویچ واسم کمه.

دلان کوله پشتیش را روی شانه اش جابجا کرد و
گفت:

-اصلا تو ده تا ساندویچ بخوای هم من نوکرتم. فقط
بریم دیگه.

بابا رجب آب استخر را عوض کرده بود. تخت
های کنار استخر را هم دوباره سر جای هر ساله
اشان زیر داربست درخت های انگور سیاه گذاشته
و روی آن فرش های قرمز دستبافت قدیمی پهن
کرده بودند. مملکت بساط سماور ذغالی و استکان
های کمر باریک را روی میزی کنار تخت گذاشته
بود. مریم اینها را که دید یک دل سیر اشک
ریخت بابت خاطرات گذشته اشان و یک ظرف
حلوا آماده کرد که خیرات بشود برای بابا شایسته.
مانی برعکس همیشه آن روز خانه بود. با بردیا به
مخده های روی تخت تکیه زده بودند و با هم پیچ
می کردند. مریم برایشان چای ریخت و در دلش
برای نبودن دامون آه کشید. همان وقت اتومبیل
عسل وارد باغ شد. بردیا با دیدن ماشین عسل
خودش را جمع و جور کرد و رو به مانی گفت:
-به به چه وقتی هم رسید این مربا!
مریم برگشت و دخترها را دید و گفت:
-انگار گلوت گیر کرده بردیا!
بردیا خندید و گفت:

-نه بابا فقط سربسرش میذارم.

مانی کمی از چایش را نوشید و گفت:

-تو روح آدم دروغگو!

دخترها کنار استخر که رسیدند از آن بساط و آب تمیز درون استخر هیجان زده شدند. دلان بلند سلام کرد و گفت:

-وای امروز عجب روزی هست. اینجا رو ببین. حتی فکرش هم نمی‌کردم این تخت و بساط هنوز وجود داشته باشه. و بعد انگار افتاده باشد وسط دریاچه ای از خاطرات؛ خودش و بهین را می دید که در قسمت کم عمق استخر شنا می کردند. یا روی همین تخت. ظهرها که اهل خانه خواب بودند خاله بازی می کردند.

مانی گفت:

-خوش اومدین عسل خانوم.

عسل با مریم روبوسی کرد و مودبانه گفت:

-سلام آقا مانی. من همیشه مزاحمم.

و رو به بردیا گفت:

-شما خوبی؟

بردیا نگاه دقیق و پر از حرفی به عسل انداخت و گفت:

-به لطف شما!

مریم دست عسل را گرفت و گفت:

-بیا به چای واست بریزم . ناهار خوردین؟
عسل گفت:

-نه مزاحم نمی‌شم. من باید زودتر برم. بابا خونه
منتظرمه. فقط اومدم دلان رو برسونم.
بردیا رو به دلان گفت:

-تو مگه خودت نمی‌تونی بیایی که ایشون رو
انقدر به زحمت می‌ندازی. مگه سرویس رفت و
آمد تو شده؟

دلان شانه‌ای بالا انداخت. خم شد و لب دانا را
بوسید و گفت:

-توی کار ما دخالت نکن . ما دوستیم تو این وسط
چکاره‌ای؟

بردیا نگاهش را از دلان کش داد تا عسل و حرفی
نزد و کسی جز عسل معنای این سکوت را نمی
فهمید.

مریم استکان چای را به دست عسل داد. دلان هم
استکانی چای برداشت. و رو به مانی گفت:
-خوبین؟!!

مانی لبخند زد و کنار چشمش چین خورد و دو سه
تایی هم چین ظریف افتاد زیر چشمانش. سری
تکان داد و گفت:

-پنج شنبه یه تُک پا با من بیا تا یه جایی! از حالا
می گم که قولی به کسی ندی.

دلان قند در دلش آب شد. می دانست کجا خواهند
رفت. چشمکی زد و گفت:

-من کل وقتم واسه عمو جونمه! دورش هم
می گردم

بردیا ادای دلان را درآورد. و رو به عسل ادامه
داد:

-مربا جون! بهت نمیاد با دخترای لوس بگردی!

عسل لبخند زد و سری به علامت تاسف تکان داد.
چایش را سر کشید و برخاست. رو به دلان گفت:
-من برم. خدا نگهدار همگی!
مریم گفت:

-صبر کن دخترم برم واست یه خورده حلوا بیارم.
امروز دوشنبه ست. یاد بابا شایسته افتادم و اشش
خیرات پختم.

عسل چشمی گفت و گونه ی دلان را بوسید و به
طرف اتومبیلش رفت. دلان رو به بردیا گفت:
-پسر عمه از چی ناراحتی که نیش و کنایه اش به
من می رسه؟ خب برو مثل آدم با عسل حرف
بزن. هیچکی با طعنه و کنایه از حرف دل آدم
خبردار نمی شه.

مریم روی ایوان آمد و صدا زد:
-بردیا مادر بیا این ظرف حلوا رو بده به عسل
خانوم.

دلان ریز خندید. بردیا دستی به موهایش کشید و
گفت:

-انگار خیلی تابلو هستم. زن دایی هم عجب
شیطوونی هست.

و برخاست و از خدا خواسته رفت تا ظرف حلوا
را بگیرد و ببرد برای عسل و به این بهانه چهار
کلمه حرف خصوصی بزند به عسل.

دلان با رفتن عسل به طبقه ی بالا رفت. دوش
گرفت. موهایش را به دقت صاف کرد. با وسواس
لباس انتخاب کرد حتی جلوی آینه با خودش حرف
زد. رنگ رژلبش را چند بار تغییر داد و دست به
هر کاری زد تا زمان بگذرد. حتی ساعتی را پشت
پنجره ی آشپزخانه و در حین گوش دادن به
حرفهای مادرش و مملکت خانم خیره ی در باغ
ماند و بالاخره راس ساعت پنج در کوچک تعبیه
شده در، درب بزرگ گشوده شد و هامین با قد
کشیده و ساک به دست وارد باغ شد. دلان دامن
لباسش را چنگ زد. نفسش را مقطع بیرون داد. از
پنجره فاصله گرفت و رفت کنار مادرش نشست .
و با خودش فکر کرد که هامین حالا از کنار
عمارت می گذرد. سه دقیقه دیگر به خانه اش می

رسد. حتما یک ساعت با مادر و پدرش خوش و
بش می کند. یعنی باید یک ساعت صبوری می
کرد. برای لحظه ای حوصله اش سر رفت.
برخاست تا به سالن برود. تلفنش زنگ خورد.
هامین بود. به هر جان کندی بود خودش را به
راهرو پرت کرد. قبل از آنکه سلام کند هامین
گفت:

-بیا خونه ی چوبی. همین حالا!
و قطع کرد. دلان به سالن نگاهی انداخت. مانی و
بردیا پلی استیشن بازی می کردند.

دانا لم داده بود روی مبل و مثلا کتاب علوم دستش
گرفته بود اما تمام حواسش به فوتبال بود. دلان
ناچار بود به طبقه ی بالا برود و از تراس خودش
را به بیرون عمارت برساند.

قلبش مثل گنجشک می زد وقتی به خانه ی چوبی
رسید. درش باز بود. دلان دور و ورش را نگاه
کرد. کسی نبود. ساعت ها را از اول فروردین
جلو کشیده بودند و آسمان در ساعت پنج عصر

کاملاً روشن بود و آفتاب هم می تابید روی شاخ و برگ درختان. دلان پله های خانه ی چوبی را بالا رفت. و با صدای آهسته ای گفت:

-کسی اینجا؟

وهمزمان پا گذاشت داخل خانه که هامین دست انداخت دور کمرش و او را کشید طرف خودش. سر دلان به سینه ی هامین خورد. بوی عطر آشنا و تپش قلبش باعث شد دلان آهی بکشد و روی انگشتان پاهایش بلند شود و دست بندازد دور گردن هامین و درست سمت راست گردنش که یک خال سیاه رنگ داشت ، کمی پایین تر از گوش او سرش را فرو کند و بگوید:

-مردم از دوریت...

هامین دستانش را بیشتر قفل کرد دور تن دلان و گفت:

-جون دلم! دلتنگت بودم.

و موهای دلان را بو کشید و گفت:

-یه لحظه هم از یادت غافل نبودم وروجک من!

دلان طبق یک عکس العمل غیر ارادی گردن
هامین را بوسید و گفت :
-لطفا دیگه تنهام نذار!

#99

هامین بلافاصله از دلان فاصله گرفت. دست کشید
به موهای سیاهش و خندید و چال روی گونه اش
بیشتر دل دختر را برد. دلان خجالت زده لبش را
گزید. هامین به پیراهن سیاه دلان با دامن پرچین
پر از آلبالوهای قرمز چشم دوخت. در این لباس
کشیده تر به نظر می رسید و پوست شیری رنگش
بیشتر به چشم می آمد. موهای صافش دور و
ورش رها بود. و کفشهای قرمز عروسکی اش در

سایه روشن اتاق زیادی قرمز به نظر می رسید.
دلان زیر نگاه هامین آب می شد. هامین دو قدم جلو
آمد دست کشید به موهای دلان و گفت:

-خوبی نه؟

دلان سری تکان داد و گفت:

-فکر نمی کردم تا بیایی بخوای منو ببینی. منتظر
بودم یکی دو ساعت دیگه بهت پیام بدم و پیام
ببینمت.

هامین لبخند زد و گفت:

-خون من الان فقط دلان کم داره. حیف که دست و
پام بسته س. و ...

حرفش را خورد. دلان شرمگین این پا و آن پا شد.
هامین زمزمه کرد:

-ورگل کند صد دلبری

ای جان تو ... تو چیز دیگری!

دلان مشتاقانه به هامین نگاه کرد. هامین کمی خم
شد. سرش را جلو برد. کام دلان شیرین شد. نفسش
به شماره افتاد. هامین نفس گرفت و گفت:

-جان منی عزیزم. تو اگر می دونستی که دنیای
من وسط اون سبزه زار چشما ته یه لحظه هم دور
نمی شدی.

دلان شیرین خندید و گفت:

-اونی که گذاشت و رفت تو بودی. من طفلک که
همین جام. همین دور و ور. از بس از پنجره اتاقم
خونتون رو نگاه کردم مُردم. دلم به همون پیامها
خوش بود.

هامین که تازه یادش افتاده بود لبخند شیطنت
آمیزی زد و بعد با دو انگشت گونه ی دلان را
گرفت و گفت:

-آهان! یادم انداختی! اون خانومه که دو تا گوش
سفید داشت با دوتا دندون تو بودی؟

دلان دو سه قدم عقب رفت و دستش را کشید به
دامن پر چینش و گفت:

-هی آقا گرگه دست نگهدار! من دختر مردمم .
هامین سری تکان داد و گفت:

-اتفاقا همین امشب می خوام تکلیف دختر مردم رو روشن کنم. من دو روز زودتر برگشتم که با مامان و بابا حرف بزنم.

دلان با دهان نیمه باز نگاهش کرد. هامین عاشق همین حرکات ساده و بی ریای او بود. عکس عملهایش خالص بودند. چیزی را پنهان نمی کرد سادگی عجیبی داشت.

هامین ساکش را برداشت و از پنجره نگاهی به خانه اشان انداخت. دلان مستاصل همانجا ایستاده بود. هامین گفت:

-هر چند دلم نمی خواد ازت جدا بشم و تا ابد همینجا بمونم. اما هر چه زودتر برم خونه تو زودتر به آرزوت می رسی.

دلان دهان نیمه بازش را بالاخره بست و بعد گفت:
-چه آرزویی؟

هامین با غرور خاصی گفت:

-اینکه زن من بشی.

دلان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نچایی عمو!

هامین دست دلان را میان دست بزرگش گرفت و گفت:

-من نوکر شما هم هستم خانوم.

و بعد از کنار دلان رد شد و گفت:

-بیا برو خونه تا خیال منم راحت بشه.

دلان دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-یه کم می مونم. تو برو!

هامین نگران گفت:

-خب اتفاقی چیزی...

دلان احمالود گفت:

-نترس اینجا چیزی نداره. من هنوز هم کابوس می

بینم اما این خونه دلیلش نیست. دلیلش ذهنم و

گذشته ام هست. برو عزیزم خیالت راحت باشه.

هامین بر خلاف میل باطنیش دلان را آنجا تنها

گذاشت و رفت. دلان در را بست و میانه ی خانه

ی چوبی ایستاد . دور و ورش را به دقت نگاه کرد
و گفت:

-بهین جانم اگر اینجایی به حرفام گوش بده. من
نمی ترسم از اینکه توی رویا و بیداریم ببینمت.
نمی ترسم که تو مثل من جسم مادی نداری. من و
تو اتصال روح داشتیم. من و تو خیلی دوست
بودیم. من اصلا ناراحت نیستم از اینکه توی رویام
هستی . فقط کاش به جای اینکه نگام کنی حرف
بزنی. می دونی کلی کتاب و مقاله در این مدت
خوندم. اینکه یه نفر از دنیای دیگه بیاد و به
خانواده اش سر بزنه بارها اتفاق افتاده. حتی اگر
فکر کنن من دیوونه ام اما بازم برام مهم نیست.
من بالاخره می فهمم دلیل اینکه تو بهشت رو رها
کردی و اومدی اینجا چیه.

و بعد بغضش را فرو داد و از خانه ی چوبی
بیرون رفت.

در عمارت اوضاع آرام تر از قبل بود. مانی باز
هم غیش زده بود. بردیا عینک به چشم پرونده ای
را می خواند و درون لپ تاپش به دنبال چیزی می

گشت. تا دلان وارد عمارت شد ، دانا به طرفش
رفت و گفت:

-از من علوم می پرسی؟
دلان کتاب را گرفت و سرکی به آشپزخانه کشید .
دانا گفت:

-آبجی جون چيو نگاه می کنی؟
دلان گفت:

-مامان کو؟
دانا روی کاناپه نشست و گفت:
-رفته بالا!

بیا این علومو بیپرس ما بریم پی کارمون!
دلان اخمالود به دانا نگاه کرد و گفت:
-به قرآن اگر یه بار دیگه لاتی حرف زدی لهت
می کنم!

بردیا از آن سوی سالن گفت:
-دروغ می گه دانا . خودش لات تره. این جوجه
یه سوسک رو هم نمی‌تونه له کنه.

دانا خندید و گفت:

-نوكرم داداش! مى دونم آجيمونه احترامشو نكه
مى داريم!

برديا از آن ور صدايش را كلفت كرد و گفت:

-ما چاكريم. حالا علوم رو جواب بده تا بعد.

دلان روبروى دانا نشست و با دلشوره كتاب را
ورق زد. هامين گفته بود همين امشب! و مى
دانست كه هامين حرفش سند است. با حوا

س پرتى سوال ها را پرسيد و دانا هم يكى در
ميان جواب داد. مريم از پله ها پايين آمد و رفت
روى كاناپه نشست و تلويزيون را روشن كرد و
گفت:

-كنار اونايى كه بلد نبود علامت بزن. تا يه بار
ديگه بخونه بعد خودم بپرسم.

دانا پايش را زمين كوبيد و گفت:

-مامان همه رو بلدم ديگه...

دلان کنار سوالها را علامت زد و کتاب را دست
دانا داد و رو به مادرش گفت:

-مامان! از پونزده تا سوال هشت تاش رو بلد نبود.
بردیا باز گفت:

-گند زدی داش دانا!
دانا گفت:

-این وضع باید تا کی ادامه داشته باشه. من اصلا
علوم خوندن رو دوست ندارم. به کی باید بگم.
یعنی ده سال دیگه باید علوم بخونم؟ اصلا من
مدرسه نمی رم!

دلان حرصی گفت:

-چه غلط! پاشو برو بخون دوباره بیا مامان بپرسه
ازت. از زیر دست مامان که نمی تونی در بری!
بردیا بازم گفت:

-ای ول تیچر! مرده ی این جذبه ی جوجه وارت
هستم.

دلان زهر ماری زیر لب گفت و سرش را با
سریالی که مادرش می دید. گرم کرد. و همانطور
منتظر ماند.

مسعود هم دم غروب برگشت و مریم دوباره در
تکاپوی پذیرایی از شوهرش افتاد. دلان به تلفنش
نگاه کرد. هیچ پیامی از هامین نداشت اما در
عوض پیامی از دامون داشت. با این
مضمون: "لطفاً با من تماس بگیر!"

دلان یکپارچه اضطراب شد. تقریباً یک ماه خبری
نداشتند از او و حالا این پیام شاید مقدمه ی حادثه
ای تازه و یا اگر خوشبینانه به آن نگاه می کرد
یک آشتی می بود.

دلان داخل آشپزخانه پشت میز نشسته بود. مریم
لیوان چای را گذاشت جلوی رویش و گفت:
-امروز که کلاس نداری؟

دلان بی حوصله شانه ای بالا انداخت. و تلفنش را
چک کرد. مریم نان گرم را از تستر بیرون کشید
و گفت::

-سرشیر بخور با عسل یه کم جون بگیری! خدا به
خیر کنه امروز باز بی حوصله ای! چیسده باز؟
خواب بد دیدی؟

دلان قاشق چایخوری را داخل ظرف عسل زد و
انبوهی از عسل جمع شده درون قاشق را فرو کرد
داخل چای داغ.

مریم که دید دلان ساکت است؛ پشت میز نشست و
لقمه ای سرشیر گرفت و دست دخترش داد و گفت:
-مامان جان، قشنگم!

دلان زیر چشمی مادرش را نگاه کرد. مریم گفت:
-امشب مهمون داریم. شهناز جون می خواد بیاد.
می دونم که خودت کمابیش خبر داری!

دلان سری تکان داد و دوباره قاشق را درون لیوان
چرخاند. مریم ادامه داد:

-خب فکر می‌کردم خوشحال می‌شی ! اما انگار
نیستی.

دلان زمزمه کرد:

-خوشحالم مامان!

مریم بغض کرد و گفت:

-خب چرا دلمرده ای؟ چرا اینجوری بی هدف به
نظر می‌رسی؟

دلان کمی چای نوشید و گفت:

-راستش دلم می‌خواد امشب دامون هم باشه

مریم اشکش چکید و گفت:

-اما نیست. خودش نمی‌خواد باشه.

بعد انگار نور امیدی در دلش روشن شده باشد
گفت:

-بهش زنگ می‌زنم. شاید روی منو زمین نندازه

و بیاد. اصلا بیاد و اون دختره رو هم بیاره!

دلان صاف روی صندلی نشست و گفت:

-بهش پیام دادم و گفتم جریان چیه و گفتم که دلم می‌خواد باشه اما فقط یه شکلک خنده واسم فرستاد.
انگار اصلا براش مهم نیستم.

مریم سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-بخور چاییت رو ! خدا بزرگه.

دلان چای را نیم خورده رها کرد و از آشپزخانه خارج شد. عمارت ساکت بود. ساعت ۹ صبح فقط زنها خانه بودند. حتی هامین هم سرکار بود. دلان قلبش فشرده بود. دلش می‌خواست حرف بزند. از ساختمان خارج شد و رفت روی تخت های کنار استخر نشست . لیست تلفن موبایلش را باز کرد و یکی یکی شماره ها را از نظر گذراند؛ هامین، بابا، دامون، بردیا، عمو جونم، عسل، آیه ، مینا، ثروتی و... علی!

نا خودآگاه شماره ی علی را گرفت. دو سه بوق که خورد از آنسوی خط صدای زنانه ای گفت:

-سلام...سلام خانوم دلان ! چطوری؟

ثانیه ای طول کشید تا دلان صدای آیه را تشخیص
بدهد. نرم و زمزمه وار گفت:

-سلام آیه جون! خوبی؟ علی خوبه؟
آیه با صدایی که انگار تازه از خواب برخاسته
باشد گفت:

-مرسی عزیزم ما خوبیم. ببخشید که من تلفن علی
رو جواب دادم.
بعد خندید و گفت:

-فکر نکنی زن ذلیله ها! فقط رفته دستشویی و من
چون اسم تو رو دیدم جواب دادم.
دلان لبخند زد. انگار طراوت و انرژی صدای آیه
به او هم سرایت کرده بود. دلان گفت:

-همش هم که افتادی خونه ی علی . بابا زشته...یه
خورده سنگین رنگین باش. از چشم مامانش می
افتی ها!

آیه ریز خندید و گفت:

-اینم از شانس منه امروز که اینجا هستم تو زنگ
زدی. درضمن مامان علی با پدرش رفته دبی.

دلان سوتی کشید و گفت:

-به به ! پس حسابی خوش می گذره. حالا یه کم از
تجارت در زمینه همسر داری واسمون بگو...
آیه گفت:

-وای دلان خجالت کشیدم نگو!

دلان دوباره خندید و همانطور که به استخر خیره
بود گفت:

-خجالت نکش من عادت ندارم دو نفر رو در
حالت های خصوصی تصور کنم.

آیه جیغ کوتاهی کشید که باعث شد دلان گوشی را
از گوشش دور کند و بگوید:

-زهرمار! پرده ی گوشم پاره شد.
آیه گفت:

-این علی هم انگار رفته دستشویی بسازه ! نمیداد
منو از دست تو و این پر رویت راحت کنه.

دلان این بار بلندتر خندید و چند ثانیه بعد گفت:

-نه بابا یبوست داره علی. باید بهش انجیر خیسونده
بدی بخوره

و همان موقع به جای آیه ، علی بود که گفت:
-از کی تا حالا اوضاع شکم من و دستشویی رفتنم
واسه شماها مهم شده؟

دلان این بار تقریبا از شدت خنده روی تخت خم
شد. علی با صلابت خاصی صبر کرد تا خنده های
دلان تمام شد. و بعد گفت:

-اگر ریشه رفتنت تموم شد بگو ببینم چیشده که تو
به من زنگ زدی.

دلان ناگهان با شنیدن این حرف تمام عضله های
چهره اش بی حرکت شدند. چشمانی که از خندیدن
به اشک نشسته بود حالا در آستانه ی طوفانی شدن
بودند برای غم هایش. هر چه کرد نتوانست آه
نکشد و بغضش را پنهان کند. زمزمه کرد:

-نمی دونستم با کی حرف بزنم علی! یهو دیدم
شماره تو رو گرفتم. الان می فهمم که تو بهترین
دوستمی که تا غم نگفتمی بشه میام سراغت!
راستش فکر می کردم که الان باید با هامین حرف
بزنم. اما نه به خاطر بی اعتمادی بلکه به خاطر
موقعیت فعلیم نمی شد با هامین از دلم بگم.
علی با صدایی که اعتماد و اطمینان را به مغز
دلان ارسال می کرد گفت:

-خوب کاری کردی که زنگ زدی. می خوام
بریم یه جا همین نزدیکی ها یه قهوه بخوریم
و حرف بزنیم؟

دلان با گلهای قالی بازی کرد و گفت:

-نمی‌تونم از خونه بیرون پیام. امشب مهمون داریم
و باید حتما باشم خونه.

علی گفت:

-باشه عزیزم! می‌شنوم تو تا هر وقت که بخوای
من در خدمتت هستم رفیق!
دلان لبش را گزید و گفت:

-دیشب دامون پیام داده بود که بهش زنگ بزنم.
اونم بعد از یک‌ماه و چند روز بی‌خبری. من کلی
خوشحال شدم. الان حضور دامون توی
خونمون خیلی به ارج و قرب من کمک می‌کنه.
حالا جریانشو بعد واست می‌گم...
آه کشید و ادامه داد:

-منم از خوشحالی بال در آوردم. رفتم اتاقم و
شماره اشو گرفتم با اولین زنگ جواب داد. کلی
قربون صدقه اش رفتم. اون اما بیشتر سکوت می
کرد و انگار حوصله‌ی سر و کله زدن با منو
نداشت. آخر سر گفت: "دلان کار دارم باید برم. دو
میلیون پول لازم دارم. یهو دستم خالی شده و نمی

خوام حتی مهشاد بفهمه. دیدم که هیچ کسی به اندازه خواهرم الان به دردم نمی خوره. می دونم از بابا پول تو جیبی خوبی می گیری و زیاد هم اهل خرج کردن نیستی. می شه واسم کارت به کارت کنی؟"

علی نمی دونی که چقدر شوکه شدم. اصلا نمی دونستم چی بگم. باورت می شه وقتی سکوت رو دید گفت: "حالا دو تومن هم نشد یه تومن"

علی به قران مجید سکوت من واسه ندادن پول نبود. واسه این بود که دلم لرزید که دامونی که همیشه آینده نگر بود و کلی حساب و کتاب زندگی دستش بود چرا الان که واسه نامزد پولدارش کار می کنه و اون همه برو بیا داره پول نداره. اصلا صداش یه جوری بود. خدا رو شکر سریع به خودم اومدم و گفتم شماره کارتت رو واسم بفرست. اونم سریع خداحافظی کرد.

شماره حساب رو که فرستاد من به جای دو میلیون تومن ، سه تومن ریختم به حسابش . برادرمه و با

توجه به غروری که داشت می دونستم که واقعا در
تنگناست که از من کمک خواسته.

دلان نفسش را بعد از آن همه حرف زدن بیرون
داد. انگار کمی از سنگینی مکالمه دیشبش کم شده
بود. علی گفت:

-خب در خوشبینانه ترین حالت ممکن می‌تونیم
فرض رو بر این بگیریم که یهو دستش خالی شده.
اما اگر واقعیت رو در نظر بگیریم باید بگم که
دامون داره به بیراهه می‌ره و ولخرجی و عیش و
نوشش زیاده واگر بخوام بدبینانه صحبت کنم
باید بگم توی یه برنامه بد افتاده. حالا موضوع اینه
که تو کدومش رو قبول کنی!

دلان دست گذاشت روی قلبش. انگاری که قلبش
داشت از جا کنده نی‌سد. انگار نمی‌توانست
درست و حسابی نفس بکشد فقط توانست بگوید:
-حالا چی می‌شه؟

علی با لحن جدی و تاکید گفت:

-هر چیزی هم که بشه تو یه نفر در اون بی
تقصیری. ببین دلان درسته که دامون داداشت
هست. درسته که هم خون هستین و باید برای هم
دل بسوزونید اما تا خودش نخواد، تا خودش به
روش زندگیش به طور جدی فکر نکنه تو نمی
تونی مجبورش کنی به کاری. این وسط وظیفه ی
اصلی گردن پدرت و عموت هست یا حتی بردیا .
که با توجه به صحبت های بردیا اون روزی که
دور هم بودیم من متوجه شدم که هر کاری تونسته
کرده اما عشق این خانومه اونقدر داداشت رو
درگیر کرده که حاضر نیست دل بکنه.

دلان پرید وسط حرف علی و گفت:

-اما مهشاد خیلی به دامون علاقمنده و من باهاش
حرف زدم و اون اطمینان داده که حواسش به
دامون هست.

علی پوزخند زد و گفت:

-هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره
جانم! به نظرت یه دختر یا زن با تجربه با اون دم

ودستگاه تا سود و منفعتی درکار نباشه میاد سراغ
پسری مثل دامون؟

دلان دلش می خواست انکار کند پس گفت:
-خب اگر عشق درمیون باشه هر غیر ممکنی
ممکن می شه!

علی گفت:

-آره این همون بعد خوشبینانه ی این ماجراست و
امیدوارم همینطور باشه. اما من چون دوستت
هستم می خوام تکلیفت رو مشخص کنم دلان که
بیخودی به خودت امیدواری ندی!

دلان زیر لب زمزمه کرد:

-یا خدا!

علی گفت:

-دامون اعتیاد شدید داره. شک نکن. بالاخره
این چیزا رو ما پسرا خوب می فهمیم. حالا مهشاد
چطور انکارش می کنه اون یه جریان دیگه س.

دلان زد زیر گریه . علی گفت:

-گریه نکن! فقط دعا کن که دامون به موقع خودشو
بکشه بیرون. روند اعتیاد واسه بعضی ها کند پیش
می ره. اما انگار واسه دامون سریعه. یا کسی داره
تسریعش می کنه. اما من ته و توی ماجرا رو
واست در میارم. هر چی باشه به قول خود

شون بچه پولدارها یه جمع های ثابتی دارن که منم
به لطف مامانم و بعد هم بابام یکی از اونا حساب
می شدم از بچگی. حالا هم کلی از اونا رو می
شناسم. حتی دوستای تازه ی دامون رو. به من یه
فرصت بده تا بفهمم چه اتفاقی داره میوفته.
دلان باز هم بغض آلود گفت:

-روحیه ام داغونه علی. حتی حوصله دانشگاه رو
هم ندارم. بیرونمون مردم رو کشته داخلمون
خودمونو. بعد از اینکه پول رو به حسابس ریختم
بهش گفتم امشب مهمون داریم و بهتره حضور
داشته باشه. راستش التماسش کردم اما اون فقط
شکلک خنده فرستاد. همین!

علی گفت:

-آروم باش دختر خوب! اشکال نداره . امیدوارم که
حل بشه و یادت نره که من به عنوان رفیق تو،
همکلاسیت، داداشت در کنارتم.

دلان گفت:

-تو همیشه بودی! در هر شرایطی. می دونی
امشب قراره هامین و پدر و مادرش واسه
خواستگاری بیان عمارت.

علی شادمانه گفت:

-به به چه خبر خوبی! بالاخره یه آدم نادونی پیدا
شد تو رو بخواد.

دلان بین تمام دل گرفتگی هایش خندید و گفت:

-دلش هم بخواد. مثل حور و پری هستم!

علی غش غش خندید و گفت:

-یکی تو حور و پری هستی یکی هم من!

دلان با پشت دست گونه هایش را که پر از اشک
بودند پاک کرد و این بار با مهربانی گفت:

-ممنونم که به حرفام گوش دادی .

علی گفت:

-کاری نکردم . وظیفه ام بود. اگر خبری شد حتما
منو در جریان بزار و درضمن من پیگیر این
ماجرا هستم. حالا هم برو یا کم بزرگ دوزک کن
که داماد وحشت نکنه وقتی تو رو می بینه.

دلان زمزمه کرد:

-ممنونم علی! از آیه عذرخواهی کن واسه پر
حرفی های من. و خدا حافظ

علی هم خداحافظی کرد و ارتباط قطع شد. دلان
نفس عمیقی کشید و عطر گل‌های رنگارنگ باغچه
نشست توی مشامش و ریه هایش. وقتی سرش را
برگرداند، بابا رجب را دید که روی نیمکتی
نشسته بود زیر نور آفتاب و روزنامه می خواند.

**

بردیا گفت:

-شبيه پاستیل توت فرنگی شدی!

دانا خندید و گفت:

-نه بیشتر شبیه به بستنی میوه ای هست.

مسعود عاشقانه دخترش را نگاه کرد و گفت:

-سرش زارین. دخترم مثل گله . چشم بد دور
باشه ازت بابا جان!

و دست انداخت دور شانه ی دلان و سرش را
بوسید. دلان به سینه ی پدرش تکیه زد و برای
بردیا و دانا ابرویی بالا انداخت.

بردیا سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-بیچاره هامین. معلوم نیست سرش به کدوم سنگی
خورده...

دانا رو به دلان گفت:

-آبجی دلان! یعنی قراره شوهر کنی بری؟
دلان گونه هایش گُر گرفت. مسعود خندید و دست
کشید به موهای دلان و گفت:
-دخترم جایی نمی ره. همین جا ست. شما دو تا
چقدر حرف می زنید. حالا دانا هیچی. بردیا
ماشالا دایی جان! تو از دانا بدتری.
بردیا لبخند دندان نمایی زد و گفت:
-دایی من قد و هیکلم درشته وگرنه طفل معصومی
بیش نیستم.

دلان که بدجور ساکت و سر بزیر شده بود ، فقط
با چشمهایی ریز شده به بردیا نگاه کرد. بردیا در
پیراهن مدادی و شلوار مشکی خوش دوخت و
کفشهای چرم اعلائی که به پا کرده بود زیادی
جنتلمن به نظر می رسید و اصلا شبیه با گفته
هایش نبود.

مریم با پیراهن زیبای بادمجانی و شال ظریفی که
روی موهایش انداخته بود در حال تایپ پیام برای
کسی بود. مسعود رو به همسرش گفت:

-مریم جان هم که امروز شده مامان عروس و منو
تحویل نمی گیره.

بردیا با خنده گفت:

-والا زندایی انگار تازه عروسه. اصلا بهش نمیاد
این ترشیده دخترش باشه.

دلان بالاخره با اعتراض گفت:

-بردیا ول کن من نیستی ها! خودم استرس دارم تو
هم هی مزه پیرون. خب بشین آروم!

بردیا قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

-بده شیرینی مجلس شدم؟ حالا عسل نداریم
امارولت شکلاتی که داریم و به خودش اشاره
کرد.

دانا ریز خندید و گفت:

-داداش شما بیشتر شبیه به شیرینی ناپلئونی هستی.

دلان هم خندید. خوشحال بود که لااقل حالا که
دامون نیست، بردیا هست که کنارش باشد. او هم
کم از برادر نبود.

بالاخره مانی هم از اتاقش بیرون آمد. شیک و مرتب بود. پیراهن سفید ابریشمیش چهره اش را روشن تر کرده بود. بردیا گفت:

-چرا نمیان! خوابم گرفته!

مانی خندید و گفت:

-تازه ساعت هشته تو چطور خوابت گرفته؟

بردیا شانه ای بالا انداخت و دست به سینه به دلان خیره شد. و به مانی گفت:

-هیچ فکرشو می کردی یه روز یکی بیاد

خواستگاری این جوجه ی زرد؟

مانی با عشق به برادر زاده اش نگاهی انداخت و گفت:

-عزیز دلمه. خانوم و زیبا ست. چرا که نه!

بردیا چشمانش برق می زد اما افتاده بود روی دنده ی شوخی. اصلا او میزان کننده ی غم و شادی عمارت بود. این را همه می دانستند.

بالاخره آمدند. دست و پای دلان می لرزید. انگار بار اول بود که هامین را می دید. خاصیت مراسم

خواستگاری بود یا عشق رخنه کرده در تن و
جاننش و یا دلنگرانی های کم و زیادش ! با اشاره
ی مریم رفت و کنار مادرش ایستاد. شهناز در کت
و شلوار ساده و شیک سورمه ای کنار آقای مجد
که شلوار و کرواتش را ست کرده بود با همسرش
با هم وارد شدند. جعبه ی بزرگ شیرینی دست
آقای مجد بود و شهناز هم کیف بزرگی که حتما
محتویاتی داشت جلو رفتند. سلام و احوال پرسی
ها شروع شد. دلان نگاه لرزانش را دوخت به در
ورودی. هامین بالاخره پیدایش شد. هرچند
آغوشش پر از صدها گل رز قرمز بود. بردیا
سقله ای به پهلوی دلان زد و گفت:

-بپر جلو !

دلان با آن کفشهای پاشنه دار راه رفتنش آهسته تر
بود. پیراهن صورتی براقش اندام زیبایش را
باریک تر نشان می داد . موهای بلندش با جعد
زیبایی روی شانه هایش ریخته بود. و در آن حالت
ملیح تر و زیباتر از همیشه به نظر می رسید.
خوشحال بود از اینکه غسل را مخفیانه آورده بود

تا کمکش کند. مخفیانه آمده بود چون بردیا اگر می فهمید آنقدر مسخره بازی در می آورد و مزاحم کارشان می شد که آخر سر هر دو را دیوانه می کرد.

چند قدم جلو رفت و روبروی هامین ایستاد. نور و عشق از چشمان سیاه هامین می بارید. دلان زیر لب سلام کرد. هامین به حدی محو تماشای دلان بود که دسته گل را هل داد میان آغوش دلان. دلان دو قدم به عقب رفت. بردیا زد زیر خنده و رو به هامین که دست و پایش را گم کرده بود گفت:
-والا پنج تا شاخه هم بس بود. کمر دختر داییم شکست.

و جلو آمد و دسته گل بزرگ را که رزهایش تنگاتنگ هم و بدون تزیین و به لطف زیبایی خودشان کنار هم نشسته بودند از دست دلان گرفت. و گفت:

-هی بهت می گم نون بخور ! لاجونی بچه!
همه خندیدند. بردیا گل را برد . بزرگترها وارد سالن شدند و دلان میخکوب بود مقابل هامین که

در کت و شلوار مشکی و پیراهن ساده ی سفیدش
معقول و رسمی به نظر می رسید. با آن کفشهای
پاشنه بلند تا گوش هامین رسیده بود. هامین زودتر
به خودش آمد و گفت:

-خیلی زیبا شدی!

دلان لبخند زد و گفت:

-بفرمایید! خوش اومدی!

و هر دو وارد سالن شدند . هامین کنار مانی و
بردیا نشست و دلان کنار دانا.

مریم خانوم

حین حرف زدن مدام ساعت را می پایید. دلان
برای تعارف چای به کمک مملکت شتافت. بردیا
کنار گوش هامین گفت:

-اوه عروس با سینی چای اومد. فقط داداش این
هیچ وقت کفش پاشنه دار نمی پوشه . مواظب
اعضای بدنت باش. تازه دومادم هستی یه وقت
ناقص نشی.

هامین لبخند زد و با صدای ریزی گفت:

-تو روحت بردیا! بالاخره جای جبران هم هست.
یادت نره.

بردیا با بی قیدی گفت:

-کو تا جبران. الانو عشقه داداش!

مانی اما برخاست و سینی چای را از دست دلان
گرفت و گفت:

-بشین عمو جان! من تعارف می کنم.

دلان نگاه قدر دادنش را به عمویش انداخت و رفت
سر جایش نشست. مانی چای ها را تعارف کرد و
به بردیا و هامین رسید. بردیا چایش را برداشت و
گفت:

-اووف عجب عروسی!

مانی لبخند زد. بردیا گفت:

-هامین خوب نگاش کن! فردا نگی عروس ایراد
داشت وقت چای برداشتن روم نشد دیدش بزنم.

مانی به بردیا گفت:

-دست از لودگی بردار ! چی زدی دقیقا؟

مملکت خانوم شیرینی تعارف کرد و کنار مریم نشست. مریم چیزی در گوشش زمزمه کرد و مملکت خانوم دست مریم رافشرد. مجد از آن سوی سالن گفت:

-خب اونقدری با هم هستیم و از دل هم خبر داریم که من نخوام طفره برم یا مقدمه چینی کنم. این آقا هامین ما و اینم شما. معرف حضورتون هست هامین جان. ماییم و همین یه پسر که خدا رو شکر دلش رو جای درستی سپرده. و اینکه ما تمام و کمال در خدمتیم تا اوامرتون رو بدونیم و اجرا کنیم که این دو تا جوون بتونن به هم برسن. مسعود نگاه خریدارانه ای به هامین انداخت و گفت:

-البته که آقا هامین اثبات شده ست و کمالاتش غیر قابل انکار. خب می دونید که ما یه دوره ی سختی رو پشت سر گذاشتیم و این دلانی که اینجا پیش روی شما نشسته گذشته از سن و سال کمش اما دختر با تجربه ای هست. دختر من کلا دنبال

مادیات نیست. درسته که امکانات خوب زندگی
آدمی رو شیرین تر می کنه اما اگر انسانیت و
عشق نباشه ، واقعا بی فایده ست. دلان دختری که
از خاک برخاسته. روزگار سخت رو هم با
سربلندی پشت سر گذاشته. نمی گم دخترم همه
چیز تمومه اما این اطمینان رو به شما می دم که
هیچ جای زندگی کم نمیاره.

قند در دل دلان آب شده بود. مورد اعتماد پدر
بودن آرزوی هر دخترست و دلان در آن لحظه
غوطه ور بود در عشق پدری .
مسعود ادامه داد:

-دختر من بخش بزرگی از قلب و زندگی منه .
درسته که جدایی طولانی مدت من از خانواده که
همه اتون ازش اطلاع دارین باعث شد که دخترم
یه چالشهایی داشته باشه اما حتما می دونین که پدر
جونشو واسه دخترش می ده. و منم مستثنا نیستم.
پس تنها چیزی که از هامین می خوام اینه که
عشق و امید و آرامش به دخترم هدیه بده و گر نه
بقیه موارد زندگی قراردادی و زود گذر هستن. و

بابا شایسته خدا بیامرزد اونقدر بزرگوار بود که
پشتوانه ی خوبی برای تک تک نوه هاش به جا
گذاشت. پس من دنبال مهریه و این چیزا نیستم.
خانواده من هم که از زمانی که ما بچه بودیم با
خاندان مجد بودن و تا امروز هم هستن. ریش و
قیچی دست خانوماس. مادرا که فکر می کنم حق
بزرگی به گردن دخترا دارن. و مریم این وسط
بیشتر حق داره چون مریم ستون زندگی ما ست و
من عملا خودمو محق نمی دونم تا زمانی که مریم
هست چیزی بگم.

انتهای حرف مسعود بغض داشت. خودش را به
زور کنترل می کرد. کسی چه می دانست که
روزها در حبس برای دخترش اشک ریخته بود و
برای مریم نگران بود. مریمی که یک روز خوش
ندیده بود. مسعود حتی تا اکنون هم شرمنده ی
خانواده اش بود. چرا که خودش را مسبب تمام
دوری ها و بدبختی هایشان می دید.

مریم با چشمان براقش به مسعود و بعد جمع نگاه
کرد و گفت:

-ممنونم مسعود جان! سایه ات مستدام باشه توی
زندگی من و بچه ها. من راضیم. چون هامین
جان رو به اندازه دامونم دوست دارم. و مطمئنم
دلان هم اونقدر مطمئن بوده از تصمیمش که الان
ما دور هم نشستیم.

شهناز خندید و گفت:

-پس مبارک باشه؟!!

مانی آن میان گفت:

-خب آقا هامین حرفی نداری بزنی داداش؟

هامین نگاهی به مانی انداخت و مانی انگار با
نگاهش اطمینان داد به هامین که او هم سر بلند
کرد و مستقیم به چشمان زیبای دلان نگاهش را دو
خت و گفت:

-من قول می دم که دلان رو خوشبخت کنم. یعنی
هر کاری از دستم بر بیاد واسه آرامشش و
لبخندش انجام می دم. امشب با خانواده اینجا اومدم
که دلهره ی نداشته باشم که دیر اقدام کردم. اما
نمی خوام دلان فکر کنه همه چیز تمام شده ست.

می خوام مراوده ای زیر نظر خانواده داشته باشیم
تا دلان با زندگی من ، گذشته و امروزم بیشتر آشنا
بشه و بعد تصمیم نهاییش رو بگیره.
دلان متعجب گفت:

-حرفات دو پهلو هست هامین!

هامین دست کشید به ته ریشش و گفت:

-در این که من عاشق تو هستم و حاضرم جونم رو
واست بدم شکی نیست. در این که مامانم از روزی
که پامون رو توی این باغ گذاشتیم مدام توی گذش
من اسم تو رو گفته هم شکی نیست. و در این که
اونقدر خانواده تو محترم و عزیز هستن که من
باعث افتخارمه که داماد این خانواده باشم هم هیچ
حرفی وجود ند

اره. من تو رو کامل شناختم و صددرصد مطمئنم
از کارم. اما تو هم منو کامل شناختی؟
دلان به جمع نگاه کرد. مانی گفت:

-این که هامین اینقدر خالص و عادلانه که این فرصت رو به تو بابت انتخابش می ده واقعا قابل ستایشه.

هامین ادامه داد:

-فرصتی برای اینکه تو با من باشی و رفت و آمد کنیم تا حتی اگر شکی به اندازه یک درصد در دلت هست برطرف بشه.

دلان سری تکان داد و گفت:

-اگر بابا و مامانم اجازه بدن موافقم.

شهناز خانوم برخاست و از داخل کیف جعبه ای بیرون آورد و گفت:

-پس اگر مسعود خان و مریم جون اجازه بدن من به رسم خودمون این هدیه رو به دلان جون بدم که دل پسرم یه کم قرص بشه که دختر شما نشون کرده اش هست و ان شاء الله بعداً ما بزرگترها مسایل دیگه رو ضبط و ربط کنیم و این دوتا مرغ عشق هم برن همدیگه رو بشناسن.

همه خندیدند. مملکت خانم کل کشید و شهناز جعبه را به هامین داد. مریم به دلان اشاره کرد که برخیزد. هامین جلو رفت و در جعبه را باز کرد. انگشتی با تک نگین برلیان از جعبه بیرون آورد و دستش را پیش برد و گفت:

-اجازه میدی؟

دلان دستش را جلو آورد و هامین انگشت را با احتیاط به انگشت او انداخت و لب زد:

-عاشقتم!

دلان پلک زد. خوشبختی در انتظارش بود. هامین با آن قد و قواره و عطر خوش و چشمان به غایت سیاهش و لبخندی دلنشین نگاهش می کرد. مملکت و شهناز کل کشیدند. بردیا هم!

شهناز کیف دستی را به دست مریم داد و گفت:

-پارچه و دستبند هدیه ی منه به دلان عزیزم!

و پیش رفت و صورت نرم و لطیف دلان را بوسید و شانه ی هامین را فشرد و نشست.

مریم گفت:

-امیدوارم این میون محرمیتی هم انجام بشه که من خیالم راحت باشه.

شهناز گفت:

-هر طور شما مایلید عزیزم! به هر حال اعتقادات مهمند.

و مریم نفس راحتی کشید. جمع پر از شادی بود. مملکت میز شام را می چید و بقیه در حال صحبت بودند. هامین کنار دلان نشسته بود با کمی فاصله. دلان زل زده بود به انگشتی که به راحتی و سادگی پذیرفته بود. در سالن باز و بابا رجب در آستانه ی در پیدار شد. مسعود گفت:

-بابا رجب کجایی؟ چرا نیومدی؟

بابا رجب نگاهی گذرا به تک تک آدمهای جمع انداخت و گفت:

-آقا دامون اومده!

در چند ثانیه مریم و مملکت خانوم و پشت
سرشان مانی و بردیا هجوم بردند به طرف در
ورودی.

دلان ناباور به هامین نگاه کرد. هامین زمزمه کرد:
-چرا رنگت پریده عزیزم؟ خب دامون که از کره
ماه نیومده!

مسعود با آنکه متعجب بود اما همانجا کنار مجد
ماند. دو سه دقیقه بعد صدای دامون که بلند سلام
کرد آمد. دلان چرخید و پشت سرش را نگاه کرد.
اما آنکسی که آنجا بود هرگز دامونی نبود که در
یک صبح بهاری از خانه رفته بود. همانطور بلند
قامت و سفید رو اما به شدت لاغر!

کت و شلوارش برایش انگار گشاد بود. چشمانش
غمگین و لبهایش انحنایی رو به پایین داشت. دلان

برخاست و کانایه را دور زد و بی مقدمه در
آغوش برادرش فرو رفت و گفت:

-ممنونم که اومدی !

دامون با آن چشمان عسلی روشنش به دلان نگاه
کرد و گفت:

-انگار دیر رسیدم. اما مبارکه!

و بعد سر خواهرش را بوسید . نگاه دقیقی به
خواهرش که امشب انگار بزرگتر به نظر می‌رسید
انداخت. هم دلش برایش تنگ شده بود و هم اینکه
احساس می‌کرد زندگی هم‌خونش ربطی به او
ندارد. دامون خودش هم نمی‌دانست چرا دیگر مثل
گذشته خونش برای خواهرش به جوش نمی‌آمد.
هر چند امروز او را از خماری و بی پولی نجات
داده بود. درست وقتی که مهشاد با عصبانیت او را
از خودش رانده و حقوق معوقه اش را نپرده
بود. دامون چشم گرفت از دلان و به طرف بقیه
رفت. با هامین دست داد و گفت:

-خوب پس داماد شایسته هاشدی! تبریک می‌گم!

و حتی منتظر نشد تا هامین حرفی بزند. سلامی
سرسری به شهناز داد و به طرف پدرش و مجد
رفت. این که همه با نوعی تاسف به او نگاه می
کردند هم اطلا برایش مهم نبود. چیزهای مهم تری
داشت که به آنها فکر کند. او دست آقای مجد را
فشرد و گفت:

-مبارک باشه آقای مجد. امیدوارم خواهر یکی
یکدونه ی من عروس خوبی باشه واستون.
مجد به دامون لبخند زد و گفت:

-دلان دختر منه نه عروسم.

دامون سری تکان دادو برگشت طرف پدرش.
پدری که این روزها حس می کرد غریبه ست.
مهشاد گفته بود پدر و مادر مهمند اما این عشق
آدمی ست که می ماند. راست می گفت. البته ته
دلش هم اعتراف می کرد به اینکه خودش هم
مقصر است. و مدام در ذهنش تکرار می کرد؛
-بهش فکر نکن. فعلا مهم نیست. چند روز دیگه
ترک می کنم. من فقط تفریح می کنم. یه التیامه
فقط.

انگار سرش می‌خواست منفجر شود. گرمش شده بود. استخوانهایش مدام درد داشتند. چشمانش تار می‌دید. دستش را پیش برد و گفت:

-سلام بابا!

مسعود به سرتاپای دامون نگاه کرد. به پیری که انگار کسی نشسته بود و با دقت گوشت را از پوست و استخوانش جدا کرده بود. بغض داشت. دلش می‌خواست تا جایی که می‌توانست دامون را کتک می‌زد و بعد هم زندانش می‌کرد و نمی‌گذاشت برود آنجایی که اینطور سلاخیش کرده بودند. اما فقط دست پسرش را فشرد و گفت:

-سلام! خوش اومدی!

دامون با رفتاری سرد که به خاطر جنگ داخلش بود، نیم‌نگاهی به چشمان پر از اشک پدر انداخت و گفت:

-خب من تنها نیومدم...گفتم امشب که مراسم خواستگاری خواهرمه چه بهتره که با عشقم اینجا باشم. البته به خاطر مامان که طاقت گریه اش رو نداشتم و به اصرار مهشاد اومدم.

مسعود احساس می کرد گرمش شده و قلبش می سوزد . با این حرف دامن همه برگشتند و رودی سالن را نگاه کردند. مهشاد پوشیده در لباسهای یکدست سیاه و با دسته گل سفیدی در دستش در حالی که لبخندی روی لبهایش بود ، کنار مریم و مملکت ایستاده بود. شبیه کسی که به عزاداری با شکوهی آمده باشد! دامن لبخند زد به مهشاد. لبخندهایش به این دختر واقعی بودند. ررست از همان روز اول آشنایشان نگاه مهشاد به جانش نفوذ پیدا کرده بودند. با شوق گفت:

-بیا عزیزم. می خوام به پدرم معرفیت کنم.

سکوت سنگینی برقرار بود. حتی هامین هم دست در جیب آن صحنه را تماشا می کرد. انگار همه آنقدر شوکه بودند که نمی دانستند چه عکس العملی نشان دهند.

دلان به رسم ادب و به خاطر غرور برادرش به طرف مهشاد رفت و گفت:

-سلام مهشاد جون! خیلی خوش اومدی !

مehشاد نگاهش را که با لبخندی محو میخکوب
مسعود بود کش دادتا چهره ی زیبای دلان و گفت:
-وای چقدر قشنگ شدی دلان جان. درست شبیه یه
عروسک.

دلان گونه ی خوشبوی مهشاد را بوسید و گفت:
-مرسی عزیزم. خیلی خوشحالم که تو و دامون
اینجایی.

مهشاد سری تکان داد. مریم گفت:

-بفرمایید دخترم! خوب وقتی اومدین . می
خواستیم میز شام رو بچینیم. مهشاد با قدمهای
محکم و سری برافراشته به طرف مسعود و دامون
رفت. لبخندش محو نمی شد. دسته گل را به طرف
مسعود گرفت و گفت:

-سلام آقای شایسته! مشتاق دیدارتون بودم . البته
از نزدیک...

مسعود ناچار دسته گل را گرفت. زیر چشمی
نگاهی به مجد انداخت و بعد زمزمه کرد:
-ممنون !

مهشاد دستش را جلو برد. چشمان مسعود از چهره
ی مهشاد کشیده شد به دست او. دست کشیده ی
مهشاد با انگشتی در انگشت دومش و لاک براق
قرمز رنگ. مسعود خیره ی دست مهشاد مانده
بود. اصلا انگار تمام کائنات جم

ع شده بودند تا مسعود آگاه شود. شده از بررسی
دستی که مثلا برای دوستی به سمتش دراز شده
بود. دامون تک سرفه ای کرد و گفت:

-بابا ! نمی خواهین با مهشاد جون دست بدین؟
مسعود به خودش آمد و دست داد و گفت:

-خوشحالم از آشناییت . هر چند دوست داشتم جور
دیگه ای ببینمت. بفرمایید بنشینید.

اما باز هم نگاه از مهشاد نگرفت. از چشمانش ،
کل وجودش و حرکات پر از خونسردی و با
اعتماد بنفسش.

مهشاد و دامون کنار هم نشستند. مهشاد پا روی پا
انداخت و موهای بلند سیاهش را روی یک شانه

اش ریخت و بعد برگشت به هامین نگاهی انداخت
و گفت:

-مهندس! تبریک می گم . دلان دختر زیبا و
مهربونیه. خوشبخت بشی.

هامین به دلان که در برابر چهره ی بارز و پر از
رمز و راز مهشاد شبیه به پاک ترین چشمه ی دنیا
بود نگاه خریدارانه ای انداخت و گفت:

-ممنونم مهشاد خانوم. در وصف نگنجد بانو...

#104

در همان حین بردیا هم آمد و روی مبل روبروی
مهشاد نشست. مهشاد با غرور خاصی به چهره ی

بردیا نگاه انداخت و باز هم لبخند زد. بردیا سعی می‌کرد به مهشاد نگاه نکند.

مهشاد اما مسلط و با اعتماد به نفس رو کرد به مجد و گفت:

-جناب مجد خیلی خوشحالم که شما رو ملاقات کردم. هامين همیشه از شما تعريف می‌کرد. در پروژه ی دبی که افتخار همکاری با هامين رو داشتم دو بار دعوتتون کردم که تشریف بیارین دبی که در خدمتتون باشم . اما سعادتش رو نداشتم. مجد سری تکان دادو گفت:

-بله دخترم! از کم سعادتى من بوده. در اون زمان متاسفانه مشغول کار بودم و امکان پذیر نبود طى طریق از امریکا تا دبی . اما حالا از اینکه در کنار دامون و اینجا هستين خیلی خرسندم.

مهشاد تشکری کرد و از سینی که مملکت تعارفش می‌کرد لیوانی شربت برداشت.

دلان محو تماشای دامون بود که پیشانیش به عرق
نشسته و پای چپش را به شدت تکان می داد و خیره
ی فرش بود.

هامین دست دلان را فشرد و دلان به چهره ی
خونسرد و آرام بخش او نگاهی کرد. هامین
زمزمه کرد:

-خوبی؟

دلان با صدای آهسته ای گفت:

-خیلی لاغر شده!

هامین لبخند زد و گفت:

-همین که الان اینجاست خیلی خوبه! امشب مقدمه
ای هست برای یه آشتی و البته کمک به دامون که
واقعا واسه من جای تعجبیه که چطور به اینجا
رسیده. انگار که یکی هُلش داده وسط باتلاق!
در آن هنگام مریم گفت:

-بفرمایید سرمیز! شام حاضره.

و همه برخاستند تا به سر میز بروند. مانی هم
بالاخره پیدایش شد ولی با چهره ای گرفته و

سکوتی بی اندازه. شام پر زرق و برق مریم در سکوت و صحبت های گاه به گاه مجد و مسعود و زل زدن و دید زدن های یواشکی بقیه صرف شد. بعد از شام زنها جدا شدند از جمع مردها و به نشیمن رفتند. دلان کنار مهشاد نشسته بود و سالن پذیرایی و آدمهایش را زیر نظر داشت. دامون با مانی حرف می زد و مدام پیشانیش را پاک می کرد. مهشاد با شهناز درباره ی خرید امسالش از فروشگاههای برند حرف می زد و مریم و دلان تقریبا سکوت کرده بودند. بردیا هم به بهانه ی کمک به دانا برای انجام تکالیفش به طبقه ی بالا رفته بود.

و بالاخره خانواده ی مجد قصد رفتن کردند. دلان و هامین زودتر از بقیه به ایوان عمارت رفته بودند. هامین در تاریکی گوشه ای از ایوان دلان را بوسید و گفت:

-مرسی که به من اعتماد کردی . خیلی دوستت دارم. واسه دامون هم ناراحت نباش . بالاخره یه راه حلی پیدا می کنیم.

و دست کشید به موهای دلان و گفت:

-امشب شبیه عروسک شده بودی. حیف که من دست و پام بسته بود.

دلان لبخند شیرینی زد. نمی توانست به هامین بگوید که چقدر دلشوره دارد برای برادرش. مثلاً امشب مال او و هامین بود. مثلاً باید فقط قند در دلشان آب می شد. اما...

با رفتن خانواده ی مجد، مسعود خیلی جدی رو به مهشاد گفت:

-مهشاد خانوم لطفاً بیاین اتاق کارم. کمی حرف بزنیم.

مهشاد هم بی هیچ مخالفتی به دنبال مسعود وارد اتاق کار بابا شایسته که حالا خلوتگاه مسعود شده بود رفت.

مریم خانوم سر دامون را بوسید و گفت:

-مامان مگه درست غذا نمی خوری؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟

دامون با بدخلقی گفت:

-مامان تو هم که همش پی اینی که من چقدر
گوشت و دنبه دارم.

مریم خجالت زده از حرف تند دامون سربزیر شد.
نشده بود در طی آن همه سال که پسرش اینطور او
را خجل کند.

مانی گفت:

-دامون نمی خوای برگردی عمارت؟ این جریان
قهر کردن رو تموم کن.

دامون انگشتان دستش را به هم فشرد . سرگیجه
داشت و درون تنش مدام تهی می شد. بی قرار بود.
زمزمه وار گفت:

-لزومی نداره . من جام راحتی.

دلان تکیه زده بود به ستون کنار نشیمن و بردیا هم
روی پله های منتهی به سالن پذیرایی که در
سطحی بالاتر از نشیمن بود ، نشسته و به آنها نگاه
می کرد. مریم با بغض گفت:

-دلم می خواست واسمون اهمیت قائل بشی و
بزاری من و بابات پا جلو بزاریم واسه نامزدیت با

مهشاد. نه اینکه خودت ببری و بدوزی! تو خانواده
داری مامان جان!

دامون دست کشید به موهایش و گفت:

-الان مگه انتخاب بدی داشتم؟ خوشگل نیست که
هست. پولدار و تحصیلکرده نیست که هست.
دیگه چی می خواین؟

مریم با لحن مظلومی گفت:

-آرزوم بود که برم واست خواستگاری مامان
جان! وگرنه مهشاد جون که همه چی تمومه.

دامون پوزخند زد و گفت:

-از پسری رو که با تهمت از خونه بیرون کردین
چه انتظاری دارین؟ الانم اگر اینجا هستم فقط به
خاطر این بود که مهشاد گفت جلوی خانواده هامین
خیلی زشته اگر من غایب باشم.

مانی به طعنه گفت:

-حالا خوبه مهشاد جون اونقدر فهمیده هست و
حرفش واسه تو مهمه که اینجایی!

دامون بی توجه به حرف مانی ساعتش را نگاه کرد و به در اتاق کار خیره ماند . دلان که طاقتش تمام شده بود به طرف دامون رفت و پایین پایش دو زانو نشسته و گفت:

-دامون ممنونم که به خاطر حفظ آبروی من اومدی ممنونم که خواهرت رو فراموش نکردی. اما من می خوام حرفی رو که این جمع از زدنش طفره می رن

بگم. هر چی باشه من و تو خواهر و برادریم. یه وقتی مونس هم بودیم. یادت که نرفته چه سختی هایی کشیدیم؟ یادت که نرفته تو دوست و برادر و پدر بودی؟!

دامون با سگرمه های در هم و به طعنه گفت:
-آره مگه می شه آدم سگ دو زدن رو از یاد ببره. یادمه که چه بدبختی داشتیم. خب؟!

دلان مردد شده بود که حرفش را بزند یا نه. اما دل به دریا زده و گفت:

-ببین مهشاد هم اینجاس . همه هم از بودنش خوشحالن. تو رو خدا برگرد خونه. بزار کمکت کنیم. بزار برگردی به گذشته. بشی همون آدم سر حال و سرزنده ی قبل . داداشی ما هممون نگرانیم. تو حیفی ...

دامون سرپا ایستاد و از بالا به خواهری که به پایش افتاده بود نگاه کرد و گفت:

-وقتی یه محبتی به یکی می کنی ؛ سریع السیر دنبال جبرانش از طرف اون آدم نباش! چون من با بودنم اینجا در حالی که اصلا باب میل نبود ، محبتت رو جبران کردم پس حساب بی حساب .

دلان می فهمید منظور دامون چیست. می خواست بگوید اشتباه می کنی برادر. می خواست برخیزد و او را ببوسد و بگوید تو که آدمی نبودی که با پول دست به کمک به خواهرت بزنی. اما سکوت کرد. دامون تبدیل شده بود به مردی عصبی و نا متعادل . انگار اصلا منطق حالیش نمی شد. حرف زدن بی فایده بود.

دامون رو به مادرش گفت:

-من حال خوب نیست. مریضم. سرما خوردم. باید
زودتر برم خونه ام. این بابا چی به مهشاد می گه.
برو بگو تمومش کنه. چه غلطی کردم اومدم. مریم
اشکش را پاک کرد. و فکر کرد پسری که حتی
حاضر نبود خم به ابروی مادرش بیاید چقدر و
چطور ظالم و بی ملاحظه شده بود. مهشاد همان
موقع در اتاق مسعود را باز کرد و بیرون آمد.
همانطور مقتدر اما بی هیچ لبخندی روی لبهایش.
و با چشمانی که انگار نگاهشان تیز و برنده بود.
به طرف دامون آمد. مودبانه رو به مریم گفت:
-ممنونم که از من پذیرایی کردین. بهتره زحمت
رو کم کنم.

و بعد با لحن خشکی به دامون که کنارش ایستاده
بود گفت:

-دامون! من هیچ وقت تو رو مجبور نکردم که
خانواده ات رو ترک کنی. در کل روزهایی که از
اینجا بیرون زدی به تو بارها گفتم برگرد خونت
پیش خانواده ات.

دامون با چهره ی نگران نگاه مهشاد را می کاوید.
مهشاد مانتو و شالش را از دست دلان گرفت و
گفت:

-الان هم جلوی خانواده ات بهت می گم که بمون
و کنار پدر و مادرت باش! من هنوز اونقدر بیچاره
نشدم که نتونم از پس احساسم بر بیام. نمی خوام
کسی منو مقصر بدونه! و نمی خوام توهین بشنوم.
دامون سری تکان دادو با عصبانیت به طرف اتاق
کار رفت. تا مانی و بردیا به خودشان بیایند در
اتاق کار را باز کرد و در درگاه اتاق ایستاد و
همانطور که از شدت خشم نفس نفس می زد رو به
پدرش گفت:

-آخرش کار خودت رو کردی؟ چی به مهشاد گفتی
بابا؟ من عاشق مهشادم و نمی تونم دوریش رو
تحمل کن. مهشاد اونقدر مروت داشت که روزی
که تو منو از خونه بیرون کردی کمک کنه.
مسعود که چهره اش سرخ بود از عصبانیت با داد
گفت:

-من چیزی به مهشاد نگفتم. چند تا سوال پرسیدم فقط. در ضمن من تو رو از خونه بیرون نکردم. تو خودت رفتی. در این خونه به روت بازه هر وقت بخوای می‌تونی برگردی .
دامون با فریاد گفت:

-تو به من تهمت زدی! تو منو خار و خفیف کردی!

مسعود سری به علامت تاسف تکان دادو گفت:
-من ؟ یه نگاه به سر و ریخت خودت انداختی؟
اگر خودتو توی آینه ببینی بعد می فهمی که من جز حقیقت چیزی نگفتم. تا کی می خوای انکار کنی؟ چه مرگته که در عرض دو سه ماه شدی یه معتاد تمام عیار. می دونی چی واسه من عجیبه؟
که این مهشاد خانومشما با اون همه ادعا و ثروت و موفقیت با تو مونده!

یه چیزایی این وسط درست از آب در نمیاد. دامون خندید و گفت:

-تویی که زندگی ما رو به باد دادی نمی تونی به
من راه و چاه رو نشون بدی. خجالت باید بکشی
واسه سختی هایی که به خانواده ات دادی. الان
شبیه تازه به دوران رسیده هایی که خیمه زدن رو
ارثیه‌ی پدرشون...
گفت:

مانی که صبرش تمام شده بود دست انداخت و
بازوی دامون را گرفت و از اتاق بیرون کشید و
گفت:

-توهین رو بس کن دامون! این که کمر به نابودی
خودت بستی رو مختاری اما برادر من قلبش
ناراحته. لطفا برو ...
گفت:

دامون بازویش را از دست مانی بیرون کشید و
گفت:

-نترس هیچیش نمی شه. معلومه که می رم... همین
که مهشاد رو دارم کافیه!

مهشاد زودتر از دامون به بیرون عمارت رفته
بود.

بردیا جلوی دامون را گرفت و گفت:

-دامون ! به مهشاد اعتماد نکن! داری اشتباه می کنی. ما خانواده تو هستیم. بزار کمکت کنیم. اگر مهشاد دلسوز تو بود هیچ وقت نمی گذاشت به این جا برسی. تو حیفی بخدا!

دامون ضربه ای به سینه ی ستبر بردیا زد و گفت:
-بکش کنار ...تو هم شور خواهرت رو می زنی !
مهشاد منو همه مدلی می خواد. در ضمن من چیزیم نیست.

و از کنار بردیا که دستهایش را مشت کرده بود تا نکوبد به دهان دامون گذشت و رو به مادرش گفت:

-می خواستی منو بکشونی اینجا که جلوی مهشاد آبروم رو بریزین؟ نیخواستی اینجا باشم که هر کسی از یه طرف زخم بزن

ه به من! خب زدین . تموم شد. دلتنگیت هم رفع شد.منو بگو که...

و بقیه حرفش را نتوانست بگوید چرا که گلویش خشک و دردناک شده بود . نفسی گرفت و بعد با تمام وجودش فریاد زد:

-لعنت به این خونه ...لعنت به همتون.

و از عمارت خارج شد. دلان آن میانه می لرزید. مریم وارفته بود . همه مانده بودند که چرا اینطور همه چیز بهم خورد که بردیا داد زد:

-مانی ...دایی...

و همه ی نگاهها معطوف شد به مسعود که جلوی در اتاق روی زمین افتاده بود. صدای جیغ مریم و یا خدا گفتن های مملکت و دلانی که کنار پدرش ضجه می زد باعث شد که دانا با لباس خواب و چشمانی خوابالود روی پله ها بیاید و از دیدن پدرش در آن وضع شوکه شود . مملکت تنها کسی بود که دانا را دید و متوجه شد از ترس خودش را خیس کرده!

بقیه ی ماجرا خیلی سریع اتفاق افتاد. اورژانس و بردن مسعود به بیمارستان. مریم با پسرها رفت. دلان آنقدر اشک ریخت که چشمانش پف کردند و

آرایشش چهره اش را شبیه به دلک کرد. دانا تب کرد و دلان سر بر شانه ی هامین تا صبح کنار بستر برادرش نشست. و هامین تکیه گاه دختری شد که در مهمترین شب زندگیش شادی را سربه سر با غم عوض کرده بود.

-نگران نباش عزیزم. بابات حالش خوبه. فشارش بالا رفته بود. نوار قلب گرفتن و سرم وصل کردن. خدا رو شکر خوبه. یکی دو ساعت دیگه میاییم خونه.

دلان اشکش را پاک کرد و گفت:

-عمو مطمئنی؟

مانی گفت:

-آره عزیزم. هیچ مساله ای نبود. مامانت می گه بهت بگم که دانا رو آماده کن بفرست مدرسه . خودت هم برو به دانشگاهت برس .

دلان ناله کرد:

-باشه!

مانی گفت:

-پس فعلا خدا نگهدار!

دلان ارتباط را قطع کرد و به هامین گفت:

-بابا حالش خوبه! برم دانا رو بیدار کنم بره
مدرسه. دیگه تب هم نداره. خودمم باید برم
دانشگاه.

هامین دست کشید روی موهای دلان و گفت:

-امروز رو استراحت کن عزیزم. دیشب اصلا
نخوابیدی!

دلان چشمانش را مالید و گفت:

-انقدر غیبت کردم که اگر امروز نرم سه واحد رو
حذف می کنه استاد. می رم یه دوش می گیرم
سرحال می شم.

هامین سری تکان داد و گفت:

-پس تو برو دوش بگیر. خودم می برمت
دانشگاه. فقط یه تُک پا برم تا خونه و پیام.

دلان سری تکان داد و گفت:

-ممنونم که کل دیشبو کنارم موندی.

هامین لبخند زد و گفت:

-من اگر نباشم کی باید باشه؟ تو عشق منی عزیزم.
هیچ وقت تنهات نمیذارم.

دلان احساس کرد خون در رگهایش به گرمی
روان شد. و لب زد:

-خیلی دوستت دارم.

کل راه تا دانشگاه را دلان چرت زد و هامین پشت
دستش را نوازش کرد. جلوی در دانشگاه هامین
دلان را به نرمی بیدار کرد و گفت:

-پاشو خانوم رسیدیم. من نمی دونم تو چطور می
خوای تا ظهر دوام بیاری!

دلان چشمهایش را مالید و گفت:

-وای باورم نمی شه که کل راه خواب بودم. آبروم
رفت که.

هامین زد سرشانه ی دلان و گفت:

-آبروی آدم با این چیزا نمی ره. منم کلی نگاهت کردم . وقتی خوابی خیلی مظلوم می شی. شبیه به یه بچه گربه ی طلایی.

دلان مقنعه را روی سرش میزان کرد و گفت:

-مرسی عزیزم که منو رسوندی.

هامین لبخند زد در حالی که از خستگی چشمانش دوتایی می دید .

در محوطه ی دانشگاه عسل منتظر دلان بود. و تا دلان را دید به طرفش پا تند کرد و گفت:

-به به عروس خانوم. مبارکه ! خوش اومدی!

و گونه ی دلان را محکم بوسید. و گفت:

-وای ببینم اون انگشتر خوشگلت رو! عجب چیز خوشگلیه! چه سلیقه ای داره این آقا هامین . دمش گرم!

دلان محزون گفت:

-حتی به انگشتر هم دقت نکردم. شب خوبی نبود. مردم توی شب خواستگاری قند تو دلشون آب می سه. من اما فقط دلشوره و اتفاق بد نصیبم شد.

عسل که بادش خوابیده بود با ناراحتی گفت:

-نگو! ای بابا چه اتفاقی افتاده!

دلان دست عسل را گرفت و گفت:

-یه بدبختی تازه! آقا دامون بازم گل کاشت. بیا
بریم تا استاد نیومده. واست می گم.

ظهر بعد از کلاس هر چهار رفیق پشت میزی در
کافه ای که آیه کار می کرد نشسته بودند. علی
سرش را از تلفن همراهش بیرون کشید و به یه
دختری که در سکوت به میز خیره بودند نگاهی
کرد و گفت:

-حالا با این خیره موندن که کاری درست نمی شه.
باید یه فکر اساسی کنیم.

آیه آهی کشید و گفت:

-دلمون صابون زدیم واسه شیرینی خواستگادی
دلان!

دلان با شرمندگی گفت:

-حالا این ناهار رو قبول کنید تا شیرینی نامزدی.
والا به خدا به دل خودم هم زهرمار شد.

آیه دست دلان را فشرد و گفت؛

-تو دلت خوش باشه واسه ما بهترین شیرینیه.

و بعد از پشت میز برخاست و گفت:

-برم لازانیا رو بیارم. نوشیدنی چی می خورین؟

عسل گفت:

-هر چی بود بیار ...

آیه رفت به طرف آشپزخانه. علی رفتنش را تعقیب

کرد و گفت:

-هرچی بهش می گم کار توی این کافه رو تموم

کن گوش نمی ده!

دلان گفت:

-چکارش داری ؟ بزار روزهای آخر آزادیش رو

خوش باشه.

علی با نگاه ریز بینی به دلان چشم دوخت و گفت:

-آخرشم نفهمیدم فاز شما دخترا چیه؟ اگر ازدواج

اسارته که چرا توقع دارین هرکسی دوستتون

داشت و وارد رابطه شد باهاتون بیاد

خواستگاریتون. اگر هم اسارت نیست که این
حرفاتون چه معنایی می ده. انگار قراره برین
زندان.

عسل به جای دلان گفت:

-علی جون این حرفا واست نون و آب نمی شه.
اینجا ایرانه. هر مردی زنی رو خواست باید بره
خواستگاری و رسمیش کنه. نکنه انتظار داری که
چند سال پارتنر بشیم و بعد اگر دلتون خواست
رسمیش کنید؟ در پی نون باش که خربزه آبه پسر
جون!

علی گفت:

-منظورم این نبود. می گم آیه دیگه لزومی نداره
اینجا کار کنه. بهتره وقتش رو بزاره روی پروژه
اش و کارای دانشگاهش. همینجوری هم وقت کم
داریم واسه کنار هم بودن.

دلان گفت:

-خودش بالاخره به این نتیجه می رسه. منتها اگر
تو هی بهش بگی کارش رو کنار بزاره به چشم
اجبار نگاهش می کنه. بهش زمان بده.
علی شانه ای بالا انداخت و نخواست به بحث ادامه
بدهد. دلان سرگرم بازی با نمکدان روی میز بود.
عسل گفت:

-می دونین به چی فکر می کنم؟ به این که من و
دلان از داداش شانس نداشتیم. اون از اشوان که
واسه خودش برلین راحت زندگی می کنه و
آبروریزی و گرفتاریش واسه من و بابامه.
باورتون نمی شه که چه شبهایی از خجالت کار
اشوان تا صبح

اشک ریختم. سمن برگشته ایران. سه چهار روز
پیش من و بابا رفتیم خونه ی عمو دیدنش. اون
روز دلم نی خواست زمین دهن باز کنه و منو فرو
بده. با اینکه سمن و خانواده عمو خیلی مودبانه و
با مهربونی رفتار کردن اما یه شرمی وجود

داشت که من و بابا رو ساکت کرده بود. واسه رفتارش با دلان هم که هنوز شرمنده هستم. دلان دست زده بود زیر چانه اش و به عسل نگاه می کرد. عسل نگاه گذرای به دلان انداخت و گفت:

-اونم از دامون. اصلا من یه زمانی کراش داشتم رو دامون. یه دامون از دهنم در میومد و هزارتا تراوش می کرد این ور و اونور. حیف اون همه پیام و لایک که توی صفحه اینستاگرامش دادم. این پسر کلا زد ما رو ناکار کرد. حیف!

علی و دلان هر دو با هم خندیدند. علی گفت:

-تو هم که روی همه عالم و آدم کراش داشتی و هیچ غلطی هم نکردی. من موندم چطور شده که روی من یه نفر کراش نداشتی. فکر کنم خیلی دور از استانداردهات هستم نه؟

عسل لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-نخیر! ماجرا اینه که از قدیم گفتن هیچ وقت با
رفیق صمیمیت وارد رابطه عاشقانه نشو چون
عاقبت خوشی نداره!

علی سری تکان دادو گفت:

-بازم خدا رو شکر!

همان موقع آیه با ظرف لازانیا آمد و پشت سرش
پسری نوشیدنی ها و سالاد را آورد. آیه گفت:
-بچه ها شروع کنید. الان میام منم. برم آشپزخونه
و برگردم.

عسل چنگالش را فرو کرد درون سالاد و گفت:

-علی باید خدا رو شکر کنی که زنت آشپز خوبیه!
چرا یه کافه نمی زنی. آیه سر آشپز بشه تو هم
علاوه بر هر کاری می کنی شبا موسیقی زنده
اجرا کن. منم میام واستون می رقصم.

علی سری به علامت تاسف تکان دادو دلان فکر
کرد که چقدر خوب بود اگر عسل با بردیا کنار
بیاید.

**

در خانه ی آلبالو عصر اردیبهشتی آرام بود. دانا سوار موتور شارژی کوچکی که از مانی هدیه گرفته بود می چرخید. مریم در آشپزخانه مشغول تهیه آب هویج بود. مملکت و بالا رجب باغ را برای رفتن پیش دکتر ترک کرده بودند. مسعود روی صندلی نشسته بود و مجد هم روبرویش نشسته و با هم صحبت می کردند. مسعود حالش بهتر بود. از صبح تا عصر را استراحت کرده و بعد آنقدر فکر و خیال به وجودش رخنه کرده بود که بستر را ترک کرده و آمده بود برای اندکی هوای تازه به ایوان. مجد هم سررسیده بود.

مسعود قلبش را مالش داد و گفت:

-آدم یه وقت در گذشته اش یه اتفاقهایی واسش می افته و این اشتباهی می کنه که تا ته عمرش

دامنگیرش می شه. درست مثل این زندگی که
دامنگیر منه.

مجد استکان چایش را برداشت و گفت:

-برادر من . ما که پیغمبر نیستیم . ما که معصوم
نیستیم. حالا اگر گناه کردیم . اگر اشتباه هم کردیم
هم اونقدرها حاد نیست. همه ی آدمها اشتباه می
کنن. کل بشریت می دونن که اشتباه می شه تجربه
و آدمی رو خود ساخته تر می کنه.

مسعود سری تکان دادو گفت:

-در سخن آسونه. اما در عمل نی شه گرداب و
دست و پاهاات را می بنده. حالا من چجور به این
پسر ثابت کنم که اشتباه کردم. که کل روزهایی که
توی زندون با شرم و پشیمونی یه گوشه بودم فقط
امیدم به اون بوده. فقط خیالم راحت بوده که پناه
ناموسم پسر مه.

مسعود بغض گلایش را گرفت. مجد گفت:

-اولاده دیگه ! هر کدومشون یه جوری یه چیزی
پیدا می کنن که والدینشون رو مقصر بدونن. هیچ

وقت به این فکر نمی کنن والدینشون هم حق اشتباه کردن و جبرانش رو دارن. اگر چیزی پنهون کردی برای آینده و آرامشسون تو رو متهم می کنن به دورویی. اگر نتونستی پشتیبانی مالی بدی هم متهمی به بی عرضگی. اما اینو نمی دونن که پدر و مادرشون هم از پوست و استخونه. مسعود آه کشید و گفت:

-چکار کنم با دامون؟ هر راهی رفتم نشد. من اینا رو توی خونه نمی گم. مریم غصه می خوره. اما به قرآن مجید که دنبالش رفتم. پول دادم. محبت کردم. پیگیرش شدم اما اصلا انگار مغز این پسر رو در آوردن و جاش یه عالمه بی منطقی گذاشتن. مجد دستهایش را روی سینه اش گره کرد و گفت:

-در نهایت یکی از این کمپ های خصوصی چاره کاره. دست و پاش رو ببندین و ببرین ترکش بدین. مسعود آهی شبیه به ضجه کشید و گفت:

-پسر مثل دسته گلم که تا همین چند ماه پیش حتی یه درصد اذیت و آزار و رفتار ناشایست ازش

ندیده بودم ، شده مایه خجالتم. نمی دونی چطور
می سوزم. نمی دونی چطور درد می کشم.
خاضرم این تونه و زندگی که بابا شایسته گذاشته
رو دو دستی بدم و دامون رو سالم تحویل بگیرم.
مجد کمی تتباکو چیاند درون پیپش و در حین
میزان کردنش گفت:

-لعنت به مسببش! این مهشاد خانوم بهش نمیاد
دخل و تصرفی داشته باشه. هامین چند ساله که
مهشاد رو می شناسه. دختر موفق و اسم و رسم
داری هست.

مسعود به سبزینه های منظره ی روبرو زل زد و
گفت:

-مشکل اینجاست که کسی مثل این خانوم چرا باید
با دامون باشه.

مجد پیپش را روشن کرد و پک محکمی زده و
گفت:

-روزی که مهشاد با دامون آشنا شده که دامون
این حال و روز رو نداشته. می شه گفت که جنبه ی

زندگی جدید رو نداشته که اینطور با تفریح و
پارتی خودشو خراب کرده.
مسعود گفت:

-چرا مونده مهشاد؟! وقتی پسر من معتاد شده و
خانواده رو رها کرده چرا مهشاد مونده؟
مجد لبخند زد و با چشמהایی که ریز کرده و به
دوست میان سالش با موهای خاکستری و چهره ی
پر از درد نگاه نی کرد گفت:

-عشق ! فقط عشق هست که می تونه باعث
صبوری و فرار و سعادت و بزه آدمها بشه. مهشاد
حتما عاشقه که مونده. حدس خودت چیه؟ تو فکر
می کنی دلیل عوض شدن دامون پسری که نخبه و
تلاشگر بود چیه؟

مسعود سری تکان داد و گفت:

-شک کردم. اما مطمئن نیستم. امیدوارم حتی یه
درصد هم اونی که فکر می کنم نباشه. امروز صبح
توی بیمارستان فقط آرزوم این بود که زمان به
عقب برگرده . باباشایسته زنده باشه. اگر یکبار

دیگه اون اتفاق ها می افتاد حتی برای دقیقه ای هم
اینجا رو ترک نمی کردم. حتی برای دقیقه ای!
در همان لحظه دلان در باغ را باز کرد و سلانه
سلامه به طرف عمارت آمد. مسعود گفت:
-دخترک بیچاره ی من! اینم از شادی که ماها
خرابش کردیم.
مجد گفت:

-جبران می شه. به زودی واسشون یه نامزدی
خوب می گیریم. تا دلشون خوش بشه.
دلان پله ها را دوتا یکی کرد و بلند سلام داد. با
قدمهای تند رفت طرف پدرش رفت. کیفش را
روی زمین گذاشت و دستانش را گره کرد دور
گردن پدرش و گفت:

-قربونت برم! مردم و زنده شدم بابا! خدا رو شکر
که خوبی!

مسعود گونه ی دخترش را بوسید و گفت:
-بابا جان! فقط فشارم رفته بود بالا. چیزی نبود. تو
چطوری؟! چقدر خسته به نظر می رسی.

دلان چشمانش را با انگشت های اشاره اش مالش داد و گفت:

-تا صبح بیدار بودم.

و رو کرد به مجد و گفت:

-شما خوبین؟

مجد لبخند زد به چهره ی عروس زیبایش و گفت:

-منم خوبم . هامين كجا

ست؟

دلان برخاست و کیفش را هم برداشت و گفت :

-صبح منو رسوند و رفت دنبال کاراش. دوبار

بهش زنگ زدم اما جواب نداد. فکر کنم سرش

شلوغ بود.

و بعد رو به پدرش گفت:

-بابا چکار کنم واست؟ چیزی می خوام بیارم؟

مسعود بازوی دلان را فشرد و گفت:

-به نظرم بهتره بری بخوابی یه کم سر حال بشی!
مامانت هست مثل همیشه. نگران نباش تو!
دلان گفت:

-باشه! پس فعلا با اجازه!

و وارد ساختمان خلوت شد . مریم داشت آب هویج
ها را درون لیوان می ریخت. دلان به طرفش
رفت و از پشت بغلش کرد. نمی دانست آغوشش
کش آمده یا مادرش زیادی لاغر شده بود. مریم
گفت:

-بالاخره اومدی ؟ بیا یه لیوان آب هویج بخور!
دلان مادرش را بو کشید و گفت:

-خیلی خسته ام مامان. باید بخوابم یه کم.
مریم لیوان را به دستش داد و گفت:

-اینو بخور بعد برو بخواب!
دلان گفت:

-بردیا نیومده؟
مریم گفت:

-بعد از بیمارستان رفت دفترش. امروز دو تا جلسه دادگاه داشت.

دلان نصف آب هویج را یک نفس سر کشید و از آشپزخانه بیرون رفت.

**

#106

تنش به عرق نشسته بود. نفس نفس می زد و انگار قفسه ی سینه اش برای قلبش جا کم داشت. صدای ویبره ی تلفن همراهش روی میز او را از خواب که نه از کابوس ترسناکش پرانده بود. تنش را کش داد و تلفنش را از روی میز برداشت. تصویر چهره ی جذاب هامین کمی آرامش داد به تلاطم وجودش. ارتباط را وصل کرد. هامین گفت:

-سلام قربونت برم چرا جواب تلفنت رو نمی دی؟
دلان با صدای گرفته ای گفت:

-سلام عزیزم. خواب بودم. ببخشید دیر جواب دادم.
هامین گفت:

-ای وای اصلاً یادم رفته بود که کل دیشب رو
بیدار بودی. خب من خداحافظی می کنم تو خوابتو
تکمیل کن.

دلان این بار با صدایی که قدرت بیشتری داشت
گفت:

-نه! خدا رو شکر که زنگ زدی. داشتم کابوس
می دیدم. الان تنها چیزی که می خوام تویی!
هامین گفت:

-مطمئنی عزیزم؟

دلان از روی تخت برخاست و گفت:

-خیلی ...

هامین گفت:

-مامان و بابام رفتن خونه ی خاله ام. من موندم خونه. خواستم ببینم اگر کاری نداری بیایی پیش من. راستش دلم واست تنگ شده. از صبح تا حالا ندیدمت. و بدتر اینکه حال و روزت هم خوب نبود.

دلان لبخند زد و گفت:

-خیلی هم زمان طولانی نیست !
هامین گفت:

-از دیشب که خیالم از بابت آدمهای عمارت راحت شده بیشتر دلتنگت می شم. بیشتر دلم می خواد کنارم باشی. چون استرس فکر و قضاوت دیگران رو ندارم.

دلان آرام شده بود. هامین پر از شکر زندگی و عشق بود. با شوق گفت:

-الان میام عزیز دلم.

هامین گفت:

-بیا ! منتظرتم.

دلان لباسهای راحتش را با شلوار جین و بلوز آبی
روشنی عوض کرد. موهایش را بافت و لبهایش را
رژ زد. کسی طبقه ی بالا نبود انگار. از اتاق که
خارج شد مادرش را دید که روی سجاده اش
نشسته بود. نماز مغرب را می خواند. رفت
نزدیکش و گفت:

-مامان من می رم پیش هامین !

مریم الله اکبری گفت و سرش را تکان داد. دلان
جلوتر رفت و از روی چادر نماز دست مادرش را
بوسید. مادر صبور و مهربانش. این روزها قدرش
را بیشتر و بهتر می دانست.

برای آنکه با بقیه رودر رو نشود از تراس به
ایوان رفت. هوا ملس بود. نسیم بین گیاهان و
درختان خانه ی آلبالو می رقصید. دلان چند نفس
عمیق کشید و از راه سنگفرش به طرف خانه ی
مجدها رفت. هامین جلوی ساختمان با لباس
ورزشی سفید منتظرش بود. و با دیدنش چند قدم
پیمود تا برسد به هامین. هامین دستهایش را از هم
باز کرد و دلان فرو رفت میان آغوشی که حتم

داشت اکنون امن ترین جای ممکن است. هامین
زمزمه کرد:

-چه کابوسی دیدی عزیزم؟ چرا پریشونه قیافه ات
آخه؟

دلان گفت:

-همون کابوس همیشگی اما کمی عجیب تر!
هامین دستش را کشید و گفت:

-بیا بریم توی ایوان .یه چای بخوریم. مامان
شیرینی گردویی پخته .

دلان در پی هامین وارد ساختمان و بعد ایوان پشت
خانه شد. میز درون ایوان با رومیزی چهار خانه
پوشانده شده بود. دسته ای گل محمدی صورتی
درون گلدانی سفید رنگ وسط میز بود. هامین چند
فانوس سفیدی که به سقف ایوان آویزان بود را
روشن کرده بود. صدای موزیک ملایم و عطر
چای هل دار هم در پس زمینه ی آن همه سلیقه
خودنمایی می کرد. دلان با هیجان گفت:

-وای چقدر قشنگ! عجب سلیقه ای داری تو
عشقم!

هامین وقتی دلان اورا لین چنین مخاطب قرار می
داد دلش زیر و رو می شد. دست کشید به موهای
سیاهش و گفت:

-دروغ چرا این ها کار مامانمه. اما تو همینطور
ذوق کن . من حاضرم کل باغ رو واست تزیین
کنم.

دلان تکیه داد به بازوی هامین و هامین دستش را
انداخت دور تن دلان و گفت:

-بیا بشین واست چای بریزم. دلم می خواد یکی
دوساعت کنار هم آروم باشیم و حرف بزنیم. روزم
خیلی شلوغ بود.

دلان روی صندلی نشست . هامین فنجان چای را
پر کرد و گفت:

-بگو ببینم چه خوابی دیدی خوشگلم!

دلان فنجان را از دست هامین گرفت و گفت:

-همون رویا یا شاید هم کابوس همیشگی. اگر
عمومانی بود می گفت این به خاطر استرس دیشبه
. نی گفت قرصهات رو بخور حل می شه. اما این
بار فرق داشت.

هامین برای خودش هم چای ریخت و روی
صندلی نشست و گفت:

-چه فرقی؟

دلان دستهایش را روی میز به هم گره کرد. هامین
دید که چطور به استخوانهای دستش فشار وارد می
کند که پوست روی مفاصلش سفیدتر از واقع شده
بودند. دلان گفت:

-اومده بود توی اتاق . کنار تختم نشسته بود و
دست می کشید روی موهام. من چشمامو باز کردم
و نگاهش کردم. بهش گفتم:

-حرف بزن بهین! من از اینکه فقط نگام می کنی
خسته شدم. سالهاس که فقط گریه کردی و اشاره!
حرف بزن.
لبخند زد و گفت:

-بابام نگران بهاره. کلاغ گردنبنده رو برده بالای
دختر بادوم. من عروسکم رو واسه تو گذاشتم
توی..

اینجا رو یادم نمیاد هامين. چون از خواب پریدم.
هامین با تعجب به دلان نگاه می کرد. موضوع
حادثه شده بود. نمی دانست از دلان بپرسد که
قرص هایش را می خورد یا نه! او احساس می
کرد که تمام موهای تنش سیخ شده اند. دلان ادامه
داد:

-تو که باور می کنی نه؟ اگر حرفهای بهین راست
باشد چی؟

عروسک توی خونه چ

وبی نیست. بهین جاشو گفت اما من یادم رفته.
هامین پشت دست یخ زده ی دلان را نوازش کرد
و گفت:

- عزیز دلم من باورت دارم . اما قبول کن که هر وقت استرس می گیری بهین میاد سراغت. قرص هاتو می خوری؟

دلان دستش را از زیر دست هامین به سرعت بیرون کشید و با بغض گفت:

-پس تو هم مثل بقیه فکر می کنی؟

هامین سرش را به طرفین تکان دادو گفت:

-نه...نه بخدا. اصلا واسه اینکه به تو یه چیزایی رو ثابت کنم. درختهای بادام رو تک به تک می گردم . خوبه؟

دلان لبخند زد و گفت:

-ممنونم!

هامین شیرینی های گردویی را به دلان تعارف کرد و گفت:

-بخور عزیزم. مامانم یه شیرینی پز حرفه ای هست.

دلان یکی از بیسکویت های گردویی را برداشت و گفت:

-این معما ها منو خسته کردن. این زندگی عجیب
و غریب. در دسر های دامون! راستش گاهی به
خونواده ی کوچیک شما غبطه می خورم.
هامین لبخند زد و گفت:

-همه ی خانواده ها واسه خودشون یه مشکلاتی
دارن.
دلان گفت:

-مشکل داریم تا مشکل. تو به اختلاف سلیقه می
گی مشکل من به این زندگی پر رمز و رازم.
گذشته خیلی روی زندگیمون سنگینی می کنه.

هامین گفت:

-گذشته رو که نمی شه نداشت. همه از گذشته
اشون یه چیزایی دارن. یه عده مثل شما گذشته
اتون مشترکه و روی زندگی همتون تاثیر گذاشته
اما باز امیدوارید و خوشبخت چون همتون کنار
هم تجربه اش کردین. حالا تلخ و شیرین بودنش
مهم نیست. مهم اشتراکش توی خانواده ست. یه

عده هم هستن که گذشته ای دارن که مجبورن یه نفره به دوش بکشنش. یه نفره بهش فکر کنن. حتی مجبورن سکوت کنن.

هامین آه کشید و به شعله های کم سوی فانوس های آویزان نگاهی انداخت و گفت:

-و من از دسته ی دومم. از اونایی که یه گذشته دارن که کسی خبر نداره.

دلان گیج بود. فکرش کار نمی کرد. فقط خیره ی دهان هامین شده بود. هامین هم کلافه گفت:

-دیشب وقتی توی خواستگاری گفتم اول مراوده کنیم بعد تصمیم نهاییت رو بگیر به این دلیل بود که حرفهایی از گذشته دارم واسه زدن. شاید بعد از شنیدنشون دیگه اون آدم قبلی نشم واست. شاید تو پیشمون بشی.

دلان کمی خودش را به طرف هامین کشاند و گفت:

-چرا مردد بشم؟ آدم کشتی؟ حق کسی رو ضایع کردی؟

هامین دست کشید به گونه ی باطراوت دلان و گفت:

-نه عزیزم هیچ کدوم.

دلان نفس راحتی کشید و گفت:

-پس مطمئن باش من نظرم تغییر نمی کنه.

هامین برخاست میز را دور زد و از پشتت دلان را بغل کرد. دلان دستهایش را گذاشت روی گره ی دستهای هامین که تقریبا زیر گلویش بود. هامین گفت:

-فردا می برمت اونجایی که باید حرف بزنیم. در آرامش. فقط من و تو. امشب اما می خوام ازش بگذرم. امشب می خوام از بودنت لبریز بشم. می خوام کنار هم موسیقی گوش بدیم. نوازشت کنم. هوای اردیبهشت رو نفس بکشیم. امشب فقط اینو می خوام. شاید فردا دیگه فرصتی نباشه. شاید تو دلان مهربون امشب نباشی. دلان لبانش را چسباند با دست هامین و گفت :

-من رهات نمی کنم. تازه فهمیدم که چقدر دوستت دارم.

هامین موهای دلان را بو کشید و گفت:

-نه با اندازه ی من. من اونقدر دلم گرم بودنت هست که تا به حال هیچ کسی رو اینطور نخواستم. فردا همه چیز حل می شه. و این بار سنگین از دوش من برداشته خواهد شد. حتی اگر بهاش از دست دادنت باشه.

دلان یک دلشوره ی دیگر هم به بقیه استرس هایش اضافه شد. اما خودش هم می دانست که هر چه باشد با هامین خواهد ماند. آخر عاشقش شده بود. و خاصیت عشق همین است هر غیر منطقی از طرف معشوق برای آدم عاشق منطقی می شود. آدم عاشق یکهو چشم باز می کند و می بیند بذر عشق نشسته در جانش سریع تر از آنچه فکر کند رشد کرده شاخ و برگ دادو اول کل حجم قلبش را گرفته و بعد پیچیده دور اندیشه و افکارش .

اولین بار وقتی که تازه از دریا برگشته بودم خونه
ایمیل شیرین جان رو دیدم. یعنی اسم اون کسی که
واسم ایمیل فرستاده بود !

خب من اصلا کسی رو به نام شیرین جان نمی
شناختم . ایملو باز کردم . به زبان فارسی نوشته
بود.

-سلام آقا هامین . من نمی دونم شما کجا هستی
الان اما باید هر چه زودتر ببینمتون. یه حرفهایی
هست که باید بشنوی.

من هاج و واج مونده بودم. راستش گیج و منگ
بودم.

بزار برات از قبل تر بگم. دانشگاهم که تموم شد و
خواهرم که با یه آمریکایی ازدواج کرد، منم به
سرم زد که بالاخره یه کسی رو وارد زندگیم بکنم.

قبلش با چند تا دختر ایرانی-امریکایی دوست بودم.
دوستی های گذری. ارتباط های سطحی!

زود از هم خسته می شدیم و بعد از یکی دوبار
رابطه خصوصی از هم جدا می شدیم. تازه شروع
کرده بودم به کار توی یه شرکت و خیلی تلاش می
کردم واسه اینکه خودمو اثبات کنم. توی اون
شرکت یه دختری کار می کرد. از اسپانیا اومده
بود نیویورک. تنها زندگی می کرد. چهره ی ساده
ای داشت. موهایش رو کوتاه می کرد و لباس های
معمولی می پوشید. اما خیلی مهربون و پر انرژی
بود. در واقع اون یکی از دکوراتورهای حرفه ای
بود. علاوه بر اون یه ورزشکار متبحر بود. موج
سواری، کوهنوردی، صخره نوردی و هر چی
که فکرشو بکنی رو تجربه کرده بود. لوسیا
اخلاقش با دخترایی که دیده بودم فرق داشت. از
اون ناز و اداهای عجیب و غریب خبری نبود.
محیط کار و دور همی های همکارها باعث شد من
به اون دختر نزدیک تر بشم. یه روز چشم وا
کردم و دیدم لوسیا واسم فرق داره با بقیه. اگر می

رفتم شرکت و اون نبود انگار یه تکه از وجودم
رو جا گذاشته بودم. اگر آخر هفته می شد و لوسیا
برنامه ای نداشت واسه با هم بودنمون؛ عزا می
گرفتم. خانواده ی من در یه منطقه اعیان نشین
زندگی می کردند و به واسطه ی کار بابام و مدت
زمان زیادی که اونجا بودیم جایگاه امنی داشتیم.
من به لوسیا علاقمند شدم و اینو بهش گفتم و هیچ
وقت یادم نمی ره که لبخند زد و با چشمهای
درشتش نگاهم کرد و بعد دستامو گرفت و گفت که
حتی اگر خانواده ای هم نداستم دوستم داشت. و
فهمیدم که اونم به من علاقه داره. این شد که ما با
رضایت همدیگه وارد رابطه شدیم. و من لوسیا رو
به مامان و بابا معرفی کردم. بابا مخالف بود. دلش
می خواست من همسر ایرانی داشته باشم و مامان
هم فقط سکوت کرد. لوسیا اما خیلی منطقی بود.
می گفت عقیده والدینم رو قبول داره اما زندگی
خصوصی ما به کسی ربطی نداره. دو سال با
لوسیا همخونه بودم. تازه تصمیم گرفته بودیم که
ازدواج کنیم.

اما یه روز صبح که از خواب بیدار شدم هرچی
لوسیا رو صدا زدم ، چشماشو باز نکرد. من هول
شدم و زنگ زدم اورژانس . اومدن ولی فایده ای
نداشت. لوسیا مُرده بود. علتش رو بالا رفتن
فشارش در اثر مصرف نیرو ز تشخیص دادن.
من روزگار بدی رو گذروندم. کارم رو توی اون
شرکت معتبر از دست دادم. رو آوردم به تنهایی و
خونه نشین شدم. اوضاع روحیم افتضاح بود. اما
خب هر عزاداری یه دوره ای داره. با کمک بابا و
دوستانم سرپا شده بودم اما دیگه دلم نمی خواست
توی اون شهر زندگی کنم. وسایل لوسیا رو جمع
کردم و یه بخشی از اونها رو به خیریه دادم و
خصوصی ترها رو واسه خانواده اش در بارسلونا
فرستادم . تنها چیزی که ازش نگه داشتم برد موج
سواریش بود.

چند تا پیشنهاد کار از قبل ترها داشتم که یکیشون از یه شرکت ساختمانی در دبی بود.

بار و بندیل رو جمع کردم و به مامان و بابا گفتم می خوام برم دبی . می خواستم محیطم رو عوض کنم شاید دلم آروم بگیره. مامان کلی گریه و زاری کرد ولی بابا پشتیبانم بود. من کوچ کردم و رفتم توی کشور و شهری که محیطی کاملاً متفاوت از محل زندگیم داشت. اونجا بود که با مهشاد به عنوان یکی از شرکای اون هولدینگ آشنا شدم. مهشاد خیلی خشک و رسمی و مرموز بود. هیچ انعطافی در رابطه با کار نداشت . و در وقت‌های دیگه هم معمولاً تنها بود. دو هفته ای یکبار می اومد ایران. یک هفته می موند و بعد بر می گشت. زندگی من هم خلاصه شده بود در کار و خونه. گاهی دریا می رفتم . به لطف لوسیا موج سواری یاد گرفته بودم و اینطور انرژی می گرفتم.

اون روز هوا خیلی گرم بود. من تازه از دریا برگشته بودم. حین موج سواری عروس دریایی نیشم زده بود و تمام تنم دونه های قرمز و ملتهب ریخته و تنم می سوخت. با اون اوضاع و احوال اصلا توجهی نکردم که شیرین جان ایمیل فرستاده. چند روز گذشت و من هر روز از شیرین جان ایمیل داشتم. ایمیل هایی که در اون ها اصرار داشت که منو ببینه. راستش فکر می کردم مزاحمه. از این دخترهایی که یه ایمیل قلبی دارن و مزاحم می شن. آخه تجربه اش رو داشتم. پس کلا بی خیالش شدم.

دو سه ماه بعدتر زمستون تازه شروع شده بود. دراز کشیده بودم روی تخت و داشتم صفحه ی اینستاگرام رو چک می کردم که دیدم یه پیام دارم.

نوشته بود: "سلام آقا هامین. من شیرین جان هستم. همون که واستون ایمیل می فرستاد. ای کاش جواب ایمیل ها رو داده بودین. خیلی تلاش کردم و

سرچ تا اینکه بالاخره صفحه ی اینستاگرامتون رو پیدا کردم. لطفاً جواب منو بدین. بخدا کارم واجبه"

موضوع رو کامل از یاد برده بودم اما با دیدن اون پیام باز یادم افتاد به ایمیل ها. واسش پیام فرستادم که:

-سلام خانم . چه کمکی از دست من بر میاد.
برق آسا نوشت:

-وای خدا رو شکر که بالاخره جواب دادین. من باید شما رو ببینم. اما وقتی صفحه اینستاگرامتون رو دیدم متوجه شدم که ایران نیستین.
نوشتم:

-دلیل این اصرار چیه؟ می تونیم همین جا صحبت کنیم.
نوشت:

-نه! نمی شه. من باید یه چیزی از گذشته اتون رو بهتون بگم. اما حضوری.

خنده دار بود. من هیجان رو در زندگیم بعد از
مرگ لوسیا از دست داده بودم. و موضوع داشت
برام جالب می شد. نوشتم:

-خانم من فارسی خوب تایپ نمی کنم. ببخشید که
فینگلیش می نویسم. ولی خواسته شما کاملاً غیر
منطقی هست. من دبی زندگی می کنم. به نظر شما
این معقوله که بخوام پیام ایران واسه یه قرار
ملاقات؟

نوشت:

-اگر اون قرار ملاقات درباره ی گذشته ی شما
و خانواده ی واقعیتون باشه چی؟

قالب تهی کردم. ده بار پیامش رو خوندم. عصبانی
هم شدم. نوشتم:

-منو سرکار گذاشتی؟ خانواده من نیویورک هستن.
چه گذشته ای؟ من کاملاً به گذشته ام واقف خانوم.
لطفاً دیگه مزاحم نشو.

نوشت:

-من مزاحم نیستم. می دونم تو کی هستی و کجا
زندگی کردی و پدر و مادرت چه کسانی هستن.
اما در گذشته ی تو یه اتفاق هایی افتاده که تو خبر
نداری ازشون. شاید شنیدنشون برات جالب
باشه. لطفا این عکس رو ببین. گذشته ی تو توی
این خونه ست.

و بعد عکسی فرستاد از یه ساختمون قدیمی با
حوض آبی و حیاط پر از برگ و آشغال .
نمی دونم چطور واست بگم که حسم چی بود. فقط
وقتی خونه رو دیدم احساس کردم قلبم فشرده شد.
منی که از وقتی متولد شده بودم رفته بودم ینگه ی
دنیا چه ربطی به به خونه ی کهنه توی تهران
داشتم.

واسش نوشتم:

-خب پس شماره تلفن و آدرس تون رو به من بدین
و اون خانوم هم خیلی سریع شماره و آدرس رو
دادو نوشت:

-من کارمند بانک هستم. آدرس محل کارم رو هم
واستون می دارم. امیدوارم هر چه زودتر
تصمیمتون رو بگیرین و بیاین ایران. تا دیر
نشده...

و این شروع وسواس فکری من بود. زندگی
یکنواختم دچار یه چالش شده بود. مدتها بود که به
روزمرگی عادت کرده و تقریباً بعد از مرگ لوسیا
هیچ چیزی خوشحال و یا ناراحت نمی کرد. اما
حرفهای اون خانم خیلی جالب و پر از وسوسه بود.
یک هفته فکر کردم به موضوع. تا اینکه یه روز
وقت ناهار مهشاد رو توی رستوران دیدم و ناهار
رو باهم خوردیم و از کار حرف زدیم. مهشاد گفت
که برای سرزدن به مادرش می خواد بره ایران و
من گفتم که خیلی دلم می خواد ایران رو بعد از
سالها ببینم. آخرین باری که ایران بودم پنج شش
سال قبل تر بود. مهشاد استقبال کرد و گفت که
مشکل فقط رزرو یه بلیط هواپیما ست و یه اتاق
خوب توی یه هتل که انجامش می ده. و من در یه
صبح زمستانی دبی رو به مقصد تهران ترک

کردم. روزی که بارون نم نم می بارید و هوای
تهران آلوده و خاکستری بود. روزی که حتی به
درصد هم فکر نمی کردم مقدمه ی موندن توی این
شهر بشه. زندگی گاهی بازی های عجیب و باور
نکردنی داره که به عقل هیچ بنی بشری نمی رسه.
بعد از ورودم به تهران و اق

امتم در اتاقی که مهشاد رزرو کرده بود اولین
کارم تماس با اون خانم بود و اون خانوم آدرسی
دادو قرار شد ظهر روز بعد راس ساعت دو بعد
از ظهر ببینمش.

کل شب و صبح روز بعد رو فکر کردم. هر
احتمالی دادم. از خودم پرسیدم و جواب دادم. اما
به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

بالاخره راس ساعتی که قرار داشتیم به کافه ای که
قرار گذاشته بودیم رفتیم. وقتی از آژانس هتل پیاده
شدم از استرس تمام تنم می لرزید.

بارون می زد. دویدم تا در کافه و وارد شدم.
اطرافم رو نگاه کردم. اون وقت روز کافه خلوت
بود. موزیک آروم و دو سه نفری که گوشه ای در
حال صحبت بودن باعث شد بیشتر احساس تنهایی
کنم. اطرافم رو نگاه کردم و بالاخره زنی رو دیدم
که دستش رو تکون می داد. پشت پنجره ی بزرگ
و سرتاسری کافه نشسته بود. از همون جایی که قدم
برداشتم تا بهش برسم شروع به کنکاش چهره اش
کردم. زنی با حدود چهل سال سن. زیبا با پوست
گندمگون. پالتوی کرم رنگ تن کرده بود و به
نظر لاغر اندام می اومد. نزدیکتر که شدم متوجه
ی خال سیاه روی گونه اش و چهره ی شرقیش
شدم. زیبا بود! همین استدلال اون موقع کل ذهنم
رو پر کرد. با خوشرویی گفتم:

-سلام آقا هامین! خوش اومدی به وطن !

سری تکون دادم و به زور گفتم:

-ممنونم. خیلی مشتاق دیدار شما بودم و البته حل
معمایی که برای من به وجود آوردین.

محترمانه به صندلی مقابلش اشاره کرد و گفت:

-بشین . قول می دم در حین خوردن قهوه و کیک شکلاتی بی نظیر اینجا واست همه چیز رو بگم.

نشستم مقابلش. کم طاقت بودم. پای چیم اسپاسم گرفته بود. دندونام رو به هم می فشردم. خیلی صبوری می کردم. در سکوت روبروم نشسته بود و با لبخند عجیبی نگاهم می کرد.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-از تهران خوشتون اومده؟

لبخند زدم و گفتم:

-فعلا که فقط فرودگاه و اتاقم توی هتل رو دیدم.

اما پنج سال پیش تهران بودم و بله اون موقع از اینجا خوشم اومد.

سری تکان داد و گفت:

-تهران هم زیبایی های خودش رو داره. نمی شه انکارش کرد. اما واسه مایی که هر روز توی این دود و دم نفس می کشیم یه کم زجر آورده.

سری تکون دادم و فکر کردم که چرا طفره می ره. گارسون که قهوه ها و کیک های شکلاتی رو

روی میز گذاشت و رفت. اون خانوم دستهایش رو
روی میز به هم گره کرد و بعد مستقیم به
چشمهای من نگاه کرد و گفت:

-اسم من شیرین هست. از یه خانواده ی اصیل
تهرانی. خانواده ی من در زمان قاجار برو بیای
زیادی داشتند. پدر پدر بزرگ من از شاهزاده های
قاجار بود. بیا کلی ملک و املاک و باغات زیاد
در تهران و حومه و تبریز. جد من صاحب پنج
فرزند شد دو تا دختر و سه تا پسر. پدر بزرگ من
اولین فرزند جدمون و صاحب بخش زیادی از
میراث اون بود و در زمان پهلوی جزو اعیان و
اشراف. پدر بزرگ من صاحب سه فرزند شد. یه
دختر و دو تا پسر. شیرین جان عمه ام ، محمد
اسماعیل عمویی که در جوانی فوت کرد و ناصر
خان پسر دوم. من دختر دومین پسر هستم. ناصر
خان!

گیج شده بودم. در حال زیر رو کردن و کنار هم
قرار دادن اسامی و آدم ها بودم. شیرین لبخندی زد
و گفت:

-خودتو اذیت نکن. من یه شجره آماده کردم که
بهت می دم که نگاهی بهش بندازی. لطفا قهوه ات
رو بخور تا سرد نشده.

من نمی خواستم حرف بزنم. می خواستم شنونده
باشم. رفته بودم که مچ این دختر یا زن را بگیرم.
شیرین ادامه داد:

-پدر بزرگم در سن صد سالگی فوت کرد. بعد از
اون طبق وصیت نامه اش تمام داراییش رسید به
پدر من. عمه ام شیرین جان کوچکترین فرزند
خانواده بود. دختری که ناخواسته و در سن بالا
نطفه اش بسته شد. و با برادر هاش بیشتر از بیست
سال فاصله ی سنی داشت. شیرین جان ته تغاری
خانواده نور چشم پدر بزرگم بود. در اون زمان
عموی بزرگم در فرانسه درس می خوند و پدرم
مباشر و مشاور پدر بزرگم بود. شیرین جان عمه ام
ده سالش بود که عموی بزرگم در اثر یه سانحه
کشته شد. پدر بزرگم از غم پسرش خونه نشین شد
و به شیرین جان پناه بیشتر وابسته شد. پنج سال بعد
که اوضاع به روال عادی برگشته و غم خانواده

سبکتر شده بود، پدر من با مادرم ازدواج کرد.
مادر من دختر یکی از شرکای پدر بزرگم بود و
دوست صمیمی شیرین جان. اونها یک روح بودند
در دو تن. درست وقتی شیرین جان پونزده ساله
بود. مادر من که هجده سالش شده بود، زن پدرم
شد. پدر و مادر من برای بچه دار شدن مشکل
داشتند و این باعث شده بود که تمام تقصیر ها به
گردن مادرم بیوفته و خانوم جون مادر بزرگم چشم
دیدن مامانم رو نداشته باشه. و ارتباط پدر و مادرم
روز به روز با خانواده پدری کم و کمتر می شد.
و در اون حین شیرین جان تنها و تنهاتر. و این
آغاز عشقی بود که دودمان شیرین جان رو به باد
داد.

شیرین سکوت کرد. من منتظر بقیه ی داستان
نگاهش کردم. با چنگال تکه ای کیک شکلاتی رو
جدا کرد و در دهانش گذاشت. من بی قرارتر از
قبل گفتم:

-خب ! این قصه و سرگذشت فامیلی چه ربطی به
من داره؟ من این وسط چکاره ام؟

شیرین لبخند زد. با لبخند خیلی زیباتر هم می شد.
دستهای کشی

ده اش با ناخن های مرتب بدون لاک را بالا آورد
و گفت:

-صبور باش آقا هامین! تا اینجا به عهده ی من بود
و...

دست کرد داخل کیف بزرگی که همراهش بود و
پاکت بزرگی بیرون آورد و گفت:

-و بقیه اش رو از زبون شیرین جان بخون!

هاج و واج به دفتر نگاه کردم. یکهو زدم زیر
خنده. یه خنده ی عصبی. شیرین همونقدر با
لبخند نگاهم می کرد. گفتم:

-این چه بازی هست خانوم؟ واسه من چه نقشه ای
داری؟

باز هم در آرامش تکه ای کیک خورد و گفت:

-بلدی متن فارسی بخونی؟

گفتم:

-آره بلام بخونم. مدرسه ایرانی هم رفتم و پدرم از
بچگی تکلیف داده که فارسی بلد باشم. اما بیشتر
خوندن رو بلام تا نوشتن.

گفت:

-پس خیالم راحت شد که نیاز ندارم که کمکت
کنم.

پاکت رو باز کرد و دفتری از اون بیرون کشید.
دفتری با جلد پارچه ای. پرچه ی قدیمی و گلدار و
گفت:

-این دفتر خاطرات شیرین جان عمه ی منه. با دقت
بخونش تا معمایی که به قول تو واست پیش اومده
حل بشه.

دفتر رو جلوی من گذاشت. به خودم جرات دادم و
دفتر رو باز کردم. کاغذ کاهی و دست خط سلیس
که با خودکار مشکی تحریر شده بود. اولین جمله
ای که توی اون دفتر درست در اولین صفحه
نظرمو جلب کرد این بیت از مولانا بود:

-چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
شیرین بلند شد. شال گردنش رو دور گردنش پیچید
و کیفش رو روی شونه اش انداخت و گفت:

-من باید برم! مرسی که اومدی. وقتی خوندن
دفتر رو تموم کردی با من تماس بگیر. منتظرتم!
و بدون خداحافظی رفت. من موندم و یه کافه ی
خلوت توی شهری که برام غریب بود و یه دفتر
خاطرات مجهول.

دفتر رو برداشتم و از کافه بیرون رفتم. آژانس
هتل اونطرف خیابون منتظرم بود. چون جایی رو
درست بلد نبودم نمی تونستم ریسک سرگردون
شدن رو قبول کنم. به اون طرف خیابون رفتم.
مرد راننده در حال چرت زدن بود. دو یه ضربه
به شیشه اتومبیل زدم و تا راننده قفل درها رو زد،
سوار اتومبیل شدم و گفتم:

-برمی گردم هتل!

و در تمام مسیر دفتر رو میون دستام فشردم و
چشم دوختم به خیابون بارون زده ی ولیعصر و
آدمهاو ساختمون ها.

**#خانه ی آلبالو

#قسمت _ صدونهم

**

نشستم پشت پنجره ی اتاقم توی اون هتل و دفتر رو
گذاشتم جلوی روم. نمی دونم چقدر اما مدت زمان
زیادی زل زدم به دفتر. قرار بود با مهشاد شام
رو بیرون از هتل باشم اما قرارم رو کنسل کردم.
من به هیچ کدوم از نزدیکانم نگفته بودم که ایرانم.
حتی پدر و مادرم هم خبر نداشتن که اومدم تهران.
اون روز بارون ول کن معامله نبود. یک بند و
پشت سر هم می بارید. از لحظه ای که رفتم سر
قرارم با شیرین تا وقتی که به مدت طولانی زل
زده بودم به دفتر کهنه ی روبروم و نمی دونستم
بخونم یا نه. من تا اون لحظه به شیرین اعتماد
نداشتم. چون در به جریانی قرار گرفته بودم که
فکر می کردم تمامش سوتفاهمی بیش نیست.

اما شروع به خواندن اون دفتر مقدمه ای بود برای روشن بینی که همیشه از من دریغ شده بود.

شیرین جان دختری ۱۵ ساله که اون دفتر رو با خط زیبای نستعلیق سیاه کرده بود. و من بیشتر به خاطر خط زیبای شیرین جان و اشعار مولانایی که گوشه و کنار دفتر نوشته بود مشتاق خواندن شدم. مثلا توی صفحه ی دوم دفترش اینجوری نوشته بود:

امروز دیدمش . اولین بار نبود. مطمئنم که آخرین بار هم نخواهد بود.

خانوم جونم با اشرف جان خیلی بد برخورد می کنه. اشرف جان هم به من گفت که دیگه نمیاد خونه ی ما. من اما فکر می کنم وقتی دو نفر همدیگه رو دوست دارن حتما نباید بچه دار بشن. آخه چه معنی داره که هنوز از آب و گل در نیومدن چند تا جوجه اردک بیوفته دنبالشون ؟

اشرف جانم و داداش ناصر خان واقعا خوبن. آقا جان هر روز داداش ناصر خان رومی بینه. اما خانوم جون با اخلاق بدش باعث شده من روز به

روز تنها تر بشم. توی این خونه ی در اندشت و
این باغ بزرگ من و خانوم جون اکثر اوقات
تنهاییم. چند تا خدم و حشمی هم که هستن همش
دنبال کار و بارند. از طرفی خانوم جانم ممنوع
کرده که من با کسانی که توی خونه کار می کنن
حرف بزنم.

خانوم جان دور همی زیاد داره. دوستاش میان
خونمون. همین زن های فرنگ رفته ی سرهنگ و
سرگردها و بازاری ها. هر کدومشون هزار و یک
ادعا دارند. اما من عفت خانوم آشپز مون رو بیشتر
می پسندم. تا خانم جانم حواسش نیست می رم پیش
عفت خانم که کلی هم قصه بلده. دوستهای خانم
جان لباسهای گرون قیمت تن می کنن و دور میز
می نشینن. هر کدوم یه پاکت سیگار دود می کنن
و تا وقتی بخوان برن از سالن های مد پاریس و
برلین حرف می زنن. اونقدر کارت بازی می کنن
که فکر کنم شبها هم خواب شاه و بی بی می
بینن. خانوم جانم هم هر روز صبح بعد از رفتن آقا
جانم و دستور به آشپز و رختشور و بقیه بیچاره

گان این‌خونه میاد سراغ من . روپوش مدرسه و
یقه ی آهاری سفیدم رو چک می کنه و حواسش
هست که دامن پیراهن مدرسه ام دقیقا تا بالای
زانوم باشه. بعدم طبق هر روز هفته می گه عصر
دوستام اینجا هستن و باید لباس مرتبی که برات
میذارم روی تخت تن کنی .

زندگی من یه زندگی برنامه ریزی شده ست. شنا و
اسب سواری و گلدوزی رو باید طبق یه برنامه
انجام بدم. و حتی نمی دونم همه ی اینا چه ربطی به
هم دیگه دارند.

امروز وقتی بالاخره از خونه و اوامر خانم‌جونم
نجات پیدا کردم و سوار اتومبیل شدم . موقعی که
داشتیم از در باغ بیرون می رفتیم دیدمش. یه بوم
بزرگ زده بود زیر بغلش و توی دست دیگه اش
هم یه کیف بزرگ بود. شلوار جین پوشیده بود و یه
کت کرم و چهار خونه تنش بود. موهایش مرتب و
کوتاه بود. عینک سیاه وایفر روی چشمش بود.
راننده که خواست اتومبیل رو از باغ بیرون ببره.
اون هم کنار در ایستاد تا ما رد بشیم و تا منو روی

صندلی عقب دید عینکش رو بالا زد و با دقت
نگاهم کرد. من نتونستم ازش چشم بگیرم. اصلا
توی زندگیم و بین این همه آدم‌مردی به این جذابی
ندیده بودم.

کل روز توی مدرسه دعا کردم از دوستای
خانوم‌جونم باشه. از مدرسه که اومدم با شوق و
ذوق لباسامو عوض کردم و برعکس همیشه که
بهونه میاوردم واسه رفتن به محفل خانوم جون این
بار با لبخند وارد جمع شدم. خانوم‌ها هر
کدوم حرفی می‌زدن اما من فقط چشمم می‌چرخید
اون اطراف که ببینم خبری از مرد بوم به دست
هست یا نه. که نبود.

بالاخره در اولین فرصت از خانوم‌جون پرسیدم که
اون آقایی که صبح اومده بود کی بود و خانوم‌جون
گفت که اسمش بهداد مقدم هست. یه جوون با
استعداد که پاریس درس نقاشی خونده و اومده بوده
که تابلویی از خانوم‌جون بکشه. و بعد نگاه
خریدارانه‌ای به سرتاپای من انداخت و گفت:
-می‌خوام بگم یه تابلو هم از تو بکشه. نظرت چیه؟

و من فقط نگاهش کردم.

#خانه‌ی آلبالو

#قسمت_صدودهم

هامین مکث کرد و به چشمان درخشان دلان نگاه کرد. می خواست ببیند تاثیر حرفهایش روی دلان چگونه بوده . دفتر را مقابل دلان گرفت و گفت:
-این اون دفتره! اما چون خیلی مفصله من خودم
واست تعریفش می کنم.

دلان از شنیدن حقایق ناشنیده از گذشته ی هامین شوکه بود. مخصوصا در آن فضای قجری و خانه ی قدیمی که اول صبح هامین آورده بودش. عشق هامین به لوسیا در میان معمایی که شنیده بود کمرنگ به نظر می رسید. دلان آب دهانش را فرو دادو گفت:

-دوست دارم بشنوم.

هامین دست کشید روی جلد دفتر و گفت:

-شیرین جان توی یه خانواده ای زندگی می کرده
که خیلی احساس تنهایی می کرده. مادرش از اون
زنهای عیش و نوشی بوده که دوره می گرفته و
بیشتر وقتش رو در سفر و کنار دوستاش بوده.
پدرش هم که درگیر کار و رفت و آمد با اعیان و
اشراف. یه روز بالاخره بهداد دوباره به خونه ی
اونها میاد.

مادر شیرین جان می خواد که بهداد پرتره شیرین
جان رو بکشه. در طی جلساتی که بهداد می اومده
برای کشیدن پرتره ی شیرین جان به هم علاقمند
می شن. شیرین جان مساله رو به اشرف زن
داداشش می گه . اما اشرف بهش می گه که این
کار خیلی خطرناکه و اگر خانواده اش بفهمن
براش بد می شه. چون عقیده داشتن که بهداد در
حد خانواده اشرفی اونها نیست اما شیرین جان به
بهداد دل می ده و بهداد به خاطر رضای دل
شیرین که هفده ساله شده بوده از اون خواستگاری
می کنه. اما خانواده شیرین جان با برخورد بدی
اونو از خونه بیرون می کنن. شیرین جان اما در

عشق بهداد غرق شده بوده و بدون اجازه ی پدر و مادرش با بهداد محرم می شه. وقتی پدر شیرین جان این جریان رو می فهمه جهنمی به پا می کنه اما به خاطر حفظ آبرو به صورت نمایشی جشن کوچکی برای شیرین جان و بهداد می گیره و خونه ای در تجریش به شیرین جان می ده و از ارث هم محرومش می کنه. شیرین جان فقط با اشرف در تماس بوده اشرف بالاخره با درمان صاحب دختری می شه که پدر ناصر خان اسمش رو شیرین میذاره و به همه اعلام می کنه دخترش شیرین در فرنگ مرده و اسم نوه اش رو به این دلیل شیرین می گذاره.

شیرین جان که محبت زیادی از پدر و مادرش ندیده بوده تمام دین و ایمانش می شه بهداد و هفت سال با هم در اون خونه زندگی می کنن. بهداد عاشق پیشه و مهربون بوده و شیرین جان رو می پرستیده. کاری می کنه که شیرین جان دانشگاه بره و نقاشی بخونه. شیرین جان اجتماعی و زیبا در کنار بهداد اسم و رسمی به هم می زنن

و به عنوان دو تا هنرمند اسمشون در مجلات و
تلویزیون سر زبون می افته و اینطور می شه که
فامیل و دوست و آشنا می فهمن که شیرین جان
زنده ست . پدر شیرین جان شروع می کنه به دخل
و تصرف در زندگیسون و هر بار بهداد با سر و
صورت خونین به خونه بر می گشته. حتی
شیرین جان روزی می ره خونه ی پدری و التماس
می کنه که کاری به کارشون نداشته باشن . اما
خانم جون شیرین جان رو کتک می زنه و از
خونه بیرون می ندازه. بالاخره روزی خبر میارن
برای شیرین جان که جسد بهداد رو در زمین های
بایر اطراف تهران پیدا کردن. شیرین جان تعادل
روانش رو از دست می ده و به کمک اشرف و
ناصر خان راهی آسایشگاه می شه و اونجا می
فهمه که بارداره. این بارداری امیدی می شه برای
شیرین جان که حالش بهتر بشه . و پسری به دنیا
میاره

هامین بغض کرد و به دلان چشم دوخت. قطره ای
اشک از کنار چشمش سر خورد و میان ته ریشش

گم شد. دلان دست گذاشت روی دستش و رمزمه کرد:

-اون پسر توبودی؟

هامین سرش را تکان داد و بعد انگار دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. دستش را گذاشت روی چشمانش و بلند بلند گریه کرد. دلان متاثر دست انداخت دور شانه های هامین و هامین را به آغوش کشید. مثل مادری که سر فرزندش را روی سینه اش می گذارد تا آرامش کند. آهسته دست کشید میان موهایش و گفت:

-صبور باش عزیز دلم مهربونم. بمیرم واست که چقدر غم داشتی چقدر عذاب کشیدی.

هامین آرام تر که شد از دلان فاصله گرفت و گفت:

-من حاصل عشقی بودم که ناکام موند. بهداد پدر من توسط کسانی که پدر بزرگم اجیر کرده بود کشته شد. وقرار بود بلافاصله بعد از تولدم منو از مادرم جدا کنن. اما ناصر خان، دایی من از نقشه پدر بزرگم مطلع می شه و شبانه مادرم رو

از بیمارستان می بره تبریز. شیرین جان اوضاع
روحی خوبی نداشته و در اثر غم و غصه ای که
در طی بارداری تحمل کرده بوده جسم نحیفی
داشته. دایی ناصر شیرین جان رو می بره ترکیه و
از اونجا به امریکا پیش دوست خانوادگیشون. اما
شیرین جان اونقدر حالش بد بوده که در اثر
فشارهای روحی دچار فراموشی می شه و منو هم
حتی نمی شناسه. من پنج ماهه بودم که مامان
شهناز منو می بینه و داستان زندگی شیرین جان
رو می شنوه و چون در اثر یه بیماری بعد از تولد
دخترش رحمش رو از دست داده بوده تصمیم می
گیره منو به فرزندی قبول کنه. تفاوت سنی من و
خواهرم یکساله! مامان شهناز دلسوزتر از یه مادر
واقعی منو بزرگ می کنه.
دایی سال بعد میاد ام

ریکا و شیرین جان رو برمی گردونه ایران.
هامین ساکت شد و به زمین خیره ماند. دلان گفت:
-یعنی شیرین جان زنده است الان؟

هامین به دلان نگاه کرد. به چشمان درخشانش و
به چهره‌ی متاثرش و گفت:

-نه! چند سال بعد یه روز توی یه خیابون با ماشین
تصادف می کنه و می میره.

دلان گفت:

-وای خدای من! متاسفم!

هامین آه کشید و گفت:

-دفترخاطرات رو که خوندم به شیرین، دختر داییم
زنگ زدم.

و باهاش رفتم خونه اشون و دایی ناصر و اشرف
جان رو دیدم. اشرف جان گفت که مادرم وقتی
برای زایمان به بیمارستان می ره. دفترخاطرات و
کلید این خونه رو به اون داده و گفته در هر حالی
اگر مشکلی براش پیش اومد، امانتی ها رو به
دست فرزندش برسونن و به من بگن که چقدر
دوستم داشته.

#خانه‌ی‌آلبالو

#قسمت_صدویازدهم

آخرین صفحه دفتر خاطرات هم مامانم اینجوری
نوشته:

هامین دفتر را باز کرد و جایی در آخرین برگهای
دفتر را با بغض ، برای دلان خواند:

-فرزندم. تو حاصل عشق ناکام من و بهداد بودی.
پدر تو مرد شریف و هنرمندی بود. ما خوشبخت و
خوشحال بودیم. خونه امون پر از عشق و صفا
بود. پدرت مرد فهمیده ای بود که به من صلح و
آرامش و دموکراسی آموخت. از من یه هنرمند
ساخت. و تمام فرصت هایی که یک زن لازم داره
برای پیشرفت در اختیار من گذاشت. اما حیف که
دست تقدیر و حقارت و طینت بد پدرم بهداد رو از
من گرفت. اما حالا خوشحالم که تو از خون
بهدادی و در بطن من زنده ای و رشد می کنی.
فرزندم نام تو هامین خواهد بود . بهدادی دیگر...
فرزندم اگر نبودم و این ها رو خوندی فراموشمون
نکن. من و پدرت خوشبخت بودیم هرگز از
نبودن ما غصه نخور.

قوی و عادل و مهربان باش و بی عشق هرگز
همدمی انتخاب نکن.

دوستت دارم

مادرت شیرین

دلان اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- بمیرم واسش. انگار می دونسته عاقبت خوبی
نداره. چقدر پدر بزرگت خودخواه بوده.

هامین پوزخند زد و گفت:

-خودخواهی پدر بزرگم زندگی یه خانواده رو
نابود کرد و بعد خودش از عذاب وجدان سخته
کرد و مرد. خانم جان زنده ست اما تک و تنها با
همون ادعا و تخیل اشرافی روزهای آخرش رو
طی می کنه. دایی ناصر هیچ وقت به پدر
بزرگم نگفت که من زنده هستم. گفته بود که در
حین مهاجرت در اثر مریضی مردم. وقتی من
فهمیدم که کی هستم و از چه خانواده ای . تا مدت‌ها
افسرده بودم . هم از سرگذشت غمگینم و هم به
خاطر اینکه پدر و مادرم بر خلاف قولی که به

دایی ناصر داده بودند هیچ وقت به من نگفتن که
ماجرای زندگیم چی بوده.

موندن من در تهران از یک هفته به یک ماه رسید.
حال روحیم اونقدر خراب بود که مهشاد به پدر و
مادرم اطلاع داد. اونها به ایران اومدن . نمی
خواستم ببینمشون. اصلا کسی رو دوست نداشتم
ببینم. جز شیرین دختر داییم که کاملاً شبیه به مادر
واقعیم بود . و این رو از عکس ها و گفته ها می
شد فهمید. شیرین در واقع التیامی برای من بود.
قرار دادم رو با شرکت مهشاد فسخ کردم. پدرم
برام یه آپارتمان خرید. شب و روزم شده بود
موندن توی اون آپارتمان و فکر کردن به پدر و
مادر واقعیم . از خانواده بهداد ، پدرم هیچ کسی
رو نتونستم پیدا کنم. گو اینکه تک فرزند خانواده
ای از شهری در شمال بوده که پدر و مادرش رو
از دست داده و تک و تنها زندگی می کرده. اما
در اون برهه ی زمانی با دایی ناصر و خانواده
اش خیلی مراوده می کردم. به سیگار و الکل رو
آورده بودم و بابا وقتی منو در اون حال دید از

مانی کمک خواست. پسر صمیمی ترین دوستش .
مانی حق بزرگی به گردن من داره. مانی هم رفیق
من و مونس من شد و هم روانکاو و مشاورم. تا اینکه
بالاخره اون شرایط سخت رو پشت سر گذاشتم.
پدر و مادرم رو بخشیدم . و تصمیم گرفتم ایران
بمونم. در پی تصمیم من مامان و بابا هم برگشتن
و بقیه ماجرا رو هم که می دونی.

دلان سری تکان داد و گفت:

-خدا رو شکر که سختی رو پشت سر گذاشتی.

هامین برگشت و رو به دلان گفت:

-حالا فهمیدی که من چه کسی هستم؟ فهمیدی که
من مجد نیستم؟ فامیل اصلی من مقدم هست. هامین
مقدم فرزند بهداد.

دلان لبخند زد. دست هامین را فشرد و گفت:

-چه فرقی می کنه که تو هامین مجدباشی یا هامین
مقدم؟ مهم اینه که تو یه مرد تمام عیاری! اگر تا
دیروز تو هامین بودی مردی که عاشقش بودم و
برام مهربون و عزیزبودی از امروز به داشتنت

افتخار می کنم. از امروز می دونم که مردی که
دستمو گرفته پشتم رو هیچ وقت خالی نمی کنه.
می دونم که یه کوه پشتمه. حاصل یه عشق پاک.
دلان خودش را در بغل هامین جا کرد و گفت:

-کور خوندی اگر فکر کردی با شنیدن این
سرگذشت یه قدم پس می کشم. من رهاش نمی کنم
تازه الان می بینم که صد برابر قبل دوستت دارم.
اصلا دیوونه ات هستم.

هامین نفس راحتی کشید و دلان را به خودش
فشارد و گفت:

-ممنونم واسه این هم درک و شعور! ممنونم که
هستی. فکر می کردم نظرت عوض بشه. اما
تو...

دلان با مشت به سینه ی هامین کوبید و گفت:

-اون فکرای لعنتی و بیخودت رو دور بریز. تو
مال منی. فقط مال من. می فهمی؟

هامین گفت:

-من نوکرتم! تو جون بخواه. معلومه مال توام!

دلان از هامین جدا شد و گفت:

-می خوام وقتی ازدواج کردیم اون کمد رو بیاری
توی خونمون.

هامین لبخند زد. دلان چرخید دور خودش و گفت:

-من عاشق این خونه ام. چه خوبه که مرمتش
کردی. چه خوبه که می خوامی اسمش رو بزاری
عمارت عشق. چه خوبه که بقیه هم میان اینجا رو
می بینن.

هامین از پله ها بالا رفت و گفت:

-بیا به چیزی رو نشونت بدم. دو سه روز پیش
دایی ناصر از خونه ی پدر بزرگم آورده. خانوم
جون اتداخته بودش گوشه ی انبار.

دلان پشت سر هامین راه افتاد و رفت به اتاق
بزرگ آینه کاری که حالا پر از میز و صندلی های
لهستانی بود. روی دیوار اصلی تابلویی بزرگ از
دختری زیبا نصب بود. دختری که پیر

اهن چین دار تنش کرده و موهایش را روی شانه
هایش رها کرده بود. چشمان درشت سیاهش دقیقاً
شبیه به هامین بود. خال سیاه روی گونه اش و
ابروهای کشیده اش حس عجیبی به بیننده می داد.
دختر روی صندلی نشسته بود. دامنش تا زیر
زانوهایش بود. پیراهنی با گل‌های زیبا به رنگ
آبی. پاهای برهنه اش را روی هم انداخته و در
میان دستانش کتاب کوچکی بود. زل زده بود به
بیننده. لبخندش نامحسوس و طراوت گونه هایش
هویدا بود. نور از یک طرف به چهره و اندامش
تابیده و در میان موهای بلند سیاهش گم شده بود.
او شیرین جان بود. شیرین جانی که فدای عشق
شده بود. آن تابلو شروع ماجرا بود. اولین پرتره
ای که بهداد از شیرین جان کشیده بود!

#خانه‌ی آلبالو

#قسمت_صدودوازدهم

دلان از اتومبیل مانی پیاده شد و به برج پیش
رویش نگاهی انداخت . مانی در حین تن کردن
کتش گفت:

-طبقه ی پنجم هستن.

دلان دسته گل را در آغوشش فشرد و گفت:

-پس بریم!

پشت در آپارتمان که رسیدند و مانی که زنگ را
فشرد، دلان هیجان زده بود از دیدار زنی که مقدمه
ی بازگشت آنها به خانه ی آلبالو شده بود. در با
صدای تیکی باز سد. مانی در راهل داد و به دلان
گفت:

-بفرما عزیزم!

دلان وارد شد. سها خواهر سمن با لبخند به
طرفشان آمد. مثل همیشه شلوار چسبان و بلوز
ساده ای به تن داشت و موهایش را کاملاً کوتاه
کرده بود. ورژن ورزشکار سمن بود . سها باشگاه
ورزشی داشت و خودش هم مربی به نامی بود.
سها جلو آمد و دلان را در آغوش کشید و گفت:

-خوش اومدی عزیزم! باور کن خیلی دلم واست
تنگ شده بود.

دلان گفت:

-ممنونم. منم همینطور! آخ آخ له شدم .

سها خندید و گفت:

-وای ببخشید!

آنها را به سالن راهنمایی کرد. و ادامه داد:

-آقا مانی بابا خونه نیست. می دونین که پنج شنبه
ها می ره سر مزار مامان.

مانی سری تکان داد و گفت:

-هر جا هستن دلشون شاد باشه.

صدای سلام گفتن سمن باعث شد دلان به سمتی
نگاه کند. و سمن را دید که به دو تا عصای سیاه
رنگ که بازوهایش را محصور کرده بود تکیه
داده. دلان حس کرد که دلش می لرزد. سمن در
بلوز و شلوار سفید رنگ با پوستی سبزه و موهایی
که بالای سرش جمع کرده بود لبخند به لب گفت:

- عزیز دلم! دلان مهربونم.

دلان چانه اش لرزید. احساساتی شده بود. به طرف سمن رفت گل را میان راهش به سها سپرد و بعد سمن را محکم در آغوشش فشرد. سمن به سختی تعادلش را حفظ کرده بود. دلان گونه ی تکیده ی سمن را بوسید و گفت:

-خیلی زیاد دلم واست تنگ شده بود سمن جون!
چقدر این دنیا کوچیکه و چقدر اتفاق‌هایی که می افتن غیر قابل پیش بینی هستن.

و بعد از سمن فاصله گرفت. مانی به طرف سمن رفت و کمکش کرد تا روی کاناپه بنشیند. آنقدر با عشق و محبت به سمن کمک می کرد و نگاهشان مدام به هم گره می خورد که دلان ماتشان شده بود. بالاخره سمن گفت:

-چرا ایستادی دختر جون! بیا بشین اینجا. ببینم چکار می کنی و در چه حالی!

دلان هیجان زده به طرف مانی رفت و گونه ی مانی را محکم بوسید و گفت:

-الهی من قربون شما برم با این عاشقانه هاتون.
سمن و سها خندیدند. دلان شانه ای بالا انداخت.
کنار سمن نشست و گفت:

-بخدا که از همون روز اول که رفتیم باغ آلبالو من
همش ناراحت عمو مانی بودم و اینکه چقدر آروم
و تو دار بود. همیشه آرزو می کردم که یه نفر
توی زندگیش باشه. و اینو هم بگم هر دختری که
عمو مانی رو داشته باشه خوشبختیش تضمین شده
ست.

سمن دوباره عاشقانه به مانی نگاه کرد و گفت:
-همینطوره! مانی یکی از بنده های عزیز خداست
و خدا هم همیشه هواشو داره.
دلان رو به سمن گفت:

-عمو مانی کل داستان رو واسه من تعریف کرده.
سمن جون چرا همون موقع که ازت پرستاری می
کردم چیزی نگفتی؟

سمن دست کشید به موهای دلان و گفت:

-من نمی دونستم که کارم درست هست یا نه. اما
خب به هر حال عمو و برادر زاده بالاخره به هم
رسیدن! حالا روبراهی؟ از زندگی راضی هستی؟
دلان لبخند به لب گفت:

-از اینکه کمک کردی که ما برگردیم پیش خانواده
ممنونم. هیچ آدمی به طور کامل از زندگی راضی
نیست. در هر شرایطی و مکانی سختی هایی
وجود داره اما خیلی خوبه که همه ی ما کنار هم
هستیم و اینکه لااقل دیگه نگران امرار معاشمون
و بابای زندانیمون نیستیم. راحت سرکلاس هام
حاضر می شم. هر چی دلم بخواد دارم. وقتم مال
خودمه. و تازه عاشق هم شدم.
سها سینی به دست گفت:

-به به اون پسر خوشبخت کیه که فرشته ای مثل تو
عاشقش شده؟

مانی وارد بحث شد و گفت:

-هامین!

سمن گفت:

-هامین مجد؟ واقعا؟ چه عالی! چطور نگفتی تا حالا مانی جان؟

مانی گفت:

-آخه این دوتا یه شرطو شروطی داشتن که فرصت می خواستن واسه اینکه بهتر همدیگه رو بشناسن و بعد جواب قطعی رو بدن. دیشب دلان جواب قطعی رو دادو تموم شد. به زودی جشن نامزدیشون خواهد بود.

دلان گفت:

-البته تیرماه جشن می گیریم. چون هامین باید واسه ماموریت کاری بره کیش و تا اون موقع کلی گرفتاره.

سمن گفت:

-به هر حال خبر خوبی بود. واسه آرزوی خوشبختی دارم.

دلان دست گذاشت روی دست سمن و گفت:

-سمن جون می دونی که من واقعا تو رو دوست داشتم. و حالا هم خیلی خوشحالم که از اون

وضعیت نجات پیدا کردی و حتی شده با عصا می
تونی راه بری!

سمن دست کشید روی زانوهایش و گفت:

-از اشوان که جدا شدم ؛ به جای اینکه روحیه ی
بد و افسردگی بعد از جدایی داشته باشم در عوض
انگار از قفس رها شده بودم. یه امید مضاعف پیدا
کردم. امریکا که رفتم چند تا از اساتید دانشگاهی
که در اون درس می خوندم کمک کردن و توسط
یه پزشک خیلی خبره ستون فقراتم عمل شد. من
حتی یه درصد هم فکر نمی کردم که بتونم راه
برم. اما اول از همه خدا رو داشتم و بعد هم مانی
رو که مدام به من انرژی می

دادو امیدوارم می کرد و می تونم بگم به عشق
مانی تموم سختی ها رو پشت سر گذاشتم. هنوز هم
ناتوانم ولی بازم تلاش می کنم تا بهتر بشم. هر
چی باشه حالا مردی مثل مانی کنارمه.
مانی با مهربانی گفت:

-تو لطف داری عزیزم!

دلان گفت:

-راستی من هنوز با عسل مراوده می کنم.

سمن کمی از چایش را نوشید و گفت:

-عسل دختر خوبیه. هیچ وقت نباید کسی رو به گناه دیگری سوزوند.

دلان گفت:

-هم عسل و هم آقای سالاری بابت اون اتفاق ها شرمنده و ناراحتن.

سمن گفت:

-اشوان رزل ترین آدمی بود که توی زندگیم دیدم.
فساد اخلاقی و نقشه های شومش برای من و تو
دیگران بالاخره یه روز دامن خودشو می گیره و
من اصلا به این موضوع شک ندارم که دنیا دار
مکافات. اما عمو احد برای من بزرگ و قابل
احترامه و همیشه منو مثل دختر خودش دوست
داشته. من به عمو گفتم که اشوان رو بخشیدم تا یه

کم عمو کمتر عذاب بکشه. در واقع من اشوان رو
سپردم به انتقام روزگار.

دلان سری تکان دادو و گفت:

-این بهترین تصمیمه!

و به فکر فرو رفت. مانی گفت:

-یک ماه دیگه باغ آلبالو می شه پر از درختهای
میوه ی به بار نشسته. از طرفی نامزدی دلان
عزیزمه. من می خوام توی جشن نانزدیمون تو رو
به بقیه معرفی کنم سمن جان!

سمن با چشمهای گرد نگاهش کرد و گفت:

-وای من برای چنین چیزی هنوز آمادگی ندارم.

دلان دستهایش را به هم کوبید و گفت:

-خب یک ماه فرصت داری که آمادگی به دست

بیاری عزیزم! چه شود! همه سوپرایز می شن!

سها شیرینی هارا درون بشقاب ها گذاشت و گفت:

-آخ منم عاشق سوپرایزم! منم دعوتم دیگه؟

دلان گفت:

-بی تو که نمی شه.

و سمن با مهربانی به خواهرش نگاه کرد و گفت:

-خوبه که می دونی دست راست منی و بی تو قدم
بر نمیدارم خواهر جون!

سها بشقاب شیرینی ناپلئونی رابه دست مانی دادو
گفت:

-کالریش زیاده ولی واسه این خبر های خوب
خوبتون لازمه که کالری اضافه دریافت کنید.

همه خندیدند و دلان پیش خودش فکر کرد که این
ماجرا هم ختم به خیر شد. و مطمئن بود که سمن با
آن رفتار خانمانه وموقرش به دل همه خواهد
نشست. و می دانست که مانی بیهوده و در زمان
نامناسب حرفی نمی زند. شاید این وعده
کاتالیزوری می شد برای اینکه سمن هر چه
زودتر از عصاهای سیاه زیر بغلش راحت شود

#خانه‌ی‌آلبالو

#قسمت _صدوسیزدهم

هوای ملایم خرداد ماه و شب دل انگیز باغ آلبالو
 در کنار هیجان چند جوانی که دور هم جمع شده
 بودند و صدای خنده هایشان که اکو می شد در
 فضا باعث شده بود حجم سنگین اندوه قدیمی باغ
 کمرنگ تر شود. آیه دست در دست علی روی
 نیمکت لم داده و به میز پر از تنقلات و شمع های
 روشن خیر بود. عسل روبروی بردیا نشسته بود و
 با هم کل کل می کردند. هامین به کمک دلان رفته
 بود تا کیک تولد بردیا را بیاورند. دانا کلاه بوقی
 را روی سرش گذاشته و کش آن را زیر گلایش
 انداخته و لپها و غبغب تپش نمای خنده داری به
 ظاهرش داده بود. بهار از آمدن به تهران سرباز
 زده اما بهنوش خودش را رسانده بود. مجد و
 مسعود در حال کباب کردن جوجه ها بودند و زنها
 هم برای خودشان بساطی در ایوان راه انداخته و
 سرگرم بودند. دلان با صدای بلند تولدت مبارک
 می خواند و کیک به دست به طرف تخت های
 کنار استخر می رفت. بردیا مثل بچه ها دست زد

و همراه با دلان تولدت مبارک می خواند. دانا به طرز مسخره ای آن وسط می رقصید و علی هم همراهیش می کرد.

بهنوش با عشق به جوان تر ها نگاه کرد و رو به شهناز گفت:

-ای کاش همیشه همینطور دلشون شاد باشه.

شهناز گفت:

-الهی آمین! یه مادر چی جز دلخوشی بچه اش می خواد؟

و خیره شد به هامین که لیوان نوشیدنی به دست با مانی حرف می زد و هر از گاهی می خندید.

هامین به پدر و مادرش گفته بود که حقیقت را به دلان گفته و مریم به شهناز گفته بود: "مادر اونی هست که بچه رو بزرگ می کنه. چه فرقی داره که نزاییده باشی هامین رو. تو مادرشی!" و شهناز خوشحال بود از اینکه این موضوع حل شده بود.

مریم در دلش غوغا بود. مدام بغضش را فرو می خورد. دامون را هزار بار در حالت های مختلف

میان آن جمع تصور کرده بود. نه اینکه حسودیش
شود به بقیه اما دلش شکسته بود از آن همه
شکست و نامرادی که سهم دامون شده بود. در آن
میان کسی حواسش به مریم نبود جز مسعود که
مدام از پشت دود جوجه کباب ها مریم را نگاه می
کرد و با نگاه دلداریش می داد. مریم در آن مدت
به انواع و اقسام دعا و ذکر و نذر توسل جسته بود
. اما انگار دامون واقعا از دست رفته بود.

بردیا شمع روی کیکش را فوت کرد و گفت:

-من که آرزو کردم همه ی مرباها تبدیل بشن به
عسل. آمین!

عسل خندید و گفت:

-ول کن من نیستی ها!

بردیا چشمکی برای عسل زد و عسل دوباره لبخند
زد و به کیک خیره ماند. علی گفت:

-خلاصه امشب واست سنگ تموم گذاشتم بردیا از
بس که قر دادم . ببینم واسه عروسیم جبران می
کنی یا نه!

بردیا در حال تقسیم کردن کیک گفت:

-تو اصلاً ناراحت نباش همچین واست مجلس گرم
کنم که از شدت حرارت پیزی .

دلان بشقاب های حاوی کیک را به دست بقیه
دادو گفت:

-خدایی تم فوتبالیستها واسه دانااست نه تو بردیا!
بردیا تکه ی بزرگی کیک درون دهانش چیاند و
گفت:

-خب سلیقه دانا دیگه. ما رفیقیم می دونی که!

دلان لبخند زد به مهربانی بردیا . آنروز دانا با
بهنوش و بردیا برای خرید تولد رفته بود و حتی
کیک هم سلیقه ی دانا و مایه ی خنده ی جمع شده
بود. اما دل دانا را خوش کرده بود بردیا. دانا به
جای برادر غایبش بردیا را انتخاب کرده و تمام
روز رفتار و حرکات او را تقلید می کرد.

بردیا گفت:

-علی اون گیتارت رو بیار واسمون یه چیزی بزن!
مانی گفت:

-چطوره دلان واسمون ویولن بزنه!

دلان گفت:

-حتما می زنم ! چی مهمتر از خواسته ی عمو
جونم.

بردیا گفت:

-ای خود شیرین!

دلان ویولنش را از روی تخت برداشت و زیر
گلویش گذاشت. همه ی چشمها به او بود. و آن
میان یک جفت چشم عاشقانه تر و گرمتر بودند.
در تمام مدتی که دلان می نواخت هامین خیره اش
بود و پیش خودش فکر می کرد که چطور می
تواند یک ماه بدون دلان دوام بیاورد.

بردیا با صدای ناموزونی ترانه می خواند و بقیه
از خنده روده بر شده بودند. کل ترانه را اشتباه
خواند. عسل اما بیشتر متفکر و آرام بود. و این از
چشم دلان دور نماند.

از روی ایوان شهناز هامین را صدا زد و گفت:

-مامان جان می شه بری از خونه همبرگرهایی که درست کردم رو بیاری؟ تا بابات بزاره روی آتیش.

دانا دستهایش را به هم کوبید و گفت:

-آخ جون همبر ذغالی!

هامین رو به دلان گفت:

-با من میایی؟

دلان ویولن را روی تخت گذاشت و در پی هامین رفت. صدای گیتار علی و نوای دلنواز خواندنش فضا را پر کرد. دلان هم قدم با هامین که شد ، دستش را فشرد. هامین از سر شانه نگاهش کرد و گفت:

-امشب خیلی زیبا شدی و این لباس قرمز بهت میاد. دم رفتنم قصد جونمو کردی؟

دلان دوباره دست گرم هامین را فشرد و گفت:

-فدات شم عزیزم! زنده باشی !

هامین دست دلان را رها کرد و در عوض دست انداخت دور شانه های دلان و گفت:

-فردا دارم میرم!

دلان خودش را به تن هامین چسباند و گفت:

-قرار بود آخر هفته بری که!

هامین سر دلان را بوسید و گفت:

-چی می شد تو هم با من بیایی کیش؟

دلان خندید و گفت:

-ای کاش می شد ولی به قول خودت توی رابطه ه

ا مجموعه ای از آدمها وجود دارن که نمی شه در
نظر نگرفتشون!

هامین نفس عمیقی کشید از هوای تازه ی آمیخته به
بوی عطر شیرین دلان و گفت:

-آره تا زمانی که من و تو زندگی مشترکمون رو
شروع کنیم باید مراعات کنیم و بعد همه چیز
خصوصی تر خواهد شد.

به خانه ی مجد که رسیدند، دلان نیم نگاهی به
خانه ی چوبی انداخت و گفت:

-تابستون داره می رسه. باید یه فکری واسه خونه
ی چوبی بکنیم. حیفه اینجوری ره‌اش کردیم.
آرزوی من اینه که خونه ی چوبی رونق بجگی
هامو داشته باشه.

هامین سری تکان دادو گفت:

-بیا بریم داخل!

و دست دلان را کشید و عوض آشپزخانه به طرف
اتاق خوابش برد. دلان گفت:

-مگه نیومدیم همبرگرها رو ببریم.

هامین لبخند زد و گفت:

-چرا! ولی قبل از اون یه کاری دارم که باید
انجامش بدیم.

دلان تنش گُر گرفت و لپهایش سرخ شدند. نمی
خواست دل هامین را بشکند اما به مادرش قول
داده بود که حواسش به آبرویش باشد.

به اتاق خواب هامین که رسیدند. هامین به تختش
اشاره کرد و گفت:

-عشقم! برو اونجا بشین تا من پیام.

دلان مردد به تخت و بعد به هامین نگاه کرد .
هامین زد زیر خنده و گفت:

-وای دیوونه! چی توی اون فکرت می گذره؟
دلان شرمگین با لپهای گلی گفت:

-نخیرم هیچی توی ذهن من نیست ! خب هر کی
باشه همین فکر رو می کنه!

هامین دست در جیب روبروی دلان ایستاد و یک
ابرویش را بالا دادو گفت:

-خب حالا که اینقدر مشتاقی می تونم تغییر رویه
بدم!

دلان دستانش را روی چشمانش گذاشت و گفت:
-وای بس کن! مردم از خجالت.

هامین خندید و به طرف کشوی میزش رفت و
جعبه ی کوچکی از آن بیرون آورد و گفت:

-گفته باشم که من حسابی گرسنه ام و اگر هی به
سرخ و سفید شدنتم ادامه بدی و اونجوری لبتو گاز
بزنی خیلی گرسنه تر خواهم شد.

دلان از روی تخت برخاست و گفت:

-اصلا من می خوام برم پیش بچه ها!

هامین خودش را به دلان رساند و با فشار دست
برشانه اش او را نشانده و گفت:

-بشین خوشگلم! دارم شوخی می کنم. تا تو نخواستی
هیچ اتفاقی نمی افته. فکر کنم به اون اندازه خود
دار و با تجربه باشم که قبل از هر چیز رضایتت و
در کنارش احترام به تو رو در نظر بگیرم. می
خواستم یه چیزی رو نشونت بدم قبل از رفتنم.

#خانه‌ی آلبالو

#قسمت_صدوچهاردهم

و خودش هم روبروی دلان روی تخت نشست و
گفت:

-این اون چیزیه که می خواستم ببینی!

و جعبه را دست دلان داد. دلان کنجکاو جعبه را
باز کرد. زنجیری قدیمی با آویزی درشت بود.

شکل پلاک شمایلی بود نیم رخ از زنی با موهای
بلند که به جای چشمش نگین قرمز رنگی داشت.
دلان زنجیر و آویز را مقابل صورتش گرفت و
گفت:

-این مال شیرین جان بوده؟
هامین هم خیره ی زنجیر گفت:
-نه!

دلان برگشت و هامین را نگاه کرد . هامین دست
کشید به چانه اش و دلان می دانست او وقتی این
کار را می کند که کلافه است یا نمی داند چطور
حرفش را بزند. دلان سوالی نگاهش می کرد و در
آن لحظه نگاه دلان مانند دو نقطه ی جوش بودند
که تا مغز هامین فرو می رفتند. هامین نفسش را
به شدت بیرون داد و گفت:

-این همون گردنبندی هست که بهین گفته بود!
چند ثانیه طول کشید تا دلان بفهمد هامین چه گفته
و بعد با ترس گردنبند را رها کرد روی زمین و

شروع کرد به لرزیدن. هامین سریع او را در
آغوش کشید و گفت:

-آروم باش عشق من! آروم! مگر نمی خواستی
ثابت کنی که تو بهین رو می بینی؟ مگر نگفتی
برو و درخت های بادام رو واری کن!

دلان ناباور از گوشه ی چشم به گردنبندی که روی
فرش افتاده بود نگاه کرد و گفت:

-یعنی بهین ... آخ ... نمی دونم چی بگم...فکرم کار
نمی کنه.

هامین دست کشید به موهای دلان و گفت:

-من چند روز پیپی می رفتم زیر درختهای بادام
رو می گشتم . گاهی صندلی میذاشتم و زل می
زدم به درختها. آخه کلاغ ها روی درختهای
بزرگ لونه می کنن. مثل درخت گردو کاج و
نارون. درختهایی که ارتفاع داشته باشن. هیچ لونه
ای از هیچ کلاغی نبود. بعد به این نتیجه رسیدم که
درختها رو بگردم. همه رو تک به تک گشتم .
هیچی نبود. یه روز دیگه داشتم سیگار دود می
کردم که متوجه شدم وسط درختهای بادام یه

درخت کاج بلند هست و چند تا لونه ی قدیمی
کلاغ ! یه روز صبح که دانشگاه بودی گفتم واسم
پله بالا بر بیارن. از همین ها که سر ساختمون
ازش استفاده می شه. دو نفر رو فرستادم بالا تا
لونه ها و شاخه ها رو بگردن و بالاخره پیداش
کردم. پر از رسوب بود اما گردنبند بود دیگه!
آوردمش و دادم برام تمیزش کردن تا مشخص شد
که یه گردنبند طلاست و البته خیلی هم عجیب و
خاصه.

هامین خم شد و گردنبند را برداشت و کف دستش
را مقابل دلان باز کرد. دلان به کف دست هامین
خیره شد. و گفت:

-وای پس بهین راست می گفت. این گردنبند شاید
یه حلقه از معمای قتل جواد آقا باشه!
هامین گفت:

-من مستندات مربوط به پیدا کردن گردنبند رو
جمع کردم. و می خوام اینو بدم به بردیا!
دلان دستش را روی قلبش که به شدت تند می تپید
گذاشت و گفت:

-وای بردیا چه حالی می شه ! همون قدر که
خوشحالم به همون اندازه هم ناراحتم. یعنی بردیا
چه عکس العملی نشون می ده؟ وای خدایا خودت
کمک کن!

هامین گفت:

-بردیا از ماجرای خواب های تو خبر داره. من
موضوع رو کامل واسش توضیح می دم و بعد
گردنبند رو بهش می دم.

امیدوارم یه قطعه از پازلی که سالهاست ذهن و
روح بردیا رو تسخیر کرده حل بشه.

دلان سرش را میان آغوش هامین پنهان کرد و
گفت :

-امیدوارم.

آخر شب که میهمان ها بعد از شادی و خنده های
مکرر رفتند، هامین بردیا را با خود به خانه اشان
برد. دلان پر از اضطراب و نگران روی ایوان
قدم می زد. بزرگترها بعد از شب نشینی خسته و
با تنی تحلیل رفته از صرف انرژی در کنار جوان

ترها به اتاق هایشان رفته بودند و چراغهای
عمارت تک به تک در حال خاموش شدن بودند.
دلان با هامین قرار گذاشته بود که صبح فردا
خداحافظی کنند. اما در آن لحظه فقط دلش بی تاب
بردیا بود.

بالاخره حدود ساعت دو صبح بردیا با شانه هایی
که از فرط خمیدگی انگار باری رویشان سنگینی
می کرد به عمارت برگشت. دلان از روی صندلی
برخاست و با قدمهای آهسته به طرف پله های
ایوان رفت. بردیا پایین پله ها که رسید سیگارش
را خاموش کرد و دلان را دید که با چهره ای در
هم نگاهش می کرد. لبخند محزونی زد و دو سه
پله بالا آمده و گفت:

-می دونی دلان! هر سال شمع کیک تولدمو با چه
آرزویی خاموش می کنم؟

بالاخر آمد و دقیقاً روبروی دلان روی پله ی آخر
ایستاد و همانطور که با چشمان عسلی زیبا اما
غمگینش به او نگاه می کرد گفت:

-با آرزوی پیدا شدن قاتل پدرم! و امشب انگار
مرغ آمین دعای منو به آسمونا برد که بالاخره یه
نشونه پیدا کردم. به واسطه ی تو!

دلان فقط توانست سر تکان دهد. چون بغضش
اگر می ترکید دیگر نمی توانست جلوی گریه اش
را بگیرد. بردیا روی پله ی آخر نشست و دلان هم
کنارش. هر دو خیره شدند به استخر روبرو و
صدای جیرجیرکها و حشرات میان بوته ها را
شنیدند. سکوت کاملشان پر از حرف بود!
بالاخره بردیا گفت:

-شاید خنده دار باشه اما بارها از بهین خواستم به
خوابم بیاد. بارها به تو حسودیم شده. از اینکه
گفتی کابوس بهین رومی بینی دلخور شدم. آخه
بهین که کابوس نمی شه. خواهر مظلوم کوچیک
من! بارها دلم خواسته بش

ینم روبروت و ازت بپرسم که چی توی خوابت
دیدی. از کی؟ و چرا؟ همه ی اینها به خاطر پیدا
کردن ردی از اتفاق بوده. حالا می فهمم که خواهر

کوچولوی من صدای منو شنیده و می خواسته
کمک کنه. شاید هر کسی این ماجرا رو بشنوه
براش غیر قابل باور باشه. اما من باورش کردم
همون روزی که واسه اولین بار شنیدم که تو روح
بهین رو می بینی باورش کردم و حالا بیشتر از
هر وقتی خوشحالم که شک نداشتم.

دلان به نیم رخ بردیا نگاه کرد. پسر عمه ی
همیشه شاد و خوش مشربش که درد عظیمی داشت
میان قلب و فکرش و زیر سایه ی تمام لبخندها و
مسخره بازیهایش پنهانش می کرد.

دلان زمزمه کرد:

-من فکر می کنم داره وقتش می رسه که معما حل
بشه!

بردیا برخاست . نفس عمیقی کشید و گردنبند را
درون جیب شلوارش لمس کرد و گفت:

-امیدوارم! امشب از تمام این چهارده پونزده سال
گذشته امیدوارترم.

و بعد به طرف در ورودی قدم برداشت و گفت:

-پاشو برو بخواب فردا باید هامین رو با انرژی
راهی کنی . پاشو جوجه ی زرد من!

**

#115

برای دلان نبودن هامین مثل این بود که خاک گور
ریخته باشند بر کل خانه ی آلبالو. نبودن هامین از
همان لحظات اولیه ی صبح مثل کنده شدن تکه ای
جان پیدا بود. دلان بی هدف و کلافه بود. روزهای
آخر ترم را نمی توانست غایب باشد. صبح زود به
وقت خداحافظی با مانتوی سبک تابستانه و کتانی
های سفید و مقنعه ی سیاهی که موهای روشنش از
طرفی از آن بیرون زده بود و کوله به پشت دست
هامین را فشرده و مدام بوسیده بود تا فرودگاه.

هامین هر چه توانسته بود نصیحت و مبادا و اگر گفته بود. قرار گذاشته بودند هر روز صبح و شب از هم خبر بگیرند اما باز هم دلان گلوله گلوله اشک ریخته بود و در آخر به زور دست هامین را رها کرده و با اسنپ برگشته بود از فرودگاه مهرآباد و رفته بود تا دانشگاه. حوصله ی کسی را نداشت. نیمه ی جانش رفته بود. شوخی های علی هم نتوانسته بود حالش را جا بیاورد. عسل هم که از شب قبل به گونه ی دیگری در خود فرو رفته بود. و بالاخره کلاسهای دلان بعد از ظهر تمام شدند و او سلانه سلانه راه افتاده و زیر سایه ی درختان کنار خیابان رفت تا برسد به جایی. بی هدف بود اما. بالاخره خسته شد و تاکسی گرفت به مقصد خانه ی آلبالو. تازه سر کوچه پیاده شده و داشت کرایه را حساب می کرد که چشمش خورد به جایی آنطرف تر. و دیدش! زانوهایش سست شدند. دلش لرزید. هامین برای چند ثانیه از ذهنش رفت. تاکسی رفت. دلان پا تند کرد. بعد دوید. آخر داد زد:

-دامون...دامون!

دامون هم قدم تند کرد. دلان تندتر. دامون بی جان بود انگار. دلان رفت تا رسید به او. از پشت بغلش کرد. جانش رفت، آرزویش سوخت. لرزید! انگار که زلزله ای ده ریشتری داشت تخریبش می کرد. و فرو می ریخت. دهان خشکش به هم خورد:

-وایسا داداش!

لرزشش سرایت کرد به تن دامون. به تن لاغرش. به مچ دستهایش به هیچ باقی مانده از کمرش! دلان نمی دانست چرا اما زار می زد. دامون هم اشک می ریخت. طاقت دلان تمام شد و نشست روی زمین. و پاهای برادرش را چسبید. دامون برگشت. کاش بر نمی گشت. اصلا مگر چنین چیزی امکان پذیر بود؟ دامون؟ با این وضع؟ لاغر مثل نی و با چشمان فرور رفته و تن نشسته و لباس عرق کرده؟ دامون با گونه های فرورفته؟ مگر چقدر گذشته بود؟ یک ماه و اندی پیش بود آخرین باری که دیده بودش. دلان حس کرد می

میرد به زودی. قلبش تیر کشید ! اما وقتی کسی می خواهد غریق نجات باشد و دیگری را بکشد بیرون از عمق دریا خود بخود نیروی مضاعف می گیرد حین بی جانی. با صدایی از ته گلویش گفت:

-آخ! خدا...خدا...

دامون مثل کسی که بیماری لاعلاجی تمام تنش را خورده و آب کرده باشد با چشمان بیرون زده ی غیر طبیعی نگاهش می کرد. دلان گفت:

-چه کردی با خودت جانم! چه کردی با من! نفسم . امیدم . دادم این تویی؟

دامون اما انگار بی منطق بود. انگار دلان را نمی شناخت. انگار که ذهنش کار نمی کرد. اطرافش را با ترس نگاه کرد. دستش را جلو آورد.

انگشتهای لاغر و کشیده اش و سیاهی روی مچش. انگار رد طنابی چیزی بوده باشد. دلان ترسیده دست گذاشت درون دستش . اما به قدرت خودش برخاست. دامون گفت:

-یه کم...یه کم پول می خوام. خیلی محتاجم. خیلی داغونم!

دل و روده ی دلان به هم پیچید. نتوانست خودش را نگه دارد. بالا آورد. زردآبی تلخ!

برگشت که حرف بزند. دید دامون دارد می دود. اگر کسی همان وقت به قلبش شلیک می کرد و از شدت خونریزی جان می داد باز هم کمتر درد می کشید تا اینکه ببیند برادرش! برادر بزرگترش اینطور کیفش را ربوده و می دود. برادری که کمتر می خورد که او سیر شود. کهنه می پوشید که او نو تن کند. چه دویدنی. اگر دلان پا تند می کرد می توانست بگیرد او را. اما نرفت. پاهایش ریشه دواند در موزاییک های پیاده رو و تمام جانش صدا شد و گفت:

-رمزش سال تولدمه دامون...دامون...دامون!

دامون در پیچ کوچه گم شد!

دلان ناباور با چشمان اشک آلود رفت تا در خانه ی آلبالو. جز تلفن همراهش، بقیه را برده بود دامون. خواست به در ضربه بزند که بابا رجب در

را گشود و با دیدن چهره ی دلان برعکس همیشه
که با اخم و تشر حرف می زد این بار با نگرانی
گفت:

-دلان! چیشده!

دلان زد زیر گریه و خودش را به آغوش بابا
رجب انداخت. بابا رجب هاج و واج بود. دردانه
ی خانه ی آلبالو چه بر سرش آمده بود که آنقدر
بی پناه به نظر می رسید که دل سنگ بابا رجب
هم نرم شد و دست گذاشت روی سرش و گفت:

-چیشده بابا؟

بابا رجب گرم بود. بوی علف و تنباکو می داد.
امن بود. پدران به دست های زمختش دست می
کشید روی سر دلان. دلان گفت:

-بابا رجب دامون کیفمو دزدید. بابا رجب داشتم
معتاد و خیابونگرد شده. بابا رجب تاوان چپو می
دیم؟ بابا رجب دلم مرگ می خواد...مرگ.

بابا رجب نگفت که دامون را بارها دیده. نگفت که
چند روزیست آن طرف ها پرسه می زند. نگفت

حتی از بابا رجب هم طلب پول کرده بود. فقط گفت:

-درست می شه بابا. گریه نکن! بیا بیرمت
عمارت. داری می لر

زی!

اما دلان جدا شد از بابا رجب و گفت:

-نه...نه! مامانم سخته می کنه. بردیا خونه س؟
بابا رجب گفت:

-تازه اومده !

دلان سری تکان داد و شماره بردیا را پیدا کرده و
زنگ زد به او و گفت:

-بردیا من حالم خوب نیست. میایی جلو در باغ؟
بردیا با خنده گفت:

-اووف من عاشق این فیلمهای عاشقانه ای هستم
که شما دوتا درگیرشین. الان دچار افسردگی
دوری از یار شدی؟

دلان با گریه ی ریزی گفت:

-نه بردیا! نه! بیا منو ببر یه قبرستونی و آروم کن. دامون رو دیدم. ای کاش ندیده بودمش.

بردیا ماجرا را فهمید و گفت:

-آروم باش عزیزم. اومدم.

دلان اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و تمام تشکرش را ریخت درون چشمانش و رو به بابا رجب گفت:

-ممنونم بابا رجب. ممنونم.

و از باغ بیرون رفت و در سایه ی دیوار ایستاد و زل زد به محل تلاقیش با برادر به فنا رفته اش.

بردیا روی صندلی لم داده و به دلانی که ساکت و متفکر بود نگاه می کرد. دو ساعت تمام حرف زده بود. دلنگرانی هایش و خاطراتش با دامون را گفته بود. حتی راههای احتمالی نجات برادرش را مرور کرده و در آخر هر کدامش به این نتیجه رسیده بود تا دامون نخواهد غیر ممکن است. و حالا انگار خالی بود از حرف.

بالاخره بردیا گفت:

-من از اولش هم با مراوده ی دامون و مهشاد مخالف بودم. می دونی قبل تر مهشاد این پیشنهاد رو به من داده بود. همون وقتی که پرونده ی شکایت علیه هولدینگش رو قبول کرده بودم. اون موقع به این فکر می کردم که مهشاد از طریق جذابیت جنسی می خواد کاری کنه که من حق رو زیر پا بگذارم. اما بعد دیدم نه. مهشاد یه هدف خاصی داشت که آخرش هم سر در نیاوردم ازش. بعد شما اومدین خونه ی آلبالو و جریان یه جور دیگه شد. بردیا نفس عصبیش را به شدت بیرون دادو گفت:

-تقصیر من بود!

دلان سرش را بالا آورد و با چشمان سرخش زل زد به بردیاو دماغ ملتهبش را بالا کشید و حرفی نزد. بردیا گفت:

-من دامون رو با مهشاد آشنا کردم. همون هفته ی اولی که اومدین باغ. من فقط می خواستم به دامون خوش بگذره. پس بردمش به جشن تولد یکی از

دوستام. مهشاد هم بود. کل مهمونی چشمش به ما بود. بالاخره سر یه فرصت مناسب اومد و نگاه خریدارانه ای به دامون انداخت و خواست معرفیش کنم و من دامون رو به عنوان پسر دایی که بعد از چهارده سال برگشته به خونه معرفی کردم. همون نگاه اول مهشاد باعث شد که بقیه ی مهمونی دامون درگیرش بشه. من برای دامون گفتم که وکیل رقیب مهشاد بودم و بابت دفاع من مهشاد یه ضربه ی چند میلیاردی خورده. بهش گفتم اون فراتر از یه زن زیبا و پر از طنازیه. گفتم زیر این پوسته ی زیبا یه اژدهاست که هر کاری از دستش بر میاد. اما اون شب واقعا فکرش رو نمی کردم که دامون دلش رو در گرو عشق مهشاد بزاره. وقتی هم فهمیدم با هم در ارتباط هستن دیگه دخالتی نکردم. دامون بچه نبود که نیاز به راهنمایی بیشتری داشته باشه. به قول خودش می دونست داره چکار می کنه. تو که رفتی خونه ی مهشاد هم فکرشو می کردم که در جلد مهربون و دلسوزش فرو بره و تو رو هم گول بزنه. مهشاد زنی هست که چندین جلد داره. هر روز صبح با

توجه به کارش یکی رو تن می کنه. هرگز هیچ
آدمی نمی تونه بفهمه که چی توی سرش می گذره.
اون یه عفریته ست. اما اینکه هدفش از له کردن
آدمی مثل دامون چیه خدا می دونه. چون روزهای
اول اونقدر ادعای عاشقی داشت که حتی خود من
هم گول خوردم. اما کدوم عاشقی هست که
رضایت بده به از بین رفتن معشوقش. لااقل اگر
هم مقصر نبود می تونست جلوی دامون رو بگیره
یا به درمانش کمک کنه. نه اینکه ولش کنه به امان
خدا.

دلان پیشانی دردناکش را مالش دادو گفت:

-باید دامون رو پیدا کنیم.

بردیا گفت:

-آپارتمان رو مهشاد ازش گرفته. و از محل
زندگیش ابراز بی اطلاعی می کنه. من و علی
کاملاً پیگیرش بودیم در این مدت.

و بعد سکوت کرد. دیگر نمی خواست بخش هایی
از رزالت مهشاد را بگوید. نمی خواست دختر
داییش را بیشتر از این آزار دهد.

دلان موکای یخ زده اش را سر کشید تا شاید بغض
هایش شسته شوند و پایین روند. بردیا گفت:

-پاشو جانم. پاشو بریم خونه که بی فایده ست اینجا
نشستن. بریم خونمون. اونجا امن تره. اونجا بهتره.
اگر تا نصف شب هم اینجا بنشینی بازم فایده نداره.
دلان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-من می رم پیش عسل !

بردیا متفکر نگاهش کرد و گفت:

-با این سرو وضع؟

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-فعلا حوصله ی خونه ی آلبالو رو ندارم.

بردیا چانه اش را خاراند و گفت:

-پس پاشو تا برسونمت و برم دفتر.

دلان گفت :

-نمی خواد. من تاکسی می گیرم. مسیرمون مخالف
همدیگه ست.

بردیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-این مربا یه چیزیش هست . بپرس ازش!
دلان سری تکان دادو چیزی نگفت. دلان مبدا و مقصدش را در برنامه اسنپ مشخص کرد و منتظر تاکسی ماند. پنج دقیقه ی بعد تاکسی جلوی کافه بود. بردیا دو سه تا تراول در جیب مانتوی دلان چپاند و او را راهی کرد و لحظه ی آخر گفت:

-زود برگرد خونه

دلان!

دلان لبخند زد. اتومبیل حرکت کرد و دلان سرش را چسباند به شیشه . می توانست حسابش را مسدود کند یا تمام پولش را کارت به کارت کند اما او آدمی نبود که برادرش را بی پناه بگذارد. چه فرقی می کرد که معتاد بود یا ورزشکار. نیم ساعت بعد در یکی از خیابان های زعفرانیه جلوی ساختمانی آشنا از تاکسی پیاده شد و زنگ در رازد. یک بار و دوبار و...

بالاخره ده دقیقه ی بعد در با تیکی باز شد و دلان وارد حیاط یکدست سیاه شد. مجسمه ها انگار به او دهان کجی می کردند. همان زن با لبس فرم سفید و سیاهش با چهره ی یخی جلوی در ورودی ایستاده بود. دلان جلو رفت. زن نگاهی به سرتاپایش کرد و گفت:

-بفرمایید خانم!

دلان از لابه لای در داخل را نگاه کرد. زن تکاتی خورد و جلوی دیدش را گرفت و دوباره گفت:

-کاری داشتین خانم؟

دلان به چشمان بی روح و حرکت زن نگاه کرد و گفت:

-با مهشاد جون کار دارم. خواهر دامونم.

زن سری تکان داد و گفت:

-می دونم چه کسی هستین. مهشاد خانم ایران نیستن. و تا مدتی بر نمی گردن.

دلان ناامید گفت:

-مطمئنی؟

زن دوباره سرش را تکان داد و گفت:

-بله مطمئنم!

دلان ناامید گفت:

-با دامون رفته؟

زن در حین داخل رفتن گفت:

-من اطلاعی ندارم. خانم مسایل خصوصیش رو نمی گه.

دلان متوجه شد که از آن زن نمی تواند حرفی بشنود که به دردش بخورد. تیرش به سنگ خورده بود. از خانه ی مهشاد بیرون رفت و در را به هم کوبید. و با دیدن اتومبیل بردیا آه از نهادش بلند شد. بردیا شیشه را پایین داد. دلان ناچار به طرف او رفت. بردیا پوزخند زد و گفت:

-دروغ گوی خوبی نیستی و روجک. بیا سوار شو. من اگر تو رو شناسم که بردیا نیستم.

دلان در را باز کرد و روی صندلی نشست. و زمزمه کرد:

-او مدم باهاش حرف بزنم.

بردیا بلند خندید و با خنده ی بی موقعش او را به استهزا گرفت و گفت:

-آره اونم نشسته که تو بری و باهاش حرف بزنی.
چرا اصلا از خودم نپرسیدی؟ من بهت می گفتم
رفته دبی. که این همه راه رو نخوای بیایی اینجا.
دلان گفت:

-خب چکار کنم؟ الان باید چکار کنم؟ چجوری
دامون رو پیدا کنم.

بردیا دست کشید به موهایش. دیشب را خوابیده
بود تا صبح فکر کرده و دفتر یادداشتش را زیر و
رو کرده بود. کل سرنخ ها را کنار هم گذاشته و
هزار بار به گردنبد نگاه کرده بود. صبح دادگاه
داشت و ظهر با سردرد برگشته بود خانه ی آلبالو
و حتی نتوانسته بود ناهارش را تمام کند. بی
حوصله گفت:

-پولش که تموم بشه برمی گرده . این بار دست و
پاشو می بندیم و نمیذاریم بره. خوبه؟

دلان غم زده به نیم رخ جدی و خسته بردیا چشم
دوخت. بردیا برگشت و او را دید که چطور در هم
شکسته است. پس پشیمان گفت:

-ببخشید! گریه نکنی ها که اشباعم از اشکای تو.
بابا جان برگردوندن دامون فقط وقتی میسر می شه
که نیاز به پول داشته باشه و نگران نباش اون
خیلی زود پولاتو خرج می کنه و بر می گرده
واسه گرفتن پول. چک کن ببین می تونی یه مقدار
از پولت رو منتقل کنی به یه حساب دیگه؟ هر چند
مطمئنم رمز دوم کارتت رو عوض کرده.
دلان دلگیر گفت:

-ممنون! من این کار رو نمی کنم. می دونم کارش
اشتباه بوده اما...

دیگر نتوانست ادامه دهد و بردیا هم سکوت کرد.
هر دو به تنهایی و استراحت نیازمند بودند.

**

خصیصه ی گذر زمان این است که دردی که امروز آتش می کشد به وجود آدمی را دمساز تن و روح نی کند برای روزهای آینده. و این برای دلان نیز اتفاق افتاد. یک هفته ی اول ریز ریز گریه می کرد. یواشکی به دامون زنگ می زد هر چند تماسهایش بی پاسخ می ماند. به هامین نگفته بود. کسر شاننش می شد که برادرش معتاد و دزد شده بود. سرش را کرده بود میان کتاب هایش و وقت بیکاریش را ساز می زد. خلوت گزیده ای بود که دیوار شیشه ای دور خودش کشیده بود و فقط بردیا را گاهی برای اندکی تسلا محرم می یافت. هفته ی دوم سکوت ها و تنهایی هایش روحش را آرام تر کرده بود. علی خبر داد که وقت سور و سات عروسیش بلافاصله بعد از پایان امتحانات ترم خواهد بود. علی، آیه و غسل حداقل دو ترم از

دلان جلوتر بودند و در واقع زمان فارغ
التحصیلیشان رسیده بود. عسل خودش را مشغول
درس و نگهداری از پدرش نشان می داد. دلان می
دانست چیزی روح عسل را نیش می زند. لبخند
هایش کمرنگ تر و بودن هایش بی میل تر شده
بودند.

روزها گرم تر و طولانی تر می شدند. دلتنگی دلان
هم بیشتر. دامون ناپدید شده بود. حساب دلان هم
خالی. دلان فکر می کرد به زودی سر و کله ی
دامون پیدا خواهد شد. هر شب نقشه می کشید
برای بیرون کشیدن برادرش از منجلا ب.

مریم لاغرتر شده و چشمش مدام به در بود. علی
خواسته بود که دلان و هامین ساقدوشش شوند. و
این دلان را خوشحال کرده بود.

فرودگاه شلوغ بود. دلان عرق کرده در مانتوی
نخی سفید و شال بنفش روی صندلی سالن انتظار
نشسته و به تابلو اعلانات پرواز زل زده بود. دسته
گل رز روی دامنش متمایز از آن همه سپیدی
لباسش چشمگیر بود. بالاخره هواپیما فرود آمد.

دلان قبل تر ترمینال مورد نظر را پیدا کرده بود.
آن نیم ساعت به اندازه ی یک عمر گذشت. دلان
احساس می کرد از درون تهی شده است. گرما
یادش رفته و یخ زده بود. بالاخره قامت بلند هامین
در حالی که ساکش روی شانه اش و چمدان
چرخدارش در یک دستش بود از دور پیدا شد.
دلان دسته گل را میان انگشتانش فشرد. هامین
لبخند زد و برایش دست تکان داد. انگار زمین و
زمان ایستاد وقتی هر دو در یک قدمی یکدیگر
ایستادند. دلان هول شده بود. دسته گل را به
طرف هامین گرفت و گفت:

-خوش اومدی!

هامین اما بی محابا دست انداخت دور گردن دلان
و او را فشرد به سینه اش و زمزمه کرد:

-زندگیم! جانم!

دلان به اندازه ی یک دونه ی مارا تن که در دقایق
آخر هنگام رسیدن به خط پایان تمام توانش را می
ریزد در قدمهایش و نفسش بند می آید، تلاش می

کرد که نچکد اشکش که صدای ضربان قلبش را
کنترل کند که فرو نرود در میان سینه ی هامین .
انگار رگ و پی اش هم تمایل داشتند به حل شدن
در مردی که یک ماه و اندی دور بود اما نزدیک.
هامین گفت:

-خب کلی کار داریم مثلاً ساقدوش بهترین دوستت
هستیم.

دلان به چشمان هامین نگاه کرد و بی رودربلیستی
گفت:

-الان تنها چیزی که می خوام اینه که بریم خونه.
که کنارم باشی. کنارت باشم . بوت کنم. ..
هامین خندید و گفت:

-خب متوجهم. بدو بریم تا به تعریف های مثبت
هجده نرسیدی.

دلان لبش را گزید. و سعی کرد نگاهش را بدزد
از هامین

در عمارت شهناز همه را برای شام دعوت کرده
بود. قرمه سبزی و حلیم بادمجان و دسرهای مورد

علاقه هامین را پخته بود. هوای باغ برعکس هر جای دیگر شهر دل انگیز بود. پنجره های سالن منزل مجد باز بودند . صدای موزیک سنتی گوش ها را نوازش می کرد. بردیا با آقای مجد تخته نرد بازی می کرد. زنها از خرید لباس برای نامزدی حرف می زدند. راز به دانا فیلمی در تلفنش را نشان می داد. بوی قرمه سبزی شامه نواز بود. مسعود به ساعتش نگاه کرد و گفت :
-ساعت نه شد .

مانی سر از موبایلش بیرون کشید و گفت:

-از مهرآباد تا اینجا کلی راهه.

شهناز خندید و گفت:

-اونم دوتا مرغ عشق که تازه به هم رسیدن . خب طول می کشه رسیدنشون.

مسعود سری تکان داد و غیرت پدرانہ اش را جایی در ذهن و قلبش نگه داشت. حتما برای یک پدر خیلی سخت بود که دخترش عاشق شود، مردی را دوست بدارد و تسلیم محضش باشد. اما

این دور تسلسل همیشه بوده و او هم از این قاعده
مستثنی نبود.

بابا رجب که در را برای هامین باز کرد ،
همزمان بوی گلها هم هجوم بردند به مشام هامین.
بابا رجب این روزها مهربان تر شده بود. لبخند زد
و گفت:

-خوش اومدی !

هامین با او دست داد . دلان گفت:

-بابا رجب هنوز نرفتی ته باغ؟

بابا رجب گفت:

-نه هنوز اما همه اونجا هستن. درها رو ببندم
دزدگیر رو بزنم و پیام.

دلان خیالش راحت بود از شبهای ایمنی که مسببش
بابا رجب بود.

هامین دست دلان را کشید و گفت:

-به یه کم تنهایی با تو محتاجم! قبل از دیدن بقیه.

دلان دلش زیر و رو شد انگار امواج در درونش
بالا و پایین می شدند. دست هامین را فشرد و
حرفی نزد.

بالاخره وقتی با جمع روبرو شدند و دلان تلاش
کرد گونه های برافروخته اش را در اثر گرمای
هوا جلوه دهد، راز لبخند دندان نمایی زد .

بردیا وقت دست دادن با هامین کنار گوشش گفت:
-داداش رژ زرشکی روی گردنت خوش تیپ تر
کرده.

عرق به سرعت نشست روی پیشانی هامین. و
دست کشید روی گردنش. بردیا ضربه ای سر
شانه اش زد و گفت:

-شوخی کردم. کارش تمیز بوده !

هامین نفس راحتی بیرون داد و گفت:

-جبران می کنم به وقتش.

شب میان شوخی ها و خنده های جوان ترها و قول
و قرار بزرگترها برای برگزاری مراسم نامزدی

گذشت. قرار برای پنج شنبه ی هفته ی بعد بود.
دلان نگران بود که کارهایش درست پیش برود و
راز این اطمینان را به او داد که کمک حالش
خواهد بود.

در تمام لحظات آن شب هامین چشم از دلان بر
نداشت. غرق در نگاه و حرکات او بود. لبخندش،
استرسش، تاییدش و فشردن دستهایش به هم. همه
ی اینها را دوست داشت. چیزی نمانده بود دیگر تا
اینکه دلش قرص شود از اینکه یارش ماندگار
خواهد بود.

نور و رنگ و موسیقی و چهره های خندان
بارزترین قسمت عروسی علی بود. زیباترین بخش
هم چهره ی سبزه ی بانمک آیه و خنده های از ته
دلش بود. و لباس سپیدش بر روی تنش می
درخشید. ترانه ها و آهنگهای جنوبی و رقص های
پر از حرکت میهمانان آنقدر گرما داشت که تمام
آدمها حداقل برای یک شب غصه و درد و
گرفتاری هایشان را فراموش کرده بودند.

دلان تلاش می کرد خوشبختی و سور و سات
دوست صمیمیش را با جان و دل ببیند و لذت ببرد.
تا افکارش منحرف می شد به زور برمی گشت به
زمان حال. چشمان درخشان هامین و جذابیت
ظاهریش در کنار محبت هایش دلان را آرام
و امیدوار کرده بود. پیراهن نقره ایش در تنش می
درخشید و چشمان زیتونیش پر از ستاره های امید
شده بودند. بردیا از اول عروسی تا انتها میان
مردم می رقصید. در کنار عسل که نگاههایش
فرق داشت با چند وقت اخیر. هامین کنار گوش
دلان گفت:

-این دوستت عسل چشه؟ تا میاد سر میز سکوت
می کنه. اون وسط که می ره فقط می رقصه.
نرمال نیست انگار.

دلان با نوک انگشتانش دست گرم هامین را
نوازش کرد و گفت:

-انقدر درگیر گرفتاری و دغدغه های خودم و
دامون بودم که فرصت نشد ازش بپرسم. کلا این
روزها واسه نبودن بهونه می تراشه مدام. انگار

بردیا رو هم زیاد نمی بینه. چون بردیا سراغشو از من می گیره.

هامین به عسل نگاه کرد. از جمع رقصان بیرون آمده و در گوشه ای با بردیا حرف می زد. بردیا با دهان نیمه باز و نفس زنان از رقصیدن به عسل نگاه می کرد. عسل چیزی را توضیح داد و بردیا ناباور جوابش را داد. عسل خواست به بردیا نزدیک شود. بردیا پیش زد. عسل بغض کرد. بردیا رفت به جایی آن طرف باغ. هامین زیر چشمی دلان را نگاه کرد. حواس دلان به علی و آیه بود که می خواستند کیک عروسیشان را ببرند. عسل آدمهای رقصان را دور زد و آمد به طرف میز؛ صندلی را عقب کشید و نشست روبروی هامین و دلان. دلان سر برگرداند و با لبخند عسل را نگاه کرد. اما بغض عسل آنقدر زیاد بود که به چشمانش رسید و اشکهایش حلقه زدند میان عسلی های چشمانش. دلان نگران خودش را روی میز به طرف عسل کشاند و گفت:

-چیشده قربونت برم؟ چرا اشکيه چشمت؟

عسل سرش را به طرفین تکان داد. دلان گفت:
-نکنه این بردیای ذلیل شده باز سربسرت گذاشته؟
عسل اشکش را با نوک انگشتش گرفت و چند بار
نفس عمیق کشید تا آرام تر شود و گفت:
-نه اون طفلک کاری نکرده. همه چیز تقصیر
خودمه!

دلان دستان سفید عسل را در دستش گرفت. ناخن
های مرتبش را با لاک قرمز پوشانده بود. دلان
گفت:

-امشب عروسی بهترین دوستامونه. وقت دعوا
نیست که. اشک ریختن فقط از خوشحالی باید
باشه.

عسل لبخند لرزانی زد و گفت:
-حق با تو هست!
دلان گفت:

-ما همگی متوجهیم که یه مدته به جور دیگه شدی.
می دونیم که یه مشکلی داری. درگیر امتحان و

چاله های تموم نشدنی زندگی خودمون بودیم اما
حواسمون بود.

عسل لبخند زد. بارها دلان از او پرسیده بود و
عسل گفته بود چیزی نیست. نخواسته بود حرفی
بزند. خودش نخواسته بود کسی دلجویی کند.
صدای موزیک قطع شد. صدای همهمه می آمد.
عسل به چشمان منتظر دلان و بعد به چهره ی
جدی هامین نگاه کرد و گفت:

-پس فردا دارم می رم آلمان. شاید واسه همیشه.
دلان دستش را پس کشید و با دهان نیمه باز عسل
را نگاه کرد. عسل زبانش نمی چرخید که چیزی
بگوید. هامین گفت:

-به سلامتی! چطور تا حالا چیزی نگفته بودی؟
عسل موهایش را از روی پیشانش کنار زد و
گفت:

-چون شک داشتم به رفتنم. من اقامت آلمان رو
دارم. سالها پیش چند سالی برلین زندگی کردم به
خاطر کار بابا. حالا با نبودن اشوان و اتفاق هایی

که افتاد، بابا دلش می خواد بریم اونجا زندگی کنیم. می دونم داداشم خطا کرده اما بابا نمی تونه تنه اش بزاره. از طرفی عمه هام اونجا زندگی می کنن. روابط بابا و عموم یه کم کمتر شده و کاملاً تنهاییم. واسه همین ترجیح می دیم بریم اونجا. شاید اگر باز کنار هم باشیم اوضاع بهتر بشه. عمه هام می گن اشوان خیلی خوب شده و اصلاً آزارش به کسی نمی رسه.

انگار لبهای دلان را به هم دوخته بودند که نمی توانست حرفی بزنند. بردیا را می دید که

لیوان نوشیدنی به دست کمی دورتر تنها ایستاده بود. هامین گفت:

-فکر خوبیه! این که کنار پدر و برادرت باشی. اما راستش من فکر می کردم با بردیا یه ارتباط جدی داشته باشی.

عسل آه کشید و گفت:

-خب موضوع اینه که من واقعا بردیا رو دوست دارم. اون هیچی کم نداره. اما این وسط یه چیزایی درست از آب در نمیاد. واسه یه زندگی فقط عشق و دوست داشتن کافی نیست. روابط بین آدمها هم خیلی مهمه. بردیا وکیل دلانه. شکایت هنوز در جای خودش باقی هست.

دلان وسط حرفش پرید و گفت:

-مساله اشوان دیگه واسه من مهم نیست. شکایتم رو پس می گیرم. اگر پای خوشبختی تو و بردیا در میون باشه.

عسل لبخند زد و گفت:

-قربونت برم مهربونم. این یه سر ماجراس. تو شکایتت رو پس می گیری اما من با سمن و مانی چکار کنم.

دلان پاک زد. عسل از کجا فهمیده بود؟

عسل اما گفت:

-آره می دونم. سها گفته. من تازه مدتی که فهمیدم اشوان چه بلایی سر رابطه ی سمن و مانی آورده.

اشتباهات برادرم خیلی زیاد بودن. درسته من بی گناه بودم اما به نظر تو بابای من قبول می کنه که من با بردیا وصلت کنم؟ پسر خواهر مردی که قرار هست با عروس سابقش ازدواج کنه؟ مگه سریال ترکی هست آخه؟

اینجا ایرانه! بابای منم یه آدم سنتی. هر چقدر هم که بگیم آدمها زندگی خودشون رو دارن اما باز نمیشه. از طرفی من بردیا رو دوست داشتم اما عاشقش نبودم. عمر رابطه امون زیاد نیست. شاید بهتر باشه هر کدوم از ما شانسمون رو جای دیگه ای امتحان کنیم. نه؟

دلان در سکوت به عسل نگاه کرد. صدای موزیک باز هم بلند شد. هامین دست دلان را نوازش کرد. انگار تسلی می داد به معشوقه ی دل نازکش. عسل محو تماشای علی و آیه بود. اما دلان فقط چشمش به بردیایی بود که انگار کمی بیشتر از دوست داشتن به عسل دل بسته بود.

هامین که پیشانی دلان را بوسید و رفت، دلان هم به سرعت لباس هایش را عوض کرد و در حین

پاک کردن صورتش با دستمال مرطوب به تراس
رفت. بردیا هنوز نیامده بود. دلان می دانست حال
و روزش خوب نیست. می دانست در این مواقع
می رود جایی کز می کند. اشکهایش را می ریزد.
سیگارهایش را دود می کند و بعد وقتی که نا
داشت بر می گردد به خانه ی آلبالو. ساعت از
سه صبح گذشته بود که بالاخره آمد. اتو مبیلش را
پارک کرد و خودش رفت روی تخت کنار استخر
در تاریکی نشست. دلان پله ها را دو تا یکی کرد
و پایین رفت. بردیا روی تخت دراز کشیده و به
ناکجای درخت بالای سرش زل زده بود. آسمان
قیرگون هم از میان شاخ و برگ درخت پیدا بود.
دلان رفت و روبرویش ایستاد. بردیا چشم از آسمان
گرفت و زل زد به دلان. دلان از میان تاریکی
درست او را نمی دید. گفت:

-بهتری؟

بردیا بی حال گفت:

-چیزیم نیست.

دلان لبه ی تخت نشست و گفت:

-چه کاری از دستم بر میاد بردیا. یه کاری بگو
انجام بدم که حالتو بهتر کنه.

بردیا لبخند زد. گوشه های خارجی چشمانش مثل
دوتا رودخانه شده بودند که قطره قطره های اشک
های بی صدایی که دلان در تاریکی نمی دیدشان
را راهی شقیقه هایش می کردند.

دلان وقتی سکوت بردیا را دید گفت:

-حتما یه آدم بهتر یه شانس بهتر هست. خدا که
کارش بی حکمت نیست.

بردیا زمزمه کرد:

-حتما کوچولو. پاشو برو بخواب. من خوبم. من
عادت دارم به حل مشکلات و پشت سر گذاشتن
سختی ها. نگران من نباش.

دلان گفت:

-نگرانتم. مگه می شه نگران نباشم.

بردیا گفت:

-عسل ! عسل یهویی اومد توی زندگیم و یهویی هم
داره می ره. من فکرشو هم نمی کردم جا خالی

بده. اصلا به جوانب مساله فکر نکرده بودم
اونقدری که درگیر عسل و دوست داشتنش بودم.
بعد آهی کشیدو دستش را روی سینه اش گذاشت و
گفت:

-بازم خوبه که دلاییش واسه خودش منطقی بود.
وقتی کسی داره می ره و از رفتنش مطمئنه نباید
جلوش رو گرفت. نباید التماسش کرد که بمونه.
موندن اینجوری به درد نمی خورده. هیچی با
اجبار حل نمی شه. رفتنی باید بره...
بعد نیم خیز شد و گفت:

-پاشو برو بخواب دیر موقع هست. هم زدن
خاطرات نصفه و نیمه ی منو عسل هیچ فایده ای
نداره. فقط منو ناراحت تر می کنه. ترجیح می دم
حرفی درباره اش نزنم.
دلان نفسش بند آمده بود از آن همه صبوری بردیا.
پیر عمه ی خوش برخورد و جذابش که انگار
اشتباهی عاشق شده لود. راست می گفت وقتی یک
طرف رابطه تصمیم می گیرد که برود دیگر هیچ
راه چاره ای نیست. باید فقط به او اجازه بدهی

انتخاب کند. و عسل انتخابش رفتن بود. دلان
برخاست و در تاریکی به صورت محو بردیا نگاه
کرد و گفت:

-باشه. اما یادت هست که من دوستت دارم؟ یادت
هست من خواهرتم؟ یادت هست من بهینم ، من
دلانم، من مونسم، من دوستتم؟

بردیا به زور بغضش را فرو داد و گفت:

-آره یادم می مونه! یادمه عزیزم. می رسی که
نگرانمی. برو با خیال راحت بخواب .

دلان سلانه سلانه به طرف عمارت رفت و بردیا
همانجا ماند و دوباره زل زد به حرکت برگهای
درختاتی در تاریکی و به آسمان سیاه و فکر کرد
به رابطه ای که شروع نشده تمام شده بود.

هامین عرق کرده با دستهایی لرزان پشت دیوار ایستاده بود و با نگاهی تاسف بار به خیابان روبرو نگاه می کرد. کمی جلوتر زیر سایه درخت زبان گنجشک. مردی لاغر و زار نشسته بود و زانوهایش را در بغلش جمع کرده و به روبرو زل زده بود. اندوهبارترین حالت ممکن مردی در بدترین روزهای زندگیش همین حال بود. ابزار استعمال مخدرش کنار پایش روی کاشی های پیاده رو افتاده بود. با خودش حرف می زد. انگار برای جماعتی صحبت می کرد. جماعتی نامرئی. دلان از در باغ بیرون آمد و چون هامین را ندید، شماره اش را گرفت هامین یکهو از جا پرید چهره ی زیبای دلان با موهای رها روی اسکرین موبایلش دلش را بیشتر فشرد. اگر دلان دامون را اینطور می دید ، قطع به یقین جان می داد. با قدم های تند به طرف باغ رفت. از سر کوچه دلان را دید که له اتومبیل تکیه داده و گوشی را چسبانده بود به گوشش و خیره ی زمین بود. رد تماس داد و همین باعث شد دلان سرش را بچرخاند و هامین

را دید که در بلوز سفید و جین تیره و عینک
آفتابی به چشم می آمد. دلش رفت برای مردی که
قرار بود دو روز دیگر محرم و همدم تمام عمرش
شود. جشن نامزدی تبدیل شده بود به مراسم عقد.
لبخند نشانده روی لبهایش و گفت:

-کجا بودی عزیزم؟

هامین چانه اش را مالش داد و گفت:

-هیچی! رفتم تا سر خیابون و اومدم.

و دیگر نگفت که وقتی اتومبیل را از باغ بیرون
آورده بود، شبی از دامون را سر خیابان دیده و به
دنبالش رفته و دیده بودش در بدترین حال. دلش
نمی خواست خاری بخواهد در جان معشوقش.
لبخند زیبای دلان پر طراوت بود. هامین نزدیکش
شد و دست کشید روی گونه ی دلان و گفت:

-دیرمون می شه عزیزم. بریم دیگه!

و در را باز کرد و دلان را سوار اتومبیل کرد.
باید از آنجا دور می شدند.

تازه درختان علاوه بر سبزی برگهایشان قرمزی
های گرد و کوچک آلبالوها را هم به نمایش گذاشته
بودند. دلان در لباس نباتی زیبایش با طره های
موی آذین شده با گل های ریز طبیعی و چهره ای
بزک شده میان درختان ایستاده بود و عکاس هم
روبرویش بود و در حالت های مختلف از او
عکس می گرفت . نور امید و آرزو از میان شاخ
و برگ درختان نشسته بود روی شانه های
بلوریش و چشم می چرخاند در اطرافش برای
یافتن هامین . بردیا به درخت آلبالو تکیه داده و
دانه های آلبالویی که در دسترسش بود را می چید
و می خورد. و زیر لب چیزهایی می گفت که
هامین و بهار از خنده غش می کردند و
همین حواس دلان را پرت کرده بود و نمی توانست
با تمرکز به دستورات عکاس گوش بسپارد.
رالآخره عکاس هامین را صدا زد و بردیا گفت:
-برو که الان وقت اینه که تو دلک بشی. من نمی
دونم این چه مسخره بازی هست. هی بین درخت
و علف عکس می گیرن از عروس و داماد.

بهار در لباس نقره ای بلندش که تناقض عجیبی با
مو هاو چشمهای سیاهش داشت روی صندلی کنار
بردیا نشسته بود. همانطور که به رفتن هامین چشم
دوخته بود گفت:

-حالا ببینم وقتی نوبت خودت شد چیکار می کنی!
اگر مثل اسب وسط علف زار یورتمه نرفتی
اسمو عوض می کنم.

بردیا دست کشید به شکمش و گفت :

-وای دل و روده ام توی هم رفت از بس
آلبالو خوردم. من یه دختر خوشگل و دلبر پیدا کنم
حاضرم به خاطرش مثل بز بالا و پایین بپریم. اسب
که چیزی نیست
بهار گفت:

-خب نخور داداش من. نشسته می خوری مسموم
می شی. آلبالو طبعش هم سرده می ترسم امشب
دل درد بگیری.

بردیا کنار بهار رفت. خم شد و گونه ی تکیده ی
خواهرش را که این روزها خیلی توی ذوق می زد
را بوسید و گفت:

-من امشب خواهر خوشگلمو یه لحظه هم ول نمی
کنم. مثل فرشته ها شدی باید خیلی حواسم بهت
باشه. یه وقت ندزدنت.

بهار لبخند زد و دستش را انداخت دور گردن بردیا
و گفت :

-قربونت برم عزیزم. تو همه ی زندگی منی.
ایشالا عروسی خودت.

بردیا لبخند محزونی زد. هنوز هم به عسل فکر
می کرد. با آنکه فهمیده بود که عسل صرفا او را
به اندازه ی معمولی دوست داشت و با آنکه عسل
رفته بود اما باز هم به او فکر می کرد. حتی
روزی که دلان دوستانش برای بدرقه اش به
فرودگاه رفتند هم بردیا نرفت. نمی خواست دم آخر
جلوی عسل ظاهر شود. نمی خواست عسل فکر
کند که او ملتمس است برای ماندنش. بردیا خوب
بلد بود خو کند به شرایط غیر مترقبه ای که برایش

پیش آمده بود. بردیا آدم التماس کردن نبود. آدم تمنا کردن برای ماندن نبود. بردیا اول منطقش حکم می کرد و بعد احساسش دخیل می شد. منطقش حاکم تن و روحش بود. پس خوب می توانست افسار عشق را در دستش بگیرد و غم نبودن عسل را حل کند در کار بیشتر و تفکر عمیق تر هر روزش و زشتی ترک نابهنگام دختری که دوست می داشت را با خنده و شوخی هایش بیوشاند.

با شیطننت رو به خواهرش گفت:

-بزار برم یه کم واسه این جوجه ی زرد ادا در بیارم که عکساش خراب بشه. بهار سری به علامت تاسف تکان دادو چیزی نگفت. بردیا چند قدم دور تر شد و بهار به آسمان عصر روشن تابستانی نگاهی انداخت و از ته دلش برای دامون دعا کرد که خوشبخت و سلامت باشد. این چند وقتی که

به باغ نیامده بود ، درست از عید نوروز تا به آن
موقع سرش را با تحقیق و مطب و دوستانش گرم
کرده بود و دوری را بهترین راه حل دانسته بود.
دوری از

خانه ی آلبالو و آدمهایش. اما هر شب این چند ماه
را وقتی خسته به خانه برگشته بود و وقتی روی
تختش دراز کشیده و چشمانش را بسته بود فقط و
فقط دامون جلوی نظرش بود. شوخی که نبود.
سالها عاشق مردی بودن و بعد درست وقتی که
فکر می کرد وصال نزدیک است از دستش داده
بود. حتی جرئت نکرده بود از کسی سراغ دامون
را بگیرد . چون می ترسید از شنیدن چیزهایی که
برایش سخت بود.

دم غروب که باغ زیر نور چراغهاز چشمک زن
و میز و صندلی های سفید و ریشه های گل می
درخشید و میهمانها با لباسهای زیبا و لبهای خندون
دور هم جمع شده بودند ؛ بالاخره عاقد آمد و کنار
سفره ی عقد با شکوهی که روی ایوان
بزرگ عمارت توسط ماهرترین و کار بلد ترین

کترینگ ضیافت چیده شده بود نشست. خواندن سه
بار خطبه و اعلام مهریه زمان بر بود و دلان با
زیبایی مسحور کننده اش زل شده بود به قرآن
کریم و صفحه ی اول سوره ی مریم. هامین درکت
و شلوار شیکش کنار دلان نشسته و دستهای کشیده
اش را روی زانوانش گذاشته بود. و وقتی آرامش
محض بعد از روزها به سراغش آمد که دلان با
صدای نازکش گفت:

-با توکل به خداوند و اجاره ی پدر و مادرم "بله"
بعدش فقط شادی و نقد و گل بود که دل و جانشان
را سرشار از شادی کرد. هامین پیشانی دلان را
بوسید و حلقه ی زیبا را انداخت در انگشت دلان و
کنار گوشش زمزمه کرد:

-تا ابد در سختی و راحتی، غم و شادی کنارتم.
همیشه همینطور مشتاق و عاشق. همسر دمدمی
مزاج قشنگم!

کشتی های پر از نور بالا و پایین شدند در جان
دلان! و حس کرد که از همان لحظه امیدوارتر شده
است به زندگی و آینده.

برای هر دختری شبی که به مرد مورد علاقه اش
محرم می‌شود زیباترین و تکرار نسدنی ترین شب
زندگیش است. و دلان هم مستثنی نبود. بودن
دوستهای مهربانش دلگرمی و وجود خانواده اش
افتخار بود برایش. میان آدمهای دوست داشتنی
زندگیش می چرخید و می‌رقصید اما دردی هم در
قلبش داشت. غم حین شادی تجربه ی خوفناکیست.
اینکه درست وسط دلخوشی ها یک غم خفته زیر
خاکستر باد بخورد و هی جگر را بسوزاند. و
دامون درست مثل آتش زیر خاکستر شعله می
کشید در ذهن دلان. اینکه حالا که همه شاد
ودلخوش بودند، دامون در چه حال بود.

مریم و مسعود هم حال بهتری نداشتند. آنها هم
دلشان دو قسمت شده بود. بخشی دلخوش
خوشبختی دخترشان و بخشی دلنگران پسر
ارشدشان که نبود آن هم چه نبودنی!

اما در شب عقد دلان مهمترین واقعه آمدن مانی
بود دست در دست سمن که در لباس زیبای فیروزه
ای رنگش مثل الهه ی زیبایی شده بود اگر از

عصایی که دست چپش را به آن چسبانده بود تا
تعادل بهتری برای راه رفتن داشته باشد؛ فاکتور
می‌گرفتی.

چشمها همه به مانی بود که همیشه ی خدا تک و
تنها دیده بودندش. مانی شب قبل آمادگی لازم را به
خواهر و برادرش و دیگران داده بود. بهنوش با
چشمان اشک آلود به برادرش نگاه می کرد. مریم
با منقل پر از اسپند به پیشوازشان رفت و ارکست
برایشان موزیکی در خور نواخت. پیچ پیچ ها بالا
گرفت. بالاخره پیر کوچک شایسته ی بزرگ دل
داده بود به کسی و چه بسیار بودند کسانی که در
آن جمع غبطه خوردند به سمن!

دلان ذوق زده به هامین گفت:

-وای من دور عمو مانی بگردم که چقدر برازنده
ست در کنار سمن.

هامین دست دلان را فشرد و گفت:

-خدا رو شکر که مانی هم داره سر و سامون می
گیره!

دلان به بازوی هامین تکیه داد و گفت:
-امشب زیادی خوشبختم. خیلی خوشحالم...
هامین سر دلان را بوسید و گفت:
-تو لایق بهترین هایی جانم.
دلان لبش را گزید و گفت:
-فقط جای یه نفر خالیه...فقط...
و نتوانست بگوید باقی غصه اش را. هامین گفت:
-اونم درست می شه. امشب بهش فکر نکن. امشب
فقط بخند تو ستاره ی مجلسی عزیزم.
و جواب دلان فقط سکوت بود. وقتی مانی و سمن
برای سلام و احوال پرسی به طرف آشنایان رفتند
کسی را پشت سرشان جای گذاشتند. سها را.
دختر ساده پوش و مقتدری که اندام ورزیده اش
در پیراهن کوتاه براقش جذاب تر به نظر می
رسید و کنار موهای کوتاه صافش گل ارکیده ی
سفید زده بود. به جمع نا آشنای دور و ورش نگاه
می کرد و نمی دانست چکار کند. و بعد سنگینی
نگاه مردی با شانه های فراخ و چشمان عسلی را

حس کرد. بردیا که در فاصله ی اندکی از او دست
در جیب ایستاده و نگاهش می کرد. بردیا دو یه
قدم جلو رفت و گفت:

-خب! به دل نگیر! این دوتا عقلشون فعلا کار نمی
کنه. نگاهشون کن چطور هول شدن و نمی دونن
چکار کنن. و بعد دستش را تعارف کرد به سها و
گفت ۷:

-من بردیا هستم. پسر خواهر مانی!
سها به قدو بالای بردیا نگاه کرد و دستش را فشرد
و گفت:

-منم سها. خواهر سمن.
بردیا لبخند جذابی زد و گفت:

-خوش اومدی سها خانوم. بیایین بریم به بهار
معرفیتون کنم. البته اگر دوست دارین تنها نمونید.
چون این دو تایی که باهاشون اومدین اینجا توی
هیپروتن و شرط

میبندم کلا شما رو از یاد بردن

سها چشمکی زد و گفت:

-از اولشم هم می دونستم که مثل جوجه اردک
زشت تنها می مونم.

بردیا ابرویی بالا انداخت و چهره ی با نمک سها
را از نظر گذراند و گفت:

-فقط شما کودکی جوجه اردک زشت نیستی بلکه
جوونیش هستی . همون موقع که دلبرو زیبا شده
بود.

سها از تعریف بردیا کمی خجالت زده شده بود اما
سرش را بر افراشته گرفت و گفت:

-ممنونم از شما که اعتماد به نفس منو بالاتر
بردی. بیا منو ببر پیش بهار جون تا پا به فرار
نداشتم.

بردیا لبخند زنان گفت:

-بفرمایید خانوم زیبا!

**

میهمانها رفتند. باغ آرام شد. دلان کفش هایش را از پاهای ورم کرده اش بیرون آورده و نشسته بود روی صندلی. بردیا شکمش را مالش می داد. خوردن آلبالوهای نشسته کار خودش را کرده بود. بهار عکسهایی که گرفته بود را چک می کرد. هامین کراواتش را باز کرده و دو سه دکمه ی بالای پیراهنش را هم. بزرگترها داخل عمارت بودند. میزها و باقی مانده خوراکی ها و نورها در شب تابستانی زیر نسیم کم جان تابستان رها شده بودند.

بردیا برخاست و گفت:

-خب پاشین جمع کنین . دلم درد می کنه دیگه حوصله ندارم.

بهار سرش را از روی تلفنش بلند کرد و گفت:

-سردیت شده . من که بهت گفتم. برو بگو مامان واست چای و نبات درست کنه.

بردیا خمیازه ای کشید و گفت:

-این دختره سها هم خوب چیزی بودا.

دلان خندید. هامین گفت:

-خیلی هم خوب. ببینم چکار می کنی بردیا. اگر
بتونی مخشو بزنی.

بردیا لبخند کجی زد و به طرف در ورودی رفت.
بهار گفت:

-واقعا سمن جون زیبا و خانوم بود. کلی خوشم
اومده بود ازش. چقدر متانتش به آرومی دایی مانی
میومد.

دلان به هامین نگاهی انداخت و گفت:

-سمن فرشته ست. خدا رو شکر که به هم رسیدن.
فکر کنم به زودی یه عروسی داریم.

بهار برخاست و گفت:

-عروسی نمی گیرن. سها گفت به من . انگار
قراره برن سفر.

دلان گفت:

-سلیقه عمو مانی و سمن جون با همه فرق داره.
به هر حال امیدوارم خوشبخت بشن. مامانم گفت
بزرگترا می خوان برن خواستگاری رو انجام بدن.

بهار سلانه سلانه از جلوی آنها رد شد و گفت:
-واسشون آرزوی خوشبختی دارم. کاش همه به
اونی که دوستش دارن برسن.

سکوت دلان و هامین و نگاهشان به دختری که
شانه هایش از غم پایین افتاده بود پر از حرف
ناگفته بود.

با رفتن بهار ، هامین همبرخاست و آمد روبروی
دلان ایستاد. دستش را به طرف دلان دراز کرد و
گفت:

-بیا بریم یه چیزی رو نشونت بدم.
دلان دست گرم هامین را گرفت و برخاست.
کفشهایش را به پا کرد و کنار مردی که همین چند
ساعت پیش همسر شرعی و قانونیش شده بود راه
افتاد. هامین بازویش را تعارف دلان کرد و دلان
با کمال میل دستش را انداخت دور بازوی او.
هامین گفت:

-خدا رو شکر که به خیر و خوشی گوشت. دلان
لبخند زد. هامین از سر شانه نیم رخ دلان را نگاه
کرد و گفت:

-فدای لبخندت. همیشه واسم لبخند بزن. می دونی
که وقتی می خندی چه خوشگل تر می شی؟
دلان با نوک انگشتانش بازوی هامین را فشرد.
هامین دست دیگرش را روی دست دلان گذاشت و
گفت:

-من به مناسبت امشب یه هدیه واست دارم.
دلان با ناز گفت:

-تو امشب سنگ تموم گذاشتی عزیزم. واقعا من
توقع اون سرویس جواهر رو نداشتم.
هامین گفت:

-کاملا برازنده ی تو بود عشقم. من حاضرم جونم
رو فدات کنم دلبرم.

دلان پر از امید و ذوق بود. بعد انگار چیزی به
ذهنش رسید که هیجان زده گفت:

-چرا تا امشب به من نگفته بودی که راز نامزد
داره؟

هامین شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چون خوشم می اومد وقتی که حسودی می کردی
.

دلان دوباره بازوی او را فشرد و گفت:

-ای بدجنس!

هامین سرش را جلو برد و کنار گوش دلان گفت:

-حسود که می شی خیلی خواستنی تری.

نفس گرم هامین لرز انداخت لپیه جان دلان و
باعث شد تنش مور مور شود.

دلان گفت:

-تو اما حسود نیستی !

هامین گفت:

-موردش پیش نیومده و گر نه من از اون مدل
حسودایی هستم که از شدت حسادت گردن طرف
رو می شکونم.

دلان لبش را گزید و گفت:

-پس امیدوارم موردش پیش نیاد اصلاً.

هامین لبخند زد. به نزدیک خانه ی مجد که رسیدند. هامین گفت:

-از اینجا به لعد باید چشمتو ببندم. نمی ترسی که؟

دلان به اطرافش نگاهی انداخت. باغ تاریکتر به نظر می رسید چرا که درختان به بار نشیته و حجمشان بیشتر شده بود. دلان چشم از تاریکی گرفت و نگاهش را کش داد تا نگاه هامین و سعی کرد تمام اعتمادش را بریزد میان نگاهش و بعد با دلنوازترین حالت ممکن گفت:

-تو مطمئن ترین و امن ترین آدم زندگی منی هامین. با تو حتی اگر کور و کر هم باشم نمی تریم.

بعد دستش را کشید روی گونه ی هامین و گفت:

-نگاه تو نگاه منه . تو جونمی.

هامین کم طاقت خم شد و روی لب دلان بوسه ای نشاناد و دست کشید به موهایش و گفت:

-نفسمی.

و بعد چشم بند را بست روی چشم دلان و زمزمه کرد:

-می خوام هیجانش زیاد بشه. تو فقط با من بیا.

دلان با چشمهای بسته دست در دست هامین راه افتاد و مسیری را طی کرد. بعد ناگهان هامین دست انداخت زیر زانوانش و پشت کتفش و او را در آغوش کشید و گفت:

-بیا بغلم. اینجا رو باید بغلت کنم.

بوی ادوکلن هامین نشست در مشام دلان. ناخود آگاه صورتش را چسباند به گردن هامین. گرمای تنش و نبض گردنش آنچنان او را آرام کرده بود که دلش نمی خواست دل بکند از او. می خواست به هامین بگوید هیچ سورپرایزی نمی خواهد جز او را. چند لحظه ی بعد هامین نفس زنان او را روی زمین گذاشت و پشت سرش ایستاد و گفت:

-حالا می تونی چشمتو باز کنی.

دلان می دانست که هنوز هم در فضای باز هستند.
صدای جیرجیر و

نسیم کم جان گواه درست بودن حسش را داشت.
دستش را برد به طرف چشم بند و آن را از روی
صورتش پایین کشید و چشمانش را باز کرد. و از
آنچه که دید برای لحظه ای نفسش بند آمد. دهانش
نیمه باز ماند. با ناباوری به هامین نگاه کرد. و
دوباره منظره روبرویش را از نظر گذراند.
نگاهش بین هامین و منظره مکرر در حال رفت و
برگشت بود. پاهایش سنگین شده بودند و انگار
نمی توانست قدم از قدم بردارد.

هامین شانه هایش را فشرد و گفت:

-تقدیم به تو... دوست نداری بری داخل؟

دلان چانه اش لرزید و به چشمان هامین نگاه کرد
و گفت:

-واقعا نمی دونم چی بگم... واقعا ...

هامین دلان را له جلو هل داد و گفت:

-برو داخل!

دلان پا گذاشت به داخل خانه ی چوبی. همه جا تغییر کرده بود. نیم ست کرم رنگ و میز چوبی روبرویس . با فرش کوچک پر نقش و نگاری که روی زمین پهن بود. روی کف صیقل و روغن خورده ی خانه ی چوبی. تلویزیونی که بالای شومینه و تل بود . کتابخانه ای که در گوشه ای قرار گرفته و پر از کتاب بود. میز زیر پنجره که قهوه ساز و انواع دمنوش ها روی آن قرار داشت. عکس دست جمعی قدیمی از بچه ها در قاب روی دیوار. گلدانهای پر از گل پشت پنجره...همه و همه زیبا بودند. دستهای دلان می لرزید. هامین گفت:

-اینجا رو با کمک راز دیزاین کردم. اون مبلمان تخت خواب شو هستن. خوشش اومد؟

دلان برگشت به طرف هامین و او را محکم در آغوشش فشرد

هامین دست انداخت دور کمر دلان و کنار گوشش را بوسید . دلان گفت:

-حتی نمی دونم باید چی بگم. تو آرزوی منو
برآورده کردی. خیلی عاشقتم. تو...وای چی باید
بگم؟

هامین دو دستش را دو طرف صورت دلان
گذاشت و سرش را عقب گرفت. تمام اجزای چهره
اس را کاوید و گفت:

-اجازه ات رو از بابات گرفتم. امشب اینجا پیش
من باشی.

دلان نگاه دزدید از او. حس و حال عجیبی داشت.
مرد مورد علاقه اش مخرم و نزدیکش شده بود.
در دوست داستنی ترین مکان زندگیش قرار
داشت. دستان گرم هامین نوازش گونه موها و
شقیقه هایش را لمس می کرد. هامین لبخند به لب
گفت:

-چرا سرخ و سفید می شی نفسم. از این به بعد
نمیذارم ازم جدا بشی. می خوام تا خود صبح
نوازشت کنم. لبهاتو ببوسم. لمست کنم. می
خوام چون تازه بگیرم از وجودت.

و بعد از کنار دلان گذشت و رفت به طرف کاناپه
تختخواب شو و گفت:

-بهار واست لباس راحت گذاشته اینجا .

دلان به کیف روی مبل نگاهی انداخت و گفت:

-پس از قبل هماهنگ بودین!

هامین گفت:

-چه جورم.

و بعد به کیف اشاره کرد و گفت:

-منتظر چی هستی؟

دلان کمی شرمزده بود. دلش می خواست به بهانه
ای هامین را بیرون بفرستند تا بتواند لباسهایش را
عوض کند. زیر چشمی به هامین نگاهی انداخت و
گفت:

-راستش من یه خورده گرسنه ام. آخه از استرسم

از عصر تا حالا چیزی نخوردم. می شه بری

واسم یه چیزی بیاری بخورم؟

هامین متفکر نگاهش کرد و بعد به طرفش آمد .
لپس را با دو انگشت شست و اشاره کشید و گفت:
-ای وروجک! باشه.

و بعد دلان را چرخاند و زیپ لباسش را پایین
کشید و بدون معطلی از خانه ی چوبی بیرون رفت.
دلان تند تند لباسهایش را عوض کرد و صورتش
را پاک کرد. بهار فکر همه جا را کرده بود.
پیراهن تابستانه ی حریر سرخابی که با دو بند
روی شانه های بلورینش ثابت شده بود زیادی به
او می آمد. دلان پر از التهاب نزدیکتر شدن به
هامین به عکس قاب شده ی روی دیوار چشم دو
خته بود. بهین و دلان روی صندلی نشسته و بهار
میان دامون و بردیا ایستاده بودند. لبخندهای واقعی
روی لبهایشان بود. روزگار رفته ای که برایشان
زود گذشته بود. هامین دو ضربه به در زد و با
سینی محتوی غذا و نوشیدنی وارد شد . دیدن دلان
در آن پیراهن زیبا با همان چهره ی معصوم واقعا
برایش جذاب بود. هامین سینی را روی میز
گذاشت و خودش کنار دلان نشست. لباسهایش را با

تک پوش و شلوار راحت عوض کرده بود. به
دلان گفت:

-خب با خیال راحت لباس تن کردی؟ مگه من لولو
هستم که ازم ترسیدی. من از این به بعد محرم
ترین آدم زندگیتم.

دلان کمی نوشیدنی خورد و گفت:
-آسه آسه !

هامین چنگال را به دست دلان داد و گفت:
-بخور عشقم.

آن شب به یاد ماندنی ترین لحظات زندگی دلان
بود. هامین مهربان و آرام بود. از حد خودش
تجاوز نمی کرد. با دلان محترمانه برخورد می
کرد. عشقبازی با حفظ حریم این اطمینان را به
دلان داد که هامین مردی با تجربه و خود دار است
که می توانست تا ابد به تو تکیه کند. زمزمه های
عاشقانه و نوازش هایشان در میان کلبه ی چوبی
باغ آلبالو ماندگار شد و دلان بالاخره وقت طلوع
خورشید در آغوش گرم هامین به خواب آرامو

راحتی رفت. اما هامین تا مدتی محو تماشای او بود. سایه ی مژه های بلندش بر روی گونه اش. دهان نیمه بازش از خستگی و جعد موهایش که روی بازوهای هامین ریخته بودند. اینها در ذهن هامین حک شدند. حتی صدای آرام تنفسش و گرمایی که می خورد به گردن هامین. آن وقت صبح که آسمان از برکت طلوع خورشید سیاهیش را داده بود به زرد و نارنجی و نور کم سوی افق ؛

هامین با خدای خودش عهد بست که تا ابد حامی و دوست معشوقه اش بماند.

خانه ی آلبالو شلوغ بود. دلان سرخوش تر از همیشه. بالاخره موسم چیدن آلبالوها رسیده بود. دلان انگار وسعت دیدش را زیاد کرده بود. انگار می خواست با چشم جان ببیند. ترانه خوانی میوه چین ها را. بوی جوجه کباب. سبدهای پر از آلبالوهای قرمز. رفت و آمد گروه میوه چینی که از کودکی دیده بودندشان. تکرار خاطرات گذشته برای دلان تلخ و شیرین بود. بهنوش قبل از شروع میوه چینی عزم رفتن کرد. نمی خواست بماند و زخم جانش تازه شود. دلان می دانست. مصادف با همین روزی که لباس آبی آسمانی تنش کرده و کلاه حصیری روی سرش نهاده بود یکی از تلخ ترین وقایع عمرش اتفاق افتاده بود. از شب قبل بی خواب شده بود. روز جمعه مصادف با ده مرداد؛ روزی که آسمان به شدت آفتابی بود و حتی تکه ای ابر هم لکه دارش نکرده بود. جمعه ها همه خانه بودند. حتی پدرش. مملکت به رسم گذشته ها ناهار آلبالو پلو پخته بود. کارگرها چادرهایشان را ته باغ عَلم کرده بودند. زنی هم مسئول پخت و پزشان بود. تا اطلاع ثانوی رفتن دلان به خانه ی

چوبی توسط هامین ممنوع شده بود. دلان از طلوع خورشید فقط چشمش دویده بود روی زمین و آسمان و درختان که شاید بهینی که مدتها ترکش کرده بود بالاخره خودی نشان دهد. اما هیچ نبود. حتی وزش نسیمی که بوی بهین را بیاورد. یا چهچه پرنده ای که ناگهانی باشد یا هیچ اتفاق ناگهانی دیگری. مریم به ایوان آمد و گفت:
-دلان! بیا میز رو بچین. گرما زده نشدی اینقدر چرخیدی بیرون؟

دلان چشم از دختر موسیاهی که روسریش را پشت گردنش گره زده و موی بلندش را بافته و دو طرف سینا اس انداخته و با دقت آلبالوها را درون سبد می گذاشت گرفت و به سالن رفت. تغییر نور شدید بیرون و کم نوری درون سالن دیدش را تار کرده بود. مملکت داد زد:

-دلان بیا به لیوان بیدمشک نسترن بخور!
دلان به آشپزخانه رفت. لیوان پر از عرق بیدمشک و نسترن مملو یخ روی میز بود. دلان

روی صندلی لم داد و با لذت لیوان را سر کشید.
مریم گفت:

-کاش شهناز خانوم زودتر بیاد که ناهار رو
بکشیم. عصر هم یه سر بریم سر مزار بهین .
قلب دلان فشرده شد. طعم شیرین عرق بیدمشک
زهرمار شد. مملکت گفت:
-میاد حالا .

دلان بشقاب ها را برداشت و به سالن رفت. مانی
نبود. از اول هفته برای سمیناری به اصفهان رفته
و هنوز برنگشته بود. بردیا چیزی را در تلفنش
تندتند تایپ می کرد. دانا با پدرش شطرنج بازی
می کرد. می توان گفت ؛ یک روز نسبتا عادی
بود.

کسی گفت:

-با اجازه!

دلان برگشت و هامین را میان در ورودی دید.
نور از اطرافش بیرون می زد . دلان بشقابها را

روی میز گذاشت و به طرف هامین رفت. با لبخند گفت:

-بفر مایید خوش اومدی عزیزم. پس کو مامانت.

هامین گونه ی دلان را بوسید و دست در دست دلان به سالن وارد شد و گفت:

-والا مامانم از سر صبح یا ته باغه یا پیش میوه چین ها س .

مدام می ره و میاد. کلی عکس گرفته. کلی حرف زده. خلاشه ذوق زده س
دلان گفت:

-ای جون! منم دست کمی ندارم از شهناز جون.
حالا مامانم می خواد ناهار رو بکشه دیگه.
هامین گفت:

--بابا رفت صداش بزنه. میان دیگه.

و بعد بلند سلام داد به جمع و با آنها دست داد.
بردیا کنار گوشش زمزمه ای کرد که هامین ضربه ای به بازویش زد و خندید. بردیا شوخ طبعیش دایمی بود . غمهایش پشت طنزهایش پنهان شده

بودند. حتی امروز که به خاطر یاد بهین هر از گاهی فرو می رفت و چشمانش پر از اشک می شد.

آلبالو پلو در شادی و خنده صرف شد. سهم میوه چین ها را هم فرستادند. بعد از ظهر باغ ساکت بود. دلان روی تختش کنار هامین دراز کشیده و هامین با موهایش بازی می کرد. دیگران هم با صرف آن غذای چرب و خوشمزه در خواب نیمروزی بودند. حتی میوه چین ها هم اندکی استراحت می کردند.

هامین به دلان گفت:

-آخرشم اسم رستوران شد خونه ی شیرین جان.

دلان لبخند زد و انگشتانش را کشید روی ته ریش هامین و گفت:

-قشنگ ترین اسم هست واسه اون خونه.

هامین چشمانش را بست و با لذت سر انگشتان دلان را بیشتر حس کرد. دلان گفت:

-یادت که نرفته! قول دادی اون کمد رو بیاری
خونه. هامین با صدای بمش گفت:

-مگه می شه یادم بره؟

دلان لبهایش را به صورت هامین نزدیک کرد و
جایی نزدیک با چانه اش را بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم. مرسی که یادت مونده.

هامین لبخند زد اما چشمانش را باز نکرد و دوباره
زمرمه کرد:

-یه فکری دارم. به بابا هم گفتم.

دلان کنجکاو گفت:

-چه فکری؟

هامین چشمانش را باز کرد. گوی های سیاه و

جذاب چشمانش مشتاقانه میان جنگلزار سبز

چشمان دلان سیاحت کردند. دست کشید روی

پیشانی دلان و چندین تار موی ریخته روی

پیشانیش را عقب زد و گفت:

-می خوام یه خونه بسازم.

دلان با دهان نیمه باز نگاهش کرد و طاقت نیاورد
و روی تخت نیم خیز شد. و گفت:
- کجا؟

هامین نفسش را بیرون داد و گفت :
-همین جا!

دلان گفت:

-راست می گی؟

هامین گفت:

-دروغم چیه؟ جاش رو هم تعیین کردم. متخصص
اومد و نگاه کرد. پشت ساختمون ما یه

فضای باز هست . نه درختی بریده می شه و نه
چیزی.

دلان نمی دانست از ذوق چه بگوید. اصلا هنوز
هم در ناباوری بود. هامین تکانش داد و گفت:

-چرا مانت برده؟

دلان گفت:

-آخه مثل قصه هاس. انگار توی یه دشت پر
درختیم توی یه جایی که کسی جز خودمون نیست.
شبيه کارتون های بچگی . همینطوری بود دیگه.
هامین خندید و گفت:

-اگر اینجوری فکر کردن واست شیرینه چرا که
نه.

دلان گفت:

-بابا چی گفت؟ به بابام گفتین؟

هامین هم بالاخره برخاست و نشست و پاهایش را
از تخت آویزان کرد و گفت:

-آره گفتیم. رضایت داره به این کار. چون واقعا
هم آسیمی نمی زنه به طبیعت اینجا. و در اون نیمه
از باغه که متعلق به پدرمه. اینه که مانعی هم
نداره.

دلان که خیال پردازیش گل کرده بود گفت:

-فکرشو کن بردیا ، بهار و دامون هم این کار رو
بکنن. می دونی چه خوب می شه؟

هامین ضربه ای به شانه ی دلان زد و گفت:

-اوه ببین تا کجاها پیش رفته!

دلان از روی تخت برخواست و وسط اتاق ایستاد.
کمی فکر کرد و بعد شروع کرد به تعیین جای
احتمالی خانه هایی که در ذهنش بود. هامین لبخند
زنان به حرفهایش گوش می داد. آخر سر
دلان نفسش را آه گونه بیرون داد و گفت:
- کاش داداشم بود...

هامین که لبهای آویزان دلان و نگاه خیره اش به
فرش را دید گفت:

-بیا بریم یه چای بخوریم. بهش فکر نکن. درست
می شه.

و برخاست و دست دلان را کشید و از اتاق
بیرون رفتند. اهل خانه آماده ی رفتن سر مزار بهین
شدند. بردیا ، مسعود، دلان، هامین و مریم .
بازگشتشان دم غروب بود. مملکت بساط چای و
تنقلات را به ایوان آورده بود. صدای موزیک از
میان درختان به گوش می رسید. میوه چین ها کار

آن روزشان را تمام کرده بودند. مسعود روی صندلی نشست. مریم و دلان برای تعویض لباس داخل رفتند. دانا کنار استخر ایستاده بود. بردیا با بلوز و شلوار خانگی کنار دانا ایستاده و تکه ای کیک را گاز می زد. دانا از فرصت استفاده کرد. پشت بردیا رفت و با تمام قدرتش بردیا را هل داد. بردیا افتاد توی آب. دانا جیغ کشان با همان لباس ها پرید داخل استخر. مسعود داد زد:

-دانا. پدر سوخته. این چه کاری بود؟

بردیا غش غش خندید و سربسر دانا گذاشت. هامین دست در جیب نگاهشان می کرد. مریم دوان دوان به ایوان آمد و گفت:

-ذلیل شده! دانا... مگر دستم بهت نرسه. این سومین باره که لباساتو خیس کردی.

بردیا گفت:

-زن دایی جلوی این گودزیلا رو بگیر.
داغونمون کرده.

مریم پشت دستش کوبید و گفت:

-به خدا اگر دستم برسه به تو دانا! پوستت رو می
کنم.

دانا بی خیال می خندید و سعی می کرد خودش را
روی آب نگه دارد. مسعود گفت:

-هامین جان . بیا به چیزی بخور!

هامین به طرف میز رفت. کسی در باغ را کوید.
مریم چشم دوخت به در بزرگ ورودی باغ. دلان
در حال پخش کردن کرم روی دستانش که با
صابون شسته بود و در بلوز و شلوار تیره به
ایوان آمد. مسعود جرعه ای چای نوشید. بابا
رجب سلانه سلانه به طرف در باغ رفت. مملکت
بشقاب پر از آلبالو پلویی که گرم کرده بود برای
دانا را روی میز گذاشت. بردیا کف دو دستش را
روی سنگ صاف لبه ی استخر گذاشت و خودش
را بالا کشید. دانا مثل یک فوک خودش را رها
کرده بود روی آب و شعری را بلند بلند می خواند.

دلان به هامین لبخند زد. هامین چشمکی نثارش
کرد. دلان به سر و گردن افراشته اش چشم دوخت.
در باغ باز شد. فریادی برخاست. بابا رجب روی

زمین افتاد. بردیا خیس از آب مات ماند به راه
منتهی به در. دستان دلان در حین مالش کرم ثابت
ماند. دانا در آب فرو رفت و تلاش کرد تا دوباره
روی آب بیاید. مریم چشمانش را ریز کرد تا
ورودی را ببیند. سینی حاوی کاسه های بستنی از
دست مملکت افتاد. هامین از سر شانه پشت سرش
را نگاه کرد. با دیدن آنچه که در تیر رس نگاهش
بود مثل برق و باد هجوم برد طرف دلان که با
چشمهای گرد و دهان نیمه باز زل زده بود به
منظره ی روبرو. دستش را گذاشت روی چشمان
دلان و سرش را کشید میان سینه اش و با هر چه
توان داشت غرید:

-بردیا بردیا بگیرش...

مسعود صندلی را هل داد. صندلی به زمین افتاد.
خواست قدم بردارد اما پاهایش مثل سنگ شده
بودند. آن میان تنها مریم بود که دوید. زمین خورد.
برخاست. دمپایی هایش جا ماند. اما دوید.
پابره نه. بردیا به خودش آمد. او هم دوید.

گاهی رفتن جان از بدن به چشم بر هم زدنی اتفاق می افتد. تو دردش را نخواهی فهمید. فقط می بینی که در ماده به نور تبدیل شده است. تو سبک می سوی و عروج پیدا می کنی. این بهترین نوع رخت بر بستن از دنیا است. اما گاهی هم رفتن با درد است. تصادف، سقوط، برق گرفتگی یا از این قبیل. این ها هم درد ناگهانی دارد درد مقطعی و تمام. وای از روزی که مرگ از دِق باشد.

مسعود با دردی در سینه به زحمت از پله های ایوان پایین رفت. دلان می لرزید و تنها توانست بگوید:

-هامین.

همین یک کلمه را هم با زجر گفت. انگار تارهای صوتیش از کار افتاده بودند. هامین دست گذاشت سر شانه ی دلان و گفت:

-بریم داخل.

و فریاد زد:

-مملکت خانومیه ملحفه ای چیزی بیار.

مملکت به خودش آمد. چادر خانگی اس اولین چیزی بود که دید. چادر را برداشت و به سرعت به بیرون رفت. مریم بالاخره رسید. بردیا زیر مشتش های بی جان دامون مقاومت می کرد. مریم مثل ماده شیری شده بود که تنها هدفش کمک به فرزندش است. دستهایش را گذاشت دور کمر دامون و چسباندش به خودش و گفت:

-مادر جان...دامونم...

دامون انگار چشمهایش کسی را نمی دید. خنده های عجیب و غریب می کرد و فحش می داد. مملکت چادر را پیچاند دور تن برهنه ی دامون. هیچ چیز تنش نبود. حتی لباس زیر.

بردیا بی طاقت زد زیر گریه. مسعود دستش را روی قلبش فشرد. به زحمت هوا را می بلعید. مسعود تن نحیف پسرش را از نظر گذراند و بعد چشمش افتاد به زن سیاهپوش پشت سر جمع کوچک ماتم زده.

لبخند مودیانۀ ای روی لبهای مهشاد بود. مسعود
قدمهایش را کش داد تا رسید به مهشاد. روبرویش
ایستاد. چشمان مورب دختر شبیه به هیچ چیز
نبود. مسعود فقط لب زد چرا؟

مهشاد به دامون سقوط کرده روی زمین که زیر
انبوه پارچه ی چادر گلدار پنهان شده بود نگاه
کرد. لبخند دندان نمایی زد. سکوت را برگزیده
بود. دستش را جلو آورد. نگاه مسعود از چشمان
نامفهوم و وحشی مهشاد کش آمد تا مشت
استخوانی بسته اش. مهشاد مشتش را باز کرد.
مسعود پلک زد. یک بار...دوبار...سه بار. قلبش
بیشتر فشرده شد. نفسش بالا نمی آمد. مهشاد
زمزمه وار گفت:

-برای این!

و بعد به دامون اشاره کرد و گفت:

-حالا برو نجاتش بده. هرچند فکر نمی کنم بتونی
آقای مسعود شایسته. حتی اگر پدرت هم از
اون گور فاخر بلند شه و بیاد نمی تونه کاری از
پیش ببره...

و بعد خندید و پشت کرد به مسعود و با گامهای بلند از باغ خارج شد.

مسعود حیرتزده به در باغ و بعد به جماعت دور دامون نگاه کرد و روی زمین افتاد. آسمان روشن شد و مسعود نفس های بی جان کشید. بردیا به طرف مسعود دوید. هامین از پشت پنجره صحنه را دید و دلان را فراموش کرد از عمارت بیرون رفت و در همان حین شماره اورژانس را گرفت. بردیا سر مسعود را روی زانوانش گذاشت و گفت: -دایی...دایی چیست؟ دایی. یا علی. هامین ..هامین.

مسعود با دست بی جان دست بردیا را گرفت و چیزی را زمزمه کرد. بردیا کلمات نامفهوم را درکنکر کرد. گوشش را به دهان مسعود نزدیک کرد. مسعود دوباره جمله اش را تکرار کرد. چشمان ب ر دیا گرد و دلش زیر و رو شد.

دست مسعود بی جان شد و چشمانش به آسمان مات ماند. مریم جیغ کشید. بابا رجب دوید. میوه چین ها هم آمدند. زن و مرد. صحرای محشر شد.

زن‌ها گریه کردند. مردها پی چاره گشتند. دلان
روی ایوان ایستاد. انگار جنگ شده بود. برادرش
و پدرش نقش زمین بودند. شلوغ بود. این شلوغی
برایش بی معنا می نمود. بهین بالای سر مسعود
ایستاده و اشک می ریخت. با همان جثه ی کوچک
و موهای سیاه فر. مثل الماس می درخشید. معلوم
بود که آسمانیست. بردیا بلند فریاد زد:

-خدایا!

اورژانس آمد. مسعود را روی برانکارد گذاشتند.
آسمان تاریک تاریک بود. مسعود را بردند. بردیا و
مجد با آمبولانس رفتند. هامین هم دامون را به
کمک دو مرد دیگر از زمین بلند کردند و چادر
پیچ به داخل عمارت بردند. و به اتاقش. بلواز و
شلواری تنش کردند. هامین در را قفل کرد و
پایین رفت. گریه و زاری مریم تمام نشدنی بود.
خودش را می زد. مملکت هم. زنان میوه چین مثل
سیاهی لشکر دورشان را گرفته بودند. یکی آب قند
می آورد. یکی سانه های مملکت را ماساژ می
داد. دیگری کنار گوش آن یکی پیچ می کرد.

دانا کز کرده و با لباس نمناک گوشه ی تخت کنار
استخر در تاریکی مانده بود. دلان مات مانده
روی ایوان. بهین را نگاه می کرد که هنوز همانجا
ایستاده بود. همه چیز نامفهوم بود. دلان حتی پلک
هم نمی زد. دستانش بی حرکت دو طرف تنش
آویزان بود. ایوان تاریک بود. کاسه های سکسته ی
حاوی بستنی پخش زمین بودند. کیک نیم خورده
ی مسعود و لیوان چایش! هامین از سالن گذشت و
به ایوان رفت. معشوق آبی پوشش آنجا بود. مات
مانده به محل جان دادن پدرش. از پشت در
آغوشش کشید و دلان از هوش رفت. و آخرین
تصویری که دید بهین بود که به طرف دانا می
رفت. با همان لباس آبی.

گفتن از غم همیشه برای آدمها دلخراش و دوست
نداشتنی ست. آدمها ذاتا به دنبال شادی هستند.
حالا اگر شادی هم نبود لااقل روزمرگی های
طبیعی می تواند یک زندگی را بسازد. آدمها
متفاوتند. با زندگی هایی که اگر در بطنشان باشی
متوجه ی بحران و ناخوشی هایش و باور نکردنی
هایش خواهی شد.

خانه ی آلبالو یکی از همین کانونهای زندگی
متفاوت بود. این که در عرض چند ماه دو
انسان مهم از یک خانواده به کام مرگ بروند صبر
عظیم می خواهد. صبر عظیم هم تنها با تجربه به
دست می آید. همانطور که برای مریم ممکن شده
بود. که بالای مجلس نشسته و آهسته اشک می
ریخت. زنی با کوله باری از خاطرات مرگ های
ناگهانی. از زلزله ی بم و کشته شدن خانواده اش
تا به امروز و مرگ همسرش. تنها تکیه گاه
زندگیش. تجربه ی اتفاقات ناگوار آدمها را صبور
می کند. غم پرورشان می کند. حتی نوع

غمگساریشان هم متفاوت است. ذره ذره با تار و
پود وجودشان در می آمیزد. همانطور که بهنوش
غمگساری می کرد. چشمهایش اشک ریزان و
متورم بودند و فقط سرش را به نشان تاسف تکان
می داد. همین! کسی صدایی اضافه تر از او نمی
شنید.

دلان که در ناکجای ذهنش گیر افتاده و مثل مجسمه
مات مانده بود. دانا آنقدر کم سن و سال بود که که
گیج باشد از اتفاقات. که برود گوشه ای بنشیند و
گریه کند. و به این فکر کند که وقتی بابای کسی
بمیرد کجا می رود. مثلاً پیش بابا شایسته زندگی
خواهد کرد؟

حال دامون آنقدر وخیم بود که مجبور به بستریش
شدند. صبح روز بعد او را بردند. کمپ
خصوصی. این تخفیف مانی بود برای دامون.
مانی که برادر بزرگش رفته بود. برادری که تازه
بعد از چهارده سال همدمش بود. که دلش خوش
بود اگر بابا شایسته نیست لااقل او هست. مانی پر

از مسولیت و تکلیف، بار به شانه می کشید. بار
هر چیزی که فکرش را بکنی.

بردیا و هامین شده بودند یاور. مگر دیگر چه
کسی مانده بود جز آن دو؟ سرهایشان پر فکر بود
. یک پایشان کلانتری بود. یک پایشان آگاهی و
مراسمو دلداری و مهمانداری هم به گردنشان افتاده
بود.

بهار اما بیچاره تر از هر عاشقی مانده بود چه
کند با معشوق نیمه دیوانه ی معتادش. هزار و
یک بار مو به تنش سیخ شده و بغضش غمباد شده
بود از تصور صحنه ای که دامون، دامون مغرور
او عریان و غیر طبیعی آمده بود به خانه ی آلبالو.
دلش می خواست با ناخن هایش پوست تن مهشاد را
از هم ببرد.

چند بار رفته بود کمپ اما ممنوع بود ملاقات با
دامون. دست از پا درازتر برگشته بود به کانون
اندوهبار خانواده.

آیه روبروی دلان نشست و قاشق پر از شوید پلو
را به طرف دهانش برد و گفت:

-بخور جونم! سه روزه لب به چیزی نزدی!
دلان بی رمق نگاهش کرد. پدرش رفته بود. مگر
می توانست چیزی بخورد. آن هم غذای عزای
پدرش را. تنها سرش را به طرفین تکان داد. آیه
قاشق را درون بشقاب گذاشت و گفت:

-پس بیا بریم یه کم بخواب. تا کی می خوای زل
بزنی. دلان مامانت به تو احتیاج داره. اصلا
مامانت هیچ! تو رو خدا یه قطره اشک بریز. یه
کم داد بزن. غمباد گرفتی.

علی از عمارت خارج شد و به طرف دلان و آیه
که روی صندلی های ایوان نشسته بودند رفت.
چشمان دلان حتی تکان هم نخوردند. همانطور
خیره ی در باغ مانده بودند. در لباس سیاه ساده و
با آن پوست گچی و نگاه یخ دلان در چشم علی شبیه
به روح شده بود. انگار هیچ رگی از حیات در
وجودش نبود. علی روبروی دلان و پشت سر آیه
ایستاد. دستهایش را روی شانه های آیه فشرد. هر
دویشان از سه روز گذشته حتی لحظه ای خانواده

ی شایسته را تنها نگذاشته بودند. علی ترحم وار به
دلان نگاه کرد و گفت:

-دلان بازم که چیزی نخوردی!
نگاه دلان لرزید. علی گفت:

-اگر یه چیزی نخوری مجبور می شیم دوباره بهت
سرم بزنیم.

دلان دستهایش را به هم می فشرد. ظاهر مسکوتش
اصلا شباهتی با آتشفشان وجودش نداشت. حتی
نمی توانست زبان بچرخاند در دهانش و چیزی
بگوید. بی حرفی بزرگترین حرفش بود.

تمام توانش را در پاهایش جمع کرد و از پشت میز
برخاست. به آیه نگاه بی حوصله ای انداخت و
گفت:

-مرسی که کنار می. ممنونم که اینجاید هردوتون.
من اما فقط به تنهایی نیاز دارم.

بعد از پله ها پایین رفت. از میان بچه هایی که میان
درختان بازی می کردند و گاهی هم میوه می چیدند
گذشت. میوه چین ها دیروز رفته بودند. میوه ها

را تقریبا چیده بودند. چندتایی مانده بود که حالا
بچه ها و گاهی میهمان هایی که برای گپ دو نفره
یا سیگار کشیدن به باغ می آمدند ترتیبش را می
دادند. دلان رفت تا خانه ی چوبی کلید را از داخل
گلدان آویزان به سقف برداشت و وارد شد. در
خانه ی چوبی رابست. آنجا فقط سکوت بود و
گاهی هم صدای پرنده ای نا آشنا. رفت و روی
کاناپه دراز کشید و زل زد به سقف. فکر کرد به
همه چیز و هیچ چیز. به پدرش که رفته بود به
خاکسپاری. به دامون. به مهشاد به همه. فکرها
روی هم تلنبار شدند در ذهنش. در تاریکی اتاق
چوبی مثل جغدی بود که چشمانش همه جا را
رصد می

کرد .

هامین خسته و کوفته از راه رسید . سفارش شام و
شیرینی و ملزومات دیگر را انجام داده بود. بابا
رجب را که کمرش از شوک چند روز پیش گرفته

بود به کلینیک برده و تیمار کرده بود. شهناز به پیشوازش رفت و گفت:

-اومدی مامان جان؟ برو یه دوش بگیر تا واست ناهار بکشم.

هامین ساعتش را از مچ دستش باز کرد و گفت:

-سلام مامان. فکر کردم عمارت هستی.

شهناز به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-اومدم حلواها رو آماده کنم.

هامین دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت:

-دلان چطور بود؟

شهناز در حین بازگشتن به آشپزخانه گفت:

-والا ناهار که نخورد. نه حرف و نه گریه حتی.

بعدم رفت با دوستش توی ایوون. بعدش دیگه

ندیدمش. فکر کنم رفت اتاقش. این دختر شوکه

شده. باید گریه کنه و گر نه غمباد می گیره. طفلکم

روز خوش ندیده. جیگرم می سوزه واسش.

هامین آه کشید و گفت:

-درمونده شدم . نمی دونم چکار کنم. مانی می گه
فرصت بهش بده. منم که انقدر درگیر هستم که
...برم دوش بگیرم و بعدش برم یه سر بهش بزنم.
و دست کشید به گلویش که با یادآوری غم
معشوقش می سوخت.

تازه از حمام بیرون آمده بود که صدای زنی
باعث شد به سالن سرک بکشد. آیه بود. هامین با
موهای خیس و بلوز سیاه و شلوار همرنگش به
سالن رفت. آیه سربزیر با انگشتانش بازی می
کرد. هامین مضطرب گفت:

-آیه؟ چیشده؟ دلان طوریش شده؟

آیه نیم خیز شد به احترام هامین. اما با اشاره ی
هامین که گفت:

-بشین خواهش می کنم.

دوباره سرجایش نشست و گفت:

-دلان رفته کز کرده توی خونه ی چوبی. راستش
جرت نکردم برم پیشش. یعنی رفتم بی فایده بود.
دلان تو رو می خواد. تو باید کنارش باشی.

هامین نفسش را به شدت بیرون داد و گفت:

-من واسه دلان جونمو هم می دم. غافل نبودم ازش
اما مسوولیت مراسم گردنم بود. نگران نباش. می
رم خونه ی چوبی.

آیه سپاسگزار نگاهش کرد و گفت:

-خدا رو شکر که دلان توی این اوضاع تو رو
داره. خوبه که هستی.

هامین از ساختمان خارج و به سمت خانه ی چوبی
رفت. نیمه ی مرداد بود و بعد از ظهر داغ
تابستانی حتی در خانه ی آلبالو و میان سبزی
درختان هم به تن آدمی حمله می کرد. هامین در
خانه ی چوبی را باز کرد و وارد شد. دلان بی
حرکت روی کاناپه دراز کشیده و دستهایش را
روی سینه اش گره کرده بود.

هامین رفت و روی زمین کنار کاناپه نشست و در
تاریکی اتاق به چهره ی رنگ پریده ی دلان
نگاه کرد. آرام نفس می کشید و لبهایش را به
هم می فشرد. چشمانش خیره بودند. هامین گفت:

-قربونت برم . چرا اومدی اینجا ؟ چرا تنها؟
دلان حتی تکان هم نخورد. هامین دستش را کشاند
تا شقیقه ی دلان و موهای نرمش را نوازش کرد و
گفت:

-مگه من مردم که تو اینطور تنهایی؟ یادت رفته
که قرار شد توی غم و شادی کنار هم باشیم؟ اگه
الان با من درد و دل نکنی . اگر الان پیش من
گریه نکنی پس چه موقع قراره که غمخوارت
باشم؟

دلان لبهایش را لز هم باز کرد برای بلعیدن هوا.
مشامش پر از عطر خنک و خوشبوی هامین بود
که ناخواسته هم دلتنگش کرده بود و هم آرام.
هامین دستش را کشاند روی پوست یخ زده ی دلان
که تناقض عجیبی با گرمای تابستان داشت دلان
چشمانش را بست. هامین نوازشش را ادامه داد و
گفت:

-قربون دلت بشم. الان وقت صبوری نیست. وقت
سکوت نیست. حرف بزن با من. بخدا دارم از این
سکوتت می میرم.

دلان دسنش را روی دست هامین گذاشت و کف دست هامین را به گونه اش فشرد و سرش را چرخاند و به چهره ی هامین نگاه کرد. در سایه روسن اتاق چهره ی هامین کمی مبهم بود اما چشمان درشت سیاهش می درخشیدن . هامین گفت:

-بگو نفسم. بگو جونم. دلان با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

--نمی خوام تو بمیری. هیچ وقت با من از مردن نگو. قول دادی که کنارم باشی. قول دادی که ترکم نکنی.

هامین دست دیگرش را بالا آورد و گفت:

-به تمام مقدسات قسم می خورم کا ترکت نمی کنم. تنهات نمی دارم. اصلا مگه می شه؟ من بدون تو دوام نمیارم.

دلان با صدای لرزانی گفت:

-بابام هم می گفت ترکمون نمی کنه. می گفت دوره جدایی و مشکلات گذشته. می گفت منتظره

نوه هاشو ببینه. بزرگ‌شدن دانا رو. دامادی دامون
رو. بابام قرار بود ...

بعد انگار به عمق فاجعه پی برده باشد نیم خیز شد
و آهسته گفت:

-هامین بابام کجاس؟

هامین نمی دانست چه جواب بدهد. دلان با
چشمهایی که گشاد شده بودند از فرط ناباوری به
هامین نگاه کرد و بعد یقه ی او را گرفت و گفت:

-بگو بابای من کجاس هامین؟ ها؟ کو بابام.

هامین دو دستش را دو طرف ثورت دلان گذاشت
و سر او را که می لرزید ثابت نگاه داشت و گفت:

-بابات جاش راحت. آرومه. زندگی ابدیش رو
شروع کرده.

دلان پوزخند زد و گفت:

-با کلمه ها بازی می کنی؟ بابای من مرده!

بعد انگار خودش هم از انعکاس صدایش در ذهنش
متعجب شد که در کسری از ثانیه برخاست و
گفت:

-بابای من مرده. ...مرده...مرده....

و تکرار هایش را با جیغ گفت و بعد به سر و
روی خودش کوبید. حتی به سینه و بازهای هامین
ضربه زد. ضجه و

جیغ هایش سینه سوز بود. اما هامین او را محکم
در آغوشش کشید. پشت کمرش را مالش داد و
گفت:

-گریه کن عزیزم. اشک بریز. داد بزن. گریه
کن تا آرام بشی.

و دلان آنقدر ناله کرد. آنقدر از پدرش گفت. آنقدر
به سر و روی خودش کوبید و زار زد تا آنکه
بالاخره بی حال در آغوش هامین به خواب رفت.
خوابی نه از سر آسودگی که از استیصال ذهن و
روحش برای ادامه ی بیداری.

گذر زمان، بزرگترین و نافع ترین داروی جان و
روح آدمیست. غصه ی لاینحل امروز فردا و

فرداهای دگر کم رنگ تر و قابل تحمل تر خواهند شد. آدمها اگر خوشبخت باشند با گذر زمان خوشبختی برایشان عادت می شود و اگر گرفتار و زار باشند با گذر زمان معضل ها برایشان سهل تر می شود.

مملکت در حالی که آرد گندم را در تابه ی مسی بزرگی بو می داد و بوی دلگیر اما آشنا و آرام بخشی را در کل عمارت پخش کرده بود گفت:
-مریم جان. می گن خاک مرده سرده. روزی که دختر بزرگمو از دست دادم فکر نمی کردم سرپا بشم. خدایا مرز خانم جون دو ماه ازگار نداشت دست به سیاه و سپید بزنم. الحق و الانصاف که تیمارم می کرد. پابه پام اشک ریخت. چقدر خوراک و شیرینی و سوپ با طبع گرم واسم پخت. چقدر دستمو گرفت و برد امامزاده صالح تا بالاخره پا گرفتم. بعد یواش یواش خو کردم به نبودن گوهر دخت. اگر زنده بود که هم سن بهنوش خانم بود. اینه که می گم این روزا هم می گذره.

نوشین با نوک انگشتش اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد . به مریم که ذکر می فرستاد و در طی چهل روز شده بود پوست و استخوان و برای همین هم سبزه تر به نظر می رسید نگاه کرد . لباس و شال سیاه به تنش زار می زد . نماد کامل یک زن شوهر از دست داده بود . نوشین آه کشید و گفت:

-روزی که بهین وسط همین باغ توی دست خودم جون داد، حتی فکرشو هم نمی کردم یه روز آروم بشم . مادر جواد خدا بیامرز سر مزار خاک ریخت روی سرم . عقیده داشتن که خاک مرده سرده . اما انگار مقدمه شد واسه مرگ جواد . واسه عزای جواد انگار خاک رو قاطی شربت به خوردم دادن . توفیری نداشت . تا عزاداری نکردم . تا روزگار نگذشت تا ریز ریز به نبودنشون عادت نکردم بهتر نشدم . الانم عزادارشون هستم ولی عادت کردم . مرگ بابامو خان داداشم درد داشت اما بلد بودم که چطور اشک بریزم چطور مویه کنم . چون قبلش از دست داده بودم که بفهم طعمش چیه .

و مدام به خودم امیدواری می دم که مرگ یه سفر
ابدی هست و همشون حالا کنار هم هستن. الهی که
بهشت برین سهمشون باشه.

مریم سری تکان دادو به نوشین که زعفران ساییده
را به دست مملکت می داد نگاه کرد و گفت:

-بله همینطوره. برای آدمی که توی یه روز خواهر
و برادر و پدر و مادر و فامیلش رو از دست داده
باید مرگ بقیه راحت تر باشه اما نه مرگ عشق،
نه مرگ یار، نه مرگ مونس و همدم...

و بغضش نگذاشت بقیه ی حرفش را بزند. هر دو
به مریم حق می دادند. زن به این صبوری نیاز به
دلداري نداشت. داشت؟!

دانا به آشپزخانه آمد. دیروز چهل مسعود بود و
طبق رسوم سیاه از تن بچه ها درآورده بودند. بعد
از چهل روز بلوز سفید با عکس ماشین مسابقه
برای دانا دوست داشتنی بود. روزهای قبل ها
زیادی ناآرامی کرده بود. زیادی بد قلق شده بود.
دانای بازیگوش بیشتر وقتها روی تخت کنار
استخر می نشست یا با خاک باغچه بازی می کرد.

دیگر تمایلی به بازی و شیطنت نداشت. بردیا تمام توانش را به کار بسته بود تا دل او را آرام کند. تا جای دامون و داییش را پر کند اما زیاد موفق نبود. مانی گفته بود زمان لازم است.

دانا رو به مریم گفت:

-مامان دلم درد می کنه.

مملکت نگاهش کرد و گفت:

-بیا به کمچای نبات بدم بچم بخوره !

مریم دستهایش را از هم باز کرد. دانا به آغوش مادرش پناه برد و سرش را روی سینه او گذاشت و به نوشین نگاه کرد. نوشین گفت:

-زرشک پلو واست گرم کنم عزیز عمه؟ دل دردت مال اینه که غذا نخوردی.

دانا بغ کرده شانه بالا انداخت و بیشتر به مادرش چسبید. مریم گفت:

-می خوای واست سیب زمینی سرخ کنم با پنیر پیتزا؟

دانا سری تکان داد. بهانه گیر شده بود. مریم گفت:

-بشین یه چای نبات بخور مامانی تا واست چیبس
و پنیر رو آماده کنم.

دانا پشت میز نشست. بردیا روز قبل او را برده
بود آرایشگاه و موهایش را کاملاً کوتاه کرده بود.
فرفری ها رفته بودند و جایش را به موهای کات
شده داده بودند. اینطور لاغرتر به نظر می رسید
هر چند هنوز ام لپهایش سر جایشان بودند.

کمی آنسوتر در هوای ملس روزهای آخر
شهریور ماه دلان که هنوز بلوز و شلوار سیاه به
تن داشت به آسمان زرد و نارنجی دم غروب زل
زده بود. بردیا و هامین روی صندلی های باغی
نشسته بودند. گریه ی آن روز دلان در کلبه ی
چوبی باعث شده بود که از آن حال غمباد و سکوت
بیرون بیاید. و چهل روز ناز خریدن و همدلی
هامین با آنکه غم را از بین نبرده و پدرش را
بازنگردانده بود اما مرهمی بود برای دل
آشوبهایش و کمی سنگینی غم را از شانه هایش
زدوده بود. دلان مثل آهنی که قلع اندودش کنند با
این غم هم سوخته بود و هم مقاومتر شده و عزمش

را جزم کرده بود برای پیدا کردن سرنخ معما.
بردیا کاغذهایش را زیر و رو کرد و گفت:

-سرهنگ باهر می گه که هر چی گشتن نتونستن
اون شماره پلاکی که بهشون دادیم رو پیدا کنن. در
واقع یه پداک تقلبی بوده. ماشین دزدی و... طرف
فکر همه جا رو کرده بوده. فرهاد می گه در یه
لحظه اتفاق افتاد. بابا شایسته رفت اونطرف
خیابون و موقع برگشت اون

ماشین زیرش گرفت. هیچ مدرکی دال بر این
نیست که مهشاد در این کار دست داشته.
هامین گفت:

-پس چرا عمو مسعود اون حرفا رو دم جون دادن
به تو گفت؟

بردیا زیر چشمی دلان را نگاه کرد که دستهایش
مشت شدند. هامین متوجه سوال بی پرده اش شد.
هامین گفت:

-دلان خودش دوست داره بدونه. مگه نه دلان؟

دلان برگشت و با چشمانی اندوهبار به آن دو نگاه کرد و گفت:

-یه وقتی بردیا می گفت تا نفهم بابام رو چه کسی کشته نمی تونم خواب آروم داشته باشم. نمی تونم درست و حسابی خوشی کنم. زندگی کنم. من اون موقع درکش نمی کردم. اما حالا که این بلاها رو مهشاد به دلیلی که نمی دونم سر دامون و بعد بابا آورد من تنها آرزوم حل شدن این مساله ست.

بعد دو قدم به طرف بردیا رفت و ملتمسانه گفت:

-بردیا خواهش می کنم یه بار دیگه بگو بابام چی بهت گفت. می دونم باز هزارمه اما لطفا بگو.

بردیا بیشتر به صندلی چسبید. خودش هم بارها مرور کرده و حتی نوشته بود که یادش نرود. زمزمه کرد:

-دایی رو که بغل کردم. چشمه اش گرد شده بود. شبیه آدمهای ناباور بود. شبیه کسی که یه چیز یو بعد از مدتها فهمیده باشه. تنها چیزی که گفت این بود:

-مہشاد...کف دستش بود. مہشاد.

من تا سر بلند کردم مہشاد رفته بود. بعد درگیر شدم. صبح روز بعدش رفتم سراغش اما کسی در رو باز نکرد. می دونی عدلہ پسند نیست کہ بخوام بہش اتکا کنم. نمی دونم منظور دایی چی بود. نمی دونم چی کف دستش بود.

دلان کلافہ قدم زد. جلوی دو مرد ہی رفت و ہی برگشت. بردیا گفت:

-اما ماہ پشت ابر نمی مونہ. من از قبل تر تموم گذشتہ ی مہشادو رو بیرون کشیدم. ہیچ چیزی نیست. یا اگر ہست پاک شدہ. دلان گفت:

-خدا کمکمون کنہ. اصلا انگار اتفاقات این باغ لاینحل باقی می مونن.

بردیا دستہایش را در ہم گرہ کرد و بہ ناخن ہایش خیرہ شد. ہامین گفت:

-بردیا اون گردنبندی کہ پیدا کردیم رو چکار کردی؟

بردیا گفت:

-توی کشوی میز مه. می خواستم ببرم پیش یه
کارشناس هنوز نشده. وقتم پر بود .

هامین گفت:

-بده من تا فردا ببرم پیش یه کارشناس حسابی.
دوست باباس.

دلان گفت:

-اون آقای که توی طلافروشی شایسته کار می کنه
چند ساله که اونجاس؟

بردیا کمی فکر کرد و گفت:

-والا از وقتی من بچه بودم. اتفاقا صاحب به
سهمی هم هست. محتشم چشم سوم بابا شایسته بود.
یه سهم کوچکی هم توی طلا فروشی داره.

داان لبخند زد. شاید بین آن همه اشک و سکوت و
لب فشردن این لبخند کمی عجیب بود. نگاهی به
هامین و بعد بردیا انداخت و گفت:

-اون گردنبند توی باغ پیدا شده. درست جایی که
جواد آقا رو کشتن. من همیشه به این فکر می کنم

که اون آدم یه آشنا بوده. من اون روز رو یادمه
جواد آقا با من حرف زد و بعد انگار چیزی ته باغ
دید و رفت اونجا. هر چی بود اون آدم به باغ آشنا
بود. و در باره گردنبند هم من فکر می کنم اون
گردنبند مال جواد آقا بوده یا یکی از آدمای باغ.
منطقیش اینه که یه آدم آشنا تلاش رو از یه
طلافروشی آشنا بخره. پس بهترین کار اینه که
گردنبند رو ببریم پیش آقای محتشم. چون یه کار
خاصه اگر توی کارگاه بابا شایسته ساخته شده
باشه حتما محتشم مطلع شده و الان می تونه به ما
کمک کنه.

هامین و بردیا به یکدیگر نگاه کردند. بردیا پلک
زد و گفت:

-وای! راست می گی. اونقدر فکرم درگیره که
اصلا به این احتمال فکر نکرده بودم.

دلان لبخند زد. هامین به سوسوی امید در چشمان
دلان نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم حل بشه. اما در این که مهشاد عامل
مرگ عمو مسعود هست اونم با کارهایی که واسه

بدبختی دامون کرد هیچ شکی نیست. رزالت مهشاد
مغرضه . باید دامون از کمپ برگرده تا بفهمیم
جریان اصلی چیه.
دلان گفت:

-نمی دونم چطور می خوان با دامون طرف بشم.
چون هر کاری می کنم نمی تونم به خودم بقبولونم
که دامون بی تقصیره.

بردیا نکوهش گر نگاهش کرد و گفت:

-دلان این چه حرفیه. دامون اشتباه کرد. زندگیش
رو به مرز نابودی کشوند اما مطمئن باش هرگز
دلش نمی هواسته به پدرش و بقیه خانواده آسیبی
بزنه. اون مهشاد حروم لقمه باعششه و حتما یه
خورده حساب قدیمی داره که اون کار رو کرده.
الان که دقت می کنم می بینم مهشاد قبل از دامون
به شدت به من نزدیک شده بود. همه ی تلاشش
رو کرد اما من وارد بازیش نشدم. در واقع
اونموقع نمی دونستم که بازیه . فکر می کردم می
خواد به من نزدیک بشه که من پرونده ای که دستم
بود رو به نفع اون تموم کنم. از نظر من مهشاد با

هدف به دامون نزدیک شده. حتی اگر دامون بهش
پا ننی داد ممکن بود یه راهی برای نزدیک شدن به
مانی پیدا کنه. اون یه خورده حسابی با این خاندان
داره.

دلان سری به علامت تایید تکان دادو گفت:

-این درسته اما تو فکر می کنی با ماجرای مرگ
بابا شایسته یا پدر تو هم ارتباطی داره؟

بردیا نفسش را به شدت بیرون دادو گفت:

-نمی دونم. واقعا نمی دونم.

هامین برخاست و به طرف دلان رفت. دست ان
اخت دور کمرش و گفت:

-آخه مهشاد اونقدر بزرگ نبوده که بخواد جواد آقا
رو بکشه. این با عقل

جور درنمیاد. اون زمان مهشاد نهایتا چهارده
یا پونزده سالش بوده. نه بیشتر! یه دختر به اون سن
چطور می تونه یه مرد رو بکشه.

این بار هر سه سکوت کردند. مملکت از روی
ایوان داد زد:

-بچه ها بیایین شام آماده س.

هامین گونه ی دلان را بوسید و گفت:

-برو شامتو بخور. فردا با هم می ریم پیش محتشم.
دلان گفت:

-مگه تو نمیای؟

هامین دستی به موهایش کشید و گفت:

-نه عزیزم! برم خونه یه کم استراحت کنم. امروز
خیلی گرفتار بودم. الان واقعا انرژی ندارم.

دلان سری تکان داد. هامین با بردیا دست دادو
رفت. بردیا زمزمه کرد:

-این پسر رو هم نابود کردیم این مدت. یه کم بهش
فرصت بده. نیاز به استراحت و آرامش داره.

دلان به قامت بلند هامین که دست در جیب و قدم
زنان به طرف خانه اشان نی رفت چشم دوخت.

یاور تمام لحظاتش شده بود. لبهایش را به هم فشرد
و گفت:

-خودم خجالت زده ام. اما قول می دم سرپا بشم.
زندگی ادامه داره. غم رفتن بابا تمومی نداره ولی
باید سعی کنم از این به بعد خودم غمو به دوش
بکشم. هامین گناه داره... بیچاره هامین که عاشق
منه!

بردیا لبخند زد و گفت:

-گرچه منم موافقم که سیب سرخ دست آدم چلاق
افتاده اما خب شوهر بودن و عاشق بودن یه هزینه
ای داره که البته هزینه ی کنار تو بودن کمر
شکنه.

دلان چپ چپ به بردیا نگاه کرد و گفت:

-بیا بریم یه چیزی کوفت کنیم. شایدم دست از این
بذله گویی مزخرفت برداری.

بردیا کنار دلان قدم برداشت. باغ تاریک شده بود.
صدای حشرات میان درختان و بوته ها و کوکوی

پرنده های شب می آمد. بردیا هوای خنک
شهریور را میان ریه هایش فرستاد و گفت:
-تا حالا دیدی کسی غمشو تبدیل به خنده کنه؟
دلخوریش خنده باشه، اشکش لبخند، دلتنگیش
قهقهه؟

دلان تمام محبتش را ریخت میان نگاهش و به بردیا
چشم دوخت و گفت:

-آره دیدم. تو رو دیدم که شدی کیسه بوکس ماها.
شدی داداش دانا. مونس مامان، یاور من. رفیق
عمو مانی و فقط لبخند زدی. مخلصتم پسر عمه ی
بامرام.

بردیا خندید و گفت:

-چاکریم آجی!

دلان فکر کرد که خداوند بردیا را کنارشان قرار
داده بود تا کمک روز سخت و همراه روز
خوششان باشد. خداوند مهربانیش را در شمایل
بردیا نثارشان کرده بود.

**

دلان حتی یادش نمی آمد که حجره ی طلافروشی پدر بزرگش کدام قسمت بازار بود ، اما هامین آدرس را کاملاً بلد بود. دلان هم قدم با هامین به سمت فروشگاه بزرگی با چندین ویتترین مملو از زیور آلات طلا رفتند. دلان با دهان نیمه باز در فروشگاه را نگاه کرد. عبارت: "طلا و جواهر شایسته" با خط نستعلیق طلایی روی صفحه ی مشکی بزرگی خودنمایی می کرد. دلان گفت:

-وای من فکر نمی کردم اینقدر بزرگ باشه! وقتی بابا یا باباشایسته می گفتن حجره در نظرم همون حجره ی کوچک بود نه این جا.

هامین دست دلان را فشرد و گفت:

-آره فروشگاه بزرگيه و يه تعدادی طلا ساز و
کارمند هم داره که اینجا کار می کنن.

دلان با هامین از پله ها بالا رفتند. زنگ را
فشردند و در شیشه ای با تقی باز شد . مردی با
کت و شلوار مرتب کنار در آمد و گفت:

-خوش آمدین! چه کاری از دستم بر میاد؟
دران به اطروف با دقت نگاه می کرد . هامین رو
به مرد گفت:

-من داماد مرحوم مسعود شایسته هستم و ایشون
دختر و شون!

مرد با فهمیدن مشخصات آنها دست به سینه شدو
شروع به گفتن تسلیت و تعارف تکه پاره کردن
کرد. بالاخره بعد از آنکه یک به یک فروشندگان
سلام و احوال پرسی کردند، دلان و هامین از پله
های کنار فروشگاه به طبقه ی بالا رفتند. جایی که
دفتر محتشم مباشر و حسابدار شایسته ها بود.

محتشم مردی با قد و قامت متوسط و کمی لاغر
اندام بود که عینک ذره بینی رو چشمانش بود و

موهای پر سفیدش را کاملاً کوتاه کرده بود. کت و شلوار سرمه ای با کراوات همرنگش به تن داشت. دلان تازه به خاطر آورد که محتشم را چندین بار موقع فوت بابا شایسته و بعد مرگ پدرش در عمارت دیده بود. هر دو موقعیت هایی بودند که دلان به شدت تحت تاثیر غمش اصلاً متوجه اسم و رسم آدمها نبود. محتشم در حالی که در چشمانش اشک حلقه زده بود رو به دلان گفت:

-خیلی متاسفم دخترم. واقعا مرگ پدرت شوک بزرگی به همه ی ما وارد کرد. مسعود خان مرد بزرگی بود و در مدتی که به کار خانوادگی برگشته بود می توانم بی شک بگویم که به دل همه نشسته بود. حیف که ما سعادت نداشتیم زیاد در کنار خودمون داشته باشیمش. روحش شاد. دلان بغضش را فرو داد و سری تکان داد و گفت:

-ممنونم. روح رفتگان شما هم شاد.

هامین دست دلان را فشرد. محتشم گفت:

-خب من در خدمتون هستم. امروز صبح بر دیا زنگ زد و گفت که شما تشریف میارین.

هامین که می دانست دلان تا دقایقی درگیر بغض
نشسته در گلایش است و نمی تواند حرف بزند
گفت:

-راستش جناب محتشم. من یه گردنبند دارم که به
صورت تصادفی پیداش کردم بین وسایل بابا
شایسته ی خدا بیامرزد. آوردم خدمتون که شما با
توجه به تخصصتون بگین این گردنبند چه
مشخصاتی داره و آیا از ساخته های کارگاه
طلاسازی شایسته ست یا نه!

محتشم تکیه اش را از صندلی گرفت و روی میز
خم شده و گفت:

-چشم حتما! اگر بتونم کمکی کنم حتما!
هامین جعبه ای را جیب کتش بیرون آورد و به
دست محتشم داد. محتشم عینکش را با عینک
دیگری عوض کرد و بعد به دقت جعبه را باز
کرده و گردنبند را بیرون آورد. زنجیر و آویزش
را روبروی صورتش گرفت و خیره ی گردنبند
شد. زیر و رویش را نگاه کرد. با خونسری

گردنبند را درون جعبه گذاشت و دوباره عینکش را عوض کرد و گفت:

-بله! این گردنبند در کارگاه خودمون ساخته شده.
و خب وقتی توی وسایل شایسته‌ی بزرگ پیداش کردین یعنی متعلق به خودشون بوده.

دلان به هامین نگاه کرد. خواست حرفی بزند که هامین پیشدستی کرد و گفت:

-بله این که معلومه . فقط این گردنبند تکلیفش معلوم نیست که برای عمه جانہ یا خانم بزرگ.
حالا هم مریم خانم همسر مسعود خان و هم بهنوش خانم از گردنبند خوششون اومده. اینہ کہ می‌خواهیم بدونیم واسه کدومشون ساخته شده.

محتشم بی هیچ فکری ، انگار کہ بہ حرفهایش ایمان داشته باشد گفت:

-برای هیچ کدومشون!

هامین و دلان بہ ہم نگاه کردند. محتشم گفت:
-این گردنبند قطعہ ای یہ نیم ست هست کہ برای کسی ساخته شده بود.

دلان کلافه گفت:

-واسه کی؟

محتشم دو به شک بود که حرف بزند یا نه. دلان با التماس گفت:

-ببینید جناب محتشم! می دونید که مرگ بابا شایسته اتفاقی نبوده. قبل تر و سالها پیش هم توی اون باغ داماد خانواده کشته شد. ابن گردنبند دقیقا در محلی پیدا شده که جواد آقا کشته شده بود. پس لطفا اگر اطلاعاتی در این زمینه دارید به ما بگین. محتشم از پشت میز برخاست. دو سه قدم در اتاق راه رفت و گفت:

-نمی دونم کارم درسته یا نه. نمی دونم باید بگم یا نه. آخه مرحوم شایسته بزرگ نمی خواست از بعضی مسایل کسی چیزی بفهمه.

دلان از استرس و هیجان دانستن دستهایش را به هم فشرد.

هامین گفت:

-اگر چیزی می دونید لطفا به ما بگین جناب
محتشم. در واقع شما برای ما حکم شاه کلید رو
دارین. از طرفی شاید گفته های شما مقدمه ای بشه
برای حل شدن یه معما که آدمهای اطرافمون
رنج زیادی بابتش کشیدن.

محتشم روی صندلی روبروی آن دو نشست.
کرواتش را کمی شل کرد و گفت:

-این قصه مربوط به

بیست سال پیش هست. یه روز سرد زمستون که
بارون شدیدی هم می بارید و بازار هم کاملاً خلوت
بود در باز شد و یه زن وارد فروشگاه شد. به
شدت خیس شده بود و تقریباً می لرزید. اون موقع
مغازه کوچکتر بود. آقای شایسته بزرگ نشسته بود
روی صندلی و روزنامه می خوند. زن از سدت
سرما دماغش سرخ شده بود. اومد و با دست
لرزون یه انگشتر رو گذاشت روی ویتترین و
گفت:

-اینو می خرین آقا؟

شایسته ی بزرگ هم از جاش بلند شد و اومد به خانوم گفت که بره جلوی بخاری خودشو گرم کنه. به حدی خیس بود که آب از چادرش می چکید. من انگشتر رو وزن کردم . ارزش چندانی نداشت. دیدم اون ور مغازه آقای شایسته داره با خانومه صحبت می کنه. خانوم هم سربزیر و اشک ریزون یه چیزایی رو واسه آقای شایسته تعریف کرد. بعدم پدر بزرگتون اومد انگشتر رو پس گرفت از من و پالتوش رو تنش کرد و آهسته به من گفت:

-بنده خدا گرفتاره. مریض داره. توی این بارون اومده اینو بفروشه بره بیمارستان تسویه حساب کنه. خودم می رم باهاش.

آقای شایسته خیلی دست خیر داشت. از خیران بازار بود و همیشه از این کارا می کرد. اون خانوم اون موقع حدود ۶۰ سالی داشت.

دو سه روز بعد پرسیدم از آقای شایسته و اونم گفت بنده خدا دخترش توی بیمارستان بوده و احتیاج به عمل داشته. اون زن به خاطر اینکه پول

نداشته می خواسته زودتر از موعد دختر رو
مرخص کنه. اما پول عملش رو آقای شایسته می
ده و جریان رو حل می کنه.

هامین و دلان هنوز گیج بودند. نمی دانستند این
ماجرای چه ربطی به گردنبند داشت. محتشم گفت:

-چند وقت بعد ... شاید سه چهار ماه بعد از
اون جریان. شایسته بزرگ اومد توی کارگاه و
خودش طرح این گردنبند و گوشواره و انگشتر رو
دادو استاد کار هم ساخت. و به من سپرد که همون
زن بارون خورده میاد و باید اینو تحویلش بدم. و
بعد همون خانوم اومد بُرد. اون روز که خانوم
اومد سرویس طلا رو ببره آقا مسعود توی مغازه
بود. به مسعود گفت که یه امانتی داره. من به
مسعود گفتم یه نیم ست داره اینجا. مسعود پاشو
کرد توی یه کفش و گفت درسته که باباشایسته گفته
امانتیش رو بهش بدیم و تازه منم تاییدش کرده بودم
اما خانوم باید حتما اسم و آدرس و تلفنش رو
بنویسه و امضا کنه.

اون زن هم این کار رو کرد و طلا رو گرفت و رفت. دیگه هم من پیگیر ماجرا نشدم تا حالا که شما اینجا نشستین و بعد از بیست سال اینو نشونم می دین.

دلان ناامید به محتشم چشم دوخته بود. انگار باید حرف دیگری می زد تا کمکشان کند. هامین به موهایش چنگ زد و متفکر گفت:

-چطوری باید اون خانوم رو پیدا کنیم؟ احیانا آدرسی که اون روز داد رو یادتونه؟
محتشم پس از اندکی تامل گفت:

-من چیزی یادم نیست. فقط یه راه هست. اینکه سر رسیدهای بیست سال پیش رو نگاه کنید.
دلان هیجان زده برخاست و گفت:

-کجا هستن اون سررسیدها. تاریخش رو یادتونه؟
محتشم به دلان نیم نگاهی انداخت و گفت:

- تاریخ دقیقش رو نه. اما تقریبا بیست سال پیش بود. شایدن بیشتر! سررسیدها رو پایان هر سال شایسته بزرگ می برد خونه.

هامین و دلان یکدیگر را نگاه کردند. پس سر نخ
در خانه ی آلبالو بود!

**

بردیا در انبار را باز کرد. بوی ماندگی و هوای
مُرده زد زیر دماغش. دلان بی قرار بردیا را پس
زد و گفت:

-زود باش دیگه! حالا نمی خواد اسلوموشن کار
انجام بدی.

بردیا کنار ایستاد و گفت:

-دختر دایی از وقتی با هامین حشر و نشر داری
خیلی وحشی شدی ها!

دلان بی توجه به حرف بردیا وارد محیط تاریک
انبار شد. بردیا کلید برق را زد و انبار در چشم
برهم زدنی روشن شد. انبار به برکت وجود بابا
رجب کاملاً مرتب بود. بردیا گفت:

-بابا رجب گفت سر رسید و کتاب و این چیزا توی
کارتن ته انبار هستن.

و فقط کمی دقت می خواست تا کارتن های مملو از کتاب و کاغذها را پیدا کنند. دلان روی صندلی کهنه ای نشست و کارتن هایی را که بردیا می آورد باز کرده و تک به تک کاغذ و کتاب و دفتر ها را واریسی می کرد. تخمین هایشان برای سال وقوع آن اتفاق باعث می شد که بیشتر به دفاتر قدیمی دقت کنند. دلان به ساعت موبایلش نگاهی انداخت و گفت:

-وای بردیا پنج ساعته که داریم می گردیم. مُردم از گرسنگی. هزار برم یه چیزی بیارم بخوریم.
بردیا همانطور که سرش درون یکی از کارتن ها بود گفت:

-واسه من کیک بیار. ضعف کردم.
دلان باشه ای گفت و به عمارت رفت. مادرش دانا را برده بود تا برایش لباس فرم مدرسه تهیه کند و مملکت و بهنوش داخل آشپزخانه نشسته بودند .
بهنوش تلفنی با بهار صحبت می کرد. و در جواب سلام دلان سری تکان داد. دلان به مملکت گفت:

-مملکت جون واسمون چای و کیک آماده کن. می برم.

و بعد خودش به طرف سرویس بهداشتی رفت. از سرویس که بیرون آمد. شهناز با کاسه ای آش شله قلم کار وارد عمارت شد. دلان لبخند نشان روی لبش و به طرف شهناز رفت. شهناز به چهره ی پژمرده ی دلان و لباسهای سیاهش که خاک آلود هم شده بودند با تاسف نگاه کرد که از چشم دلان دور نماند و فکر کرد که حتما برای پسرش

ناراحت است که چطور این بی قوارگی ظاهری او را تحمل می کند. اما دلان حفظ ظاهر کرد و رو به شهناز گفت:

-سلام شهناز جون! خوش اومدین. عمه و مملکت توی آشپزخونه هستن.

شهناز همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت به دلانی که پشت سرش بود گفت:

-سلام عزیزم. حالت خوبه؟ این آش رو درست
کروم گفتم حیفه نخورین ازش. خیلی خوب شده. تو
چرا انقدر خاک آلودی؟

دلان نگاهی به ظاهرش کرد و گفت:

-یه چند تا وسیله از انبار لازم بود داشتم با بردیا
دنبالشون می گشتم.

شهناز کاسه به دست برگشت به طرف دلان.
چشمهایش هیچ بدجنسی نداشت و فقط نگاهش پر
از افسوس و ترحم بود. مکثی کرد و بعد گفت:

-عزیز دلم. خدا پدرت رو بیامرزه. چهلمش هم که
گذشت. دورت بگردم تو تازه عروسی این لباس
سیاه رو از تنت در بیار. می دونم به احترام پدрте
اما فکر روحیه خودت و هامین هم باش. حتی
روحیه دانا! با سیاه تن کردن و ادامه این روند
هیچی درست نمی شه. مسعود خدا بیامرز هم بر
نمی گرده.

دلان سربه زیر شد. و انگشتانش را در هم گره
کرد و به زمین خیره ماند. شهناز ادامه داد:

-از من ناراحت نشو. من واسه خودت می گم.
واسه دل مامانت می گم. ای کاش اون لباسهایی که
واسه از تن در آوردن رخت عزا واست آوردم رو
تنت کنی. تو نمی دونی که هامین با چه وسواسی
واست انتخاب کرده و خریده.

دلان آزرده از اشکی که به آنی روی گونه هایش
روان شده بودند، سرش را تکان دادو گفت:

-چشم!

همان وقت بهنوش از آشپزخانه بیرون آمد و آن دو
را دید. قیافه مغموم دلان در برابر مادرشوهرش
حس بدی به بهنوش می داد. برای همین گفت:

-سلام شهناز جون. خوش اومدی. چیشده؟ دلان؟
چرا گریه می کنی؟

اما دلان عاقلتر از آن بود که دامن بزند به حرفی
که منطقی بود. اشکش را پاک کرد و لبخند
لرزانی زد و گفت:

-چیزی نیست عمه جون! شهناز جون می گن
مشکی رو از تنم در بیارم. یهو یاد بابا افتادم دلم
گرفت.

شهناز برگشت و روبه بهنوش گفت:

-خوبی بهنوش؟ آش آوردم. از پریروز دلان پیداش
نبود. مجد نگرانشه. از اون ور هامین هم کم
حرف شده. واقعا نگران بچه ها هستیم.

دلان کاسه ی بزرگ آش را از دست شهناز گرفت
و به آشپزخانه رفت. بهنوش هم شهناز را به
طرف کانایه های نشیمن برد و در همان حین
باصدایی که به گوش دلان برسد گفت:

-آره عمه جون. تو جوونی. نباید زیاد سیاه به تن
کنی. به احترام بابات چهل روز تن کردی و کافیه.
دلان به مملکت نگاه غمگینی کرد. مملکت زمزمه
کرد:

-دورت بگردم مادر!

دلان آهسته گفت:

-خدا نکنه.

بعد دوتا لیوان درون سینی گذاشت و شربت آلبالو
را درونشان ریخت و حین بیرون رفتن از
آشپزخانه به مملکت گفت:

-دوتا کاسه آش هم بزار کنارش . ده دقیقه بشینم و
بعد میام می برمشون.

و به سالن رفت و شربت را تعارف کرد و کنار
بهنوش و روبروی شهناز نشست و گفت:

-چشم شهناز جون! از مامانم اجازه می گیرم
امشب. هر چند مامان چند بار گفته . اما بازم بهش
بگم بهتره. در ضمن هامین واسه ی من اونقدر
عزیزه و اونقدر نفسم به نفسش بسته ست که نمی
خوام هیچ وقت غصه بخوره.

بهنوش دست دلان را فشرد و گفت:

-عزیز عمه ای.

شهناز که خیالش راحت شده بود گفت:

-درسته کسی جای پدر آدم رو نمی گیره. اما به
جون هامین قسم که مجد واقعا تو رو مثل دخترش
می دونه. خیلی دوستت داره. عزیزم مجد چون از

دخترمون هم دوره به همین دلیل در ایم مدت خیلی
دل بسته ی تو شده.

دلان لبخند زد و گفت:

-عمرش طولانی باشه. من هم مثل پدرم دوستش
دارم.

شهناز هم لبخند زد و بعد برای آنکه بحث را عو
کند رو به بهنوش گفت:

-چه خبر؟ بهار چگونه؟

بهنوش زیر چشمی به دلان نگاه کرد و گفت:

-بهار هم پس فردا می آد تهران.

دلان گفت:

-واقعا عمه؟ چه خوب!

شهناز سری تکان داد. دلان گفت:

-با اجازه من برم چای بیرم واسه بردیا و بیام.

و از کنارشان گذشت و در آخرین لحظات پیچ
پیشان را هم شنید اما نتوانست آواهای آرامشان را

ترجمه کند. در همان حین به هامین پیام دادو
نوشت:

-کجایی عزیزم؟ ما هنوز داریم می گردیم. وقتی
رسیدی خونه بیا انبار. می بوسمت.

وقتی دلان سینی به دست وارد انبار شد؛ بردیا
روی زنین نشسته و دفتری را به دقت می خواند.
دلان تک سرفه ای کرد. بردیا از روی دفتر
سربلند کرد و به دلان نگاه کرد و گفت:
-پیداش کردم.

دلان قدم تند کرد و سینی را کنار پای بردیا روی
زمین گذاشت و دفتر را از دستش قاپید. دست خط
پدرش بود. شک نداشت.

من خدیجه ترابی تایید می کنم که نیم ست طلای
طرح نیم رخ با نگین یاقوت را در تاریخ....از
آقای مسعود شایسته دریافت کرده ام.
آدرس:....:تلفن:....

و امضای ساده ی زنی پای استشهاد . رنگ
خودکار آبی در اثر رطوبت و ماندگی سالها کمی
برگشته و پخش شده بود.

دلان به بردیا که کاسه آش را برداشته و تند تند
می خورد نگاه کرد و گفت:

-فردا بریم...فردا صبح

بردیا سری به علامت تایید تکان داد. دلان دفتر
را برداشت . لباسهایش را تکاند و گفت:

-پاشو بریم بیرون.

و با سینی

حاوی چای و کیک و دفتر زیر بغلش از انبار
خارج شد و به طرف تخت های کنار استخر
رفت. غروب شده و هوا کمی سرد شده بود. بابا
رجب وضو گرفته و به قصد خواندن نماز می
رفت.

در باغ باز شد. مریم با کیسه های خرید و به
دنبالش دانای خسته سالانه سالانه وارد باغ شدند.

دلان دفتر را به سینه اش فشرد و به قامت مادرش چشم دوخت. به دانایی. که خیلی زود یتیم شده بود. قبل از آنکه از بودن پدرشان لذت کافی ببرد. دلان برخاست و به طرف مادرش رفت. دلش ضعف رفت برای بغل کردن او. اویی که غم رفتن همسرش آنقدر گوشت تنش را آب کرده بود که به شدت لاغر شده بود. دلان سلام کرد و گونه ی مادرش را بوسید. مریم گفت:

-سلام عزیزم. چرا انقدر کثیف و بهم ریخته ای؟
بگیر این نایلکس ها رو.

دلان نایلکس های مملو از خرید را از دست مریم گرفت و گفت:

-با بردیا توی انبار دنبال یه چیزی گشتم. حالا می
رم دوش می گیرم.
مریم گفت:

-کی خونه س؟

دلان هم قدم با مادرش گام برداشت و گفت:

-شهناز جون اومده . آش شله قلمکار آورده و اومده بود که بگه من سیاهمو در بیارم.

مریم سری تکان دادو گفت:

-خب مادر جوونی. در بیار . با این چیزا بابات بر نمی گرده.

دلان معترض گفت:

-پس شما چی؟

مریم آهی کشید و گفت:

-من فرق دارم. پناهم، عشقم، مرد خونه ام رفته. این سیاه التیامه واسم. تو اما نو عروسی . دل یه مرد جوون پی دلته. دلشو چرکی نکن با این سیاه پوشیدن. برو دوش بگیر . لباسی که خریده تن کن. به خودت برس. امشب که از راه رسید دلش خوش بشه.

مریم وارد عمارت شد. دلان پشت سرش را نگاه کرد . بردیا دانا را بغل کرده بود و روی تخت نشسته بودند. دانا کاسه ی دیگر آش را برداشته

بود و حین خوردن آش با هیجان و حرکت دست
چیزی را برای او تعریف می کرد.

دلان به جای آنکه وارد عمارت شود از پله های
منتهی به تراس طبقه ی دوم بالا رفت. باید کمی
دل هامین را به دست می آورد.

**

اینکه روزهای ابتدای مهرماه در تهران باران
ببارد جزو کمتر دیده شده ها بود. اما درست
سوم مهرماه بود که ابرهای سیاه آسمان را پوشاندن
د. رعد و برق های عجیب و غریب دل ها را
لرزاند و بارانی یک بند باریدن گرفت. گفته بودند
این باران سمی ست. هوای مانده و دود گرفته را
به زمین می کوبد. برای تنفس و پوست و مو و
غیره بد است. دلان چسبیده به هامین در خانه ی
چوبی روی کاناپه دراز کشیده و شبکه های
مجازی را نگاه می کرد. از سه روز پیش که
فهمیده بودند زنی به نام مرضیه همسر دوم شاهپور
شایسته بوده انگار دچار کرختی بی موقع شده

بودند. هر سه به خانه آمده و طبق قرار گفته نشده
ای سکوت کرده بودند و چیزی به اهل خانه نگفته
و در لاک خودشان فرو رفته بودند. دلان در آغوش
هامین کمی حابجا شد. هامین چشم از کتابش
گرفت و به دلان نگاه کرد. صدای رعد و برق
باعث شد دلان تکان سختی بخورد و سرش را در
سینه ی هامین پنهان کند. هامین انگشتانش را
فرستاد میان موهای دلان و گفت:

-از رعد و برق می ترسی؟

دلان گفت:

-این یکی خیلی عجیب بود. ترسیدم ...

هامین گفت:

-تا کنار منی ترس معنایی نداره.

دلان بیشتر در تن هامین فرو رفت. بعد انگار
فکرش دوباره درگیر مساله ی چند روز پیش شده
باشد گفت:

-الان باید چکار کنیم؟ این سه روز مدام با خودم
اینو تکرار کردم. گردنبند مال کسی هست که در
کشتن جواد آقا نقش داشته.

هامین به سقف خیره سد. صدای بارش باران که
بر سقف می خورد مثل موسیقی آرامی در
گوشه‌هایش نشست. زمزمه کرد:

-بارون می باره!

دلان هیجان زده برخاست و به پشت پنجره رفت.
باران شدت گرفت. دلان گفت:

-بارون این موقع سال عجیبه! تازه سوم‌مهر ماه
هست.

هامین لبخند زد و اندام زیبای دلان را در پیراهن
صورتی پاییزه و جین کمرنگش نظاره کرد.
موهای خوش رنگش با پیچ و تاب کمی تا پایین
کنرش ریخته بود. پاهای برهنه‌ی سفیدش بر روی
کف چوبی واکس خورده می درخشیدند. هامین به
دست چپ دلان که وصل به پرده بود نگاه کرد.
حلقه اش می درخشید. هامین گفت:

-توی کار خدا که نمی شه دخالت کرد.
دلان به درختان خیس از باران نگاه کرد و گفت:
-بردیا این سه روز رو هدر نداده . اینو مطمئنم.
هامین نگفت که بردیا نزد پلیس رفته. نگفت که
روز بعد خودش تنها به سراغ پیرزن رفته و
شماره تلفن و آدرس مرضیه را گرفته. حتی نگفت
که مرضیه در آدرسی که داشتند زندگی نمی کند .
شماره موبایل را داده بودند برای پیگیری. دو سه.
تا شماره ای که پیرزن در طی سالها داشته

انگار فکرهایشان خواه و ناخواه مدام درگیر
موضوع بود که دلان دوباره گفت:

-دلم واسه اون خانوم سوخت. چقدر توی اون
لباسای سفید و چادر قشنگ و مظلوم بود. چطوری
می شه که به دختری مادرش رو رها کنه.
هامین زمزمه کرد:

-گفت و اسش پول و مایحتاج رو تامین می کردن.
گفت یه مقدار و اسش سپرده کردن که درمونده
نباشه.

دلان گفت:

-مگر یه مادر فقط پول لازم داره؟ ندیدی چطور
تنها و دلشکسته بود. گفت پنج شش ساله دخترشو
ندیده و حتی آدرسش رو نداره.

هامین برخاست و کنار دلان رفت. دست انداخت
دور کمر دادن و همراه با او به بارش باران چشم
دوخت و گفت:

-اون خانوم همه چیزو تعریف نکرد. یه قسمتهایی
رو حذف کرد. مثلاً دلیل جدایی دخترش از پدر
بزرگت. این وسط یه چیزی اشتباهه.

دلان گریه ای را دید که به سرعت می دوید تا
خودش را به جایی امن برساند. خیس شده بود.
پرده را رها کرد و رفت روی کاناپه نشست
و پتوی نازک را روی پاهایش انداخت و گفت:
-بالاخره معلوم می شه که...

در همان هنگام صدای زنگ موبایل هامین باعث شد که دلان دنباله ی حرفش را قورت دهد. هامین به تلفنش نگاهی انداخت و گفت:
-مانی!

دلان از ظرف روی میز کمی آجیل برداشت.
هامین به مانی که پشت خط بود گفت:
-سلام داداش! خوبی؟

مانی حرفی زد. هامین به زمین خیره شد... چند ثانیه بعد با صدای زیر و گرفته ای گفت:
-باشه! فعلا بای.

تلفن را در جیبش فرو کرد و به طرف دلان رفت.
ددان گفت:
-چکار داشت؟

هامین لبخند زد. کنار دلان نشست و گفت:
-کار خاصی نبود. دلان؟

دلان پسته ای را به دهان گذاشت و سوالی نگاهش کرد. هومین گفت:

-می خوام موهاشو ببافم

دلان سرش را جلو برد و گونه ی زیر هامین را که بوی کاکائو و چوب صندل می داد بوسید. پشتش را به هامین کرد. هامین دست کشید میان موهای دلان. دسته ها را جدا کرد و با دقت شروع به بافتن کرد. پشت کردن دلان بوسه ای نواخت و گفت:

-این کار به من آرامش می ده. همیشه موهای مامانم و شبنم خواهرم رو واسشون می بافتم. دلان که از تماس دستهای هومین با موهایش مور مور شده و لذت عجیب و آرامش بخشی در تمام سر و تنش نشسته بود با صدای کش داری گفت:

-واقعاً؟

هامین تکه ای دیگر را بافت و گفت:

-دلم واسه شبنم تنگ شده ...موهایش خیلی بلند بود و همیشه دو رو ورش ریخته بود. انقدر آفتاب گرفته بود که پوستش تیره شده بود و یه تناقض

عجیبی هم بین رنگ قهوه ای روشن چشماش و
پوستش بود. شبیه

سرخ پوست ها . شبنم محرم رازم بود. آخ چقدر
زود گذشت. هر موقع ازدواج کردیم و اوضاع
مرتب شد می خوام یه چند وقتی بریم پیششون.
دلان در حالی در تصوراتش شبنم را می جست
گفت:

-یا شاید هم دعوتشون کنیم که بیان بهمون سر
بزنن. اصلا چرا خواهرت بعد از این همه مدت
نیومده به مامان و بابات سر بزنه.

هامین گیس بافته شده را دوی شانه ی دلان انداخت
جایی از پشت سرش را بوسه زد و گفت:

-هر هجری یه وصالی داره عشقم. مامانم در حال
رایزنی هست که بکشونش ایران .
دلان دست کشید به گیشش و گفت:

-عالی می شه . خیلی مشتاق دیدارش هستم. توی عکس و فیلم و تماس تصویری آدمها متفاوتن از خود واقعیشون.

هامین برخاست و از پنجره بیرون را نگاه کرد.
باران بند آمده بود. رو به دلان گفت:

-پاشو بریم عمارت . مانی اومده.

دلان برخاست و در پی هامین خارج شد. در طی مسیر دست در بازوی هامین انداخته و به باغ باران زده نگاه کرد . به سیب های پاییزی که می دانست دومیزه هستند یک رگ ترشی میان شیرینی با بافتی سفت. از همان ها که مادرش آن زمان ها روزی یک دانه درون کیف مدرسه اش می گذاشت. به هامین گفت:

-می شه یه سیب بچینم؟ عجیب دلم هوای سیب کرده.

هامین گفت:

-نشسته نخوری ها. بچین چند تا دونه ببریم بشور .
این بارون سمی بوده.

دلان به طرف درخت سیب مماس با راه سنگفرش
رفت و چند تا سیب درشت چید . یک بغل سیب
زرد و سبز

هامین خندید و گفت:

-خوبه یه دونه می خواستی.

دلان شانه ای بالا انداخت و دوباره کنار هامین با
دستان پر از سیب راه افتاد. اتومبیل بهار کنار
اتومبیل مانی پارک شده بود. دلان زمزمه کرد:

-آخ جون. بهار برگشته. این دو روزی که اومده
همش خونه ی عمه اش بوده.

هامین لبخند زد. دلان قدم هایش شتاب زده شدند.
وارد سالن که شدند . در چند ثانیه انگار دنیا کن
فیکن شد. سیبها رها شدند و قل خوردند روی
فرش. دهان دلان نیمه باز ماند. هامین شانه اش را
فشرده. دلان نگاهش کرد و دوباره روبرو را
نگریست. پلک زد. چند بار. خودش بود. دامون!
بلوز خاکستری آستین بلند . گونه های فرورفته.
چشمان درشتش. موهایی که از ته زده بودشان.

لبخند غمگینش. دستهایی که از هم باز شده بودند.
اشکهایی که بی وقفه می باریدند از چشمانش.
زمزمه اس که گفت:

-دلان! خواهر!

دلان دوید. پایش به لبه ی فرش گرفت. افتاد.
برادر بود. برادر بود که جلو آمد زیر بازویش را
گرفت بلندش کرد. سرش را بوسید. فشردش به
خودش. به استخوانهای زیر پوستش. صدای قلب
کوبانش تمام وجود دلان را گوش کرد. دلان به
خودش آمد دستهایش را گره کرد دور تن دامون.
دامون گفت:

-قربونت برم خواهرم.

دلان نفس زنان گفت:

-خوش اومدی داداش.

دامون گفت:

-سرافکنده ام. خجالت زده ام. پشیمونم. پشیمون...

دلان هم شاد بود و هم غمگین. آهسته زمزمه کرد:

-بابا...-

دامون تنش منقبض شد. اشک بی صدایش هوار شد. خواهر برادر آنقدر پر سر و صدا گریستند که دل همه به درد آمد. مانی آن دو را جدا کرد از هم. دامون را برد و روی کاناپه نشاند. مملکت عرق بیدمشک را به دست هامین داد. هامین دلسوزانه و عاشقانه در بر گرفت دلان را و لیوان را به

لبه‌ایش نزدیک کرد. شیرینی و خوشبویی شربت بیدمشک راه غمناک گلوی دلان را گشود. نفسش برگشت. گرمای وجود هامین هم مسکن بود و آرام شد. اما دامون هنوز گریه می کرد. دستما کاغذی سفید را با دودستش روی چشمانش می فشرد و سرش را به طرفین تکان می داد. مانی گفت:

-خدا داداش رو بیمارزه اما هر کسی یه سرنوشت و پیمانه ای داره.

دامون گفت:

-تقصیر من بود.

مریم سربزیر بی هیچ اشک و آهی فقط دانا را به خودش می فشرد و به سیب زردی که جلوی پایش افتاده بود نگاه می کرد.

هامین گفت:

-تقصیر تو نبود دامون. اون زن با این خانواده یه مشکلی داشت. تو بازیچه شده بودی. کلی نشونه و دلیل وجود داره واسه این حرف من. از روزی که پدرت فوت کرد مهشاد آب شده و توی زمین رفته. سکوت برقرار شد. چند ثانیه بعد دامون گفت:

-همش نقشه بود. درست از همون شب توی مهمونی نقشه اش رو کشید. مشغول به کار که شدم به بهانه های مختلف منو می کشوند به اتاقش. مهشاد اونقدر طنازی داشت و قشنگ نقش یه عاشق رو بازی می کرد که جای هیچ شک و شبهه ای نمی داشت. بعد من هم عاشقش شدم. یه وقت نگاه کردم و دیدم نمی تونم بدون مهشاد سر کنم. بهش گفتم وقتایی که پیش تو نیستم کلافه ام. گفت لزومی نداره دور باشیم. من و مهشاد رفتیم و صیغه ی محرمیت خوندیم. اما قرار شد کسی

نفهمه. من عملا با مهشاد زندگی می کردم . همه
جوره هوامو داشت. یه مادر مریض هم داره که از
نظر روحی مشکل داره. همیشه توی اتاقش
تنهاس. به جز مهشاد و پرستارش هیچ کسی رو
نمی خواد ببینه. حتی یه بار که من از نبودن
مهشاد استفاده کردم و وارد اتاقش شدم اونقدر فریاد
زد و طوری به من حمله کرد که از ترسم فرار
کردم از اتاق. دیگه هم در طی مدتی که اونجا
بودم به اتاقش نرفتم. برام زیاد مهم نبود. تازه به
مهشاد افتخار

میکرد که از مادرش پرستاری می کنه.
دلان به هامین نگاه کرد. هامین زمزمه کرد:
-صبر داشته باش. الان وقتش نیست.
مانی گفت:

-چطور اعتیاد پیدا کردی؟
دامون به مانی چشم دوخت مانی گفت:

-من می دونم. اما این سوال همه ی این آدمایی
هست که همراه با تو زجر کشیدن و غصه
خوردن.

دامون سر افکنده تر از قبل انگشتانش را در هم
گره کرد و فشرد. عرق نشسته بود به پیشانیش.
شرمزده بود. اندکی تامل کرد و گفت:

-مهشاد دو سه تا دوست صمیمی داشت که تقریباً
هر شب دور هم جمع می شدن. از اونجا شروع
شد. سردرد داشتم. یه قرص دادن خوروم. حالم
خوش شد. شبهای بعد هم تکرار شد. یادآوریش هم
می خواد منو بکشه. همین بس که یه وقت نگاه
کردم و دیدم وابسته شدم به قرص ها. بعد شیشه و
چیزای دیگه. مهشاد مدام می گفت اشکال نداره. تو
اگه حال کنی و دوست داشته باشی من راضیم. می
گفت تو حد خودتو می دونی. اما هر شب بیشتر
منو به قعر می کشوند. هر شب مصرفمو بالاتر
می برد. یه روز هم ساکم انداخت جلوی پام و از
خونه بیرونم کرد.

دلان گفت:

-من اومدم پیش مهشاد و اون گفت تو اصلا با اون
زندگی نمی کنی و یه آپارتمان در اختیارته و
زندگیت مستقله.

دامون پوزخند زد و گفت:

-من همون روز هم توی خونه مهشاد بودم. از
بالای پله ها نگات می کردم. حتی وقتی از سر
کنجکاوی اومدی بالا هم من اونجا بودم. اما مهشاد
یه جادوگر بود که منو مسخ کرده بود.
دلان آه کشید. دامون گفت:

-وقتی از خونه بیرونم کرد هنوز کلی پول داشتم و
هنوز هم مهشاد رو می پرستیدم. رفتم یه جایی رو
اجاره کردم و در کنارش مدام پایی مهشاد شدم.
التماس کردم و تلاش کردم اما مهشاد می گفت منو
نمی خواد دیگه. می گفت به آدم جدید اومده توی
زندگیش. پولم که تموم شد رفتم سراغش و التماس
کردم به من جا بده. می گفت برو خونتون پیش پدر
و مادرت. اما من روی برگشتن نداشتم. اون
روزی که کیف دلان رو دزدیدم توی کوچه. اومده
بودم که بیوفتم به پای بابام و التماس کنم کمک کنه

افتاده بودم توی دام و نمی دونستم چکار کنم.
خمار و خراب بودم. وقتی کیف دلان رو بردم . با
خودم گفتم که خودمو می سازم و بعد برمی گردم.
یه مدت طولانی خیابونگردی کردم. توی پارکا
خوابیدم . تا اینکه یه روز عصر مهشاد اومد
سراغم. می لرزیدم از گرسنگی و خماری . مواد
رو گرفت جلوی روم و گفت بیا بزن . من اون
روز از خدام فقط شده بود مواد. حتی دیگه مهشاد هم
واسم مهم نبود. چند برابر همیشه مصرف کردم.
مهشاد هم نشست و نگام کرد. بعد گفت پاشو بریم.
منو سوار ماشینش کرد. آورد جلوی در باغ . من
توی هیروت بودم. اصلا نمی دونستم چکار می
کنم. حجم مواد برام زیاد بود. بهش گفتم دارم می
میرم. گفت لخت شو. گرمت شده. اومد جلو و
شروع کرد به در آوردن لباسام. بهش گفتم هیچی
تتم نیست . گفت کلی لباس تنته . توهم زدی نمی
فهمی. ببین بلوزتو. ببین شلوارتو.

بعد در زد. دیگه یادم نمیاد چیشد. فقط حس می کردم کلی اژدها دارن حمله می کنن به من. فقط می خواستم فرار کنم.

کسی در آن میانه با صدای لطیفی گفت:

-سلام مجدد!

سرها برگشت . بهار پشت سر دلان ایستاده بود. خم شد و گونه ی دلان را بوسید. بوی نعنا می داد. مخلوط با چیزی دیگر که خیلی خوشبو به نظر می رسید . دلان دستش را روی شقیقه ی بهار گذاشت و گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

بهنوش و مریم برخاستند و به آشپزخانه رفتند. طاقت مریم تمام شده بود. آنچه باید را شنیده و تحمل بیشتر از آن را نداشت. دانا به دنبال مادرش راه افتاد. زیر چشمی دامون را که به رویش لبخند می زد نگاه کرد. دلش فقط بردیا را می خواست. دامون را دوست نداشت. پس قدمهایش را تندتر کرد تا زودتر پناه بگیرد کنار مادرش.

بهار با لبخند و مهربانی به دامون گفت:

-بهتری؟

دامون سری تکان داد. مانی گفت:

-خوبه و بهتر هم می شه. ما آدمها بعضی اوقات
یه خطاهایی می کنیم و از شون پشیمون نمی شیم.
باید به خودمون فرصت بدیم. گذر زمان و تلاش
بهمون کمک می کنه. تو نصف بیشتر راه رو
رفتی.

بهار رفت و با فاصله از دامون روی کاناپه
نشست. دامون نگاهی پر از تشکر به بهار انداخت
. چشمان زیبای بهار می درخشیدند. رگهای شقیقه
اش از زیر پوست گندمگونش پیدا بودند. و موهای
سیاه و فرش صورت ظریفش را قاب گرفته بودند.
دامون گفت:

-بهار فرشته ی نجات من بود از اون روزی که
بابا فوت کرد تا امروز منو تنها نداشته. این یک
هفته گذشته رو اگر حمایت بهار نبود نمی تونستم
دوام بیارم. من عزاداری هامو توی این یه هفته

کردم. حالا فقط می خوام مهشاد رو پیدا کنم و
ازش انتقام بگیرم.

بهار رشته ای از موهایش را از صورتش کنار زد
و گفت:

-همه توی این مدت به فکرِت بودن. مانی که
تنهات نداشت. هامین که خونه اش رو واسه هفته
گذشته در اختیار گذاشت. بردیا که روزهای
کمپ بارها اومد و بهت امید داد. این یعنی ما
دوستت داریم. یعنی ما با تمام اختلاف نظرهای
خانواده ایم دامون. روزگار سختت تموم شده. باید
زندگی عادی رو شروع کنی. مهشاد

رو می سپاریم به بردیا و قانون.

مانی سری تکان داد و گفت:

-حق با بهار هست. بهتره الان فقط کنار خونواده
باشی. سرپا بشی و زندگیتو بسازی.

دامون موهایش را چنگ زد و گفت:

-من عذاب وجدان دارم. بابامو سر کار احمقانه ی
خودم از دست دادم. کسی که فکر می کردم
عاشقمه معلوم نیست چرا این بلاها رو سرمون
آورده. من هم بابامو از دست دادم. هم عشقمو و
هم آبرو و سلامتیمو.

بهار لبهایش را به هم فشرد. دامون هنوز هم به
مehشاد فکر می کرد. بهار خیلی ناامید بود. اصلا
کل کمکهایی که به دامون کرده بود هم فقط به
خاطر دل عاشق خودش بود. از روز اول به
دامون گفته بود که قائله ی عشق را ختم کرده و
فقط به عنوان دوست و دختر عمه کنارش خواهد
بود. اما باز هم وقتی اسم مهشاد و لرزش صدای
دامون را وقت صحبت کردن از او می شنید دلش
می شکست.

دلان از جایش برخاست. موبایلش را برداشت و
چیزی در آن پیدا کرد. رفت روبروی دامون ایستاد
و گفت :

-داداش یه سوال دارم ازت.

دامون با چشم های گود افتاده به اونگاه کرد. دلان تلفنش را مقابل دامون گرفت و گفت:

-این گردنبند واست آشنا نیست؟

دامون حتی فکر هم نکرد و فقط گفت:

-این مال مهشاده. آخه انگشتر و گوشواره اش رو گاهی استفاده می کرد. می گفت مال مادرش بوده. و خیلی دوستش داشت.

دلان پوزخند زد و گفت:

-پس بهتره اینو بدونی که کسی رو که دوست داشتی حتی اسمش مهشاد هم نیست. اون زن اسمش نغمه ست. نغمه صابری فرزند حسین. متولد ورامین.

دامون با چشمهای گرد به دلان نگاه کرد و گفت:

-نه! باورم نمی شه...

بهنوش و مریم در درگاه آشپزخانه ظاهر شدند. مانی سوالی به هامین نگاه کرد. بهار گفت:

-چی؟ بر چه اساسی این حرفو می زنی؟

دلان با آرامش رو کانایه نشست و گفت :

-واستون می گم. همه چیز از بهین شروع شد.
همون رویای بهین که سالها می دیدم. توی خواب
و بیداری.

بهنوش دستش را گرفت به شانه ی مریم. و صدای
دلان در گوشش اگو شد:

-گردنبند رو هامین بالای درختهای بادوم پیدا کرد.
درست همونجایی که جواد آقا کشته شد. اینها رو
بهین به من گفت. بهین گفت گردنبند رو کلاغا
بردن بالای درختای بادوم. تنها کسی که حرفمو
باور کرد هامین بود.

بهار متحیر به دلان چشم دوخته بود. بهنوش
زانوانش دوام نیاوردند و کنار درگاه آشپزخانه
روی زمین نشست. انگار غمش آتش زیر
خاکستری بود که حالا وزش نسیمی مشتعلش می
کرد.

این فکر است که آدمها را خسته و ناتوان می کند
و نه کار بدنی. فکر مقوله ایست که استثنا نمی
شناسد. مهم نیست که تو یک فرد ثروتمندی و یا
کارگری در پیش پا افتاده ترین شغل جامعه. فکر
چیزیست که فراری از آن وجود ندارد. فکر شبیه
به مرگ است. ناگزیری از آن. آبان ماه خانه ی
آلبالو پر باران و سرد بود. با آدمهایی که کمی
افکارشان سمت و سو گرفته و حل شده بود.
آرامش عجیبی حکم فرما بود. گاه به گاهی مملکت
همانطور که کارهای روز مره اش را انجام می
داد زیر لب ذکرهایی می فرستاد که طوفان اگر
در راه باشد رفع شود. این زن عادت کرده بود به
یکدفعه ای های این باغ. از آن سو بهنوش انگار
دلش آرام تر شده بود. لاقل حالا می دانست که
جواد بی دلیل کشته نشده. می دانست رازی که
اندکی از آن راشنیده بودند، دنباله ای دارد که به

زودی خواهد فهمید. و بعد آسوده‌تر خواهد شد.
دیگر تمایلی برای برگشتن به اصفهان نداشت. این
را علنا به بهار گفته بود. گفته بود می خواهد بماند
در زادگاهش. می خواهد کنار روح بهین. باشد.
محال بود که هر روز در طی یک ماه گذشته از
دلان نپرسیده باشد از رویاها و کابوس هایش.

هر صبح به این امید بیدار می شد که دلان حرفی
از بهین داشته باشد. هر چند دلان از روزی که
پدرش مرده بود دیگر نه بهین را در رویا دیده بود
و نه در ناخودآگاه ذهنش. بهار ده روز مانده و بعد
برگشته بود اصفهان. وجدانش آسوده بود که به
درد دامون خورده که یک هفته را کنار کسی که با
تمام وجودش دوست داشته مانده بود و محرم و
مرهم‌تنهایی و عزای دیر هنگامش شده بود. فقط
نقش یک همدم را بازی کرده بود. گفته بود دوست
است. دختر عمه و هم بازی کودکی اوست و نه
بیشتر. دامون اشکها ریخته و حرفها زده بود و
بهار با همان چهار پاره استخوان و دل رنج دیده
اش شده بود کوه استواری برای او.

دامون اما حالش از همه بدتر بود. عذاب وجدان از یک سو و ندامت از سوی دیگر زیر پر و بال گرفته بودند او را. تجربه ی سخت و کوتاه مدت اعتیاد از او مردی آرام و رنجیده ساخته بود. برعکس موارد مشابه ای که وسوسه ی مواد تا مدت‌ها رهایشان نمی‌کند؛ او آنقدر از هر گونه دخانیات و وابسته هایش نفرت پیدا کرده بود که حتی تحمل سیگار دودکردن های بردیا را هم نداشت. شبیه رن بارداری شده بود که ویارش دود بود. مریم با آنکه از نجات دامون هزاران بار خدا را شکر کرده بود اما هنوز هم با دامون سرسنگین بود. شاید در ذهنش او را یک سر ماجرای مرگ معشوقش می‌دانست. مهر مادریش مخلوط شده بود با خورده شیشه های دلخوری. بیشتر وقتش را صرف محبت های گاه و بیگاه به دانا می‌کرد. اما مانند هر مادر دلسوز دیگری از مواظبت هایش از دامون هم کم نمی‌کرد. محبت در لفافه ی دلخوری.

بردیا و مانی با قدرت و پیگیری به هر دری می زدند تا سرنخی دیگر بیابند. مهشاد آب شده و به زمین رفته بود. حتی مستخدمش را هم مرخص کرده بود. هولدینگش را واگذار کرده و نیست شده بود. انگار که هیچ وقت نبوده. عکس و مشخصاتش را به هر جایی که باید داده بودند. جواب پیگیریشان هم صبوری بود تا قانون خودش پیگیر ماجرا شود. هر چند بردیا کم طاقت تر از این حرفها بود. مانی هم چهل تکه شده بود بین افراد خانواده و مطب و دادگاه و آگاهی و اما قلبش را تمام و کمال سپرده بود به سمن. صیغه ی محرمیتشان حکم نامزدی بی سر و صدایی را داشت درست شبیه روابط آرامشان. سمن به شدت دنبال بازپس گرفتن قدرت پاهایش بود و دلداگی هایشان گاه به گاهی بود که مانی متشنج از دیگران پناه می آورد به چشمان سیاه و نوازش های سمن. آبان ماه خانه ی آلبالو به همین اندازه آرام بود. با خرماهای رسیده روی تک درخت خرماهای لاغ

و غار غار کلاغها. با حضور خانواده ی کم رفت
و آمد و ساکت مجد .

آن روز دلان با احساس سرما خوردگی چشم باز
کرده بود. سرش سنگین بود و تب کمی هم داشت.
ژاکتی را از روی صندلی برداشت و تن کرد. از
وقتی آیه و علی درسشان تمام شده بود و بعد از
عروسیشان درگیر کار و زندگی زناشوییشان شده
بودند . اوپی که دو ترم از دیگران عقب تر بود
زیاد میلی به رفتن سر کلاس هایش را نداشت.
دست و دلش به ساز زدن هم نمی رفت. فقط دلش
می خو است معمای زندگیشان حل شود. غصه ها
برچیده شوند. کنار هامین در آرامش گوشه ای
بنشیند و به آینده فکر کند. هامین پر مشغله تر از
هر زمانی بود. دو پروژه ی همزمان بزرگ
داشت. فکرش مشغول بود. دلنگرانی هایش زیاد.
خودش هم خوب می دانست که تا سال پدر زنش
سر نیاید نمی تواند انتظار شروع زندگی زناشویی
را داشته باشد. با صبر و حوصله تا آن روز پیش
آمده بود. دلخوری هایش را پشت صبوری هایش

پنهان کرده بود. می دانست آدمهای عمارت بیشتر از هر زمانی غمزده و سردرگمند. هامین شده بود آب روی آتش پدر و مادرش و معشوقش. نقشه ی خانه ی رویایش را کشیده بود . جایش را تعیین کرده و می خواست اولین آجرها را بچیند. دلان اما دل به دلش نمی داد. اما از آ

نجایی که هر صبری وقتی به سر می آید ؛چند شب قبل اولین نشانه های دلخوریش را بروز داده بود. وقتی که با شوق از خانه اشان می گفت دلان در هیروت بود. هامین دلش گرفته بود. حس کرده بود نادیده گرفته می شود. سکوت کرده و چیزی نگفته بود . می خواست برای چند روزی خودش را درگیر کار کند . حتی جواب تلفن های دلان را هم کوتاه می داد. می خواست او را به خودش بیاورد البته اگر می توانست.

دلان ژاکت را دور تنش پیچید و از اتاق خارج شد. شماره هامین را گرفت اما جوابی نشنید. پیش خودش فکر کرد هامین توجه اش کم شده . مثل

تمام زن ها و دخترانی که معشوقی دارند دلش
شور زد برای حواس پرتی هایی که دلیلی هم
جنس خودش پشتش باشد. لبش را گزید . شیطان
را لعنت کرد. هامین مال او بود. همین!

می خواست به آشپزخانه برود تا کمی شیر گرم
کند برای خودش که صدایی شبیه به گریه‌ی خفه
ی مردانه شنید. راه رفته را باز گشت و میان سالن
ایستاد. تنش لرز داشت از ویروس سرما خوردگی
که میهمان ناخوانده اش بود. خودش می دانست که
دانا عامل سرماخوردگی ست. صدا واضح تر شد.
از اتاق دامون بود. دلان بی هوا دست گذاشت
روی قلبش. هر خواهری از شنیدن صدای گریه‌ی
برادرش جگرش آب می شود. سرما خوردگی و
هامین و کل دنیا را فراموش کرد و رفت پشت در
اتاق دامون. دو سه ضربه به در زد اما منتظر
اجازه نماند و در را گشود و وارد شد. دامون لبه
ی تخت نشسته و صورتش را با دستانش پوشانده
و گریه می کرد. هنوز هم سیاه به تن داشت. دلان
همیشه فکر می کرد که دامون سیاه مرگ پدر و

عشق را هم زمان تن کرده که اینطور به تنش
جذب شده. دلان جلو رفت سر دامون را میان
سینه اش فشرد و گفت:

-داداش! دورت بگردم. چیشده؟ اول صبح چرا
این حالی؟

دامون توان حرف زدن نداشت. سرش را عقب
کشید. دلان روی تخت نشست. صبر کرد تا کمی
دامون آرام شود. بعد با صدای آرامی گفت:
-حرف بزنیم؟

دامون خیره ی فرش شد. دلان منتظر ماند. دامون
گفت:

-شدم مثل آدم جذامی. احساس می کنم همه ازم
فرار می کنن. تارک دنیام گوشه ی این باغ. از یه
طرف می بینم مادر خودم هم باهام سر سنگینه.
البته حق داره. هیچکی پسر معتاد پدر گُش نمی
خواد. از یه طرف اونقدر جلوی آشنا و غریبه
بیرون از این خونه بی آبرو شدم که نمی تونم
برگردم بینشون. دارم دیوونه می شم.

دلان دست گذاشت روی دست پر از رگ های
برجسته ی دامون و با دلجویی گفت:

-به مامان حق بده داداش. غم نبودن بابا و اسش
سنگینه. ازت دلخوره فقط. انگار که هر دوتون از
هم فرار می کنید. اما تو هم تلاش کن. مامان
دلشکسته س. شاید یادت نباشه اما خیلی بد تا
کردی با مامان. تو که نمی دونی در نبودنت چی
ها کشیده. هر چی تونسته دعا کرده به درگاه خدا
که تو رو بهش برگردونه. چه معلوم شایدم از
برکت دعای مامانه که الان اینجایی. اما از دست
دادن بابا با او وضع هم خیلی سخت بود. خیلی...
دلان بغضش فرو داد و نتوانست حرفش ادامه دهد.
دامون سرش را تکان داد و دندان هایش را به هم
فشرد. مستاصل گفت:

-چکار کنم دلان! من خیلی غصه می خورم. خیلی
زجر می کشم اما نمی تونم زمان رو برگردونم.
فکر می کنی واسه یه پسر آسونه که خودشو مسبب
مرگ پدرش بدونه؟ حالا هر چی هم دیگران بگن
که تو بازیچه شدی از تو سو استفاده شده و تو نمی

خواستی اینطور بشه. باز تهش من فقط خودمو
مقصر می دونم. عشق کورکورانه ام به مهشاد
همه مون رو بدبخت کرد. بابامو ازم گرفت. هیچ
زمانی نمی تونم فراموش کنم. و بدتر از همه اینکه
وسیله ی انتقام یه زن روانی بودم اذیت می کنه.
معمولا آدمهای احمق هستن که بازیچه می شن.
من احمق!

دلان بازوی دامون را بوسید و دستش را کشید به
موهای او که از یک ماه قبل کمی بلندتر شده بود
و گفت:

-داداش نکن این کارو با خودت. سرزنش کردن
خودت خوب نیست. با عمو مانی حرف بزن. مثل
اون سه ماهی که یاورت بود هنوزم هست. ما هم
تو رو خیلی دوست داریم. بخدا چندین بار وقتی
کمپ بودی می خواستیم بیاییم دیدنت ولی اجازه
نمی دادن. گفتن بعد از یک ماه فقط یه مرد قابل
اعتماد می تونه بیاد پیش تو و کی بهتر از بردیا
آخه! بعدشم که بهار بود.
دامون آهی کشید و گفت:

-آخ! بهار...بهار...من وقتی به گذشته فکر می کنم
می بینم فقط دل شکوندم و بقیه رو اذیت کردم. با
این حال اون چند روز خیلی به دادم رسید. به
روم نیاورد چقدر سنگدل بودم. مهشاد توی مهمونی
بهار رو دید و من احمق بهش گفتم دختر عمه ام
منو دوست داره. می خواستم خودمو عزیزتر کنم.
مهشاد از بهار متنفر شد. می گفت حتی جواب
سلامش رو هم نده.

دلان پوزخند زد و گفت:

-دیدي که همش یه بازی بود. اگر چشمتو وا کنی
متوجه می شی چه کسی عاشق واقعی بود. راستی
یه جعبه از بهار پیش منه. بد نیست توی این
روزای تنهایی ببینی. چند بار خواستم بهت بدم اما
فرشتش نبوده. درضمن بگم که من فقط امانت دار
بودم. حتی در جعبه رو هم باز نکردم. اما همون
روزی که دل بهار رو شکستی جعبه رو داد به
من.

دلان برخاست و به اتاقش رفت و ج

عبه را از زیر تختش بیرون آورد. پیچیده بودش
میان پارچه ای . جعبه را به اتاق دامون برد و
روبرویش گرفت. دامون کنجکاو جعبه را از دست
دلان گرفت و پارچه را باز کرد. به جعبه ی آبی
رنگ که تصاویر ماهی های قرمز کوچک رویش
کهنه و زنگ زده شده بودند با دقت نگاه و زمزمه
کرد:

-این هدیه تولد بهار بود. جعبه رو از توی انبار
پیدا کردم و خودم رنگش زدم و ماهی ها رو روش
کشیدم. بهار عاشق ماهی گلی بود. هیچ وقت یادم
نمی ره که چطور بین اون همه کادوی گرونقیمت
از این خوشش اومد.

دلان لبخند زد. پشت کمرش لرز داشت. باید قرص
سرما خوردگی می خورد. کلاس آموزش رانندگی
داشت. بعداز ظهر باید به دانشکده می رفت. به
طرف در اتاق رفت و گفت:

-خب پس حتما داخلش کلی یادگاری هست. من برم
کلی کار دارم.

دلان از اتاق خارج شد و دامون همچنان زل زده به جعبه ی فلزی نشسته بود. بالاخره قفل جعبه را با چاقو باز کرد و درش را گشود. محتویاتش میان نایلکسی بودند. دامون نایلکس را روی تخت خالی کرد. تعداد زیادی پاکت نامه. چند عکس تکی و دسته جمعی با دامون و بقیه. جاسویچی دامون. و گردنبندی بدلی با پروانه ای زیبا. دامون پاکتها را برداشت. و پشت یکی را نگاه کرد. نوشته بود: "صدمین نامه برای تو"

دامون پاکتها را زیر و رو کرد تا به اولین نامه رسید. کاغذ پر از نوشته را بیرون کشید و شروع به خواندن کرد.

انگار بهار هفده ساله روبرویش نشسته و با شرمحرف می زد. باید آنقدر می خواند تا بشود همان دامون گذشته های دور. همان که وقت رفتن از خانه ی آلبالو برای تنها کسی که اشک ریخت بهار بود. باید خود واقعیش می شد و از کالبد پوشالیش بیرون می آمد.

دلان صورتش را چسبانده بود به شیشه ی سرد
شب‌نم گرفته و زل زده بود به پنجره ی اتاق هامین
که از آن فاصله و پشت شاخه های درختان زیادی
دور به نظر می رسید. بغضش را فرو خورد و
فکر کرد چرا هامین اینطور غریبه شده است.
چندین بار ایام گذشته را مرور کرد. حتی یادش
نمی آمد که چکار کرده که اینطور هامین از او
فاصله گرفته و بیشتر اوقات مشغول کارست یا
خوابیده یا با دوستانش وقت می گذراند. این پانزده
روز اخیر برای دلان خیلی سخت گذشته بود. بعد
از چند روزی که تلاش کرده و چند بار زنگ زده
و یا رفته بود تا خانه ی مجد و با نبودن هامین
مواجه شده بود دیگر غرورش اجازه نمی داد قدم
جلو بگذارد. نگاه از پنجره گرفت. سرش داشت
می‌ترکید از فکر کردن. پرده را کشید و ژاکت

پوشید و به طبقه ی پایین رفت. سمن قرار بود برای شام به عمارت بیاید. مانی میهمانی کوچکی ترتیب داده بود. بساط کباب را با بردیا آماده می کرد. بردیایی که این روزها گاه و بی گاه با سها در کافه و سینما و خانه ی آلبالو وقت می گذرانند. انرژیش مضاعف بود برای میزبان بودن... دامون بالاخره توانسته بود دانا را از لاک دفاعیش بیرون بیاورد و مشغول آموزش شطرنج به او بود. کمی رنگ و رویش بهتر شده بود و لباسهای سیاهش را با بلوز سرمه ای و جین تیره عوض کرده بود. شطرنج بازی می کرد اما در افکارش به چشمان مهربان و حرفها و نامه های هرگز پست نشده ی بهار فکر می کرد. و انگار دلش از هیجان زیر و رو میشد. در آنمیان تا فکر مهشاد می آمد ذهنش را پر کند پیش می زد تا بهار جایش را بگیرد. مریم لباس پوشیده و کیف به دست در درگاه آشپزخانه ظاهر شد و گفت:

-پسرا ما داریم می ریم. دیگه سفارش نکنم. این آشپزخونه رو نترکونید. دانا پاشو دیگه دیر شد.

بردیا گفت:

-زندایی تا من هستم اصلاً نگران نباش. مثل یه
کدبانو حواسم به همه چی هست.

بهنوش شالش را روی سرش مرتب کرد و از
نشیمن داد زد:

-اتفاقاً سر دسته ی دزدا تویی.

بردیا قیافه ی غمگینی به خودش گرفت و گفت:

-زورت به من می رسه فقط .

بهنوش کیفش و سویچ اتومبیل بردیا را برداشت و
گفت:

-بهارزنگ زد یکی دو ساعت دیگه می رسه.

دلان از پشت سر عمه اش را در آغوش کشید و
گفت:

-جیگر عمه ی خوش تیپم بشم.

بهنوش دستش را گذاشت روی گونه ی دلان و
گفت:

- عمه دورت بگرده. مملکت جون امشب یه کم حال ندار هست. رفته خونه استراحت کنه. حواست به این شازده ها باشه.

مانی گوشت‌های خوابانده در مواد را هم زد و گفت:
- آبجی رفتم یه سرُم واسش زدم. تبش کم شده. زن داداش هم سوپ واسش برد.

بهنوش با رضایت سری تکان داد و گفت:

- تو که می دونی مملکت قلب این خونه س. به اندازه خانوم جون خدا بیامرز حق گردن ما داره. دلان وارد آشپزخانه شد. دستی سر شانه ی دامون زد و گونه ی دانا را بوسید. دانا هم لپ دلان را محکم بوسید و برخاست و به دنبال مریم دوید.

بهنوش، مریم و دانا که رفتند دلان به باغ رفت کمی زیر درختان قدم زد و خانه ی مجدها را پایید. اتومبیل هامین جلوی در پارک بود اما سکوت محض آن اطراف را گرفته بود. دچار دلشوره ی عجیبی شده بود. دست گذاشت روی شکمش که از فرط دلشوره زیر و رو می شد و همانطور که

فکر می کرد به دلایل احتمالی دوری هامین .
دوباره به عمارت بازگشت.

غروب شده و رنگهای آسمان بر باغ پاییز زده
سایه ی دلپذیری انداخته بودند. دلان روی پله ها
به استقبال سمن و سها رفت. و هر دو را در
آغوشش فشرد. چقدر دلش برای آغوش هامین
تنگ شده بود. سمن دستی به گونه ی دلان کشید و
گفت:

-نبینم تو خودت باشی خوشگلم! هامین جان
کجاست؟

سها باخنده گفت:

-عاشقی و هزار و یک دردسر دیگه!

دلان لبخند ملیحی زد و گفت:

-نه چیزی نیست. خوش اومدین . هامین خونه
خودسونه. اما میاد. عمو مانی کلی وقته داره تلاش
می کنه که بزم امشب رو راست و ریس کنه.
عجیب دل این عموی ما رو بردی ها سمن جون!

سمن عاشقانه به مانی نگاه کرد. و لبخند زد. و
دلان هم از فرصت استفاده کرد تا زن عموی
خواستنیش را بهتر ببیند. کمی چاق تر شده و
موهای سیاهش را بافته بود. ژاکت عنابی اش با
جین سفید او را زیباتر تر کرده بود. سها بلوز و
شلوار مشکی به تن داشت. موهایش مثل قبلا
کوتاه و ساده بودند. آرایش کمی داشت و در حال
خوش و بش با دانا بود. بردیا تکیه زده به دیوار
سها را دید می زد.

در همان حین بهار هم از راه رسید. دلان و بردیا
برای استقبالش به بیرون رفتند و دامون مشتاق
پشت پنجره از چشم دلان دور نماند. بهار ساکش
را به دست بردیا داد و گفت:

-فقط بگو چی دارین واسه خوردن. این مامان هم
که من بیچاره رو ترک کرده. مُردم از بس غذای
بیرون خوردم.

بردیا دست انداخت دور کمر بهار و گفت:

-ای جونم. واست همه چی پختم. با همین دستام.

بهار دماغش را جمع کرد و گفت:

-دستات رو شسته بودی؟

دلان خندید و گفت:

-شسته بوده فقط یه بار تا ته انگشت کرده توی
دماغش همین!

بهار با چندش گفت:

-نمیری دلا

ن . حالم بهم خورد.

بردیا گفت:

-دلتون هم بخواد.

دلان پوزخندی زد و گفت:

-اونی که دلش تو رو می خواد سهاس نه ما.

بهار ابرویی بالا انداخت و رو به بردیا گفت:

-به به باز عاشق شدی؟

بردیا لبخند شرمگینی زد و گفت:

-دلمو برده. این همونیه که می خواستم. شک ندارم
به جاهای خوبی می رسیم ما دو تا.
دلان و بهار هم زمان گفتند:
-ایشالا!

وارد سالن که شدند و خوش بش هایشان که تمام
شد. چشمان سیاه بهارگشت اطراف تا دامون را
بیابد. بردیا به آشپزخانه اشاره کرد. بقیه خودشان
را مشغول نشان دادند. بهار به آشپزخانه رفت.
دامون تکیه از کابینت گرفت. چشمانش مات بهار
شدند. بهار لبخند زد و دستانش را به هم فشرد. در
لباس خاکستری و شال صورتیش با آن موهای
پریشان موج رها دور و ور قاب چهره اش و
لبخند ملیح و بی آلایشش آنقدر قلب دامون را
لرزاند که یک آن نفس دامون بند آمد. زبانش
چسبیده بود به سقف دهانش و انگار نای حرف
زدن نداشت. بهار زمزمه کرد:

-سلام پسر دایی! روبراهی؟ بهتری؟
دامون مقطع نفسش را بیرون دادو گفت:

-سلام بهار جان خوش اومدی!

و بهار قلبش لرزید . دلش پر از هیجان و حس
لطیفی شد از جان گفتن دامون. انگار باورش نمی
شد بعد از آن همه دوری و بی وفایی یار بالاخره
یک حرف شیرین مثل جان بنشیند در تن و
روحش. بهار سعی کرد آرام باشد. انگار نه انگار
که از بن لرزیده است . گفت:

-خوبم! مُردم از تنهایی. این روزا حوصله ی
مطب رو هم ندارم. مامان بی وفا شده. انگار نه
انگار که من و مامان چقدر همدم بودیم. پاشو کرده
توی یه کفش که می خواد تهران بمونه. مامانت
بهش گفته بالا رو می خواد خالی کنه واسه سمن و
دایی مانی. و این پایین به اندازه جا داره واسه
همه.

دامون خودش هم نفهمید که چه وقت گفت:

-واسه تو همه بی وفا هستن. اونقدری که تو وفا
داری هیچ کس قدر تو نمی دونه.

بهار به آنی چشمانش پر از اشک های زلال شد.
صدای خنده و سر و صدا و موسیقی از سالن می

آمد. بهار زل زد به چشمان دامون. نگاه دامون هم
گره خورد به عمق چشمان بهار. این بار دوباره
دامون گفت:

-وقت کمه. یعنی چجوری بگم... راستش می دونی
من چه روزهای خوبی رو هدر دادم. چه مهر و
محبتی رو نفهمیدم. چه احساسی رو که خرج
اشتباه ترین آدم ممکن کردم. الان که اینجا
روبروی تو ایستادم. دلم می خواد نگفته بفهمی
منو.

اشک بهار چکید. دختر مقاوم و استواری که
سکوت کرده بود در برابر بی مهری دامون. که
حتی نگفته بود سالها در خواب و بیداری فقط او
را خواسته. فقط دل به او داده. انگار که هیچ کس
نتواند جایش را بگیرد.

دامون دو قدم جلو آمد. بوی ادوکلن خوش بوی
بهار مشامش را پر کرد. چشمانش را بست. نفس
عمیق کشید. بهار باصدای لرزانی گفت:

-باورم نمی شه که اینا رو تو بگی. خوابم فکر
کنم.

دامون با همان چشمان بسته گفت:

-این منم که خواب مونده بودم. تو همیشه بیدار بودی اما الان منم بیدارم.

چشمانش را باز کرد. نزدیکتر شد. دست های لاغر بهار را میان دستان گرمش گرفت. بهار مردد نگاهش کرد. دامون گفت:

-بیدار شدم از خواب خرگوشی. از کابوس. از نامردی. همه ی نامه هات رو خوندم...

بغض گلویش را فشرد. بهار با چشمان گرد گفت:
-وای نه!

دامون لبهایش لرزید . با کلمات مقطع گفت:

-ببخشید که با بغض و اینجوری حرف می زنم.
نارک دل شدم. می دونی که آدم های شکست خورده مدام بغض می کنن. مخصوصاً من که شکستم از حماقتم بود. بهار! ...بهار...

بهار سرش را بالا آورد و به چشمان دامون و ابروانش، شقیقه اش، گونه هایش و لبهایش و بعد به چانه ی محکمش نگاه کرد . و زمزمه کرد:

-جان بهار!

دامون دستان بهار را فشرد. لبخند محزونی زد.
قطره ای اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت.
نگاه بهار با قطره ی اشک کش آمد تا گردن
دامون.

دامون گفت:

-منو ببخش. بد کردم. ندیدم. نفهمیدم. چند روزه که
از فکرتو از مهر تو از عشق تو دارم دیوونه می
شم.

بهار شده بود مثل یک قاصدک سبکبال که در
معرض باد است و هر آن می خواهد پرواز کند
بر فراز آسمان. دامون دست کشید به موهای فر
بهار. چشمان سیاه مهربانش را از نظر گذراند.
گونه هایش را که سرخ شده بودند از هیجان و
شرم و لبهای صورتی رنگ بی رزش را خیره
نگاه کرد و گفت:

-خیلی دوستت دارم. خیلی می خوامت. عشق
نوجوونی، فرشته ی نجات! منو ببخش که نادیده
گرفتم همه ی حجم مهر و محبتت رو.

بهار آنقدر شوکه بود که نمی دانست چه بگوید.
فقط دامون را نگاه می کرد. دامون مردد گفت:

-تو رو خدا یه چیزی بگو!

بهار لبش را گزید. موهایش را پس زد. دستش را
روی قلب پر تپشش گذاشت. حتم داشت می
خواهد جان بدهد. با صدایی که از ته گلویش می
آمد گفت:

-همین یه ساعت پیش که عوارضی رو رد کردم
می دونی به چی فکر می کردم؟ به این که چی می
شد اگر تو دوستم داشتی و من این راه رو به امید
تو اومده بودم. هر چند این مهمونی و این خونه و
این رفت و آمدها همه ی بهونه اش فقط و فقط
تویی! تو!

دامون لبخند زد. دستهایش را از هم گشود. بهار را

نگاه کرد. بهار انگار که شده بود یک وزنه ی چند
تنی مانده روی زمین

دامون جلو رفت. او را بغل کرد. به خودش
فشارش. بهار حل شد در آغوشش. می توانست
قسم بخورد که وزنه های سنگین غم شدند پره های
صورتی و پر کردند فضا را. سبک شد. آرام شد.
آرامشی عجیب و غریب توام با هیجان تمام
وجودش را احاطه کرد. دامون بوی موهایش را
نفس کشید. دستهای بهار گره شدند دور تن دامون.
همه ی اینها چند ثانیه طول کشید. چرا که دلان با
سینی پر از فنجان های خالی وارد آشپزخانه شد.
آن دو از هم فاصله گرفتند. دلان هردو را با
لبخندی گشاد نگاه کرد و گفت:

-اگر می دونستم اون صندوقچه اینقدر زود تو رو
عقل می کنه که زودتر می دادمش .

بهار سربزیر شد. دامون که جان دوباره آمده بود
در تنش با چشمان پر از ستاره های کوچک امید
گفت:

-من مخلصتم ابجی جون.

دلان سینی را روی میز گذاشت و دامون را بغل
کرد و بوسیدش و کنار گوشش گفت:

-خوشحالم و است...مبارکه.

دامون گفت:

-منم ! منم خوشحالم...

دلان چشمکی زد و گفت:

-به اندازه کافی فرصت داری که دلشو به دست

بیاری . ببینم چکار می کنی .

صدای سلام گفتن جمع باعث شد دلان به طرف

سالن برود. بهار و دامون هنوز هم همانجا حرف

می زدند. هامین بود. در حال سلام و احوال پرسی

با جمع. شیک و تیره پوشیده بود. ساعت

گرانقیمتش روی مچ دستش خودنمایی می کرد. با

ادب و ژست خاصی با خانمها خوش و بش کرد.

دلان سلام کرد. هامین نگاهش کرد. لبخند زد.

لبخندش غریبه بود. جلو آمد بوسه ی سردی نشانند

روی گونه ی دلان و گفت:

-خوبی؟

دلان مات نگاهش کرد. هامین رهایش کرد و رفت

کنار مانی نشست . مشغول صحبت شدند. دلان

بغض کرد. انگار غریب ترین آدم جمع بود. شب
ادامه پیدا کرد. بردیا و سها در باغ مشغول کباب
کردن و خندیدن بودند. دلان با پذیرایی خودش را
سرگرم کرده بود. سمن و بهار هم صحبت های
خوبی بودند. دامون عاشقی می کرد. بهار لبخند
تحویلش می داد. هامین نگاه می دزدید. دلان
خودخوری می کرد. دلان آرزو کرد کاش دانا بود
و می توانست به بهانه خواباندن دانا برود بالا و تا
میهمانی تمام نشده پایین نیاید. حتی سر میز شام هم
نتوانست چیزی بخورد. خودش را با سالاد سرگرم
کرد. بردیا و سها چیزی مب گفتند و بلند مب
خندیدند. دلان گیج و کر شده بود. هامین با آنکه
کنار دلان بود اما کمترین توجه را به او داشت. و
برای یک زن هیچ چیز بیشتر از کم توجهی دل و
جانش را نمی سوزاند.

بالاخره دلان طاقتش تمام شد و برخاست و به
آشپزخانه پناه برد. خودش را مشغول جمع و جور
کردن آشپزخانه نشان داد. مانی دو سه دقیقه بعدتر
وارد آشپزخانه شد. دلان بی توجه به او از در

کنار آشپزخانه به ایوان رفت. تکیه زد به دیوار و به باغ خیره شد. چند دقیقه ی بعد صدای قدمهایی پشت سرش شنید. فکر کرد باید مانی باشد. اما بوی آشنای هامین دلش را زیر و رو کرد. با این حال برنگشت. هامین پشت سرش ایستاد و به نقطه ی نامعلومی که دلان نگاه می کرد چشم دوخت. نفسش را بیرون داد. پشت گوش دلان از نفس او گرم شد. هامین گفت:

-باید حرف بزنیم!

دلان پوزخند زد و گفت:

-چه عجب یادت اومد که منم هستم.

هامین به علامت تاسف سری تکان داد و گفت:

-من یادم هست به تو! این تویی که متوجه من نیستی.

دلان بغض آلود گفت:

-توجه تو کم شده. منو نمی بینی. از من فرار می

کنی. چقدر منت کشی کنم؟ چند بار اومدم اما

مامانت گفت نیستی. جواب تلفنم رو درست و حسابی نمی دی.

و چشم در چشم هامین با تاکید خاصی گفت:

-پشیمون شدی؟ دو دلی؟ چیشده؟ چرا مثل یه مرد حرفتو نمی زنی و منو از بلاتکلیفی در نمیاری؟

هامین به چهره ی عصبانی ولی دوست داشتنی دلان نگاه کرد. جان می داد برای این دختر. دلش تنگ آغوشش بود. لبهایش را به هم فشرد. نگاهش پراز دلخوری بود. با صدای بمی گفت:

-بیا بریم خونه چوبی! داری داد می زنی. بقیه می شنون زشت می شه!

دلان هامین را پس زد و گفت:

-وسط مهمونی؟ زشت نیست؟ بچه ها ناراحت می شن!

و قدم برداشت که برود. هامین مچ دستش را محکم گرفت و او را متوقف کرد. دلان آخی گفت و با ترس به دستی که مچش را می فشرد و بعد به چهره ی آرام هامین نگاه کرد و گفت:

-چکار می کنی؟ دستم درد گرفت.

هامین دندانهایش را به هم فشرد. خود داری می کرد اما دلان دید که چطور رگ های شقیقه اش بیرون زده اند. با حرص اما آرام از بین دندانهایش گفت:

-من مهم نیستم؟ فقط ناراحتی و رودربایستی با بقیه مهمه؟ من چی می شم این وسط؟

دلان گیج و منگ بود. افکارش در هم گره خورده بودند. هامین دست دلان را با حرکت تندی رها کرد و از پله های ایوان پایین رفت. دلان رفتنش را تماشا کرد. چسبید به دیوار و تمام تنش لرزید. کسی سرفه ی مصلحتی کرد. دلان با چشمان غمبار او را نگاه کرد. بردیا بود. دست در جیب کرده و او را نگاه می کرد. به باغ اشاره کرد و گفت:

-برو! برو دنبالش! دلخوریش خیلی زیاده. با بی توجهی هات دلشو شکوندی. برو درستش کن. هیچ کسی به اندازه هامین مهم نیست. و ت

و گند زدی جوجه ی زرد!

دلان موهایش را چنگ زد. کلافه بود. تکیه گرفت
از دیوار و با قدمهای شتاب زده به دنبال هامین
رفت. هامین آهسته قدم می زد و نور قرمز سر
سیگارش در تاریکی پیدا بود. دلان سردش شده و
دندانهایش به هم می خوردند. با عجز گفت:
-هامین! بیا حرف بزنیم . هامین...

هامین ایستاد. به دلان نگاه کرد. با لباسهای کم در
سرما پشت سرش ایستاده بود. دلش سوخت برای
پریشانی دلان. سیگارش را روی زمین انداخت و
با نوک کفش خاموشش کرد و گفت:
-بیا ...

دلان پشت سر هامین روانه ی خانه ی چوبی شد.
رفت و روی کاناپه نشست. هامین از قبل شومینه
را روشن کرده بود. کل عصر را در خانه ی
چوبی بود. حتی قدم زدن دلان و نگاه کنجکاوش
را هم دیده بود. اما ترجیح داده بود همچنان او را
تنبیه کند. کنار شومینه ایستاد و به دلان نگاه کرد.
لباس آبی تیره

به پوست رنگ پریده اش می آمد. سایه ی مژه های بلند ریمل خورده اش روی گونه اش افتاده و لبهایش از فرط ناراحتی جمع شده بودند. هامین گفت:

-من به تو بی توجه نبودم. فقط شده بودم آیینه ی تمام نمای تو!

دلان فقط سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد. هامین تکیه از شومینه گرفت و رفت روبروی دلان نشست. سبزهای چشمان دلان کدر شده بودند. دلان رنجیده گفت:

-مگه من چکار کردم؟

هامین دستهایش را روی سینه اش گره کرد و گفت:

-تو به من بی توجه شدی. خیلی وقتها می خواستم درکت کنم. خیلی روزها گذشت کردم چون می دونم تو هم منو دوست داری. اما خب هر آدمی یه طاقتی داره و طاقتش سر میره. منم یه آدمم. هیچ منتی سرت نمی دارم ولی خودت هم می دونی که همیشه سعی کردم بیشترین درک و توجه رو به تو

داشته باشم. اما بعد دیدم این روش من شده یه
وظیفه یا یه عادت واسه تو. در قبالتش هم هیچ حس
توجه متقابل و یا حتی انجام وظیفه نشون ندادی.
من واقعا دلخورم از تو. دلخورم چون می بینم
اونقدر در معما و معضل های این باغ و آدمهایش
غرق شده یادت رفته عشق و همسرت هم این میون
یه انتظاراتی دارن.

دلان تازه فهمیده بود که از حد گذرانده . شرمگین
بود اما نمی توانست حرفی درباب عذر خواهی هم
به زبان بیاورد. هاین سکوت دلان را که دید
گفت:

-وقتی دفاعی نمی کنی و یا حتی یه عذر خواهی
کوچک نمی کنی . وقتی نمی گی ناخواسته بوده یا
حتی از روی بی توجهی اونوقت من فکر می کنم
اصلا واست مهم نیستم که اینطور بی عکس
العملی. وقتی یه مرد خودشو بی اهمیت تصور کنه
راهی واسش نمی مونه جز اینکه طرف مقابلش
رو آزاد بزاره که اگر از روی اجبار مونده و یا
مسایل مهمتری داره بره و به اونها برسه. منم شدم

مثل تو. همون رفتاری که با من کردی رو دارم
تقلید می‌کنم.

دلان هاج و واج نگاهش کرد. هامین برخاست و
به طرف شومینه رفت و پشت به دلان ایستاد. دلان
متوجه عمق دلخوری هامین شد. دلخوری که تبدیل
به دلشکستگی شده بود. فهمید که شورش را در
آورده. مقصر اصلی خودش بود. خودش با دستان
خودش در حال کشتن پرنده‌ی عشق بود. در یک
لحظه غرور و خانواده و معما و مرگ و هر چه
بود را رها کرد برخاست و رفت به طرف هامین
و او را از پشت بغل کرد. سرش را روی کتف
هامین فشرد گره‌ی دستانش را دور شکم هامین
محکم کرد. هامین نفسش رفت برای دختری که
دستانش مثل یخ سرد بودند. دلان کتف هامین را
از روی پیراهنش بوسید و زمزمه کرد:

-منو ببخش! حق با توئه. آخه من بدون تو چطور
می‌تونم زندگی کنم. قبول! بی ملاحظه بودم. بی
توجهی کردم. غلط کردم. تو ببخش! متوجه نبودم
که چیکار می‌کنم.

نمی دونی توی این دو هفته ی گذشته چه زجری کشیدم از سردی تو. نمی دونی چه فکرهایی کردم. من بی فکر حتی متوجه نبودم که عامل همه ی اینها خودمم.

هامین برگشت و چسبیده به دلان ایستاد و نگاه خیره اش را معطوف چهره ی نادم دلان کرد. دلان می دانست وقت گله و لجبازی نیست. می دانست که هامین متصل به روحش هست. خودش را کمی لوس کرد و گفت:

-من خطا کار رو ببخش! قسم می خورم هیچکی توی زندگیم مهمتر از تو و عشقمون نیست. قول می دم تکرارش نکنم. تو هم بزار به حساب اینکه ظرفیت من خیلی کمتر از تو هست. بی تجربه ترم. اما شرط می بندم عاشق ترم!

هامین لبخند زد و با سر انگشتانش به نرمی گونه ی دلان را نوازش کرد. با نگاه مهربانش به دلان چشم دوخت و گفت:

-هیچی مهم تر از رابطه من و تو نیست. ما قراره یه خانواده رو تشکیل بدیم بعدتر بابا و ماما بشیم.

باید از الان یاد بگیریم که حتی اگر سنگ از
آسمون بباره . اگر خانواده هامون کلی ماجرا و
گرفتاری هم داشته باشن بازم قسمت مهم توجهمون
به خودمون و رابطه امون باشه. من نمی گم
درگیر آدمای عمارت نشو. نمی گم دور شو. نمی
گم کمک نکن. فقط می گم حد نگه دار. این غم و
ماتم و مدام توی خودت فرو رفتن رو کنار بزار.
اصلا توجه کردی که مثل یه زن شکست خورده
ای؟ من توی این همه روز بیشتر تو رو دلخور و
غمگین و رنجور دیدم. این تو نیستی دلان. از این
قالب بیرون بیا. گذشته ها گذشته. بهین و جواد آقا
و پدر بزرگ و پدرت اون دنی

ان. تو به دنیای خودت بچسب . به حال، به
جوونی و دلخوشی هات. عزاداری یه حدی داره.
غم گذشته رو خوردن هم حد خودشو داره. می
فهمی که چی می گم؟
دلان سری تکان دادو دوباره صورتش را در سینه
ی هامین پنهان کرد و گفت:

-خیلی زیاده روی کردم. نمی فهمیدم. نمی دونستم
از بیرون چه شکلی شدم. من توی مغزم و تنم می
جنگیدم. شکست می خوردم. غرق بودم. اما هرگز
نمی خواستم بی توجه باشم. من به تو تکیه زده
بودم. تو ستون محکم و قابل اعتماد بودی.
یادم رفته بود که تو هم کم میاری. ببخشید.

بعد سرش را بلند کرد از روی سینه هامین و تند
تند اشکهایش را پاک کرد و لبهایش را جمع کرد و
معارض گفت:

-فکر می کردم یه زن دیگه اومده توی زندگیت!
داشتم می مردم

هامین تک خنده ای زد و گونه ی دلان را با دو
انگشتش نیشگون گرفت و گفت:

-من غلط بکنم. چشمهای من جز تو هیچ زنی رو
نمی بینم. همه ی تن و روح من مال توئه.

دلان دستانش را دور گردن هامین برد. روی
انگشتان پاهایش ایستاد و لبش را چسباند به گردن
هامین. هامین دست کشید روی موهای دلان. دو
هفته ی گذشته برایش سخت بود. دلتنگ شده و

بارها خواسته بود قید درس عبرت دادن را بزند و برود دلان را محکم بغل کند و ببوسد و خودش را آرام کند. اما هر دفعه مانی مانعش شده بود. مانی گفته بود: "درس بده به دلان. این دختر خودش رو فراموش کرده. عاشقی و لذت خودش رو رها کرده که وقف خانواده بشه. باید به خودش بیاد نه فقط به خاطر تو بلکه برای یک عمر زندگی خودش."

هامین کنار گوش دلان گفت:

-امشب بیا خونه ی ما. می خوام کنارم باشی. می خوام بغلت کنم تا صبح نگات کنم. زیادی دلتنگت هستم.

دلان نفس گرمش را پخش کرد روی گوش و گردن هامین. هامین با کف دست دو سه ضربه به کمرش زد و گفت:

-خب! شیطنت بسه. وقتش نیست وروجک. بیا بریم عمارت. زیادی غیبت داشتیم. مانی می خواد امشب اعلام کنه که نمی خواد جشن عروسی بگیره. قراره با سمن دو سه هفته ای برن سفر.

دلان موها و لباسش را مرتب کرد و گفت:

-چه خوب! عمو مانی لایق بهترین هاس.

هامین دست دلان را فشرد و گفت:

-می خوام دانشگاهت که تموم شد توی چرخوندن
خونه ی شیرین جان کمک کنی. تو هم لایق بهترین
هایی. می خوام خوشحال و موفق باشی. می خوام
عشق خرج همدیگه کنیم.

دلان هیجان زده گفت:

-واقعاً راست می گی؟ وای من از خدومه!

هامین سری تکان داد و گفت:

-پس تلاشتو بکن! باهم خونمون رو می سازیم.
خونه ی شیرین جان رو به جاهای خوب می
رسونیم. زندگی می کنیم. مثل بقیه.

جوانه های کوچک امید در قلب و جان دلان
شروع به جوانه زدن کردند و چشمه‌هایش پر از
ستاره های درخشان شدند. سبز کدر چشمانش
رخت بر بستند و جایش را سبزینه های بهاری پر

کردند. درست شبیه به دشت های سرسبز و پر از
گل های زرد و بنفش سبلان.

#خانه‌ی آبالو

#فصل_آخر

**

برای اولین بار بعد از سالها با تمام وجودش می
لرزید. اما ناامید نشد. با پشت دست تند تند
اشکهایش را پاک کرد. دستان لرزانش را پیش
برد و صورت مادرش را لمس کرد. و مردد
گفت:

-مامان... مامان جانم... باز کن چشمتو. تو رو
خدا... مامان!

اما همانقدر که کف دستهایش یخ زدند از برخورد
کف دستش با صورت مادرش به همان اندازه هم
باقی تنش یخ زد. گاهی آدمی در تلخ ترین مقطع
زندگیش نمی خواهد بپذیرد که اتفاقی که نباید

افتاده. و یک هرگز و غیر ممکن می اندازد پشت
کلماتش و جمله های پر از هراسش. برخاست
لباسهایش را با کف دستانش پاک کرد و لبخند
تلخی زد و گفت:

-مامان خودتو لوس نکن! هزار بار بهت گفتم که
گول نمی خورم. آخه یه کار رو چند بار تکرار
می کنی. مزه اش رفته. چقدر خودتو به مردن می
زنی. تا سه می شمارم اگر چشمتو وا نکنی، اگه
قلبت نزنه، اگه نفست بر نگرده ولت می کنم و می
رم داخل. خودتو هم بکشی در رو واست باز نمی
کنم.

بعد هم پشت کرد به مادرش و به سختی از میان
برف ها گذشت و وارد کلبه شد. هجوم هوای گرم
داخل کلبه و نشستنش روی پوست یخ زده اش ،
تنش را سوزن سوزن کرد. در را بست و تکیه زد
به آن. انگار مغزش هم یخ زده بود. سر خورد و
پشت در جمع شد در خودش. از دم ظهر که با
تخت خالی مادرش مواجه شده بود هر چه توانسته
بود اطراف را گشته بود اما نتوانسته بود پیدایش

کند. برگشته بود داخل کلبه لبلس گرمتر پوشیده
بود دوباره گشته بود تا اینکه بالاخره دیده بودش.
آنجا پشت کلبه. افتاده روی برف ها با چهره ای
کبود. و زل زد به آتش شعله ور درون شومینه ی
هیزم سوز. گرم تر که شد. انگار حس هایش
برگشتند. دستش را روی قلبش گذاشت و سینه اش
را چنگ زد. اشکهایش دوباره چکیدند. جیغ کشید:
-مامان...مامان...

در را باز کرد. دوید. زمین خورد. دوباره
برخاست. دوباره افتاد. چهار دست و پا پیش رفت.
خمیده رفت تا رسید به پیکر نحیف و بی جان
مادرش. دست انداخت زیر کتفش کشیدش. تمام
قدرتش را جمع کرده بود. مادرش را میان برفها
می کشید خط ممتد کشیده شدن جسد روی برف ها
ی سفید و یکدست مثل جاده ای به ناکجا بود. دانه
های برف از آسمان می ریختند و می نشستند روی
صورت کبود مادرش. کنار گودی چشمها. بالای
لبهایش. روی موهایش. و او حتی اشک هم نمی
ریخت. نفس نفس می زد. پیکر مادرش را برد

درون کلبه . روی کف چوبی رهایش کرد . در را بست . رفت جلوی شومینه دستانش را گرم کرد . آسمان تاریک شده بود . درد عجیبی پشت کتف هایش حس می کرد و در انتهای ستون فقراتش . حتما وقتی می گفتند : "فلانی کمرش شکست" منظورشان همین بود . کمرش شکسته بود زیر بار زندگی مادرش و تهش هم این شده بود . مرگ مادرش میان برف ها . از همانجا مادرش را نگاه کرد که دستهایش بی حالت دو طرف بدنش افتاده بودند . نوک انگشتانش سیاه شده بودند از سرما . وای از صورتش... صورتش خاکستری بود . موهای سیاه بلندش خیس خورده دورش ریخته بود . همانطور که با چشمان مات نگاهش می کرد . زمزمه کرد :

-دو تا چشم سیاه داری...

و قدم برداشت . حوله روی مبل بود . با آرامش خاصی حوله را چنگ زد . و رفت و کنار مادرش نشست . حوله را کشید به صورت مادرش و خواند :

-دو تا چشم سیاه داری... دو تا موی رها داری...

موه‌هایش را به دقت خشک کرد. حوله را کشید به
گردن مادرش و زمزمه کرد:

-توی سینه ات صفا داری...توی قلبت وفا داری
و بعد دستهای مادرش را پاک کرد و دوباره از ته
هنجره اش خواند:

-صف عشاق بدبخت رو از اینجا تا کجا داری...
بعد رفت سراغ پاهای پر از گل و کبودش و به
دقت پاها را پاک کرد. میان انگشتانش را و
همانطور که اشکش سُر می خورد روی گونه اش
با نوک انگشتانش پاهای مادرش را نوازش کرد و
حوله را رها کرد و رفت سراغ چهره ی بی جان
و بی حرکت نادرش. دست کشید روی مژه هایش
با حق حق گفت:

-به یک دم می کشی ما را

به یک دم زنده می سازی

و دیت کشید روی چانه و لبهای مادرش و با نای
مانده اش ترانه ای که مادرش همیشه برایش
زمزمه می کرد را خواند:

-رقابت با خدا داری

دو تا چشم... دو تا چشم سیاه داری... دو تا موی
رها داری

بعد ترسیده عقب تر رفت هر دو دستش را در هم
گره کرد و روی سینه اش فشرد و تا توانست مویه
و زاری کرد.

و چه شبی بود آن شب در کوهستان... چه دردی و
چه ماتمی را تحمل کرد. نفهمید چه موقع از فرط
گریه از حال رفته و به خوابی شبیه به اغما رفت.
فقط وقتی که اشعه های نور خورشید از پنجره قد
کشیدند و مثل سوزن پشت پلکهایش را خط
انداختند چشم باز کرد. دستش را گرفت روی
صورتش تا نور نتابد. و یادش آمد که کمی آن سو
تر پیکر مادرش افتاده کف اتاق. بدون هیچ حرکتی
درست مثل شب قبل.

همانطور که خوابیده بود زل زد به مادرش. زمان
از دستش در رفته بود. یک، دو یا شاید هم بیشتر
همانجا نیم رخش چسبیده به زمین بود و نگاهش به
مادری که فقط جسمش آنجا بود و روحش در

ناکجا. کل زندگیشان را دوره کرد. با هم
بودنهایشان، شادی های اندک و غمها و درد

سرهای بیشمارشان را.

اما بالاخره دست کرد درون جیب شلوارش.
موبایلش را بیرون آورد. شماره ای را گرفت. بعد
از سه بار زنگ خوردن کسی جواب داد. با صدای
گرفته ای گفت:

-سلام من نغمه ام بابا...مامانم مُرده...

و بعد لبش را از زور غم گزید. دوباره گفت:

-آره توی کلبه ام.سه روز برف بارید . نمی شد
بیاییم پایین.

آه کشید و گفت:

-باشه...منتظرم!

صدای اتومبیل ها ، پدرش و چند مردی که وارد
شدند. کاور برزنتی سیاهی که مادرش را در آن
چپاندند و زیپش را کشیدند. اجازه داد پدرش او را
در آغوشش بفشارد. پزشک قانونی، سوال و

جواب، شرح نا متعادل بودن مادرش، ماندنشان در کلبه ی کوهستانی به بهانه ی بهتر شدن مادرش، بیرون زدنش اول صبح دیروز و نیامدنش تا غروب. یخ زدنش و مردنش . همه ی اینها مثل چشم برهم زدنِ گذشتند و مهشاد وقتی به خودش آمد که سر قبر مادرش ایستاده بود و ریختن گل های سرد و یخ زده را روی تنش تماشا می کرد. مرد لاغر اندام با قد متوسط بازویش را کشید و گفت:

-بیا بریم . تمام شد.

مهشاد دست مرد را از دور بازویش باز کرد و عقبش زد. اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-برو خودتو یه جایی گم و گور کن. ترکیه ای ، ارمنستانی، یه قبرستونی... من دیگه بریدم. دارم می رم جایی که نمی تونی بیایی. هیچ وقت درحقم پدري نکردی. این یه دفعه رو پدري کن. اینجا ته خطه آقای پدر!

مرد که موهای سفید پر پشتش را پشت سرش جمع کرده و صورتش را سه تیغه کرده بود به التماس گفت:

-نغمه! دخترم نکن این کار رو. بیا با هم بریم دبی یا بریم کانادا. از این کشور بریم. مامانت مرده. من و تو موندیم. هیچی درست نمی شه. کلی ثروت داری. خوشگلی، موفقی دیگه چی می خوای؟ به خاطر پدرت!

دختر به پدرش نگاه کرد. پوزخند زد و گفت:
-پدر...پدری که سه چهار ساله پیداش شده؟ معلوم نیست کدوم جهنمی بودی. ازت متنفرم. دیگه نمی خوام ببینمت. پول خواستی که الان داری. برو گورتو گم کن. این مدت هم به خاطر دل مامانم تحملت کردم.

و بعد با قدمهای تند از گورستان سردی که آماج قطرات تند باران شده بود گذشت و مادرش را همانجا رها کرد. پدری که مثل غریبه ها بود را هم بر جای گذاشت. داخل اتومبیلش که نشست پیامکی فرستاد برای دامون:

"فردا صبح ساعت ۱۰ خونه ی من باش. باید
حرف بزنیم"

تلفنش را خاموش کرد. پایش را روی گاز فشرد و
چشم دوخت به جاده ی پیش رویش.

**

دامون کلافه و رنگ پریده بود. بردیا ایستاده بود
بیرون در سرمای دی ماه چشم دوخته بود به
اولین دانه های برف که از آسمان می باریدند و با
صدای آرامی با کسی پشت خط حرف می زد.
دامون تک سرفه ای کرد. بردیا برگشت و او را
دید. چشمکی زد و انگشت اشاره اش را به معنای
یک لحظه ، بالا برد. دامون سری تکان دادو این
پا و آن پا کرد. بردیا با اوپی که پشت خط بود
خداحافظی کرد. دامون موهایش را چنگ زد.
بردیا جلو رفت و دستی سر شانه اش زد و به
چهره اش نگاه کرد و گفت:

-داداش؟ حالت خوبه؟

دامون آهی کشید و صفحه ی تلفنش را روبروی
صورت بردیا گرفت. بردیا پیام مهشاد را خواند

و با چشمهایی که از فرط تعجب گرد شده بودند به دامون نگاه کرد. نگاهش آنقدر سوالی بود که دامون گفت:

-می رم ببینم چی می گه...

بردیا سری تکان داد و گفت:

-منم میام. به پلیس هم اطلاع می دم.

دامون یرس را به طرفین تکان داد و گفت:

-اجازه بده حرف بزنیم. بعد...

بردیا گفت:

-می فهمم. باشه! درسته که گفتنش عین بیشعوریه

اما دلم می خواد خودم با دستهای خودم بکشمش.

بهار که تازه به ایوان آمده بود ، هر دو را نگاه

کرد و گفت:

-تا قبل از اینکه حرفهای یه آدمو نشنیدی کمر به

متهم کردنش نبند. این جمله واست آشنا نیست؟

بردیا به خواهرش نگاه کرد. روح زندگی در تنش
دمیده بود. یک پرده چاق تر شده و زیباتر هم به
نظر می رسید. بهار دست دامون را فشرد و گفت:
-حرفاشو می شنوی و بعدم می سپاریش به قانون .
منم تنهات نمیذارم . میام باهات.

دامون نگاه سپاسگزارش را دوخت به دو چشم
مهربان بهار و چیزی نگفت.

بردیا حین روشن کردن سیگارش گفت:

-لطفا به بقیه چیزی نگین. ببینیم فردا چی می شه.
بهار دطت دامون را کشید و داخل رفتند. بردیا دود
سیگارش را بیرون دادو به استخر یخ زده نگاه
کرد. برف شدیدتر شد. دانه های نرم و سپید برف
بر زمین نشست. انگار می خواست تمام پلیدی
های زمین را بپوشاند.

بردیا از شیشه ی جلوی اتومبیلش خانه ی مهشاد
را از نظر گذراند و گفت:

-برو دامون! موبایلت رو بزار روی ضبط صدا.
می خوام همه اش ثبت بشه. اگر تا یک ساعت
دیگه نیومدی به پلیس زنگ می زنم.

دامون باشه ای گفت و به بهار که روی صندلی
عقب در خودش فرو رفته بود نگاه کرد. بهار با
نگرانی نگاهش کرد. دامون لبخند زد و گفت:

-نگران نباش. می رم و خیلی زود بر می گردم.
فقط می خواهیم حرف بزنیم. در ضمن من تموم
ضربه های محتمل و غیر محتمل رو از مهشاد
خوردم. دیگه چیزی نمونده...

بهار لبهایش را به هم فشرد. و چیزی نگفت. اما
چشمانش زیادی پر و خا

لی می شدند.

دامون از اتومبیل پیاده شد. با قدمهای شمرده به
طرف در ورودی رفت. و لحظاتی بعد از دید
بردیا و بهار پنهان شد.

زنگ در رافشرد. در با تیکی باز شد. ساعتش را نگاه کرد. ده و ده دقیقه! وارد شد و در رابست و سعی کرد روزهای گذشته و خاطرات این ساختمان را به یاد نیاورد اما موفق نبود. اولین عشق‌بازیش، اولین نئشگیش، اولین خماریش، اولین ترسش و اولین ناامیدیش را به یاد آورد. همین باعث شد میانه‌ی سالن متوقف شود. صدای گرفته‌ی مهشاد بود که گفت:

-خوش اومدی دامون!

دامون برگشت و مهشاد را دید. لاغرتر از قبل. با چشمهای گود افتاده. پیراهن سیاه ابریشمی ساده و شلواری هم رنگش. موهای بلندش نا مرتب دور و ورش رها بودند. دامون فقط نگاهش کرد. مهشاد لبخند زد و گفت:

-رو اومدی! خوب شدی!؟

دامون دست کرد درون جیب کاپشن چرمش و موبایلش را بیرون آورد با خونسردی دکه ضبط صدا را زد و دوباره موبایل را درون جیب کاپشنش گذاشت و گفت:

-یه ساعت وقت داری! هر حرفی داری بگو .

مehشاد به چهره ی دامون نگاه کرد. پیش خودش فکر کرد که انتظار بدتر از این را از دامون داشته. این خونسردی خیلی بهتر از هر عکس العملی بود که فکرش را می کرد. خندید. ردیف دندان های سپیدش نمایان شدند. زیباتر شد. دامون چشم گرفت از چهره اش. مهشاد دستهایش را به هم مالید و گفت:

-مامانم مُرد!

دامون با تاسف به مهشاد نگاه کرد. مادر نیمه دیوانه اش بالاخره آرام شده بود. زمزمه کرد:

-متاسفم. خدا بیامرزش!

مهشاد سری تکان داد. کاملاً پیدا بود که به زور جلوی گریه لش را گرفته. آه کشید و گفت:

-بیا بریم اتاق کارم. شوفرها رو تازه روشن کردم. اینجا خیلی سرده و من روبراه نیستم. اونجا یه کم گرمتره.

دامون بی حرف پشت سر مهشاد راه افتاد. از پشت سر خمیده به نظر می رسید. و در آن لباس های سیاه ساده لاغرتر شده بود. مهشاد رفت و پشت میز کارش نشست و شال پشمی سیاهی را دور شانه هایش انداخت. دامون روی کاناپه چرمی نشست و به مهشاد چشم دوخت. مهشاد مات نگاهش کرد. چشم در چشم بودند. دامون خیلی خوب خودش را کنترل می کرد. وگرنه باید دستهایش را روی گردن کشیده ی مهشاد می گذاشت و آنقدر فشارش می داد تا گردنش که بشکند هیچ بلکه تمام رگ و پی اش هم بیرون کشیده شوند. اما فقط دستهایش را روی زانوانش مشت کرد و ناخن هایش را کف دستانش فشرد. بردیا گفته بود: "حالا که بعد از اون همه روز فرار کردن با پای خودش اومده بزار ازش مدرک داشته باشیم".

مهشاد نگاهش را از چهره ی دامون به دستهایش کش داد و پوزخندی زد و گفت:

-قبلا کمتر خودتو کنترل می کردی. درست همین
جا توی همین اتاق با همون دستها مچ دست منو
تاب دادی. یادته ؟

دامون یادش بود. امروز از مهشاد عصبانی بود.
هنوز غرق نشده بود در دام اعتیاد. از خوش و
بش مهشاد با یکی از مهندس ها بدش آمده بود. از
اینکه مهشاد به تعهدشان به هم احترام نگذاشته
بود. دامون بدون آنکه به مهشاد نگاه کند گفت:

-فکر می کردم عاشقمی همونطور که من بودم.
غیرت داشتم روی تو اون موقع. نمی دونستم همه
ی اون عشق بازی ها و دوستت دارم ها و روزها
و شبها فقط یه نقشه ی کثیف بود نغمه جون!
و بعد به واکنش مهشاد نگاه کرد. لبخند روی لبان
قلوه ایش بود. گفت:

-پس یه چیزایی رو فهمیدی!

دامون تکیه از کاناپه گرفت و گفت:

-منو بازی نده. چون دیگه بازی نمی خورم از تو.
وقتت داره هدر می ره. حرفاتو بزن. می خوام

برم. و مطمئن باش تا پامو از این خونه بیرون
بزارم پلیس ها میان و دستگیرت می کنن. می
دونی که تحت تعقیبی.

مهشاد سری تکان دادو گفت:

-باشه! خب از کجا شروع کنم؟ از همون نغمه
شروع می کنم.

آره اسم من نغمه ست. من دختر مرضیه هستم.
اسم بابام برزو هست. برزو ...فقط واسه من یه
اسمه نه پدر. مامانم زحمت بزرگکردنمو کشیده.
دامون یک ابرویش را طبق عادت بالا داد و گفت:
-مامانت یا مادر بزرگت؟

مهشاد زد زیر خنده و چند بار پشت سر هم برای
دامون دست زد و گفت:

-مطمئنم کشف این واقعیت کار هر کسی می تونه
باشه جز توی بی دست و پا!
دامون گفت:

-مهم دونهستنشه!

مهشاد چشمان خسته اش را به هم فشرد و گفت:
-آره مهم دوستتنبشه ...بی خیال! پس می دونی که
بابا بزرگتنایدی من بوده. خدا بیامرزه بابا
شایسته رو. منو خیلی دوست داشت. واسم همه
کاری می کرد. می خواست منو بفرسته امریکا
درس بخونم.

بعد نیم نگاهی به دامون انداخت و گفت:
-تو همقرار بود بری آلمان درسته؟ شایدم سوییس!
بورسیه بودی؟

دامون جوابی نداد. اما پیش خودش فکر کرد زنی
را که روزی می پرستیده چقدر برایش بی ارزش
شده . مهشاد ادامه داد:

-زندگیمون خوب بود. مادر جون هم پیشمون بود.
یه خونه بالای شهر. یه ماشین زیر پای مامانم.
غذای خوب، لباس خوب، آرامش! بابا شایسته
همیشه دست پر میومد خونمون. هفته ای یه باری
که میومد شرف داشت به اینکه هرشب باشه. سر
تا پای مامانمو پر از طلا کرده بود. خیلی مامونمو
دوست داشت. عاشقش بود. مامانم چند

برابر من خوشگل بود. کلی طرفدار داشت. اما
مامانم عاشق پیشه بود. هر کسی به دلش نمی
نشست. از جوونمردی بابا شایسته خوشش اومده
بود. با اینکه کلی اختلاف سنی داشتن زنش شد.
باباشایسته همیشه براش ترانه می خوند.

بعد با هیجان و صدای لرزانی خواند:

-دوتا چشم سیاه داری...دوتاموی رها داری...

صدایش قطع شد. آهی کشید و ادامه داد:

-اما انگار طالع من نحس بود که یه روز وقتی
مامان اومده بود مدرسه دنبالم زد پشت یه ماشین
دیگه. دایی دوستم بود که اومده بود دنبالش. همون
یه نگاه بس بود انگار که بقیه ی ماجرای تصادف
شد زمینه ی آشنایشون. من بچه بودم اما می دیدم
مامانم همش با تلفن حرف می زنه. ته دلم ناراحت
بودم. آخه من بابا شایسته رو بیشتر دوست داشتم.
همون روزا بود که مامانم حامله شد. از بابا
شایسته حامله بود. بابا شایسته وقتی فهمید اولش
شوکه و بعدش خوشحال شد. من هم راضی بودم.

فکر می کردم حالا که مامانم از باباشایسته بچه داره پس دست از اون مرد می کشه. اما زهی خیال باطل! مامان عاشق اون مرد بود. می خواست وقتی بچه به دنیا اومد از بابا شایسته طلاق بگیره و زن اون مرد بشه. می گفت کلی پول جمع کرده. کلی طلا داره. می گفت همه چیز درست می شه. می گفت جوونم و دلم شوهر جون می خواد. کسی که عاشقش باشم. نه اینکه فقط بابت مصلحت باهاش باشم.

اول تابستون بود که یه روز مامان با دماغ پر از خون اومد خونه. مادر بزرگم ترسیده بود. مامانم به مادر بزرگم گفت که پسر شایسته یعنی بابای تو کتکش زده. گفت بابات وقتی فهمیده که مامانم زن بابا شایسته هست مامانم رو کتک زده و تهدیدش کرده که دست از سر بابا شایسته برداره. اما مامانم بهش می گه حامله س واگه بابا شایسته بفهمه کتک خورده ترتیشو می ده. بابات هم مامانمو ول می کنه. اما بهش می گه این زندگی که ساخته دوامی نداره و نمی ذاره ثروت بابا

شایسته دست مامانم و بچه اش بیوفته. همین باعث شده بود مامانم بیشتر نگران آینده بشه. تا وقتی داداشم به دنیا اومد همه چیز آروم بود. اسم داداشم رو نیما گذاشتن. نیما شایسته. چشماش شبیه چشمای تو بود!

قطره های متناوب اشک از چشمان مهشاد بیرون زد. با بغض گفت:

-خیلی دوستش داشتم. مادر جون می گفت وجود نیما برکت خونه س. بابا شایسته هم به مامانم قول داد وقتی نیما یکسالش شد مامانمو به خانواده اش معرفی می کنه. من فکر می کردم مامانم با وجود نیما دیگه عشقش رو به اون مرد فراموش کرده. اما همه ی اون زندگی آروم و پوشالی یه روز صبح فرو ریخت. باباشایسته برخلاف همیشه که آخر هفته ها میومد اول یه صبح شنبه اومد و به مامانم گفت نه اونو می خواد و نه بچه ی حروم زاده اش رو. به مامانم گفت وسایلش رو جمع کنه و از خونه بره.

مامانم لام تا کام حرف نزد. بابا شایسته که رفت به من و مادر جون گفت وسایلمونو جمع کنیم. گفت پسر بابا شایسته فهمیده که مامانم با اون مرد ارتباط داره. مامانم قسم خورد که نیما پسر بابا شایسته س و گفت ثابتش می کنه. اما می خواد با اون مرد ازدواج کنه. مامانم طلاها و پولاشو هم داده بود به اون مرد که درست از روزی که ما برگشتیم خونه ی مادر جون آب شد و توی زمین رفت. مامان شکست خورد چون خیانتکار بود. ما موندیم و دست خالی و یه خونه ی کوچک. دوباره شدیم همون آدمای قبل. مامان اینبار به سختی کار پیدا کرد. روزگار مون گذشت. نیماینج سالش بود که مامانم رفت پیش بابا شایسته و بهش گفت نیما پسر اونه. بهش گفت ارتباط جنسی با کسی نداشته. گفت به خاطر نیما برگرد. گفت توبه کرده و قول می ده وفادار بمونه. گفت اوضاع زندگیمون خرابه و با یه آزمایش معلومش می کنه که نیما پسر شه اما مسعود بابای تو جلوی همه به مامانم توهین کرد و از مغازه بیرونش کرد. مامان دست نیما توی دستش بود. از شرم سرشو زیر

انداخت و خواست از خیابون رد بشه که ... که
تصادف کرد. نیما داداش من داداش عزیزم
مُرد .

مehشاد سکوت کرد. دامون از شنیدن سرگذشت
عجیب مهشاد حتی نمی توانست لام تا کام حرفی
بزند. فقط خیره ی زمین بود. مهشاد رفت پشت
پنجره و بیرون را نگاه کرد. اشکهایش را پاک
کرد و ادامه داد:

-بابا شایسته کوتاه نیومد. واسه اینکه غذای وجدان
نداشته باشه از نیما قبل از خاکسپاری تست دی ان
ای گرفت. دو ماه بعد جواب تست اومد. نیما پسر
بابا شایسته بود. اما چه فایده! مامان من افسرده
شده بود. از صبح تا شب خیره بود به یه جا. من
تازه درسم تموم شده بود. عوض کنکور دادن توی
هونه مردم کار می کردم تا نون خودمو مادر جون
و مامانم رو در بیارم. مامان همیشه می گفت انتقام
می گیره. می گفت انتقام بدی می گیره. بعد لز اون
همه افسردگی یه روز لباس پوشید و بیرون رفت.
بعد سر حال برگشت خونه. این کار رو چند بار

تکرار کرد. و یه روز تابستونی دم غروب اومد
خونه و با چشمهایی که مات بودن منو نگاه کرد و
گفت:

-انتقام‌نیمایم رو گرفتیم. از همشون انتقام گرفتیم.

من ترسیده بودم. ازش پرسیدم :

-چیشده چطور انتقام گرفتی؟

او

ن خنده های هیستریک می کرد . گفت:

-رفتم خونه ی آلبالو. قیافه امو عوض کردم.

قاطی میوه چین ها شدم. بهشون گفتم محتاجم.

گفتم بزارین یه سهم کوچیکی هم به من برسه.

دلشون سوخت. قبول کردن. حین میوه چینی یه

مار سمی رو توی باغ پیدا کردن و انداختنش توی

یه کیسه و سرشو محکم بستن. اون دو تا دختر بچه

توی باغ بازی می کردن. یکی دو سال از نیمایم

بزرگتر بودن. دختر مسعود و دختر جواد آقا بازی

می کردن. شنیدم که می خواستن از درخت

آلبالویی که زیرش پله گذاشته بودن آلبالو بچینن.
زن مسعود بهشون می گفت بعد از ناهار... من از
فرصت استفاده کردم. تا ناهار می خوردن. کیسه
مار رو بردم بالای درخت با ترس و لرز در کیسه
رو باز کردم. مار رفت بین شاخه ها.

دامون با نفرت گفت:

- وای... وای خدایا...

- مهشاد گفت:

- قرار بود دلان بره بالای درخت. اما بهین رفت

...

دامون با حرص دست کشید به ته ریشش. انگار
از حرص می خواست پوست صورتش را بگند.
گفت:

-جواد آقا رو چجوری کشت؟

مهشاد گفت:

-از کجا فهمیدین!

دامون زمزمه کرد:

-گردنبندش رو جا گذاشته بود و بعد از سالها
پیداش کردیم.

مهشاد اشکهایش را پاک کرد و به دامون نگاه
کرد. حالت چهره اش جدی شد و گفت:

-جواد آقا رو من کشتم!

دامون احساس کرد هیچ خونی در رگ هایش
نیست. احساس کرد قلبش کند می تپد. قاتل بودن
برای مهشاد زیادی بود. شورش را در آورده بود.
مهشاد گفت:

-بعد از مرگ بهین مامانم که تعادل روحی نداشت
رفته بود طلا فروشی و به بابا شایسته گفته بود که
دلش خنک شده که نوه اش مرده. جیغ و داد کرده
بود. اون روزا رابطه بابات و بابا شایسته شکر
آب بود به خاطر اینکه باباشایسته مسعود رو هم
توی مرگ نیما مقصر می دونست. مسخره ست که
وقتی نیما مرد واسه پدرش عزیز شده بود. جواد
آقا اون روزی که مامانم رفته بود طلا فروشی
اونجا بود. وقتی مامانم اون حرفها رو به بابا
شایسته می زنه. جواد آقا که عزادار دخترش بوده

به مامانم حمله می کنه. مامانمو هل می ده و
مامانم سرش به لبه میز برخورد می کنه و از
هوش می ره. اون روز غروب که برگشتم خونه
مادر جون گفت که مامانم رفته طلا فروشی و
برنگشته خونه.

من ترسیده رفتم دنبال مامان. طلا فروشی تعطیل
بود. مغازه ی کناری گفت چه اتفاقی افتاده. به بابا
شایسته زنگ زدم و بعد رفتم بیمارستان. سر و
روی مامانم کبود بود. دلم شکست. نفرت وجودمو
گرفت. فردای اون روز توی بیمارستان وسایل
مامانمو به من دادن. با همه ی سختی هایی که می
کشیدیم اما مامان یادگاری بابا شایسته رو نگه
داشته بود. تنها چیزی که اون مرد نبرده بود.
همیشه می گفت اینا واسه مبادای نیماس. حس
بدی داشتم. گردن بند رو انداختم گردنم. رفتم و از
اولین مغازه ای که سراغ داشتم یه چاقو خریدم نه
برای کشتن کسی که برای دفاع از خودم. آدرس
خونه ی آلبالو رو داشتم. یه بار از زبون مامان
شنیده بودم. رفتم و پشت یه درخت کشیک دادم.

وقتی بابا رجب آشغال ها رو برد بزاره سرکوچه
من از فرصت استفاده کردم و واز دری که نیمه
باز بود وارد باغ شدم. رفتم ته باغ . هدفم این بود
که جواد آقا رو بترسونم. می شناختمش. همه ی
شما رو می شناختم. عکسها تون رو دیده بودم.
بارها و بارها. زیر درختهای بادام ایستادم جواد آقا
با لباس سیاه روبروی دلان ایستاده و حرف می
زد. براش دست تکون دادم. منو دید. اومد ته باغ.
بهش گفتم من دختر مرضیه هستم. همونی که
کتکش زدی. همونی که به ناحق و با نامردی بچه
اش رو کشتین . جواد آقا گفت عمدی نبوده و
عثبانی شده. من چاقو رو از کیفم بیرون آوردم.
تهدیدش کردم. خندید و گفت نمی ترسه و به مت
گفت باهم حرف بزنیم. گفت مامانم چند روز پیش
رفته دم مغازه اش. خیلی حرفا زد که یادمنمیا د.
گفت مامانت روانیه. رابطه نامشروع داشته و
واسه همین بابا شایسته ره اش کرده. گفت تو حیفی
توی دست این زن. غرورم جریحه دار شد. تا
پشتشو کرد به من حمله کردم. چاقو رو چپوندم
توی پهلوش . برگشت دستشو چنگ زد به شالم یه

بار دیگه چاقو رو کردم توی شکمش. روی زمین افتاد. ترسیده بودم. تکون نمی خورد. آسمون داشت تاریک می شد. هر چی شاخ و برگ اونجا بود جمع کردم و ریختم روی جسدش. از دیوار بالا رفتم. دیوار باغ اون زمان کوتاه بود. خودم رو انداختم توی کوچه پشتی. هیچکس نفهمید. گردنبندم اون روز توی باغ گم شد. دامون موهایش را چنگ زد و از بین دندان هایش گفت:

-تو چکار کردی... چکار کردی دیوونه! باورم نمی شه.

مهشاد شانه ای بالا انداخت به ته خط رسیده بود. نفسش را پر صدا بیرون داد. و گفت:

-اومدی که گوش کنی. پس ساکت باش. بزار حرفامو بزنم. دامون با چشمهایی که به خون نشسته بودند نگاهش کرد. فکر بهار و بردیا را کرد. دلش آتش گرفت. مهشاد گفت:

-تا چند ماه می ترسیدم. تب می کردم. کابوس می دیدم. گریه می کردم. اما هیچ کسی نبود که دلداریم

بده. آدم وقتی یه کار شنیع انجام می ده انگار
زشتی کارهای کوچکتتر براش کم می شه. چند ماه
بعدش من یه آدم دیگه شدم. دی

دیگه اون نغمه ی دست و پا چلفتی نبودم. سر و
وضعمو عوض کردم. مامانم اوضاعش خراب شد.
تیمارستان بستریش کردن.. مدام می بردیمش پیش
روانپزشک. با قرص و آمپول زنده بود. به
روانپزشک ها گفته بودم توهم داره و فکر می کنه
کسی رو کشته. دروغ نگفته بودم. یواش یواش
مامان حالش بدتر از قبل شد. دیگه حتی منو نمی
شناخت.

اون روزا با چند تا دختر آشنا شدم. مهمونی می
رفتیم. پولدارها رو سرکیسه می کردیم. همیسه از
اسمم بدم میومد. اصلا از اون آدمی که یه مرد رو
کشته بود متنفر بودم. می خواستم یه آدم دیگه
باشم. اسم و فامیلم رو عوض کردم. پول و پارتی
همه کاری واسه آدم می کنه. چند سال سنمو کمتر
کردم. اسممو گذاشتم مهشاد. من خوشگل بودم. بلد

بودم دلبری کنم. کلی پول در میاوردم. بعد راه پول
درآوردن از شیخ ها و پولدارهای دبی رو یاد
گرفتم. می رفتم دبی یه هفته می موندم و دست پر
بر می گشتم. توی همین رفت و اومدها یه مرد
عرب پولدار عاشقم شد. گفت ازدواج کنیم. عاشق
واقعی بود اما چهل سال از من بزرگتر بود. زنش
شدم. شاید بشه اسمشو گذاشت شانس زندگی.
مامانم رو از تیمارستان بیرون آوردم و با خودم
بردمش دبی. یه سال با اون پیر مرد عرب زندگی
کردم. یه شب خوابید و صبح بیدار نشد. نه بچه ای
داشت و نه زنی و من شدم صاحب ثروتش. با
مامانم رفتم فرانسه. با کلی پول. درس خوندم.
هولدینگ راه انداختم. مامانم بهتر شد. اما من از
همون روزی که نیما مرد قسم خورده بودم انتقام
بگیرم. هیچ ثروتی و هیچ آسایشی نمی تونست منو
به عقب برگردونه. من دیگه معثوم و امیدوار
نبودم. درست هفت سال پیش برگشتم ایران
امپراطوری مهشاد موفق و اصیل رو راه انداختم.
خیلی اتفاقی توی مهمونی با بردیا آشنا شدم. اولش
هدفم بردیا بود. می خواستم از طریق بردیا وارد

بشم و به شایسته ی بزرگ ضربه بزنم. می خواستم داغ مسعود و مانی رو به دلش بزارم. بردیا پا نداد. تازه شد وکیل مدافع یکی از کسانی که باهاش مشکل داشتم. فهمیده بودم که بابات همون موقع ها سر اختلاف با باباشایسته خانواده اش رو ترک کرده. مامانم به بابا شایسته گفته بود مسعود هم بهش چشم داشته. گفته بود بهش دست درازی هم کرده...

بعد شماها اومدین. مامان گریه می کرد. زیر گوشم ورد می خوند. می گفت انتقام نیما رو بگیر تا آروم بشم تا خوب بشم. بقیه اش رو هم که می دونی.

دامون برخاست و بروی مهشاد ایستاد و گفت: -تو کثیف ترین و سنگدل ترین زنی هستی که به تمام عمرم دیدم. اینها رو حتی توی فیلم ها هم ندیده و نشنیده بودم.

مطمئنم بابا شایسته رو هم تو کشتی.

مهشاد بی تفاوت سیگاری روشن کرد. دودش را فوت کرد توی صورت دامون و گفت:

-اونو من نکشتم . دو سال پیش بابام پیداش شد.
اومد سراغمون. مامانم یه روز خوب و یه روز بد
بود. اما از اومدن شوهر سابقش خوشحال شد. من
نمی دونستم که نقشه داشت واسه کشتن بابا
شایسته. به برزو پول داد تا بابا شایسته رو زیر
بگیره. حال مامانم باز بد شد. حرفهایی می زد که
تا بحال نگفته بود. مدام می گفت مسعود بهش نظر
داشته. می گفت مسعود اون مرد رو فرستاده بوده
که مامانم رو بدنام کنه تا از بابا شایسته جداش
کنه. می گفت جواد آقا هم بهش نظر داشته. به من
می گفت انتقام بچه ی بی گناهم رو بگیر. روز و
شب برای نیما گریه می کرد. تو وسیله ی خوبی
بودی برای انتقام. نمی گم دوستت نداشتم. اما نفرتم
بیشتر از دوست داشتم بود. اون روز توی خونه
ی آلبالو انگشتر مامانمو نشون مسعود دادم و بهش
گفتم کارم باهاتون تموم شد. با همتون. بهش گفتم
تو قاتل نیما و بدبختی و هرزگی من شدی. بهش
گفتم جاش وسط جهنمه. بهش گفتم با نابودی
پسرش ازش انتقام گرفتم. اما حتی فکرشو هم نمی
کردم که بمیره!

بعد خودش را مظلوم گرفت و گفت:

-به جون خودت این یکی رو از عمد انجام ندادم .

دامون بغضش را فرو داد و گفت:

-به زودی پلیس میاد و ترتیب تو می ده. واست
متاسفم. واسه همه اتفاقهایی که رقم زدی چه عمدی
و چه سهوی. واسه خودت و زندگیت و روزهایی
که با نفرت هدر دادی! واسه بازیچه شدنت توسط
مادری که تعادل روحی نداشت. و بیشتر از همه
متاسفم واسه عشقی که به تو داشتم. من واقعا
عاشقت بودم. حیف!

مهشاد لبخند زد . موبایلش را برداشت و ۱۱۰ را
گرفت . ارتباط وصل شد. مهشاد گفت:

-سلام. من یه نفر رو چندین سال پیش کشتم. و می
خوام خودمو به قانون تسلیم کنم. آدرس رو
یادداشت کنید.

دامون متعجب نگاهش کرد. مهشاد تلفنش را روی
میز انداخت و گفت:

-می تونی بری دامون! خدانگهدار.

دامون به مهشاد پشت کرد و با آخرین تواتش از ساختمان خارج شد.

بردیا از صبح آنقدر سیگار کشیده بود که دهانش تلخ و گلوی خشک شده بود. بهار روی لبه ی جدول نشسته و با انگشتانش بازی می کرد. تمام پوستهای دور ناخنهایش را کنده بود و یکی دوتایش را به خون انداخته بود. بالاخره دامون بیرون آمد. بردیا و بهار هر دو به طرفش رفتند. دامون چهره اش در هم بود. انگار اشک هم ریخته بود. بهار نگران نگاهش کرد .

دامون دست بهار را فشرد و گفت :

-چقدر رنگت پریده!

بهار زمزمه کرد:

-چیشد؟ چی گفت؟

دامون به بردیا نگاه کرد که یک دستش گیر کیف بزرگ پر از اوراقش بود و یک دستش در جیب شلوارش!

زمزمه کرد:

-الان پلیس میاد. بهتره بریم.

اما درست همان موقع صدای شلیک تیر آمد. بهار ترسیده چسبید به بردیا. دامون به طرف خانه ی مهشاد دوید. صدای آژیر ماشین پلیس آمد. در شکسته شد. مهشاد شقیقه اش را هدف گرفته و به زندگیش پایان داده بود.

**

تابستان گرم است. تابستان پر از میوه های رنگ به رنگ است. تابستان دل ها گرمترند. درختان سرسبز تر. در تابستان خانه ی آلبالو پر هیاهوست. آلبالو ها رسیده اند. درختها پر از گوشواره های دو تایی و چند تایی قرمز و آلبالویی اند. میوه چین ها فردا می آیند. دلان پیراهن تابستانه تن کرده و کلاه حصیری روی سرش گذاشته. پارچ شیشه ای پر از لیموناد و لیوانهای پر از یخ و نعنا و حلقه های لیمو را روی میز درون ایوان می گذارد. کلاه حصیریش را بر می دارد. عصر شده. هوا کمی بهتر است. خنک تر

از ظهر. شهناز با کیک سیب و دارچین به ایوان
می آید. دلان لبخند می زند. پسر بچه ای با موهای
طلایی هیاهو کنان به دنبال شبنم که ظرف
بزرگ پر از میوه در دستانش است به دنبال شهناز
می آیند. دلان لبخند می زند. شهناز می گوید:
-عجب کیکی شد!

شبنم جلو می رود ظرف میوه را روی میز می
گذارد. گونه ی دلان را می بوسد و با لهجه ی
شیرینش می گوید:

-داداشم کجاس؟ نمی خواد دل بکنه از اون خونه؟
دلان به روبرو نگاه می کند. خانه ی زیبایشان در
حال اتمام است. دلان می گوید:

-داره پرده ها رو نصب می کنه. البته بردیا نصب
می کنه هامین هم غر می زنه.
شبنم می خندد. شهناز می گوید:

-بردیا آچار فرانسه ی این خونه س.
دلان لبهایش را جمع می کند و می گوید:

-حیف که مهمون امروز و فرداس. چند وقت دیگه
که عروسی کنن دیگه مسیرشون دور می شه از
خونه ی آبالو. اونوقت هفتت ای یه بار میاد.
شبتم به آبالوهای درون یخ نمک می پاشد. شهناز
می گوید:

-به خاطر سها باید اونجا باشه. حالا خوبه خونشون
طبقه ی بالای باشگاه سها.

پسر بچه به انگلیسی حرفی می زند. شبتم برمی
خیزد. دست بچه را می گیرد و می گوید:

-چقدر دستشویی داری تو بچه!

شهناز می گوید:

-سردیش شده. از بس آبالو خورده. حالا واسش
نبلت داغ آماده می کنم.

شبتم داخل می رود. شهناز هم. دلان روی صندلی
می نشیند. نفس عمیق می کشد. چشم می دوزد به
خانه اش. به دیوارهای سپیدش. به گلهای کاشته
دور تا دور خانه اش. حالش خوب است. زندگی
اش آرام اما پر از هیجان های دلنشین.

صدای سلام و علیک می آید. مادرو عمه اش
هستند. دست پر آمده اند. دلمه ی برگ مو آماده
کرده اند. مریم به ایوان می آید. دلان بر می خیزد.
مادرش با موهای کوتاه و بلوز گلدارش خیلی
عوض شده. مشکی را بعد از یک سال از تنش
درآورده. به خودش رسیده. تا دلان را می بیند
می گوید:

-مامان جان حالا گفتن عروسی ، گفتن خونه ی نو
داری. اما کلا یادت رفته ماها رو. نیومدی از
صبح تا حالا یه سر اونور.

دلان جلو می رود. ظرف دلمه را می گیرد و می
گوید:

-نشد پیام . مبلمان رسیده بود. از اونور پرده ها
ولوسترها رو نصب می کردیم. آخ جون عجب
دلمه ای پختی.

مریم روی صندلی می نشیند و می گوید:

-مملکت که نیست انگار مزه ی غذاها هم رفته.
فکر نکنم به خوشمزگی دلمه های مملکت باشه.

دلان یک عدد دلمه بر میدارد و در دهانش می
چیاند و می گوید:

-مملکت جون و بابا رجب دارن عشق می کنن
کنار بچه هاشون. حالا همیشه شعبون یه بارم
رمضون. این یک ماه هم می گذره دیگه.
بهنوش پیراهن خط دار سفید و مشکی تن کرده.
خندان و موبایل به دست وارد ایوان می شود. دلان
سلام می کند. مریم می گوید:
-چیشد؟

بهنوش روی یکی از صندلی ها می نشیند و می
گوید:

-بهار گفت امروز صبح رسیدن سوییس. کارهای
دانشگاه دامون رو فردا انجام می دن. چند روز ماه
عسلشون توی پاریس به خوشی گذشته. خدا کنه
ژنو بشه شهر خوشبختیشون.

مریم دستانش را به آسمان می برد و می گوید:
-خدایا شکرت که این بچه ها رو عاقبت به خیر
کردی.

دلان می گوید:

-فداشون بشم. جاشون خیلی خالیه.

بهنوش با مهربانی به دلان نگاه می کند و می گوید:

-حالا اونا که عروسی نگرفتن . آرزوش رو به دل من گذاشتن ولی از تو و بردیا نمی گذرم اگر عروسی نگیرین.

دلان دستش را زیر چانه اش می زند و می گوید:
-من عاشق لباس عروس و این چیزام. مگه می شه بدون عروسی؟ سال بابا که تموم شد انگار یه وزنه سنگین از این باغ رفع شد. خدا بیامرزه بابامو.
جاش خیلی خالیه... از دو سه روز دیگه می ریم دنبال کارای عروسی.

مریم کمی در خودش فرو می رود. هنوز هم غمش می گیرد از یادآوری مرداد سال قبل. دامون درست یک روز بعد از سالگرد پدرش رفته. عقد محضریشان اسفند ماه بود و تا کارهایشان انجام شد شش ماه طول کشید. شبنم بچه به بغل وارد

ایوان می شود. صدای موزیک ملایم می آید .
هامین و

بردیا از سوی دیگر در حال بگو و بخند به طرف
ایوان می آیند. دلان عاشقانه به هامین چشم می
دوزد. کسی سلام می دهد. مانی و سمن هستند.
مانی دست سمن را گرفته. شکم سمن کمی برجسته
است. دلان با هیجان می گوید:

-خب مامان و بابای نینی هم اومدن. سمن دست
می کشد به شکمس. مانی با عشق نگاهش می کند.
مجد پیپ به دست با داماد خارجیش به جمع می
پیوندد. بردیا به خوردنی های روی میز ناخنک
می زند.

هامین کنار دلان می نشیند . گونه اش را می بوسد
و کنار گوشش زمزمه می کند:

-نمی دونی از اون دور با این پیراهن گلدار چقدر
قشنگ تر بودی. نمی دونی چقدر می خوامت. نمی
دونی چشمت چقدر سرسبزه...

دلان از ته دل می خندد. خورشید غروب می کند.
خانه ی آلبالو آرام می شود. درختها و گیاهان و
ساختمانها ساکتند. آدمهای خانه ی آلبالو دور هم
شادند. بهین با لباس آبی و خندان روی پله های
خانه ی چوبی عروسک به دست نشسته. می
خندد. یکپارچه نور می شود. و بعد دیگر کسی
آنجا نیست.

۶ فروردین ۱۳۹۹

پایان •